



به نجابت مهتاب | moon shine + فاطیما ۸ کاربران نودهشتیا

مقدمه ...

من زخم ...

باید باکره باشی، باید پاک باشی

برای آسایش خاطر مردانی که پیش از تو پرده ها دریده اند!

چرایش را نمیدانی فقط میدانی قانون است

سنت است ، دین است

قانون و سنت را میدانی مردان ساخته اند

اما در خلوت می اندیشی به مرد بودن خدا

و گاهی فکر می کنی

شاید خدا را نیز مردان ساخته اند...

من زنم...

با دست هایی که دیگر دلخوش به النگوهای نیست

که زرق و برقش شخصیتم باشد

من زنم...

و به همان اندازه از هوا سهم میبرم که ریه های تو

میدانی؟

درد اور است که من آزاد نباشم که تو به گناه نیوفتی

قوس های بدنم به چشم هایت بیشتر از تفکرم می آیند

دردم می آید

ژست روشنفکریت تنها برای دختران غریبه است

به خواهر و مادرت که میرسی قیصر میشوی

دردم می آید در تختخواب با تمام عقیده هایم موافقی

و صبح ها از دندهء دیگری از خواب پا میشوی

تمام حرف هایت عوض می شود

دردم می آید نمی فهمی

تفکر فروشی بدتر از تن فروشی است

حیف که ناموس برای تو.... است نه تفکر

حیف که ف ا ح ش ه مغزی بودن بی اهمیت تر

از ف ا ح ش ه تنی است

من محتاج درک شدن نیستم

دردم می آید خر فرض شوم

دردم می آید که آنقدر خوب سر وجدانت کلاه میگذاری

و هر بار که آزادیم را محدود میکنی

می گویی من به تو اطمینان دارم

اما اجتماع خراب است

نسل تو هم که اصلا مسوول خرابی هایش نبود

میدانی؟

دلَم از مادرهایمان میگیرد

بدبخت هایی بودند که حتی می ترسیدند باور کنند

حقشان پایمال شده

خیانت نمیکردند...

نه برای اینکه از زندگی راضی بودند

نه.....

خیانت هم شهادت میخواست

نسل تو از مادرهایمان همه چیز را گرفت

جایش النگو داد...

مادرم از خدا میترسد

از لقمه حرام میترسد

از همه چیز میترسد

تو هم که خوب میدانی

ترساندن بهترین ابزار کنترل است

دردم می آید...

این را هم بخوانی میگویی اغراق است

ببینم که فردا دختر مردم زیر پاهای

گشت ارشاد به جرم موی بازش کتک میخورد

باز هم همین را میگویی

ببینم انجا هم اندازه درون خانه غیرت داری

دردم می آید که به قول شما تمام زن های اطرافتان خرابند

و آنهایی که هم نیستند همه فامیل های خودتانند

دردم می آید

از این همه بی کسی... دردم می آید

(زنده یاد سیمین دانشور)

تارکان

دستم رو دور شونه اش بیشتر حلقه کردم وچسبوندمش به خودم ..بوی ادکلن ورساچه اش چنان
تو بینیم پیچید که مستِ مستِ شدم ..

-تارکان ..؟

تو فاز هیروت بودم ..

-هــــــــــــــــوم ..

-پس کی میایی خواستگاریم ..؟

مستی یکم پرید ..

-میدونی چند وقته که باهم دوستیم ..؟ آرایلی فهمیده که با تو دوستم گیر داده که یا بهش
بگو مثل یه مرد بیاد خواستگاری یا دست از سرت برداره ...وگرنه حسابم با کرام الکاتبینه ...دیگه
میرم تحت نظرش ونمیذاره همدیگه رو ببینیم... ..

مستی کلا از کله ام پرید...پوزخندی زدم وکشیده گفتم:

-خــــــــــــــــواهرت؟...همونی که یه خونه خالی گرفته دور از شماها معلوم نیست داره چه غلطی
میکنه؟همونی که هزار تا حرف پشت سرشه؟

اونکه صلاحیت اولتیماتوم دادن به دیگران رو نداره ...

با موهای بیرون اومده از یقه ام شروع به بازی کرد .. عادتش بود فکرش که مشغول میشد مدام با موهای روی سینه ام بازی میکرد ..

-اینجوری راجع بهش نگو .. اون دختر خوبیه ..

-خوب یا بد... کاری ندارم .. میگویم خونهء مجردی داره . شنیدم خیلی راحت با پسر رفتار میکنه
پس خیلی راحت میتونه خیلی کارهای دیگه رو هم انجام بده ..

مثل اینکه بهش برخورد ..

-تو مثلا پسر حاج تبریزی هستی ها .. نباید اینقدر راحت راجع به بقیه قضاوت کنی .. تو اصلا ندیدیش .. باهاش حرف نزدی... نمیشناسیش .. بعد اینقدر راحت بهش بهتون میزنی ..؟

دستش رو با کلافگی از رو سینه ام کنار زدم

-آه باز حرف آجی دردونهء سرکار عالی شد... تو اخم و تخم کردی ..؟ ببین چجوری تو پر آدم میزنی..؟

دستم رواز دور شونه اش باز کردم و به حالت قهر دست به سینه شدم ..

شاید یک دقیقه نهایتا دو دقیقه سکوت شد ولی بعد ..

انگشتهای آسانا به ارومی بازوم رو لمس کرد ..

-ببخشید ..

.....-

-تارکان ..

.....-

-بابا گفتم که ببخشید .. دیگه قهر نکن با من ..؟

با حرص برگشتم به سمتش ..

-ببین چه جوری اوقات خودم و خودت رو تلخ میکنی ..؟ من هر موقع راجع به خواهر گرامیتون حرف میزنم به تریج قبای خانوم بر میخورم ... انگار که به اسب شاه گفتن یابو ..

دوباره سرانگشتهای اسانا رو بازوم خط کشید ..

-ببخشید ..دیگه اصلا حرفشو نمیزنم ..باشه ..؟

-.....

-تارکــــــــــــــــان ..؟

دیگه قاطی کردم

-هان ..؟ چرا داد میزنی ..؟ میخوای بیان بگیرنمون؟ ..اصلا پاشو بریم گند زدی به کاسه کوزهء ما ..

از جام بلند شدم وبدون توجه به اینکه اسانا پشت سرم میاد یا نه ..دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم وراه افتادم ..

این وقتها خوب میدونستم که به ثانیه نکشیده دنبالم میاد ..همین طور هم شد ..

انگشتهاش دور بازوم حلقه شد و خودشو چسبوند به من ..

بعد از یه سال تمام کارهاشو از بهر بودم ..باخودم گفتم

(الانه که رو پاشنهء پا بلند بشه وگونه ام رو ببوسه تا از دلم در بیاره) ..

شاید یک دقیقه هم از این فکرنگذشت بود که آسانا یه نگاه به چپ وراست انداخت وزود قد

بلندی کرد ویه ماچ نصفه نیمه به معنی عذرخواهی رو گونه ام کاشت ..

خودش رو مثل یه پیشی ملوس توکنارم کش وقوس داد وبا ناز گفت ..

-بسه دیگه تارکان ..باشه ..؟ قول میدم دیگه حرف خواهرم رو پیش نکشم ..اشتی دیگه ..؟

قِری به گردنش داد وچشمههاشو مثل گربهءچکمه پوش شرک ...گرد وملوس کرد ..وای که تو این حالت اگه دنیارو هم میخواست دو دستی بهش میدادم ..اشتی کردن که جای خودش رو داشت ..

دیگه طاقت نیاوردم ودستم رو از تو جیبم دراوردم وکشیدمش تو بغلم ..

-ای من به قربون اون چشمهای نازت ..خب نکن خانمی ..دلم اب شد ..حالا تو این پارک به این شلوغی با این همه نگهبان من چه جوری یه دلی از عزا دربیارم ..؟

اسانا خودش رو تو بغلم بیشتر جا کرد وسرش رو رو شونه ام گذاشت ..

-ایشالله زودتر کارت درست بشه و بیایی خواستگاریم ..تا هر دو مون از این وضع و حال دربیایم ..

با خونسردی گفتم:

بله دیگه... یکی از مشکلات ما همین خواهر گرام... فکر میکنی پدر و مادر من اگه بفهمن من قصد ازدواج با تورو دارم چی میشه؟

اونا کار ندارن که تو چطوری هستی میگن خواهرش کیه ؟ آرایلی...

حالا بازم بشین از خواهرت دفاع کن...اون اگه شعور داشت که ابروی خودشو خوانوادش تو طبق نمیداشت پیشکش همه کنه..

آسانا پنجه های دست راستش رو تو دست راستم چفت کرد وگفت:

-بسه دیگه باز راجع به آرایلی بحثمون میشههرکسی حق داره واسه زندگیش خودش تصمیم بگیره...خودمونو عشقه...

یه نفس حرصی کشیدم وبه برگهای زیر پامون خیره شدم ..

میدونستم اگه به پدر و مادرم بگن قصد ازدواج با آسانا رو دارم قشقرق به پا میشه

برخلاف حرفهام با اسانا هنوز بهشون چیزی نگفته بودم اخه هنوزم دودل بودم..

مشکل فقط آرایلی نبود خود آسانا هم بود...احساسم بهش شفاف نبود..بچه بود..نمیدونستم به درد زندگی با من میخوره یانه؟ یه روز دوسش داشتم یه روزدیگه گنگ بودم...

تازه فکر نمیکنم مادرم از اینجور دخترا خوشش بیاد باید درستش میکردم تربیتش میکردم و این از حوصله من خارج بود...تو دوراهی بودم...

روی شال خردلی رنگش رو بوسه زدم و سرش رو به شونه ام چسبوندم

...ولش کن فعلا که بدون هیچ تعهدی خوش بودیم....

دستمو لای موهای نرمش کشیدم و دوباره بو کشیدم...مستی دوباره به رگهای بدنم برگشته بود ..

=====

آرایلی

-بفرمائید حاج اقا ..

-دستت درد نکنه آرایلی خانم

فنجون چایی رو با لذت بلند کرد و خریدارانه نگاهی به سر تا تهش انداخت و شروع به به به وچه

چه کرد ...

-به به ..چه رنگی ..

فنجون رو به بینیش نزدیک تر کرد و ادامه داد ..

-چه بویی ..این چایی خوردن داره ها ..

با حوصله یه حب قند از قندون کریستال خوشگلم برداشت و تو دهنش گذاشت..

سعی کردم نگاهش نکنم ..چون با دیدنش حرارت بدنم بالا میرفت ..از وجودش واقعا ناراحت بودم

و دوست نداشتم ببینمش ..

کاش اینقدر لای لفافه حرف نمیزد تا بفهمم دردش چیه

ولی بدبختی اینجا بود که نمیتونستم حرف بزنم چون هم چکم دستش بود هم اینکه رک و پوست

کنده حرفش رو نمیزد تا بتونم جوابش رو بدم ..

نگاهم رو به ظرف میوه دوختم سعی کردم به احترام کمک های چند ساله اش واون چک پونزده میلیونی دستش ..درست و حسابی ازش پذیرایی کنم ..

-بفرمائید حاج اقا میوه بردارید ..

حاجی با حوصله یه سیب وخیار خوشگل وبراق از تو میوه خوری پایه دار برداشت و تو پیش دستی کریستال ناخن گذاشت ..

نمکدون گرد و تپلی ابی جیغ رو از زیر میز برداشتم و کنار دستش گذاشتم ..

جعبهءخاتم کاری دستمال کاغذی رو هم اون طرف میز ردیف کردم وبازهم سعی کردم مثل یه کدبانو از حاج رضای تبریزی پذیرایی کنم ..

نمیدونم برای بار چندمی بود که با خودم تکرار میکردم

که ای کاش و...صد ای کاش ... قلم جفت پاهام خُرد میشد واز این مرتیکهءحاجی قلابی پول قرض نمیگرفتم ..

دوباره حواسم پی حاجی رفت ..با حوصله وبا طمانینه خیارش رو پوست کند وتوظرف تیکه تیکه کرد ..نمک پاشید وتعارفم کرد ..

محض رعایت احترام برای اینکه دستش رو رد نکنم یه تیکهءکوچیک برداشتم ...هرچند که از همون لحظه از اینکه دستهای حاجی این خیار رو پوست کنده باشه مور مورم شد ..

سکوت همچنان ادامه داشت وچرخ ..چرخ خوردن تیکه های خیار زیر دندون های حاج اقا اعصاب فولادین میخواست که به حمدالله من اصلا نداشتم ..

هزار بار اومد به زبونم تا ازش بپرسم که تو خونهءمن چه غلطی میکنه مرتیکه.... ولی راستش رو بخوای جرات نکردم بپرسم ...

ترسیدم تو این وضعیت وخیم مالی ام... که شپش تو جیبم پشتک بالانس میزد طلب پولش رو کنه ونیم مثقال ابروی جمع شده ام رو هم به حراج بذاره ..

حاجی داشت دست به پرتغال میبرد که یه مکث کرد وپرتغال رو دوباره تو بشقابش برگردوند ..

دسته‌اش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و دور لبش رو هم تمیز کرد ..

زل زده بودم بهش ..

(دِ بنال ترو خدا ... جونم از کف پام در رفت .)

همچنان نگاهم به حاجی بود .. حاجی ای که علا رقم .. اون تسبیح شاه مقصود توی دستش واون محاسن یکی در میون .. جو و گندمش ..

یه کت و شلوار مرتب ها کوپیان و یه لباس دو یقه .. مردونه پوشیده بود ..

حاجی ای که با وجودِ ذکرهای مثل — زیر لبش .. معمولا چشمش تو لنگ و پاچه ام بود و هیزی میکرد ..

بد تیپ نبود .. در واقع باید بگم برای یه حاجی خیلی هم عالی بود .. عطر ملایم و موهای همیشه اصلاح کرده و شونه کرده ... دستمال های تمیز توی جیب و کفش های واکس خورده .. براق ..

ولی در عوض نگاهش پاک نبود .. پاک که چه عرض کنم .. وقیح بود .. دریده و بی صفت ..

ومن سختم بود ... سختم بود با وجود تمام موانع باز هم باهاش همکلام بشم و باز هم نگاه جستجوگرش رو روی سینه و ساق پام ندید بگیرم ..

حاجی گلوپی صاف کرد و یه لیوان اب برای خودش ریخت .. و دوباره اب رو با طمانینه سر کشید ..

(عصبانی شدی نه؟ .. پس ببین من چه حالی دارم ..)

اصولا کارهای حاجی همشون با حوصله و اعصاب خرد کن .. جوروی که دلت میخواد اون کار رو از دسته‌اش بگیری و خودت انجامش بدی تا زودتر تموم شه بره رد کارش ..

لیوان رو تو زیر لیوانی گذاشت و اب روی ریش و سیبیل رو با سرانگشت پاک کرد ...

چشمهام رو باحرص رو هم گذاشتم .. (وای خدایا صبر بده)

— خب ارایلی خانم ... میخوام یه راست برم سراصل مطلب

اخیش خدا روشکر به زبون اومد ..یه جفت گوش داشتم ده تا دیگه هم قرض کردم وزل زدم تو
دهنش

-بفرمائید ..من در خدمتم ..

پای راستش رو با حوصله روی پای چپش انداخت و سرانگشتهاش رو به هم تکیه داد ..

با همون نگاه خیره که تو چشمهای منتظرم قلاب شده بود پرسید ..

-پول من رو کی میدید ..؟

(بدم ..!!! پولش رو ..!!! یعنی کل پونزده میلیون +سود پنج درصدش رو ...؟)

اخه چه جوری ..؟ من که یه قرون هم ته جیبم ندارم ..؟ هرچی دار و ندارمه خرج آلمای میکنم ..حالا

چه جوری این پونزده میلیون رو به همراه سودش بدم ..)

مات تو چشمهات زل زده بودم ولی همینکه لبهای حاج اقا به لبخند باز شد دلم گواهی بد داد ..

-من؟ ... راستش چه جوری بگم حاج اقا ..؟

-حاج رضا ...

یه لحظه گیرپاژ کردم وبا گنگی پرسیدم ..

-بله ..؟

-با حاج رضا راحت ترم اراییلی خانوم ..داشتید میفرمودید ..؟

با اشفتگی یه دست به گوشهءشالم کشیدم وسعی کردم جمله های مناسب رو تو ذهنم پس وپیش

کنم تا یه جملهء آس پیدا کنم

شاید این جوری حاجی دلش به رحم بیاد ویکم مهلت بهم بده ..

-بله داشتم میگفتم ..حاج رضا ..

اب دهنم رو قورت دادم وادامه دادم ..

- من در حال حاضر پول نقد ندارم ..اگه اجازه بدید ..ایشالله یه ماه دیگه اصل واسکونت پول رو دودستی تقدیمتون میکنم ...

-ولی اراییلی خانم ..شما قول زودتر از اینها رو داده بودید ..در اصل قرار ما سه ماه پیش بود ولی شما هنوز که هنوزه یک ریال به من پرداخت نکردید ..

-گفتم که حاج رضا ایشالله یه ماه دیگه من تمام اصل واسکونت پول رو میریزم به حسابتون .. حاجی دستی به محاسنش کشید

-به نظرتون میتونید بیست ودومیلیون بدهی من رو یک جا بدید ..؟من که این طور فکر نمیکنم .. لبخند شیطانی زد

-اینجوری که من میبینم شما حتی نمیتونید اصل پول رو بدید چه برسه به اسکونتش .. سرم رو پائین انداختم ..چی میگفتم ..؟

-درسته اراییلی جان ..؟شما پولی ندارید نه ..؟

اینو که گفت برق از سرم پرید ..اراییلی جان ...یهو چرا اینقدر صمیمی شد؟..سرمو زیر انداختم:

-حاج رضا قول میدم سربیه ماه پولتون رو بدون کم وکاست بدم ..

-واگه ندادی ..؟اگه بازهم بد قولی کردی ..؟

من که یه نور امید ته مه های دلم روشن شده بود با کلی انرژی گفتم ..

-نه میدم ..بهتون قول میدم که سرماه دیگه کل پول رو یکجا بدم ..

-اراییلی جان ..سوالم رو بازتر میکنم ..اگه من یه ماه دیگه بر گشتم وبازهم شما هیچ پولی نداشتی چی ..؟

چی ...!!منظورش از این چی ...چی بود ..؟

این جان ته اسمم هم هی میرفت رو اعصابم ..

-گفتم که پرداخت میکنم ..

-من هم با علم به این موضوع میپرسم ..اگه پرداخت نشد چی ..؟

دیگه داشتم کلافه میشدم خوب پولت رو میدم دیگه ..این همه بالا وپائین وچی چی نداره که ..

یه دفعه ای یه جرقه تو ذهنم زده شد ..

این حاجی قلابی با گفتن این حرفها میخواهه به یه چیزی برسه ..شک داشتم اون چیزی که من

فکر میکنم هست یا نه ..باید مطمئن میشدم ..

-حاج رضا لطف کنید وواضح تر بگید لپ حرفتون چیه ..

-لپ حرفم ..؟واضحه که ...اینکه اگه من یه ماه دیگه اومدم وشما هنوز به من بدهکار بودی ..یا با

سرباز میام درخونتون وبا حکم جلب میبرمتون کلانتری یا ...

(کلانتری ..؟وای سرباز ..؟میخواهه جلبم کنه ..نه خدایا داره ابروم میره ..)

نفسی تازه کرد که نفس من هم گیر کرد ...

-یا شما اخر همین ماه بله میدید ..

هنگ کردم..خاک برسر من که کارم گیر ادمی مثل این افتاده که از انسانیت فقط اسمش روشه.از

همون اولم که اومدم تو این راه میدونستم ادم نیست و از ادمیت فقط اسمشو داره.با

پوزخندنگاش کردم..

زل زد تو چشمهام ..

- .. حرف اخر رو همین اول میزنم ..زن من میشی ..؟

هنوز تو سکوت با اون چشمهای از حدقه دراومده و پوزخند یه وری گوشه لبم داشتم نگاش

میکردم.

از همون اولم که مستقل شدم پی همه چیز رو به تنم مالیده بودم.حرف مردم..پیشنهاد های

اینچنینی...و هزار بدبختی دیگه.نباید کم می اوردم.من ارایلی ام.

-البته میدونم که برای همچین پیشنهادی زود بود.. ولی گفتم یه مدت به عقد موقتم در بیایی تا باهم بیشتر آشنا بشیم.. اون پونزده ملیون هم فدای سرت... فکر میکنم که مهریه ات رو دادم ... دیگه سکوت بس بود.. لرزش فکمو کنترل کردم.. پریدن های عصبی پلکمو هم... بلند شدم از جام و توروش وایسادم.. با عصبانیتی که میدونستم اگه همین طور پیش بره بدتر میشه و شاید باعث لج کردن این مرتیکه گفتم: .

-ببین حاج اقا من بهت بدهکارم.. درست.. ازم چک داری اون هم درست.. اسکونت این سه ماه رو میخوای بازهم درست ولی اینکه به خاطر بیست و دو ملیون بخوای خودم رو بهت بفروشم کور خوندی

من همسن دخترتم.. دوس داری یکی به دختر خودتم همچین پیشنهادی بده؟

حاجی هم از جاش بلند شد و سینه به سینه ام اون طرف میز وسط پذیرایی قد علم کرد:

دختر من غلط میکنه بخواد ولنکار بشه و سر خود هر غلطی خواست بکنه.. سرشو گوش تا گوش میبرم.. نمیزارم ول از اب دربیاد.

اینو گفت و نیشخندی زد.

-ببین دختر.. فکر نکن که من فقط و فقط در راه رضای خدا اون پول رو بهت قرض دادم نه.. ازت خوشم اومد.. اون پول رو دودستی بهت دادم..

الان هم به خاطر همون علاقه است که سه ماه صبر کردم و حالا دارم به هارت و پورت های تو گوش میدم... ..

انگشتش رو به تهدید تکون داد و گفت ..

-یا تا یه ماه دیگه کل پولم رو با کل اسکونتش بدون یه قرون بالا و پائین حساب میکنی و میاری که هیچ... تو رو به خیر و مارو به سلامت ..

ولی اگه نه.. یا با مامور میام در خونه ات یا اخر همین ماه خودت رو آماده میکنی تا بریم محضر ..

از همون طرف میز با کل عصبانیتیم رفتم طرف در خونه و درو باز کردم و گفتم:

برو بیرون از خونه من... حرفاتو زدی منم شنیدم. از خونه من گمشو بیرون من ازاد و ولنگار باشم می ارزم به صدتای تو حروم خور و نزول خور که پسر خودت ازت فراریه حاجی قلابی...
 اوازه بدنامی ت همه جا پیچیده و من خر بازم اومدم سراغ تو... گمشو هیکل نجست رو از خونه من ببر بیرون... پولت سر ماه آماده س. هری...

با غیض بهم نگاه میکرد.. تمام فک و گونه اش منقبض شده بود

_ فقط یه ماه وقت داری جوجه تازه به دورون رسیده... بعد اون باید بیای وردست همین حاجی قلابی نزول خور... ولی بد کردی من میخواستم عقدت کنم اما حالا..
 میدونم سر ماه پولی نداری و اون موقع باید صیغه من بشی عزیزم..

دهنت رو ببیند کثافت... تو زن داری بعد میایی اینجوری به من پیشنهاد میدی... خجالت از روی زنت نمیکشی... واقعا دلهم برای اون بیچاره ای که زیر سقف توی بی ناموس زندگی میکنه میسوزه ..

- تو دلت نمیخواه برای یه زن اجاق کور بسوزه ... زنی که بچه نتونه برام بیاره به دردم نمیخوره ...
 یه نگاه به عکس خوشگل الما که تو اتلیه انداخته بود وزیبایی ازش مبارید انداخت وادامه داد ..
 هرچند تو که مشکلی نداری از الما معلومه که میتونی بچه های تپل میلی و خوشگل مشگل برام بیاری ...

با تمام زور هنجره ام فریاد زدم ..

- گمشو بیرون ..

در که پشت سر حاجی بسته شد شکستم .. تا شدم و کنار در افتادم..

این راهی بود ک خودم انتخاب کردم اما هیچ وقت اینطوری کم نیاورده بودم. از خودم بیزار بودم که باید وامیستادم چرت و پرت های این مرتیکه رو گوش کنم...

اشک رو گونم راه خودش باز کرد.. خدا تو کجایی پس؟

خسته شدم از این همه بی پناهی.. خسته شدم از ایستادن.. خسته شدم از بی تکیه گاهی.. دیگه نمیکشم..

کاش منم مثل بقیه دخترا یه تکیه گاه داشتم.. یکی از جنس کوه.

تارکان

_ببین خانوم الان بهترین مارکا تو بازار اینایی که ما داریم هم کیفیتش خوبه هم ضمانت داره.

دختر با عشوه شتری چتری های روی صورتشو کنار زد و گفت:

ببین من لب تاب زیاد داشتم اما خب الان بهترین مارکشو میخوام... یعنی..

یکم من کرد و یه نگاه به این ورو اون ور کرد و گفت:

-یه چیزی میخوام مارک دهن پر کنی باشه. قیمتش اصلا مهم نیست.

پوزخند زدم و تو دلم گفتم:

-معلومه خیلی لب تاب داشتی.

با لبخند زورکی یه نگاه به لبهای پروتز کرده اش انداختم واستغفراللهی تو دلم گفتم

-اها اینو همون اول میگفتین. این لب تابی که میخواین اپل... اپل یکی از برندهای معروف تو بازار

جهانی و البته این که پول اسمشو میگیره.

_اوهوم همین خوبه.

بعد برگشت و رو به مامانش گفت:

-مامان این همونی نبود که این سهیلای خاله زهره میگفت... کلی هم افه چسی میومد؟

مامانش هم با اینکه کلی تیپ زده بود و معلوم بود خواسته با غده کاشتن اینور اونورش خودشو
جوون جا بزنه با فیس ویه لهجهءناجور ترکی گفت:

-نمیدونم دگیگا(دقیقا) اسمش چی بود فقط یادمه میگفت معنی مارکش به فارسی سیب میشه.

دختره هم مثل خنگا فکر کرد و انگار که داره مسئلهءفیثاغورس حل میکنه گفت:

-اوهوم خودشه دیگه ..اپل میشه سیب به فارسی.

بعد روبه من لبخند ژکوندی زد و گفت:

-اوهوم همون اپلو بیارین .

پوفی کردم از روی حرص و با صدای نیمه بلند گفتم:

-جواد...جواد...

از پشت قفسه ها تو انبار صدای جواد اومد:

-جونم اقا؟

_به اپل بردار بیار .

_رو چشمم.

صدای زیر دختره دوباره رفت رو مخم.

_ببخشید اقا صورتیشو میارین؟

با مسخرگی گفتم:

-نه خانوم اسباب بازی فروشی نیستش که...

با نا امیدی گفت:

-پس مشکلی شو بیارین.

با بی حالی به مجید وردستم گفتم:

برو به جواد بگو یه اپل مشکی بیاره سریع برنامه نصب کنه بده دست این عقب افتاده ها بزارن
برن.

دو ساعته مخم رو بار فرغون کرده اخر سر هم میگه صورتیش رو بده ..

بعدم رفتم ته مغازه و تو اتاق کوچیکم که باجداکننده کناف از مغازه جدا شده بود و خودم و
انداختم روصندلی چرخدار بلندم و نفسی کشیدم.

اه اصلا حوصله این ادمای تازه به دوران رسیده و عقب افتاده رو نداشتم. کسایی که دوزار از
کامپیوتر و علوم فناوری و عصر تکنولوژی خبر ندارن فقط به خاطر چشم وهم چشمی و پوز زنی
این واون میخوان یه سیستم جدید تر رو تو خونشون راه بندازن

وقتی فوق لیسانس کامپیوترم و گرفتم ... با پولهایی که تو مدت دانشگاه اینور اونور کار کرده بودم
و پس اندازم بود با یه مقدار کمک از حاجی روهم گذاشتم و تونستم این مغازه رو تو این پاساژ
اجاره کنم.

یه مغازه دونبش تو برج معروف و تازه ساخت که ۲۰۰ متری میشد و توش رو پر از کامپیوتر و لب
تاب و نوت بوک و تبلت و کردم و کار رو شروع کردم.

اولا خیلی ذوق داشتم و همش دوس داشتم اطلاعاتمو در اختیار دیگران بزارم اما چندوقتی که
گذشت و اکثر مشتریامون مثل این دختره ببو و گیج بودن و هیچ فرقی براشون نداشت که چی
بهشون بفروشی کلا از حال افتادم.

بازار کارش خیلی خوب بود و کارم یه ساله گرفت مخصوصا که بچه های دانشگاه هم میومدن و
کارای نرم افزاری هم انجام میدادن.

کارم زودتر از اون چیزی که فکر میکردم گرفت و بعد یه سال ... ۲-۳ تا وردست گرفتم تا راحتتر
باشم.

جنسا هم به عهده یکی از دوستانم باریمان بود که از اونور جنس توپ و دست اول
میاورد. و کارو کاسبیمون رو سکه کرده بود

یه قهوه واسه خودم ریختم و سرمو از پنجره برج که رو به خیابون بود بیرون بردم

دستامو دراز کردم و نم نم بارون که رو دستم نشست همه اون آرامش از دست رفته ام رو بهم برگردوند.

با صدای باریمان برگشتم:

ب- از چته؟ هوس اسانا جونتو کردی رمنس بازیت گل کرد؟

_گمشو کم چرت و پرت بگو.

اومد نزدیکم فنجون قهوه رو ازم گرفت و سر کشید:

-اوم به به چقدر چسبید .

لب ولوچه ام رو کج کردم ..هیچ وقت از دهنی خوردن باریمان خوشم نمیومد ..یعنی چی که تا از راه میرسید لیوان و فنجون و قاشق من رو زری میگرد تو دهنش و تف مالیش میکرد

_اه کثافت دهن زده بودم تو ادم نمیشی نه؟

_بشین بینیم بچه سوسول..اگه دهنی اسانا جونتو بخوری همینو میگی؟

همینطور که طرف صندلیم میرفتم تا یه فنجون دیگه واسه خودم بریزم گفتم:

-اصول بهداشتی اینه.هیچ فرقی نمیکنه طرف کی باشه.

بعدم با یه لبخند موزیانه گفتم:

-ولی خب اگه اسانا باشه چرا که نه..

بعدم با یادآوری لبای خوش فرم اسانا لبخندم تا بناگوش کش اومد که با پس گردنی باریمان

عیشم خراب شد و رویا پردازیم از تو دماغم دراومد

-خاک بر سر هیزت..

قه قه زدم:

-چییه عزیزم؟... دوس داری تورو جای اسانا تصور کنم.

قیافشو لوس کرد و گفتم:

-اره عجم..من دوس دارم تو فقط به من فکر کنی.

سری تکون دادم و لبخندم همچنان رو لبم جاخوش کرده بود و...فکر لبای اسانا تو ذهنم بالا
وپائین میشد ..

ارایلی

نشسته بودم رو نیمکت پارک و داشتم پسته میخوردم و بازی الما رو نگاه میکردم...هوای خوبی
بود...باد ملایمی میزد و پارکم به نسبت خلوت بود.

داشتم به بازی الما نگاه میکردم اما فکرم جای دیگه بود...به اون مرتیکه نزول خور که چطور
پولشو جور کنم و از دستش خلاص شم...هنوزم باورم نمیشد همچین پیشنهادبیشرمانه ای بده..

اخه یکی نبود بگه ابت نبود نونت نبود پول قرض کردنت از این حاجی قلابی دیگه چی بود

به خدا تو کارم مونده بودم ...اصلا نمیدونستم این همه پول رو دوباره از کجا قرض کنم ...کم پولی
نبود که ...بیست و دو میلیون تومن ...

دوباره یاد حرف های حاجی افتادم ...مرتیکهء کثافت .

یعنی واقعا منو هرزه فرض کرده بود؟هه خندم میگیره..

واقعا که مردم چقدر طرز فکرشون پایینه که اگه یه دختری تنها زندگی کنه بهش انگ هرزه و
هرجایی میزنن؟یعنی فرهنگ ماها همینه که به خاطر دید منفی خودمون هر تهمتی که خواستیم

به مردم بزنییم ؟

دوباره یاد بدهکاریم افتادم نمیدونم چطوری اون پولو جور کنم

مگه یه دختری با شرایط من با کار کردن تو یه شرکت طراحی تبلیغات چقدر گیرش میاد؟ فوقش کل حقوقم با اضافه کاری و طرح های بیرون جمع کنم ۷۰۰-۸۰۰ تومن میشه ولی این پول کجا وبیست میلیون کجا؟

تازه با این حقوق باید کمک خرج مامانم هستم.. خرج اسانا هم اینقدر زیاده که با حقوق بازنشتگی بابا جور درنیامد..

اسانا... یاد اسانا افتادم بهتر امروز برم یه سر اونجا و ببینم کارش با اون پسر به کجا رسید..ن

باید ولش کنم مامان همینجوری هم از دستش شکار بود و میگفت به حرفش گوش نمیده... اینجوری پیش بره هیچکدوممون نمیتونیم جلوشو بگیریم...

باید از همین الان بهش سخت بگیرم... تا یه موقع دسته گل به اب نده ... جوونه و شیطان معلوم نیست حواسش کجاست و چی از زندگیش میخواود

با خوردن یه قطره اب به صورتم سرموبالا گرفتم و اسمونو نگاه کردم..

هوا که تالان خوب بود چی شد یهو؟ ابری شده بود و قطره های بارون کم کم داشتن شدید میشدن.

سریع رفتم تو محوطه بازی و الما رو دیدم که کنار سرسره داره با یه پسر بچه ملوس بحث میکنه. رفتم کنارش که دیدم داره با پسره حرف میزنه :

ببین بچه همیشه خانوما اولن اینو همیشه مامیم میگه خب پس باید هروقت دخترا خواستن سرسره بازی کنن تو بری عقب و بزاری اونا اول برن.

پسر هم که خیلی ادعای بزرگیش میشد با اخم گفت:

میدونی شماها چقدر زیادین تا وایسم همتون برین که شب شده مامانم میبرتم خونه..

الما هم با اخم گفت:

اشکالی نداره اصلا سوار نشو ولی اینطوری دخترا میفهمن ژلتمنی... (این ومثل حرف زدن کیمیا
نوشتم بچه ها ج رو معمولا ژ میگن)

خندم گرفت منظورش جنتلمن بود...دیگه واینستادم بارون دیگه داشت خیلی تند میشد
دستشو گرفتم و به پسر هم گفتم بره پیش مامانش چون بارون واقعا داشت خیسمون میکرد
پسرانگار ناراحت شد با احم به الما گفت

بازم میای پارک؟

دیگه مرده بودم از خنده جلو جفت چشمهای من قرارهم میزارن ..از دست بچه های جدید
دست الما رو گرفتم و بردمش سمت دویست و شیشی که بزور قرض وقوله خریده بودم.
نشستم تو ماشین و گفتم:

اخیش خیس شدما...

ماشین و روشن کردم و گفتم:

-خب الما خانوم شما اونجا به اون اقا پسره چی میگفتی؟

با شیرین زبونی گفت:

من فقط میخواستم پسر رو ژلتمن کنم..خودت همیشه میگین.

با خنده گفتم:

اولا ژلتمن نه وجنتلمندرثانی من اینو راجع به مردای بزرگ گفتم عزیزم نه بچه ها..

درست نبود تو اونجوری با اون پسر صحبت میکردی..

با حرص در حالیکه موهاشو درست میکرد گفت:

ولی خودت گفتی پسرا باید از بچگی مودب بشن..منم داشتم مودبش میکردم دیگه ... تا وقتی
بزرگ شد یه پسر مودب بشه

سری تکون دادم و تو دلم گفتم:

نیگاه کن ترو خدا نیم و جب بچه حرفای خودمو تحویل خودم میده خودم کم مصیبت دارم حالا باید تربیت این بچه رو هم درست کنم.

-الما الان داریم میریم خونه مامانی باشه شب درمورد اینکارت باهم حرف میزنیم.

با ذوق گفت :

اخ جون میریم خونه مامانی.

بعد ۱۰ دقیقه رسیدیم... ماشینو کج و کوله تو همون کوچه بی درو پیکر پارک کردم و خدارو شکر کردم که بارون میاد و این خاله خانجایی های فضول تو خیابون نیستنتا دوباره ریپورت من و به این واوون بدن.

زنگ و زدم و با الما سریع رفتیم تو خونه.

مامانم با دیدن من و الما گل از گلش شکفت. و دستهایش رو برای بغل کردن الما باز کرد

الما بدو رفت بغلش و صورتش بوسید:

سلام مامانی جونم.

_سلام عزیزدل مامانی. خوبی نازدونه من؟

اره مامانی خوب خوبم. تازه الانم از پارک اومدیم.

_سلام مامان.

رفتم جلو همونجوری صورتش بوسیدم و الما رو هم از بغلش اوردم پایین چون مامان جون نداشت زیاد الما رو بغل کنه.

_سلام دخترم...چه عجب سری به ما زدین؟ میدونی چندوقته نیومدی؟

_شرمنده ام به خدا..این چندوقته سرم خیلی شلوغ بود.

_هی هی تو تا کی میخوای کار کنی و خودتو مشغول کنی؟ نمیخوای به فکر خودت باشی؟

باز دوباره بحث همیشگی..بحث و قطع کردم و گفتم:

-قلبت چطوره مامان؟

_هی نفسی میاد و میره.یه روز خوبه یه روز بد..

_نترس مامان همین روزا عملت جور میشه.راستی اسانا کجاس؟

سری تکون داد و گفت:

تو اتاقشه...معلوم نیست چیکار میکنه...صبح تاشب اون ماسک دم گوششه و پیچ پیچ میکنه
..به حرف منم که نمیکنه.

بلند شدم و گفتم:

اون با من...

مامان یه زحمتی میکشی الما رو ببری خونهءمنیر خانم با صنم بازی کنه تا من برم سراغ اسانا ...

باشه تو برو من میبرمش

الما داشت با مامانی از دوستاش حرف میزد و منم رفتم طرف اتاق اسانا...صدای خنده های اسانا
توی راهرو هم میومد.

-نگو سینا...خوب من که نمیتونم همیشه پیش تو باشم ...

دوباره صدای قه قه اش بلند شد ..گیج بودم ..سینا دیگه کیه ...؟

-خیلی بی تربیتی ..من که میدونم خونه رو خالی کردی ..

.....-

با خنده توپید

- گمشو دیوونه .. خجالت بکش ...

.....-

- نخیر نمی ... یا ... م ..

.....-

- زرنگی ...؟ بیام که خفتم کنی .. کور خوندی داش سینا ... ما اینکاره نیستیم ..

وای اب شدم از خجالت .. این حرفها دیگه چیه ..؟ خدا روشکر که مامان الما رو باخودش برد بیرون
وگرنه معلوم نبود با شنیدن این حرفها چه فکری میکنه ...

.....-

- اهان من بودم که شمسی وزری و فیری رو تشنه لب چشمه میبردم و برمیگردوندم ..؟ برو بمیر .. من
عمرا پا تو خونهء تو بذارم ...

دوباره تن خنده ..

وای وای بر من ... این دختر داره چی کار میکنه ...

مثلا بعد از دو هفته اومدم خونهء مادرم تا خواهر بیچاره و تنهام رو ببینم .. بعد اونوقت چی میشنوم
؟..

خانوم تو روی من با یه نفر دوسته پشت سر من با هزار نفر ..

تو یه لحظه اونقدر عصبانی شدم که کم مونده بود منفجر بشم ..

چه لاسی هم میزنه خیر ندیده .. خجالت نمیکشه دخترهء پاچه ورمالیده ...

من بیچاره رو بگو که فکر میکردم فقط با همون پسر حاجیه دوسته نگو خانوم ده تا ده تا تو اب نمک خوابونده ..

بدون اینکه تقه ای به در بزنم دروچه‌پارتاق باز کردم وبا اخمهای توهم و صورت مثل لبو رفتم تو ..

اونقدر عصبانی بودم که حتی اگه پا میداد تو گوشش هم میزدم ..

تا در باز شد رنگ اسانا مثل میت شد .. با من من به سینا جونش گفت ..

-ببین من الان کار دارم... باشه خداحافظ ..

دستم رو رو سینه ام چلیپا کردم وبا چشمهای ریز شدهء حرصی... زل زدم بهش ..

همینکه گوشی رو قطع کرد گفتم ..

-اقا کی باشن ..؟

طبق معمول خودشو زد به اون راه ..

-اقا ..؟ اقا دیگه کیه ..؟ دوستم فریده بود ..

-اره جون عمه ات .. دوستت فریده بود .. حتما هم همین فریده خانوم لیزبین تشریف دارن وخونه

رو براتون خالی کرده تا برید عشق و صفا هان ..؟

-چی میگی ارای ...؟

نوچ این بشر اینقدر رو داره که با این چیزها کوتاه نیماه .. ماشالله دیوار حاشا هم که بلنده .. من

هرچی بگم یه چیزی از تو استینش درمیاره ...

قبل از اینکه به خودش بیاد گوشی رو از تو دستش قاپیدم

-آرای .. چی کار میکنی ..؟

با حرص داشتم دنبال آخرین شماره اش میگشتم ..

-همون کاری که باید خیلی قبل تر از اینها میکردم ..

بدون اینکه اجازه دست زدن به گوشی رو بدم .. شمارهء آخر رو که واقعا به اسم فریده سیو شده بود گرفتم ..

آسانا هرچی تلاش کرد نتونست گوشی رو بقاپه به هر حال شیش سال ازش بزرگتر بودمو زورم بهش می چربید ..

صدای جونم گفتن پسره حالم رو خراب کرد ... ااه مرده شورت رو ببرن بزمجه
-الو اسی جونم ...؟

اوغ ... چقدر حال بهم زن ... با حرص گفتم
-شما ..؟

آسانا همچنان تقلا میکرد .. پشت کردم بهش ..

پسره اول سکوت کرد ولی بعدبه جای جواب پرسید
-شما ..؟

با غیض داد زدم ..

-من خواهر بزرگهء آسانام .. مسئولش .. صاحبش ... شما کی باشین ..؟

آسانا دوباره جلو اومد که این بار واقعا شاکی شدم ویه دونه زدم تخت سینه اش که مثل گوجه لهیده رو تختش پرت شد .. ولی دیگه از جاش بلند نشد

خودش میدونست که اب از سرش گذشته واینقدر از دستش عصبانی هستم که دیگه هیچ کس جلو دارم نیست ..

صدای پسره باعث شد با غیض نفس کشیده بکشم ..

-من .. خب .هم دانشکده ای آسانا خانم هستم ..

-اهان از کی تا حالا هم دانشکده ای ها برای هم خونه خالی میکنن وجونم وعمرم به ته اسم همدیگه میبندن ..؟

-سوء تفاهم شده ارایلی خانوم ..

واییییییییی.... دوباره امپرم چسبید به سقف

ای بمیری اسانا..رفته همه چی خونه زندگیش رو کف دست این مرتیکه گذاشته ..

اونقدر عصبانی شدم که اسانا هم فهمیدو ازم فاصله گرفت ..یه پوز خند زدم

-پس میدونی من کی هستم ..؟بذار یه چیزی رو درست و حسابی برات روشن کنم جوجه دانشجو

..

من مثل شیر بلاسر خواهرم وایسادم و تو جغله بچه هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی ...دور خواهر من رو یه خط قرمز بکش ..

وگرنه من میدونم و تو و حراست اون خراب شده ای که به اسم درس... توش هر کثافت کاری که میخواید میکنید .. پای همه چیزش هم وایمیستم... حتی اخراج شدن خواهر گاگول خودم ..حالت شد ..؟

-این چه کاریه ارایلی خانوم ..

بدون اینکه اهمیتی به توجیهاتش بدم گفت ..

-این حرف اخرم بود ..و تق گوشی رو خاموش کردم ...

اسانا به محض قطع گوشی از جاش پرید ..

-هیچ معلومه داری جی کار میکنی ..؟

دست به کمر شده ام ..

-نه تو فقط میدونی چی غلطی میکنی خانم دانشجو.....جو ..؟همه که مثل تو باهوش

نیستن که دو سوته وا بدن ..؟

کم از دستت کشیدم ..کم جور رخت ولباس ودفتر وکتابت رو کشیدم ..

کم تو محل به خاطر رفتارت بی ابرو شدیم ..حالا این رو هم باید تحمل کنم ..؟

تو حیا نمیکنی اسانا ..؟ مگه نگفتی یه پسر حاجیه هست که دوستش دارم ..؟ مگه نگفتی میخوای با اون زندگی کنی ..؟ مگه به من خرنفهم نگفتی که مرد رویاهات رو پیدا کردی ..؟

مگه سر من وشیره نمالیدی که به هوای شنایی بیشتر وشناخت قبل از ازدواج باهش بیشتر رفت و آمد داشته باشی ..؟

پس این جوجه فوکولی دیگه کیه ..؟

چرا رفتی همه چیت رو برای یه اشغالی مثل این بچه ریختی رو دایره ..؟

اخه من از دست تو چی کار کنم اسانا ..؟ تا کی میخوای ابرومونو ببری ..؟ ببین تو محل چه جوری انگشت نما شدیم ..؟

اسانا هم به طبع من .. دستش رو به تهدید جلوی صورت تم تکون داد ..

-اونی که ابرومون برده تویی نه من .. اونی که عالم وادم بهش انگ میچسبونن وپشت سرش صفحه میزارن تویی نه من ..

محض اطلاعاتون باید بگم کسی که خونهء مجردی داره ومعلوم نیست تو خراب شده اش چه غلطی میکنه ... نمیتونه به من بگه چیکار کنم وچیکار نکنم .. تو اگه بیل زن بودی اول باغچهء خودت رو بیل میزدی ..

گوشیش رو از دستم قاپید وگفت ..

-لازم هم نکرده برای کاری که وظیفه اته سرم منت بذاری .. من که نامهء فدایت شوم برات نفرستادم که تروخدا بیا خرجم رو بده .. خودت گفتی برو دانشگاه همهء هزینهء تحصیلت رو میدم .. پریدم تو حرفش ..

-خیلی بی چشم ورویی اسانا ... من گفتم خرج تحصیلت رو میدم نه هزینهء لاس زدن وبی اف پیدا کردن وکارت شارژ ...

اسانا دستهایش رو رو گوشش گذاشت وجیغ زد ..

خیلی سخته خیلی سخت ..

اشک تو چشمهام حلقه بست ..

سکوت بدی بینمون سنگینی میکرد ..انگار اسانا هم تازه فهمیده بود چی گفته وچه گندی بالا
اروده ..

بابغض گفتم ..

-ازت توقع نداشتم ..از هرکی توقع داشتم از تو نداشتمکه به همچین چیزی متهمم کنی ..واقعا

اشکم ریخت رومو برگردوندم .

حرفهایم برام خیلی سنگین بود ..دیگه طاقت بیشتر موندن رو نداشتم

-ارایلی صبر کن ..صبر کن غلط کردم خواهی وایسا تو رو روح بابا... ..

اشکام بی وقفه صورتم رو خیس میکرد ...واقعا بد حرفی زده بود من که همه چیزم رو فداشون
کرده بودم ..حتی آینده و خوشبختی و آبروم رو ..

اونوقت جواب من این بود ..؟جای دستت درد نکنه ...تهمت بزنه وبا توپ پر تو روم بهم بهتون بزنه
؟..

واقعا تحملش سخت بود ..

-صبر کن ...

دم سالن شونه ام رو گرفت ..ولی من با حرص دستش رو رد کردم ..

-ولم کن ..

-بخشید .. باغشلا(معذرت میخوام) ارایلی ...غلط کردم خواهی..زر زدم به جون الما نفهمیدم
چی از این دهن صاب مرده بیرون اومد... ..

با همون چشمهای گریون گفتم ..

-اینه مزد دستم اسانا ..؟یه تهمت به این سنگینی بعد هم یه ببخشید ..؟واقعا حق من اینه ..؟

-نه نیست ..میدونم که نیست...من نفهمم خرم بیشعورم...تو ببخش مثل همه این سالها..

-ولی گفتمی ...اگه حرف دلت نبود هیچ وقت به زبون نمی آوردیش ..

_من دوستت دارم خواهری به جون خودت که قد دنیا برام عزیزی منظوری نداشتم...ببخش..

اشکام رو با سرانگشت پاک کرد ویه هویی بغلم کرد

دوباره دلم نرم شد ..مثل همیشه مثل وقتیایی که خرابکاری میکنه ومن به جای دعوا کردنش

سعی میکنم که خطاهاش رو درست کنم ..

موهایش رو ناز کردم وبوئیدم

-من فقط نگرانتم دوس ندارم زندگیت خراب شه..نمیخوام مثل من شی...میخوام به همه ارزوهای

برسی...حتی جای من...

_باشه هرچی تو بگی خواهری...من فقط میخواستم امتحانش کنم همین..ولش میکنم و میرم

میچسبم به همون پسر حاجیه..

صورتش رو با دستهام قاب گرفتم وگفتم .

-قول میدی مراقب خودت باشی ..؟

-اره قول میدم قول زنونه ..

لبخند نشست رو لبهام ..از ته دل دعا کردم که حداقل تا قبل از ازدواجش سرقولش بمونه ..

واقعا از ته دل میترسیدم که نکنه ازش سوءاستفاده کنن وزندگیش به گند کشیده بشه ..چاره ای

نداشتم باید به قولش اطمینان میکردم

تا مامان والما برسن ...سعی کردم کدورت بین خودم واسانا رو فراموش کنم ..ولی حیف که نگرانی

از آینده واقعا ازارم میداد ونمیداشت که با خیال راحت به خنده های مامان واسانا والما دل ببازم ..

=====

-سلام خانوم فتحی

سرمو بلند کردم ...

(وای خدا باز این گنه اومد ..اخه یکی نیست بهش بگه... تو کارو زندگی نداری که سرت رو میزنن ...تهدت رو میزنن... اینجا پلاسی ...؟حالا خوبه مسئول قسمته وگرنه با اینهمه کم کاری وحواس پرتی مطمئنم با یه تیپا بیرونش میگردن ..)

چشمهام رو با حرص تو کاسه چرخوندم ویه نفس عمیق کشیدم ..

(آروم باش آرایلی... آروم دختر...صاحب کارته ...مسئولته ...نمیتونی که مدام باهاتش آرّه بدی وتیشه بگیری ...یکم کوتاه بیا زرش رو بزنه بره رد کارش دیگه ...)

یه نفس عمیق دیگه ..هرچند این دوتا نفس عمیق وهمهءحرفهای تو دلم جمعا به ده ثانیه هم نکشید ..

-سلام از ماست اقای کبیری ..خسته نباشید ..

گل از گل مازیارجون شکفت ..رسمما داشت بال در میاورد ..اخه من معمولاً این مدلی تحویلش نمیگرفتم ..یه چیزی تو مایه های ذوق مرگ شده بود ...

با نیش باز شده که تمام سی و دوتا دندان سالم و کرم خورده اش رو از سر تا ته نشون میداد جواب داد ..

-سلامت باشید ..همچنین شما ...چه خبر ...؟اون طرحهایی که بهتون داده بودم آماده شده ..؟

طرحهایی رو که از دیروز حاضر کرده بودم ردیف کردم جلوش ..

-بله بفرمائید لازم نبود زحمت بکشید ..به منشی میگفتید خودش میومد سراغشون ...

وای الهمی مازیار جون چه سرخ وسفید شد ...خب بخور تا تو باشی نیت پلید نداشته باشی...سوختی ها من خنک شدم...

طرحها رو برداشت و بالا وپائینشون کرد ..هرچند احتیاجی به بررسی مجدد نداشت ..مثل همیشه بدون نقص بودن ..

-خانوم فتحی همیشه یه نگاهی به این طرح بندازید.. فکر کنم یکم باید روش بیشتر کار بشه ..

میز رو دور زد و کنار به کنار من طرح رو میز باز کرد ..

یه نیم قدم عقب رفتم ولی بچه پررو دوباره جلو اومد .. سعی کردم کمتر حرص بخورم و حواسم رو درست جمع کنم تا زودتر حرفش رو بزنه و بره ..

یه نگاه سرسری به طرح کردم

(!...چه جَلَب...اینکه مشکلی نداره .. باز دلت تیکه میخواد سرخ و سفید شی نه؟ ..)

-آقای کبیری من هیچ اشکالی تو این طرح نمیبینم ..

-نه شما ببینید .. این قسمت .

با انگشت اشاره اش گوشهء طرح رو نشون داد .. از قضا گوشهء طرح مذکور هم هیچیش نبود ..

-این قسمتش کمرنگه ..

با تعجب گفتم

-کمرنگه ..؟

چشمهام گرد شده بود وسی داشتیم کمرنگ بودن اون قسمت رو کشف کنم ... ولی هرچی کنکاش

کردم ... بالا و پائین .. چپ و راست .. چشمهام رو گشاد کردم ... ریز کردم .. نوچ ... هوچی نبود ..

(مردک چشمه‌هاش البالو گیلای میبینه .. خوب تو که چشم و چارت ایراد داره چرا میای سرکار؟ به

جای چشم چرونی برو دوا درمون کن بدبخت لوچ)

-ولی آقای کب...

وا...؟؟؟ این چرا چسبیده به من ..؟ مرتیکه خاک برسر هیز... بزنم تو فرق سرش اون ۴ تا شوید هم

بریزه ها... حیف...

یکم ازش فاصله گرفتم و خودم رو به اون راه زدم .. یه چشم غرهء اساسی هم بهش رفتم که

خداروشکر گیرائیش بالا بود و مطلب رو زود گرفت و یه قدم عقب گذاشت ..

اخیــــش ..یکم هوا اومد ..چی بود مثل پاستیل چسبیده بود به من ..؟

اخم هام رو تو هم کردم وبا جدی ترین حالت ممکنم گفتم ..

-اقای کبیری من هیچ اشکالی تو این طرح نمیبینم ..ولی اگه واقعا راضیتون نمیکنه میتونم بدم به
اقای طلایه دار تا دوباره براتون طرح بزنن ..

زودی خودش رو جمع وجور کرد

- نه نه منظور من این نبود ..

یه نگاه مستاصل به طرح کرد ..انگار داشت با چشمه‌هاش التماس میکرد که یه ایرادی از تو اون
همه بی نقصی بکشه بیرون ..

-نه ... خب ...مثل اینکه نور خوب نبوده... طرح رو درست ندیدم ..ببخشید که وقتتون رو گرفتم
...به کارتون برسید ..

به فاصله سه چهار ثانیه طرح ها رو زد زیر بغلش ود ..در رو ...

یه نفس راحت کشیدم ..اخیش بالاخره رفت ..وگرنه بازم میخواست به طرح ها گیر بده که راستش
کجه ...کجش راسته ..(اصطلاح از ایراد بنی اسرائیلی)مرتیکه بی کار ..

نیگاه تورو خدا ...به کل من رواز کار وزندگی انداخت ..یکی نیست بهش بگه تو بی کاری من که
مثل تو الاف نیستم وراست راست برای خودم ول نمیچرخم ویه پول قلمبه هم اخر ماه نمیره تو
جیبم که این همه وقتم رو تلف کردی ..؟

این مردا سروته یه کرباسن...سرکار و بیرونم حالیشون نیست...

آه ..حالا باید کلی وایسم تا کارهام رو تموم کنم ...پسره عتیقه

.....

همینکه جواب تلفن رو دادم پشیمون شدم ..وای خدا دوباره خود بی وجدانشه ..

-سلام خانمی ..

آه آه آه .. چندی ..

-به فرضم سلام امرتون ..؟

-هیچی زنگ زدم حالت رو پپرسم ..

-خوب حالم رو پرسیدی.... اگه صداتو نشنوم خوبم... امر دیگه ؟

-امر دیگه اینکه ..یه هفته از موعدت گذشته... فقط بیست و سه روز دیگه وقت داری ..

دیگه عصبانی شدم و با داد گفتم ..

-بله خودم میدونم چند روز دیگه به اخر برج باقی مونده ...لازم نکرده شما برام روز شمار تاریخی

راه بندازید ..

حاجی هم تن صداتو برگشت و باحرص گفت ..

-نه مثل اینکه هنوز زبونت درازه و داری بلبل زبونی میکنی ..عیب نداره ..من عاشق کوتاه کردن

زبون دراز جوجه های خوشگل و تودستی مثل توام عزیز دل..اون روز دیر نیست... ..

یه خندهء کریه کرد و گفت:

-آی که چه روزی بشه اون روز ..ملوسک تو دست من گیر افتاده...

یه شیشکی براش از پشت تلفن اومدم و گفتم

-جنازه منم دست تو نمیفته بدبخت... تو باید با هرزه هایی مثل خودت پیری لیاقتت در همین حده

نه بیشتر ...لقمه گنده تر تو گلوت گیر میکنه پیری...

وگوشی رو قطع کردم ..مرتیکهء فلان فلان ... برای من تقویم گویا شده..

هه...خوب سوزوندمت من که اب از سرم گذشته چه یه وجب چه صد وجب حداقل هرچی لایفته

بارت کنم..

-مامی ..

حواسم به سمت الما کشیده شد.. بغلش کردم ویه ماچ اب دار از لپش گرفتم ..

-جان مامی... شیرین من ..؟

-روز شمار تاریخ یعنی چی ..؟

خنده ام گرفت ..امان از این بچه ها ..این جزغله بچه هم دست بی بی سی و...ووآ... رو از پشت بسته

-هیچی عزیزم ..این یه اصطلاحه ..بذار بزرگ بشی خودت یاد میگیری ... باشه .. ؟

فقط سری تکون داد ..

-پامیشی با من بازی کنی ..؟

-اره که پا میشم ..چرا پا نشم ..؟ تو برو چشم بذار من قایم شم ..آماشالله گل دختر

تارکان

همونطور که برای خودم اواز میخوندم کف اصلاح رو روی صورتم زدم و شروع کردم به اصلاح صورتم...

درگیر رویای توام منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت تو منو انتخاب کن

اصلاحم که تموم شد گفتم برم یه سره حموم اما یاد اسانا افتادم ..

یه مشت به پیشونیم کوبیدم ..

آکِ هی ...یادم رفته بود واسه امشب بهش زنگ بزنم..

صورتم و شستم و بازم اوازم و ادامه دادم..احساس خوش صدایی می کردم دیگه...

باور نمی کنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اصرار من بی فایدهست

گوشی ای فونم رو بالا وپائین کردم ورو اسم اسانا کلیک کردم

خواستم بهت چیزی نگم تا با چشم خواهش کنم

بستم به روت درارو تا احساس آرامش کنم

یه بوق...

دلت از آرزوی منانگار که بی خبر نبود

دوبوق...

حتی تو تصمیمای من چشمات بی اثر نبود

(شادمهر انتخاب)

به خودم گفتم الانه که ورداره ...به بوق سوم نرسیده گوشی رو برداشت:

-جون دلم؟

خواستم یکم سربه سرش بزارم:

-تو جواب چندنفرو از صبح اینجوری دادی؟

انتظار داشتم با لوندی بگه (فقط تو عشقم رو ...)درست مثل همیشه که میگفت اما..

با تنه پته گفت:

-هیچ کس...

ابروهام پرید بالا ..این چرا اینجوری جواب میده؟...چرا هول کرده..من که چیزی ازش نپرسیدم؟

_مطمعنی؟

دوباره با مکث گفت:

-اوهوم...به خد...نه به جون خودم.

دیگه اخمام رفت تو هم..بوهایی میومد..

میخواست خدا رو قسم بخوره اما حرفشو قطع کرد و جون خودشو گفت..یه لحظه بهش شک کردم ... کاری که تو تموم دوستیمون نکرده بودم..

ناخوداگاه لحنم سرد شد:

-امشب مهمونی دعوتتم..گودبای پارتی عرشیا...خیلی اصرار داشت تو هم بیای..

با ذوق گفت:

-جدا ..اخ جون دلم لک زده بود واسه پارتی تارکان جونم.

هه..لحنش برگشت...ولی من گول بخور نبودم..تارکان بودم مثلا...تخم شک بدجوری افتاده بود تو جونم..

دوباره با همون سردی گفتم:

-خودت میدونی حوصله ندارم جواب ولی تو بدم پای خودته..دوست داشتی بیا ..دوست هم نداشتی نیا

با لوسی گفت:

-عزیز دلم...تو چرا اینقدر بد اخلاقی؟مامانت جیزت کرده کوچولو موچولوی من؟

خندم گرفت میدونست خوشم میاد اینجوری حرف میزنه سو استفاده میکرد..چه جنس خرابی داره این وروجک :

-نه یکی دیگه جیزم کرده...یه عروسک خوشگل وبغلی..

با حرص گفت:

-غلط کرده...وقتی از گردن تا استخوان لگنش رو ۸ تیکه کردم میفهمه با قلوه من چجوری رفتار کنه..

خوشم میومد حرصش بدم:

-حیف نیس...خیلی تو دسته من حالا حالا ها میخوامش..

با بغض گفت:

-تارکان...

اینجوری میگفت تارکان قلبم میومد بیرون از سینم..این بشر هیچی بلد نباشه لوندی رو خوب بلده..صداشو یه جور میکنه ادم هوش از سرش میره:

-جـون دلم شکلات من...

_تو دیگه منو دوس نداری؟! این میمونکی که میگی کیه؟

باخنده ای که شدت گرفته بود گفتم:

-خنگه ..تورو میگم دیگه نخود مغز من..

با داد گفت:

-میکشمت تارکان..

با صدای زیر گفتم:

-الانم همین کارو کردی...بزار از جام بلند شم بعد دوباره بکش

دوباره عادی شدم و گفتم:

-بیا سر میدون اصلی اونجا میام دنبالت..

_باشه عشقم...بای.

بعدم صدای بوس صدادارش که از پشت تلفن میکرد اومدو قطع کرد.

خندیدم ببین چطور یه کاره همه چی از ذهنم پرید.برم حموم ..ولی یادم میمونه که مشکوک میزد...یعنی ممکنه پای یه نفر دیگه درمییون باشه؟...

اسانا

یه نگاه دیگه به ساعتت کردم ..وای الانه که دیر برسم وتارکان هی به جونم غر بزنه ...
حواسم اصلا به در پارکینگ خونهء کنارم نبود که ضارب خوردم تو صندوق عقب ماشینی که از
توش میومد بیرون

آی دلم ..آی روده هام ..همه تو هم پیچ خورد ..ای خدا ..یکی به دادم برسه ..

همین جوری دلم رو گرفته بودم وتو خودم جمع شده بودم که یه نفر صدام کرد ..

-خانوم ..خانوم حالتون خوبه ؟..

سرمو بلند کردم ..

(جل الخالق این حوری بهشتیه ..یا پری دریایی ..؟هیکل_____و برم لامصب ...)

-خوبید خانوم ؟..

جان_____م؟..زودی به خودم اومدم ..وای چقدر تابلو ام من ..

-بله بله خوبم ..

-مطمئنید؟..مثل اینکه شکمتون درد گرفت ..

(یا خدا ...چه تن صدایی ..؟انگار داره برام چه چه میزنه ..)

-خانوم ؟..

نوچ... من چرا مثل این پسر ندیده ها زل زدم بهش ...؟انگار دردخودم از یادم رفته..یکم صاف
وایسادم ومانتوم رو مرتب کردم

-مرسی بهترم ...

-میخواید ببرمتون دکتر ؟..

(وای چه بازوهایی داره ..ای نمیری بلا ..)

-خانوم ..؟

-هان ..؟ نمیدونم .. فکر کنم زیاد خوب نباشم ...

-خب پس چرا وایساید .. بفرمائید ببرمتون بیمارستان ..

نگاهم به ماشینش افتاد .. وای مامانم اینا .. (قراه با این عروسکش من رو ببره بیمارستان ..؟ چه ماشینیه خدا ...

اصلا اقا مریض هم نباشن میام ... مگه تو عمرم قراره چند بار سوار این خوشگل ماشین ها بشم ..؟)

-اخه خب نمیخوام مزاحمتون بشم ...

-مزاحمت چیه خانوم؟ وظیفمه ..

با دست به ماشین اشاره زد

-بفرمائید خواهش میکنم

-ممنون لطف کردید ...

در جلو رو برام باز کرد ومن مثل یه شاهزاده سوار ماشینش شدم ..خدایا این شادی را از ما دریغ نفرما ...

تا توش جاگیر شدم چشمم به بند و بساط ماشین افتاد .. وای چه ال سی دی ای داره ... چه سیستمی ..

از این ماشین خفنهای دودر بود که اسمش رو هم نمیدونستم .. هرچی که بود فقط میتونم بگم باقلوا بود .. غسل .. ملوس .. عروسک .. یه چیزی تو مایه های فراری قرمزهای خوشگل ...

-ببخشید میشه اسمتون رو بدونم ..؟

وای باز تابلو بازی در آوردم ... نیگاه ترو خدا یارو یه ساعت راه افتاده من هنوز اندر خم این سیستمم وباند ماشینش هستم ..

-بله البته ..من اسانا هستم ..

-اسانا؟ ...معنیش چی میشه ..؟

_به معنی دختر زیبا

-چه اسم شیک وبا معنایی ..دقیقا مصداق خودتونه ...

یه ناز خوشگل از اونهایی که دل دوست پسرهام رو نرم میگردن اب از لب ولوچه اشون سرازیر میشد کردم ..

-خواهش میکنم شما لطف دارید ..

-نه من جدی گفتم واقعا باید به پدر ومادرتون به خاطر داشتن همچین دختر خانمی تبریک گفت ..

-ممنون ..

-عذر میخوام اینقدر فوضولی میکنم دانشجو هستید ..؟

-بله دانشجوی ادبیات فارسی دانشگاه تبریز ...

-رشتهء خوبیه ..

-مرسی ..شما چی ..؟دانشجوئید ..؟

یه پشت چشم نازک کردم ...

-اصلا نمیخواید خودتون رو معرفی کنید ..؟

مشت ارومی رو پیشونیش کوبید

-اخ اخ ببخشید من اصلا فراموش کردم .بنده فراز سبحانی هستم ..مهندسی برق خوندم ... الان تو شرکت بابا مسئول تنظیم قراردادها وحسابداری شرکت هستم ..

-وای شما خیلی فعالید ...

- خواهش میکنم... کوچیک شمائیم.. راستی حالتون بهتره ؟.
- بله بهترم لازم نیست دیگه به بیمارستان بریم ..
- این چه حرفیه ..
- نه واقعا میگم احتیاجی به بیمارستان وچکاب نیست ..حالم خیلی بهتره ..
- باشه حالا که اینطوره اگه اجازه بدید شام رو در خدمت باشم ..
- نه ممنون زحمت نمیدم بهتون ..
- این چه حرفیه .وظیفمه ..اجازه بیمارستان رفتن رو که نمیدید حداقل شام مهمون ما باشید تا از زیر بار شرمندگی شما در بیایم
- ولی اچه ..
- اچه واما نیارید که ناراحت میشم
- ولی فکر کنم شما خودتون هم کار داشتید درست نیست مزاحمتون بشم ..
- نه چه مزاحمتی ..من هم بیکار بودم میخواستم شام برم بیرون که این اتفاق افتاد ..بازهم میگم من شرمنده ام ..
- وای نگید این حرف رو... اتفاقه دیگه میوفته ..من هم یه عذر خواهی به شما بدهکارم ..باید بیشتر حواسم رو جمع میکردم ببخشید ..
- آخر سر دم در بیمارستان نور نجات تبریزنگه داشت ..برای چکاب به اورژانس رفتیم ..تا وقتی که فراز برسه رفتم تو توالت تا یه زنگ به تارکان بیچاره بزنم ..
- عجله داشتم تارکان زودترگوشی رو بگیره
- عجله داشتم تارکان زودترگوشی رو بگیره
- هی پوست لبمو میجویدم و فکر میکردم به تارکان چی بگم...اصلا نمیدونستم چه جوری نیومدتم رو توجیه کنم

_جونم.. کجایی وروجک؟

به صدام عشوه دادم و با یه حالت غمگین و صدای اروم و ناراحتی گفتم:

-کجا میخوای باشم تارکان؟ مگه من ادمم که مثل بقیه برم مهمونی؟ اصلا کی گفته اسانای بیچاره هم جز ادماس... من جز زندانی های الکاتراسم که نباید پاش رو از تو زندون بیرون بزاره تارکان با صدایی نگران گفت:

-چی شده دختر؟ جون به سرم کردی.. مگه سر قرار نیستی؟

صدامو کشدار کردم و گفتم:

-نه... خواهر عزیزتر از جونم اومده بس نشسته و نمیزاره پام رو از تو خونه بیرون بزارم.. کلا قرنطینه شدم...

تارکان با ناراحتی گفت:

-چی؟ این دیگه از کجا پیداش شد؟

_نمیدونم من که شانس ندارم ...

یکم الکی فین فین کردم و با لحن اروم و دلربایی گفتم:

-تارکان.... من میخوام پیام مهمونی... دوس دارم کنارت باشم و باهم خوش بگذرونیم ...

بیچاره تارکان عصبی شده بود:

-لعنت به این خواهر ضدحال تو... اه... عین گاو شاخ دار هر وقت نمیای جفت یا میپره تو حال ادم... حالا تو ناراحت نباش... دفعه های بعدی هم هست عروسکم...

ذوق کردم... اخ جون... نقشه ام کارساز بود... باورش شد

دوباره کشدار گفتم:

- تارکان؟... من نیستم نبینم با یکی دیگه پیری ها... میدونی من حسودم؟ میدونی که من به عمره دلم باهاته؟

با لبخند بی حالی گفت:

- خیالت تخت عزیزم... شکلات خودم که نباشه حسم به هیچی نمیره چه برسه به شکلات دهنی دیگران...

دلم سوخت... من چقدر بدم که دارم بهش خیانت میکنم اما اون ...

قسمت پلید روحم جواب داد

نه ... تو که خیانت نمیکنی فقط میخوای شیطنت کنی همین...

با صدای تارکان به خودم اومدم:

- کجایی خانمم؟ هستی؟ به موقع غصه نخوری ها .. بازهم دوستهای من مهمونی میگیرن خودم میبرمت ..

با لحن غمگینی گفتم:

- بهت خوش بگذره.. جای منم خالی کن عشق من... تارکان فکر کن من کنارتم.. تموم حواسم پیش تو... دلم پیشت میمونه تارکانم.. نکنه شیطون بره تو جلدت وگول اون رفیق هات رو بخوری وشیطونی کنی؟

با صدایی شوخ گفت:

- حالا بهت قول نمیدم بچه خوبی باشم ها... درسته شکلات دهنی دیگران و نمیخورم اما شکلات های بسته بندی شده با طعم های دیگه که دوس دارم... تو دهن اب میشن..

با حرص گفتم:

- مسخره.. جرات داری دست به این شکلات ها بزن که من خودم گیسهای خوشگلت رو برات درست کنم ..

بعد صدامو اروم کردم و گفتم:

-ارایلی اومد من دیگه باید برم...

_باشه... برو خانمی.. به اون خواهر دیوونت هم عوض من یه پس گردنی بزن..

با لبخند گفتم:

-بای...

گوشی رو زودی قطع کردم واوادم بیرون ..اوه اوه فراز بیچاره از کی منتظره

-ببخشید دیر شد ..

-نه بفرمائید باید بریم تو اون اطاق ..

دکتر یه چکاب کلی کرد وفشار خونم رو گرفت ..بعد هم دراز به درازم کرد تا دل وروده ام رو

بررسی کنه ...

-اینجا درد میکنه ..؟

-نه ..

فراز بیشعور هم زل زده بود به ما

-اینجا؟ ...؟

-نه

-اینجا چی ..؟

پوفی کشیدم وبا حرص گفتم

-نه ..

-خب خدا روشکر چیزی نیست بلند شید .

زودی از جام بلند شدم تا فراز خان بقیهءهیکل وناف خوشگلم رو دید نزنه ..

-ضربه زیاد شدید نبوده ..یه سری مسکن مینویسم که اگه یه موقع درد وکوفتگی داشتید بخورید ...

نسخه رو داد دستم وبه سمت در اشاره کرد

-به سلامت ..

از در که اومدیم بیرون ..فراز رفت سراغ تهیهءدارو من هم منتظر شدم تا بیاد ..

داروها رو که داد دستم گفت..

-خب خداوشکر که چیز خاصی نبود ..

-بله گفتم که بهتون ..

-به هر حال یه چکاب ساده خیال من رو هم راحت کرد ..بریم که کم کم داره دیر میشه ووقت شام میگذره ...

-نه دیگه مزاحمتون نمیشم ..

ریموت عروسکش رو زد

-از این حرفها نزنید که واقعا ناراحت میشم بفرمائید ..

تادم رستوران اینقدر از این درو اون در با هم حرف زدیم که اصلا نفهمیدم زمان چه جوری گذشت ..

همین که از ماشین پیاده شدیم فکم چسبید به اسفالت خیابون ..

.وای چه رستورانی ..؟یکی منو بگیره ..حالا من با این تیپ ضایع چه جوری برم این تو ..؟ خو خژالت میکشم ..

-اجازه میدید ؟.

.دستش رو مثل یه جنتلمن از ارنج خم کرد دستم رو دور دستش حلقه کردم وباهش از عرض خیابون رد شدم ..

تو دلم از این همه کلاس وژست وپرستیژ...حالی به حولی شدم ..

من کجا واین زندگی کجا ...ته دلم به خودم قول دادم امشب رو مثل یه پرنسس بگذروم ..

در که باز شد انگار باغ برین بود ...وای چه دیزاینی داره لامصب ...

اخی چه اکواریوم خوشجلی داره ...

ماهیهاشو نیگاه ...آهههههههه اون دلکک ماهیه ..منم میخوام ..

ویتر...یا همون پیش خدمت خودمون تا کمر جلومون خم شد ...وخوش امد گفت ..

فراز فقط سری تکون داد وویتر هم جلو افتاد وبهیه میزد دو نفرهءفانتزی اشاره کرد ...صندلی رو برای من وفراز عقب کشید ومنو رو داد دستمون ..

یه نفر باید تو این حاگیر وواگیر پیدا میشد فک اویزون من رو جمع کنه ...

-خانوم واقا برای استارتر چی میل دارن ..؟

صدقه سر رفت وامد با تارکان ومابقی بی اف هام ..یه چیزهایی سرم میشد ولی

وای اینها دیگه چیه ..؟سوپ اردک ...سوپ جلبک دریایی ...؟سوپ کلم دریایی ..؟

جانم ...؟

یه نگاه به لیست کردم یه نگاه به فراز که زل زده بود تو دهن من ...

سوفلهءقارچ هلندی به همراه پنیر چدار ...؟

اینها دیگه چیه ..؟خوردنیه یا نوشیدنی ..؟کباب هنجو میلفا توسکیه ..؟ساندولا همراه با سیب زمینی پنیری ...

خدا وکیلی اگه تو فهمیدی اینها چیه من هم فهمیدم ...ای خدا حالا چیکار کنم ..؟فراز هم همچنان زل زده بود به من

داشتم از خژالت اب میشدم که منو رو بستم وبا پروئی تمام به فراز گفتم ..

-یه لطفی کنید شما انتخاب کنید..من با منوی این رستوران اشنایستم ...

-بله البته با اجازهء شما ..

مـــــرگ من پولتیک رو حال کردی ..؟ توپ رو دربست فرستادم تو زمین حریف ...

ارایلی

-سلام مامان ..

-سلام ارایلی جان ..حالت چطوره دخترم ..؟

-الحمدالله شما چطوری ..؟قلبِت دیگه تیر نمیکشه ..؟

-نه بهترم ..البته اگه این خیره سر بذاره ..

-کی ..؟اسانا ..؟

-اره مادر ..از دیروز جفت پاهاشو کرده تو یه کفش که میخوام امشب برم مهمونی ..خودت که

میدونی من نگران این دخترم ..سروگوشش زیاد از حد میجنبه ..میت رسم اخر سر کار دست

خودش بده ..

-حالا کجاست ..؟

-چه میدونم والله .نیم ساعت پیش از خونه زد بیرون

گوشی رو دست به دست کرد

-تروخدا ارایلی جان یه ذره باهاش صحبت کن ..من اصلا نمیدونم این دختر چیکار میکنه ..منه

پیرزن با این پای چلاق ووضعیّت قلبم نمیکشم که همه اش دنبالش باشم ...

باهاش حرف بزن شاید به حرف تو گوش کرد واز خرشیطون پیاده شد ...

-باشه من باهاش حرف میزنم ..شما اینقدر حرص نخور برای قلبت بده ...کاری نداری ...؟

-نه مادر ...راستی الما خوبه .؟

با حواس پرتی گفتم

-اره اره خوبه ...من قطع کنم به اسانا زنگ بزنم ببینم کجا رفته ...

-باشه مادر خدا حافظ...

گوشی رو قطع کردم ودوباره شماره گرفتم ..

-الو ...سلام ارای ..

-سلام چطوری

-خوب ..توپ توپ ...دارم میرم مهمونی ..

-به سلامتی ..حالا کجا هست ..؟

-تولد یکی از دوستهامه ..

-دوستهات؟ ..منظورت یه نفر شبیه به سینا جوخته دیگه ..نه ..؟

-اِ ارای تو هنوز داری بابت سینا بهم متلک میندازی؟ ..گیر سه پیچ نده دیگه ..

-گیر سه پیچ کدومه ..قرار ما این بود که تو دور وور این مهمونی ها نپلکی وبتمرگی سر درست ..

-آه باز تو اخلاقت چیز مرغی شد ..؟

-مودب باش اسانا ..

-مگه تو هستی که من باشم .؟اصلا من دارم میرم تو هم حق نداری بهم بگی چی کار بکنم چی

کار نکنم .

-تو غلط میکنی ..مگه شهر هرته که سرت رو مثل بز بندازی پائین وبری مهمونی ..همین که گفتم

اسانا برگرد خونه وبتمرگ سر درست ..کاری نکن شاکی بشم وموبایل ولپ تاپت رو جمع کنم ..

صدای حرصی اسانا آخرین چیزی بود که شنیدم ..

-من همین الان به این مهمونی میرم تو هم هر غلطی که دلت خواست بکن ..

-اسانا ..؟

ولی صدای بوق اشغال جوابم بود ..

!!! ببین دختره خیره سر چه استین سرخود شده ..؟ وای کارش به جایی رسیده که با یه قالب

صابون برگردون من رو شست و گذاشت سینه کش دیوار ..

نوچ نوچ نوچ ... خاک برسرت ارایلی ... که این آن چوچک هم ادم حسابت نمیکنه ..

با حرص دوباره شماره رو گرفتم .. هرجوری که بود باید مانع رفتنش میشدم .. حالا دیگه مهمونی

برام مهم نبود .. دوست داشتم ادبش کنم تا دفعه بعد از این اُلدرم بُلدرم ها برای من نیاد ..

ولی پیغام مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد باعث شد جری تر بشم ... هرچی شماره اش رو

گرفتم جواب نداد ..

آخر سر مجبور شدم به رفیق فابریک اسانا یعنی سمانه زنگ بزنم ..

-سلام خوب هستید .. من با سمانه خانوم کار داشتم ..

-سلام خودم هستم بفرمائید ..

-خوبی سمانه جان ..؟

-ممنون شما ..؟

-من خواهر اسانا هستم .. ارایلی ...

-آه .. بله بله حال شما؟ خوب هستید ..؟

-ممنون شما خوبی؟ .. خونواده خوب هستن ..؟

-همه خوبن .. اتفاقی افتاده ارایلی خانوم ..؟

-اتفاق ...؟والله چه عرض کنم ..از دست اسانا دیگه نمیدونم چی کار کنم ...امروز میگفت به یه مهمونی دعوته ..میخواستم ازت بپرسم تو میدونی چه مدل مهمونی ای هست ..؟
-من چیزی نمیدونم .

-ببین سمانه جان میدونم که اسانا دوست صمیمیته ..مثل خواهرت دوستش داری ..ولی به خدا من نگرانشم .خیلی سرخود شده ..

اصلا حرف به گوشش نمیره ..بدبختی اینجاست که فکر میکنه خیلی زرنکه ..در صورتی که همه مثل اب خوردن میتونن گولش بزنی وازش سوءاستفاده کنن ..

امروز هم میگفت داره میره تولد دوستش ولی من مطمئنم تولدی در کار نیست ..خواهش میکنم ازت سمانه جان کمک کن ..من خیلی نگرانشم ..

-اخه اگه بفهمه من گفتم

-به خدا نمیدارم بفهمه ..تو فقط ادرسش رو بگو بقیه اش با من ..نمیدارم پای تو به این جریان کشیده بشه ..

-باشه ادرس رو یاد داشت کنید ..-----پلاک هشت ..زنگ اول ..

-مرسی عزیزم .خیلی لطف کردی ..

-خواهش میکنم ..وظیفه ام بود ..

-فقط سمانه جان ..؟

-جانم ..؟

-این جایی که میگی واقعا قراره توش تولد بگیرن ..؟

-پارتیه نه ..؟

-دختر پسر قاطی ..؟

فقط یه نفس عمیق جوابم بود ..

-عیب نداره دوست نداری بگی مهم نیست ..خودم میرم میفهمم ..ممنون از کمکت ...لطف کردی

..

گوشی رو که قطع کردم ..وقت رو از دست ندادم ..

ته دلم مطمئن بودم که جای مناسبی برای یه دختر مجرد مثل اسانا نیست ..

دوئیدم تو اطاق والما رو نصفه نیمه آماده کردم ..خودم هم یه مانتوی دم دستی ویه شال زپرتی

سرم انداختم ودوئیدم سمت در ..

باید هرچه زودتر جلوی اسانا رو میگرفتم وگرنه معلوم نبود چه دسته گلی به اب بده ...

تارکان

کلافه از نیومدن اسانا وتنهایی خودم وعصبانی از دست خواهر زنجیری اسانا ...که واسه خودش ننه است واسه ما زن بابا ...ماشینو یه جایی بین اون همه ماشین به سختی پارک کردم و غرولند کنان درماشینو باز کردم که بلــــه...

دیدم در ماشین اندازه نصف من باز میشه ...نگاهی به ماشین کناری انداختم و با حرص گفتم:

-خاک برسر رانندگیت ...سمت راستت خالیه اومدی چسبوندی وردل من...مطمئن ام که زنی با این رانندگیت...

به زور از در اونطرفی ماشین پیاده شدم و همینجور که غرغر میکردم درهارو قفل کردم و یه نگاه به ماشین بغلی انداختم و خواستم برم که....

از تعجب چشمم گرد شد..

جل الخالق...

این دیگه چی بود؟ سرم و خم کردم تا راحت تر بتونم ببینم ...

تو ماشین بغلی یه بچه ۴-۵ ساله صندلی عقب نشسته بود.. پاهاشو تو بدنش جمع کرده بود و داشت بیرونو نگاه میکرد.

خدایا ... اخیه کدوم ادم بی فکر و احمقی بچه رو میذاره تو ماشین و میره پارتی..؟

مردم عقلشون پاره سنگ برمیداره... نمیگن خطر ناکه ممکنه بچه نفس کم بیاره .. یا اصلا یه دیوونه با سنگ بزنه به شیشه و بچه رو ورداره بره ...

عجب ادمهایی تو این دوره زمونه پیدا میشن ها ... به یه بچه چهار پنج ساله هم رحم نمیکنن ..

خب این پارتی و عشق و حالت بخوره تو کمرت ... بچه ات رو بذار یه جای مطمئن و بعد بیا به کیف و حالت برس ...

خواستم برم طرف خونه که دلم نیومد... لعنت به این همه دل رحمی من.. واقعا نمیتونستم به همین راحتی این بچه رو تنها بذارم ..

اینجا خطرناک بود و از اون منطقه های بی در و پیکر که هر جور ادمی توش پیدا میشد..

رفتم طرف ماشین و اروم با سرانگشت زدم به پنجره..

دختر بچه اول ترسید اما بعد اخمی کرد و زل زل نگام کرد...

بچه پررو... اروم گفتم:

-شیشه رو بده پایین.

ترس رو تو چشمات دیدم اما با سرتقی اخمهاش رو حفظ کرد و با سر گفت نه..

خنده ام گرفت چه بچه زبلیه ها...

دماغمو چسبوندم به شیشه و گفتم:

-شیشه رو بده پایین کوچولو نترس کاریت ندارم..

یکم باشک نگام کرد و بعد شیشه رو اندازه یه بند انگشت کشید پایین..

دیگه مرده بودم از خنده از همون یه کوچولو بازی شیشه لبامو بردم تو گفتم:

-اینجا خطر ناکه خانم کوچولو پس مامان بابات کجان؟

با صدای ملوسی گفت:

-الان میان. یه کار کوچولو داشتن زود برمیگردن

_اسمت چیه جزغلی؟

_مامیم گفته با غریبه ها حرف نزنم ولی چون شما پسر خوشگلی هستین و بهتون نمیداد ادم بدی باشین میگم اسمم الماست یعنی سیب.

چه بچه باهوشی بود.. چقدرم زرنکه از الان راه تورکردن پسرا رو بلده.. ببین چه هندونه هایی داد زیرغلم..

با خنده گفتم:

-ممنون لیدی کوچک.. اسم منم تارکان.. ببین عزیزم اینجا خیلی خطرناکه مامیت کی میاد؟ تو نمیترسی تنهایی؟ میخوای من باشم تا مامیت بیاد؟

با شیرین زبونی گفت:

-تارکان جون من از هیچی نمیترسم.. مامیم چون خیلی شجاع منم مثل اون شدم دیگه.. مامیم همیشه میگه زنا باید بتونن خودشون مواظب خودشون باشن مثل شیر...

ولی اگه شما میخوای به بهانه ترسیدن من کنارم باشی اشکال نداره باشه.. من دختر خوشگلیم دیگه...

دیگه کم مونده بود ولو شم کف خیابون از دست این دختر...

جون دلم چی میشه منم یه دختر اینجوری داشته باشم؟. از اون بچه های سرزبون دار شیرین بود... که موهاش رو دم اسبی کرده بود و یه بلیز وشلوار جین خوشگل هم پاش کرده بود.. تپیش بانمک و ساده بود ادم دلش میخواست درسته قورتش بده

یه نگاه به خیابون خلوت انداختم و باز هم یه لبخند دیگه به الما زدم ...

خیلی دلم میخواست بدونم مامان این شیطون بلا کیه... بچه اش که این باشه وای به حال مامانش

...

ارایلی

هیچی به هیچی... هرچی تو اون خربازار گشتم و چشم گردوندم اسانارو پیدا نکردم..

ماشالله چه جایی هم بود.. هرچی تو عمرم ندیده بودم اونجا دیدم.. واقعا خاک برسرت اسانا..

اصلا معلوم نیست چه غلطی میکنی؟ ادمت میکنم... حالا صبر کن... اون قدرول شدی که سر از همچین جاهایی در میاری

هنوز که هنوز یاد اون مهمونی که میفتم سر گیجه میگرفتم... مشروب و حشیش و آیس و اکس مثل نقل و نبات پخش میشد...

پسر و دخترا با قیافه هایی فراتر از تصور من توی هم میلولیدن و معلوم نبود چه غلطی میکردن ..

همون جوری دست از پا دراز تر و پکر به طرف ماشین میرفتم که از دور یه مرد رو کنار ماشین دیدم که وایساده و انگاری داره با الما حرف میزنه..

یا ابوالفضل نکنه دزده؟ خاک بر سرم بچه رو به خاطر اسانای خاک بر سر قزمیت... همینجوری تو ماشین ول کردم

تند تند دویدم و همینجور شتابان تنها فنی که از تکواندو بلد بودم و اجرا کردم.

پامو بلند کردم و همونجوری تو هوا ضربدری فرود اوردم تو دل وروده اقا دزده و دستم رو هم بردم بالا و خوابوندم پشت گردنش...

اقا دزده با صدای فریاد بلندی افتاد رو زمین و ناله اش به هوا رفت

سریع رفتم طرف الما که حالا درو باز کرده بود و با ناراحتی داشت دزده رو نگاه میکرد..

سریع بغلش کردم و گفتم:

-خوبی گلم؟ طوریت که نشد.. دزد بود اره؟

خودشو از بغلم درآورد و رفت روسر دزده که داشت ناله میکرد.. با ترس و عصبانیت رفتم سر الما که یهو سرشوبلند کرد:

-مامی.. این دزد نبود که.. این میخواست تا تو بیای منو تنها نذاره تا بلایی سرم نیاد...

با گنگی گفتم :

-چی؟

نگاهی به مرد انداختم ... حالا انگار بهتر متوجه اش شدم...

یه شلوار کتون سرمه ای خوش دوخت و بلوز مشکی و پلیور پوشیده بود و سویچ و موبایل تو دستش که حالا یه طرف دیگه پرت شده بود نشون میداد دزد نیست و احتمالا یکی از مهمونای مهمونی بود...

رفتم روی سرشو و به چهره اش نگاه کردم .. بد مالی هم نبودا خوش پوش و جذاب...

یه دفعه ای سیگنالهای مغزم ارور داد و یاد گند کاریم افتادم

اخ من خرو بگو فکر کردم این دزده...

رفتم نشستم روی پامو و کنارش زانو زدم

سرمو بردم جلو و بیخ گوشش گفتم

-حالتون خوبه اقا؟

با ناله گفت:

-خوب؟ تو دیگه چه جونوری هستی؟

با عصبانیت گفتم:

-حرف دهننتو بفهما...میخواستی نیای با بچه ام حرف بزنی..خب ادم شک میکنه...

با کلی اه وناله و ناز و ادا بلند شد و نشست و زل زد تو چشمهام

-بدبخت تو اگه به فکر بچت بودی نمیرفتی اون تو پی یللی و تللیت و بچه رو تنها ول کنی به

امون خدا

مرتیکه بیشهور به من اهانت میکنه؟ ...بزنم چهار شقه اش کنم هم آبش بشه هم نونش؟...اصلا

یکی نیست بهش بگه به تو چه ...؟

سر پیازی یا ته پیاز که خودت رو مثل قاشق نشسته انداختی وسط؟

_حرف دهننتو بفهم ..به تو هیچ ربطی نداره...

بلند شدم و دست الما رو گرفتم و گفتم

-اصلا حقت بود...

بلند شد و با ناله خودشو تکون داد

-اخ...امثال توان که گند میزنن به اخر و عاقبت بچه هاشون اصلا ادمهایی مثل تو لیاقت داشتن

فرشته کوچولوهایی مثل این بچه رو ندارن..

شماها به درد هیچی نمیخورین...یه مشتی احمق کثیف که فقط به فکر ...

اما با دیدن صورت اشکی الما حرف تو دهنش میوند و سری به تاسف تکون داد

اون سر تکون دادنت تو حلقم ...مرتیکه بیکار

-حیف که بچه باهاته..بی لیاقت..

اینقدر عصبانی و کفری بودم که دلم میخواست بزنم تو دهنش وجفت پا برم تو حلقش

با همون دست و پای لرزون و اعصاب خراب بهش گفتم

-امثال تو اشغالن که هرزه ها رو میسازن بیشعور کثافت... تو به جای یاد دادن به من اول برو یاد بگیر که به دیگران احترام بزاری ..مرتیکهء جلمبر

سریع رفتم طرف ماشینو و الما رو گذاشتم روصندلی عقب

خودم هم نشستم و بی توجه به نگاه تحقیر امیز مرد پامو رو پدال گاز گذاشتم ویه گازپر صدا دادم وراه افتادم

تو اینه با دیدن اشکای الما با ناراحتی برگشتم سمتش

-گل من چرا گریه میکنه؟هیچی نبود عزیزم...همه چی درست شد

_اون اقاهاه به تو بی ادبی کرد

_فدای سرت گلم..اشکال نداره.اون اقا بی ادب بود..توهم نباید با ادمایی مثل اون صحبت

کنی..فراموشش کن خب؟

_اشکاشو پاک کرد و گفت:

-باشه مامی جونم.

پوفی کردم و عرق رو شقیقه مو پاک کردم..

واقعا که کفری بودم... به خاطر اسانای احمق باید حرف هر کثافتی رو بشنوم و تو هر اخوری پا

بذارم..صبر کن اسانا حالا ادمت میکنم..

اسانا

-استاد کهری ...؟استاد ..؟

-اِه خانم فتحی ..حال شما ..؟

با ناز سرمو تو کلاسورم فرو کردم

-ممنون خسته نباشید ..

نیش استاد خود به خود تا بناگوشش باز شد ..

یه نیم نگاه به چپ و راست کرد .. خداروشکر که خلوت بود .. لحنش صد درصد نرمتر و ملایم تر شد

..

-سلامت باشید .. از این طرفها خانم ؟..

قری به گردنم دادم

-ما که همیشه مزاحمیم ..

نیش استاد شل شد ..

-مزاحم چیه خانم شما مراحمید ...

-استاد یه پروژه داشتیم میخواستیم ببینیم شما میتونید کمک کنید ..؟

-البته که میشه ... چرا که نه ..؟ بفرمائید من در خدمتمم ..

دستش رو گذاشت پشت کمرم البته با فاصله و راهنمائیم کرد

*ارایلی *

-الو بفرمائید ..

-سلام ارایلی خانم ..

-سلام سمانه جان حالت چطوره ..؟ مامانت بهتره ..؟

-مرسی ممنون .. همه خوبن ..

-سمانه جان اسانا حمومه اومد میگم بهت زنگ بزنه ..

- نه خب... راستش...؟ ارایلی خانم...؟

دلہ بی هوا به شور افتاد... حاضر بودم قسم بخورم بازهم اسانا دسته گل به اب داده ..

-چی شده عزیزم ..؟

-خب... چه جوری بگم ..؟

-نکنه دوباره اسانا خرابکاری کرده ..هان ..؟

-نمیدونم بگم یا نه ..؟ میتروسم اسانا بفهمه شاکی بشه ..

-نه عزیزم نمیزارم بفهمه ..ترو خدا حرف بزن ببینم دوباره چی کار کرده ..جون به لب شدم ..

-راستش اسانا یه چند وقتیه که با یکی از استادها تیک میزنه ..

-چی...؟ تیک میزنه ..؟ مگه میشه ..؟

-اره به خدا خودم دیدم ..

-کدوم استاد ..؟

-استاد کهری... نمیدونید چه استادهیز و چشم چرونیه ..فقط هم دنبال دخترهای ساده میگرده

که باهاشون لاس بزنه ..الان هم یه چند وقتیه که بند کرده به اسانا ..

(وای برمن... خاک بر سرم شد ..)

-راست میگی سمانه جان ..؟

-اره به خدا دروغم چیه ..؟ من نگرانشم ارایلی خانم... اسانا اصلا اهمیت نمیده ..پسرهای دانشگاه

به کنار... این استاد یه هفت خطیه که نگو ..

خیلی پسته... کلی پشت سرش حرفه ..تو هر کلاسی هم دو سه تا تو دست وبالش داره ..به خدا من

میتروسم ..

میتروسم یه موقع آسانا رو بکشه خونه خالی وبلایی سرش بیاره ..تروخدا باهاش حرف بزنیید ..این استاد از اون بی شرفهای روزگاره ..

هرچی سمانه بیشتر از استادشون ورفتارش میگفت من بیشتر از قبل یخ میکردم ..دست وپام شده بود یه تیکه یخ و سردم شده بود ..

یعنی واقعا خاک برسرت اسانا ..حالا پسرهای دانشگاه یه چیزی ...این استاد پیزوری دیگه چیه که بند کردی بهش ..؟

نفهمیدم چه جوری از سمانه خداحافظی کردم وزل زدم به در اطاق اسانا تا بیاد بیرون...این جوری نمیشد باهاش سرکرد باید یه گوش مالی حسابی بهش میدادم.

همینکه اسانا لباس پوشیده از اطاق اومد بیرون یه کشیدهءمشتی زدم در گوشش ..

صدای مامان واسانا باهم دراومد :

_چی کار میکنی دختر ..؟

_ابجی ...؟

_ابجی بی ابجی ..؟برو گمشو تو اطاقت تا نزدم لهت کنم ...

_چی شده مگه ابجی ..؟

یه نگاه به مامان انداختم وبا چشم وابرو بهش اشاره کردم که چیزی نیست ..

بازوی اسانا رو گرفتم وکشیدمش تو اطاق ودر روبستم :

_تو خجالت نمیکشی ..؟اخه این چه وضعشه ..؟پسر حاج بازاری وهمکلاسی وهم محله ای تموم

شده ..حالا چسبیدی به استادتون ..؟

اخه من از دست تو چی کار کنم ..؟چرا ادم نمیشی ..؟چرا نیمفهمی که بزرگ شدی ..؟تا کی باید

دنبالت باشم ..؟پسه دیگه اسانا به خدا خسته ام کردی ..

_چی میگی تو... اصلا کی بهت گفته..هان..؟

_کی گفته..؟ مگه مهمه..؟ مهم اینه که این قضیه این جور که بوش میاد درسته وجنابعالی هم عین خیالت نیست.. به خدا از دستت کم اوردم.. دیگه نمیکشم اسی..

بده به من اون موبایل وامونده ات رو..

_نمیدم...

_تو غلط میکنی.. نذار یه دونه دیگه هم بخوابونم تو گوشت..

رفتم سمت میز کامپیوترش.. میدونستم همیشه دم لب تاپش میذاره..

_نکن ابجی...

_ابجی بی ابجی.. همین که گفتم.. دیگه خبری از موبایل ولب تاب نیست

-مگه میشه..؟

_اره که میشه همون جوری که تا قبل از خریدنشون سر میکردی از این به بعد هم بدون اینها

میتونی سر کنی...

اومد جلوتر تا نذاره ولی قبل از اینکه به خودش بجنبه گوشی ولب تاب رو زدم زیر بغلم واومدم

بیرون..

اسانا هم چون میدونست اگه بخواد بیشتر دم پرم بگرده.. هزینهء دانشگاهش رو هم قطع میکنم

ناراحت وشاکی درو کوبید به هم و بیرون نیومد..

_چی شده اراییلی جان..؟

_هیچی نیست مامان شما حرص نخور..

-مگه میشه حرص نخورم.. یه چیزی شده که گوشی وکامپیوتر خواهرت رو جمع کردی..

_آنا بسه دیگه... من بهت قول دادم مراقب اسانا باشم.. سر حرف هم هستم.. پس بی خودی حرص

نخور باشه... به خدا دیگه نمیکشم.. علاوه بر اسانا وآلما درد شما رو هم تحمل کنم..

یکم به فکر خودت باش مادر من .. آسانا رو بسپار دست من .. شما از عهده اش بر نمیایی خودم درستش میکنم ..

_ولی ..

-ولی واما نداره حواست به خودت باشه همین ..

-مگه میشه ..

_اره که میشه اصلا دو ماه دیگه تابستونه یه سر برید خونهء خاله .. هم یه هوایی عوض کنید هم باد کلهء آسانا میخوابه .. باشه انا ...؟

_پس تو چی ..؟ میخوای تنها بمونی ..؟

-اوه مادر من یه جور میگی تنها بمونی انگار همیشه ور دل شما بودم .. شما برید به مسافرتتون برسید اما رو هم تونستی باخودت ببر بچه چند وقته یه مسافرت درست و حسابی نرفته من که نمیتونم کار وزندگیم رو ول کنم ..

_باشه حالا تا اون موقع ببینم چی میشه ..

گوشی آسانا تو دستهام لرزید ..

یه نگاه به صفحه انداختم ..

تارا ..؟

این دیگه کی بود ..؟ نکنه یکی شبیه به سیناست که به اسم فریده ذخیره کرده بود .. باید سر از کار این دختر در میاوردم .. دکمهء انسر رو زدم ولی جواب ندادم ..

مامان اشاره کرد چه خبره ؟؟ سری به معنی هیچی تکون دادم و پشتم رو بهش کردم ..

_الو آسانا .. الو ..؟ صدا میاد ..؟

به به ... چشمم روش.....ن ... چشمم ودلم روش.....ن ...

گل بود به سبزه نیز اراسته شد... کم بود جن و پری این یکی هم از پنجره پرید... مثل اینکه لیست دوست پسرهای اسانا سربه فلک گذاشته ..

_الو صدات نیما... اسی...؟

بعد هم که قطع کرد.. کم مونده بود از زور حرص و عصبانیت شیرجه برم تو اطاق اسانا ویه دل سیر چپ و راستش کنم ..

ولی این جوری درست نمیشد.. باید به این پسره حالی میکردم تا دمش رو بزاره رو کولش...اره اینجوری بهتر بود ..

دوباره گوشی ویبره رفت ..

یه نگاه انداختم اس بود ..

ساعت پنج.. بیا پارک شاهگلی.. دم مجسمه منتظر تم ..

وای خدا دارم روانی میشم این دیگه کیه... حتما یه وردی زیر گوش اسانا خونده بود که این قدر راحت بهش اس ام اس میداد

بقیه اس ها رو هم چک کردم تقریبا اکثرش از همین شماره بود... باید برم واین پسره رو پیدا کنم ..

خدا رو چه دیدی شاید هون پسر حاجیه بود و تونستم دو کلوم مرد و مردونه باهش حرف بزوم تا بیاد دست این دختر رو بگیره و برن سر خونه زندگیشون... به خدا مسئولیت اسانا کم کم داشت نابودم میکرد.. واقعا برام سخت بود که مدام حواسم بهش باشه ...

دوباره فکرم رفت به قرار امروز عصرشون ...

مجسمه.. کدوم مجسمه رو میگه.. اون پارک دو تا مجسمه داشت حالا چی کار کنم..؟ چه جوری گیرش بیارم ..؟

یه دو دو تا کردم اگه بخوام از پسره پیرسم کدوم مجسمه قاعدتا دوزاریش میوفته که من اسانا نیستم.. سرهمین دل رو زدم به دریا و خودم رو برای ساعت پنج آماده کردم ..

اره این جوری بهتره... بالاخره صد تا مجسمه که نداره میگردم پیداش میکنم دیگه ...
صدای زنگ خونه نشون از اومدن الما از مهد بود .. دلم براش ضعف رفت .. یه نگاه دیگه به گوشی
تو دستم انداختم وبه پیشواز الما رفتم ..

یه رب به پنج بود که رسیدم .. واقعا نمیدونستم با چه فکر وایده ای به اینجا اومدم ..

اخه من رو چه به دوست پسرهای رنگ ووارنگ اسانا ..

اصلا از کجا میخواستم بشناسمش .. از نگهبانی پارک ادرس مجسمه ها رو گرفتم .. رفتم سراغ
اولی دو تا پسر بچه از سروکول شیر یالدار بالا وپائین میرفتن ...

چشم چرخوندم ... نه نبود هیچ پسری که تپیش اسانا رو جلب کنه نبود ...

یه نگاه به ساعت مچیم انداختم که —————

اخ کتفم ای بمیری ایشالله ..

مگه کوری مرتیکه .. سربلند کردم که یه چند تا لیچار بار طرف کنم که ..

اینکه همون پسر مهمونیه است .. تروخدا دنیا رو ببین جقدر کوچیکه .. تو این هفته این دومین
باریه که کلامون تو هم رفته ...

مرتیکه اینجا هم دست برنمیداره... اه اه مار از پونه بدش میاد سر لونش سبز میشه. با حرص گفتم:

-هوی یارو مگه کوری؟

با پوز خند گفت:

_کور باشی خیلی بهتر از بی عار بودن و هرز رفتنه... چیه بازم بچتو گذاشتی دم پارک مادر نمونه؟

اینا رو با تمسخر گفت.. واقعا گنجایش رو نداشتم فشار روم خیلی زیاد بود با حرص گفتم:

ببین من اصلا اعصاب ندارم قاطی ام...مشکلم تا دلت بخواد از سرو کولم بالا میره..اصلا حوصله تویه نفر رو ندارم...کاری نکن هرچی دری وری لیاقتته بارت کنم..راتو بکش و برو..

-هی زنیکه فکر نکن هرچی دلت بخواد میتونی بارم کنی ها ..اون دفعه ای زدی دک وپوزم رو بهم ریختی هیچی بهت نگفتم ...این دفعه یه چیزی بهت میگم که تا فی خالدونت بسوزه ها ..

-اوهوکی ..تو ؟..تو جوجه میخوای حرف بارم کنی ...؟برو عمو ..برو خدا روزیت رو جای دیگه بده ...برو که رسما قاطیم بازم مثل اون دفعه ای میزنم شل وپلت میکنم از جا بلند نمیشی ..برو یارو ...

اخم هام رو کردم تو هم و رفتم اونطرف تر تا ببینم این دوست پسر اسانا بلاخره میاد یا نه...

اون مرتیکه هم یه چندتا دری وری گفت و رفت اونطرف مجسمه وایساد ...پوفی کردم واخم هام رو بیشتر تو هم کردم ...خدایا ببین ما رو با کیا مهشور میکنی ...ادم نیست که انگار سگ بستن ...اصلا من نمیدونم چه حکمتیه هر جا میرم این لندهورم میبینم..ای خدا توهم با ما شوخیت گرفته ها تو این بلبشو..

تارکان

چند قدم از مادر نمونه فاصله گرفتم وبه فاصله یه نیمکت از مجسمه نشستم ..

جالب اینجا بود که مادر نمونهءالما هم به فاصلهءسه چهار قدم از من دنبال یه نفر میگشت ..عصبانی از دستش با پا ضربه میزدم ومنتظر اسانا بودم ..نگاهم دوباره بهش افتاد ...

هه زنیکه عوضی واقعا مادر بودن واسه اینا زیاده..لیاقت اسم مادرو نداره..معلوم نیست کدوم اسکلی شوهر اینه دیگه...

از بیکاری رفتم تو نخش ..

یه جورهای گیج میزد ...قشنگ تابلو بود که دنبال یه نفر میگرده ولی انگار نمیدونست دنبال کیه ..اخه تو صورت هر پسر جوونی که رد میشد نگاه میکرد ..البته منظوردار نبود نگاهش معلوم بود دنبال یه آشنا میگرده ...

یه نگاه به ساعت موبایلم انداختم ..ای بابا دوباره این اسانای ورپریده ما رو کاشت ..

شماره اش رو گرفتم ومنتظر شدم ...همین که تماس برقرار شد و بوق تلفن پیچید همون صدای

مسخره دماغ کشیدن و عطسه... که زنگ خاص اسانا بود از بیخ گوشم پخش شد

یه بوق...

مثل علامت سوال سر چرخوندم که دیدم صدا از تو کیف مادر نمونه است ...مرسی این همه تفاهم

..

من زنگ بزخم و طرف گوشیش زنگ بخوره و جالب تر از همه رینگتونش مثل رینگتون اسانا باشه ...

دوبوق...

هنوزم صدا ادامه داشت

بوق سوم..

مامان الما هول هولکی گوشیش رو کشید بیرون .. که ...

ا اینکه گوشی اساناست ..؟ حاضر بودم دین وایمونم رو بدم که گوشی اسانا تو دستهای مادر نمونه

داره زنگ میخوره ..

اخه تو بگو کدوم ادمی ورمیداره عروسک باریبی صورتی با مینی ژوب رو به گوشی سرخابیش

اویزون کنه که مادر نمونه دومیش باشه ..

اصلا این عروسک رو من خودم برای اسانا خریدم ..

گوشی همینجوری به گوشم چسبیده بود و بوق میخورد .. ولی نگاه من رو مادر نمونه که زل زده

بود به صفحه موبایل سرخابیش که داشت زنگ میخورد بود ..

حواسم رفت به گوشیم ...

یکی گوشی رو روشن کرد ولی حرف نزد... چشمم رفت پی زنه .. تلفن و برده بود کنار گوشش و بی

حرف گوش میکرد..

واقعا داشتم شاخ در میاوردم نه ... یعنی چی...

قطع کردم و دوباره زنگ زدم..

بازم همون صدا... همون زنه... همون عکس العمل....

جل الخالق .. باورم نمیشه... این گوشی اساناس... ولی دست این زنه چیکار میکنه؟ چشمهام رو

ریز کردم ودقیق تر شدم بهش .. حالا دیگه برام مهم نبود که اسانا کدوم گوریه ... دلم میخواست

سر از کار این بشر دربیارم .. گوشیم رو دست به دست کردم و وشروع کردم به نوشتن ..

(سلام گل خانم .. کجایی پس ..؟ من دارم میرم سمت فوارهءوسط پارک .. پاشو بیا اونجا منتظرتم

هانی ...)

یه شکلک بوس هم زدم تنگش وفرستادمش به گوشی اسانا ..

صدای اسم ام اس گوشی تو دستهای مادر الما یه مهر تأیید دیگه بود ..

زیرچشمی هواش رو داشتم حدسم کاملا درست بود .. خانم راه افتاد به سمت فواره .. خب حالا

مطمئن شدم که گوشی اسانا تو دستهای طرفه ..

که به احتمال صد درصد خواهر اسانا بود و به جای اسانا اومده پارک سر قرار...

|| دیدی چی شد ...؟ این زنه اریلی بود... همون خواهر زنجیری و ازاد و بی سر خر اسانا.. همون

دیوونه که همیشه مزاحم بود و پارازیت مینداخت تو حالمون... همونی که خودش خونه مجردی

داشت ولی به اسانای بیچارهءمن سخت میگرفت ..

همین جوری که چشمم بهش بود دیدم دور فواره چند بار بالا وپائین رفت و اخر سر هم رو یه

نیمکت نشست ..

خب حالا یه سوال پیش میاد ... گوشی اسانا دست خواهرش چی کار میکرد .. وخواهرش چرا به

جای اسانا اومده سرقرار .. اصلا انگارگوشی اسانا رو هم مال خودش کرده و افتاده اینجا مثلا دنبال

من...

یعنی فهمیده که با من فرار داره ..؟ آکه هی ... معلومه که فهمیده مگه اینکه طرف ای کیوش اندازهء جلبک باشه که نفهمه اون اس ام اس ها از طرف یه پسر برای اسانا فرستاده شده ...
حتما اومده باز خواستم کنه .. بیچاره اسانا میگفت خواهرش گیره ها باورم نمیشد تا این حد گیر باشه ..

دوباره شروع کردم به نوشتن ..

(عزیزم من خیلی منتظرت شدم نیومدی دارم میرم بعدا برات توضیح میدم بای ..)

اس ام اس انا رسید و ارایلی هم سریع بازش کرد اخم هاش تو هم شد و دوباره از جاش بلند شد تا شاید بتونه من رو پیدا کنه ولی من همچنان رو نیمکت کنار مجسمه لم داده بودم و حرکاتش رو میپاآیدم .

بعد از یه رب چرخیدن دور فواره و چشم گردوندن دست از پا دراز تر راه برگشت رو گرفت پوزخندی رو لبم نشست ... سرم رو کردم تو موبایلم وبی اهمیت بهش شروع به بازی کردم .. از کنارم رد شدو به سمت ورودی پارک رفت ..

تا ازم دور شد. جنگی بلند شدم و تعقیبش کردم .. باید شکم به یقین تبدیل میشد ..

سوار دویست و شیش نفره ای شد و راه افتاد .. زودی سوار شدم و تعقیبش کردم ..

همینکه پیچید تو کوچهء اسانا ترمز کردم و یه گوشه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم ..

دویست و شیش نفره ای دم خونهء اسانا نگه داشت و خانم از ماشین پیاده شد .. پس درست حدس زده بودم .. خواهر اسانا است .. همون کسی که مانع بین من و اسانا است ..

چشمهام رو ریز کردم و با حرص زل زدم به قد و هیكلش .. نسبت به اون چیزی که تو فکرم بود خوشگل تر و خوش لباس تر بود .. تو ذهن من خواهر اسانا یه پیر دختر ترشیده با کلی ریش و سبیل اضافه بود که همه چیز رو برای خودش ازاد میدونست ولی به اسانا گیر میداد .. حالا که دیده بودمش نظرم به کل برگشته بود .. خیلی خوش تیپ تر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم .. یه جورهایی همیشه گفت فتوکپی اسانا ست با این تفاوت که بلندتر و توپر تر از اسانا بود .. و بواسطهء سن بیشترش نسبت به اسانا اعتماد به نفس بیشتری داشت و کلا سرتر از اون بود ..

هه...قرار امروزمون که پرشد...

ولی خوشم میاد تمام حدسهام درمورد شخصیت اریلی همونی بود که فکر میکردم..ازاد و ول...بی مسئولیت...کسی که فقط واسه ما ادا درمیآورد خودش ختم این حرفها بود...

همینطور که میرفتم فقط به یه چیز فکر میکردم روز مهمونی اسانا گفت اریلی نمیزاره بیاد اونوقت خود اریلی به جاش اومده بود مهمونی؟

چرا؟! البته بی دلیل نبود ادم اشغالی مثل اون خواهرشو منع میکنه و خودش با یه بچه هر کثافتکاری میکنه و هیچ کی هم هیچی بهش نمیگه...

پوفی کردم و حرصم رو سر فرمون خالی کردم..حالا که داره پاش رو تو کفش من میکنه پس من هم ساکت نمیشینم..خب اریلی خانم از این به بعد من میدونم و تو..بچرخ تا بچرخیم ...

اریلی

اینهمه گشتم و صبر کردم ولی نیومد خبری ازش نشد و مرتیکه نیومد..فقط دوبار زنگ زد و حرف نزد..دو تا اس ام اس چرت هم فرستاد و هیچی به هیچی ...

درو با کلید باز کردم و رفتم تو ...

واقعا خاک برسرت اسانا با این انتخابهای عتیقه اتقالتم میزارن این علفای هرز

تارکان

_بله؟

صدای تورناز نازدار و باعشوه بله رو کشید..انگار سر سفره عقده...

_صدبار بهت گفتم این گوشی صاب مرده رو میگیری مثل ادم حرف بزنی...نکش این ه لامصبو...

-تارکان .. تویی ..؟

ذوقش خوابیده بود از وقتی این صفحه تصویر ایفون خراب شده بود نمیدید کیه پشت در ... واسه همین با همه باعشوه حرف میزد...نمیدونم این نازو ادا رو واسه کی حواله میکنه.

_نه شازده سوار بر پاچروی سفیده...باز کن این درو دیگه.

درو باز کرد و رفتم تو.همچین که چشمم به تورناز افتاد خودشو جیم زد..

تو دلم گفتم گیرم الان هیچی بهت نگم بعدا که میبینمت..

نمیدونم این که اینقدر حساب میبرد چرا عین این معطل شوهررا رفتار میکرد...

یه سرک کشیدم

_حاج خانوم؟ حاجیه سلطان؟ مامان؟

نخیر خبری نیست.

رفتم گوشه پذیرایی که تاشکین و حاجی رو دیدم...خنده ام گرفت باز این تاشکین رو مجبور

کرده بود باهاش نرد بازی کنه...تاشکین به شدت از این بازی متنفر بود..

سلام بلند بالایی کردم و رفتم نزدیکشون.حاجی نگام کرد و با ذوق گفت:

-بیا بابا بیا ببین چه کردم ...دارم میبرمش.

_این بدبختم دیگه بردن داره؟ اصلا بلده چیزی؟

یه دونه زدم پسر کلهء تاشکین و گفتم

_تو باید بشینی ...درو تورناز باز کنه؟

پشت گردنش رو مالوند:

-لعنتی...باز این اف اف و جواب داد؟

_پس کی جواب بده عمه من ...وقتی تو زاییدی پا نمیشی؟

اینو اروم گفتم تا حاجی نشنوه.

سری تکون داد و با التماس بهم خیره شد و لب زد:

-جون مامان نجاتم بده.

خنده خبیثی کردم و منم لب زدم:

-سرویس ماشین فردا با تو..

سری تکون داد و لب زد:

-باشه...مفت چنگت فقط نجاتم بده.

با خنده گفتم:

-حاجی این ریفور و ولش کن دماغشو نمیتونه بکشه بالا.. بازی میخواد بکنه...باخته خدایی هست

بیا با خودمو عشقه.

بابا دستی به کتفم زد و گفت

-بشین پسر...میخوام حال تو رو تو قوطی کنم ..

با نخوت بادی تو غیغب انداختم

_باز شما اعتماد به سقفت زد بالا حاجی.

داشتم تاس میریختم که سرو کلهء مامان پیدا شد ...یه زن ریزه میزهء فوق العاده مهربون که خودم

در بست نوکرش بودم ..

-چطوری خانوم خوشگله؟

اخم کرد:

-باز تو اینجوری حرف زدی؟ زشته مادر این دوتا بچه هم یاد گرفتن.

تاشکین با حرص گفت:

-بچه تو قنداقه خانوم جان..منو به این گندگی نمیبینین..

مامان :

-خبه خبه..بزرگی به عقل مادری که شماها هنوز کاملش نکردید.

خندیدم و گفتم:

-ای ول..زدی تو خال.

_حالا نه که تو کاملش کردی.

با اعتراض گفتم:

-مامان..

تاشکین خندید و رفت.

مامان همینطور که سبزی ها رو کانتر میذاشت گفت:

-تارکان مامان میگم این عمه الدوز دوروز پیش بهم زنگ زد یه امانتیه باید به دست بابات

برسونی.یادم رفت بهت بگم.

حاجی گفت:

-چی هست؟

من اخمام تو هم بود و فقط گوش میکردم.

_هیچی میدونی که الدوز با داداشش قهره..از اون سر دنیا یادش اومده یه امانتی داشته دستش

...فرستاده...می گفت من بدم تارکان بیره براش.

عمه الدوز خواهر بابای واقعی بود.با مامان خیلی صمیمی بودن و بعد طلاق هم رابطش رو با مامان

حفظ کرده بود.خیلی خانم بود و منم عاشقش بودم.اما این یه موردو...

-من برسونم ..؟من عمرام پام رو تو حجره اش بذارم ..

- پس من با این امانتی چی کار کنم ..؟

_ خودش چرا نفرستاده برایش؟

_ ادرسِ دقیق نداشته... گفتم تارکان حجره اش رو بلده میبره.

_ باز شما عوض من قول دادی؟

با دلخوری گفت:

- من عوض پسرم نمیتونم یه قولی بدم؟

- آخه آنا... خودت میدونی که من کلاهم هم اونجا بیفته نمیرم دنبالش ..

- میدونم مادر ولی همین یه بار ازت خواهش میکنم...

نگاهم به حاجی افتاد... با چشم اشاره کرد که جواب مثبت بدم ...

- باشه حالا که شما میگی روتو زمین نمیندازم... ولی این رو بگم ها .. این بار اول و آخریه که میرم

سراغش .. خوش ندارم قیافهء این مرتیکهء نزول خور رو ببینم و دچار کابوس بشم ..

مادر لبش رو گاز گرفت و حاجی استغفراللهی گفت...

- چیه مگه دروغ میگم؟ .. به خدا این مرد خود شیطانہ ... موندم تو حکمت کار خدا که چرا نمیزنه

نقله اش کنه؟ ..

اون زن بیچاره اش هم از دستش در عذابہ ... مامان نمیدونی چقدر پشت سرش حرفه ... میگن تا

جایی که تونسته زن این ور واون ور صیغه کرد..

- تارکـان ..

- باشه بابا... تسلیم ... اصلا من خفه میشم .. ولی شماها تک به تکتون حرفهای من رو قبول دارید ..

مامان - داریم یا نه مهم نیست... ما باید رعایت جمع خونوادگی خودمون رو بکنیم

-خیل خوب اصلا من خفه میشم ... بده به من اون امانتی ها رو برم زودتر بدم دستش ... خودم رو خلاص کنم ..

از پیچ و خم ها و مردم تو هم قفل شده گذشتم .. صدای داد و هوار و هوای دم کرده و بوی رطوبت .. در حجره اش مثل همیشه چهار طاق باز بود ... وپراز ظرف و ظرف و چیزهای انتیک و قدیمی ویه وقتهایی هم ات و اشغال ..

خیلی خوب میدونستم که تمام این جنس ها الکیه و کار اصلی حاج رضا یعنی بابای بنده ... خرید و فروش جنسهای زیر خاکی و عتیقه های غیر قانونیه ...

صدای پیچ وچکش رو شنیدم .. خواستم صداش کنم که با شنیدن اسم آرایلی در جا میخکوب شدم ..

نمیدونم چرا تو این یه هفته ای .. اینقدر این اسم رو میشنیدم .. مثل اینکه کلا بهش حساس شده بودم ..

-ببین آرایلی ... بیا واز خرشیطون پیاده شو .. تو محاله که بتونی بیست میلیون بدهیت رو جور کنی ..

فکر کردی بازی یه قُول دو قُوله که راحت بتونی سرتهش رو هم بیاری ...؟ تو حتی یه میلیونش رو هم نداری چه برسه به بیست و دومیلیون ..

یه مکث ..

-ماشینت ..؟ فکر میکنی امارتو نگرفتم ..؟ اون ماشین قسطی که سرو تهش رو بزنی بیشتر از سه چهار تومن دستت رو نمیگیره .. اصلا گیرم تونستی پنج تومنش رو هم با فروش ماشینت جور کنی .. خودت بگو پنج تومن پول تو کجا و بیست و دومیلیون پول من کجا ..؟

دوباره یه مکث ..

-کورخوندی چنان بلایی سرت میارم که مرغهای اسمون به حالت زار بزنی .. به نفعته برای من قُد قُد نکنی ... بازبون خوش بیا محضرو بله رو بده و خلاص ..

نترس خودم هواتو دارم... یه بار دیگه هم بهت گفتم تمام بیست ودومیلیون رو هم به عنوان
مهریه بهت میدم ..

صداش رو نرمتر کرد وبا یه لحن حال بهم زن ادامه داد

-تو بله رو بده خودم چاکرت میشم ارایلی جان ..

نمیدونم ارایلی از پشت تلفن چی بهش گفت که حاجی مثل اسفند رو اتیش به جلز وولز افتاد ..

-نه مثل اینکه تو ادم نمیشی ..فکر کردی با یه دختر چهار پنج ساله میتونی به همین راحتی
گلیمت رو ازاب بیرون بکشی ..؟

ولی اشتباه فهمیدی عزیز من ..تو واون بچه حتی نمیتونید نون شبتون رو دربیارید ...

خیل خب صبر میکنم تا دو هفتهءدیگه ...ولی فقط دو هفته ...بعد از اون با سرباز دم خونتم ..
گوشی رو قطع کرد .

آرایلی بود ...صاحب یه دویست وشیش ...که مجرد هم بود ..چون قرار بود به حاج رضا بله بگه ..از
قضا یه دختر چهار پنج ساله هم داشت ...

خب چند نفر ممکنه با این مشخصات تونزدیکی من زندگی کنن؟ ...یه نفر ..اون هم خواهر اسانا
یعنی ارایلی ...

صدای تو ذهنم گفت

-ارایلی؟...ولی این امکان نداره ...؟

-چرا امکان نداره ..؟همه چیزش به اون دختری که تو دیدی میخوره ...مخصوصا اینکه حاجی هم
مدام چشمش دنبال همچین لقمه هاییه ...

-ولی اون که خودش درآمد داره وضعش بد نیست چرا باید به حاجی بیست ودو میلیون بدهکار
باشه ..)

-ا تو اینجا چی کار میکنی ؟

اخمهامو تو هم کردم و تو دلم گفتم:

(نه که دلم برات تنگ شده واسه همین اومدم ببینمت دلم وا بشه)

_عمه الدوزیه امانتی داشت برات اوردم.

نشست پشت صندلی چرخدارش و ژستی گرفت. هه انگار الان رییس بانکه..

_بچه به تو سلام یاد ندادن؟ احترام به بزرگتر یاد ندادن؟

پوزخند تلخی زدم:

-کی یادم بده؟ بابای خوب و مسئولیت پذیرم؟ متاسفم عمرشو داده به شما ولی عوضش شوهر ننم خیلی یادم داده... اقایبی واسه خودش.

اخمهاشو کشید توهم:

-باز شروع کردی بچه؟ مگه من خواستم ولت کنم؟ چندبار بهت گفتم بیا پیش خودم زندگی کن... خودت نیومدی.. حالا واسه من اون شوهر ننه پاپتیتو به رخ میکشی؟

باز عقده این چندسال روم فشار آورد:

-اون موقع که بچه بودم و حسرت یه نوازش پدرانه به سرم ... کجا بودی؟ اون موقعی که بچه های همسنم از عشق پدری میگفتن تو کجا بودی؟

پشت میله های زندان؟ سر کارهای قاچاق؟ یا دم پر زنای مردم؟ در مورد حاجی هم درست صحبت کن... اون پدر منه... حق به گردنم داره... خوش ندارم درموردش اینجوری صحبت کنی.

عصبانی شده بود:

-مردم بچه دارن ماهم بچه داریم... یه بار شد دوکلوم مثل مرد حرف بزیم و تو این چرندیاتو نکوبونی تو سرم؟

حالا کارت به جایی رسیده از اون مرتیکه ناموس دزد طرفداری میکنی؟

از جام بلند شدم طوری که صندلی افتاد پایین.. نفس نفس میزدم از حرص:

-بچه های مردم پدر دارن اقا... پدر..کسی که دست محبت رو سرشون بکشه...کسی که پدری کنه براشون...تو از پدری حتی اسمش رو هم نداری..

پدر من همون مرتیکه که میگی ناموس دزد هست...حداقل مادرمو عقد کرد بهترین زندگی رو براش ساخت وعاشقونه زن و زندگیشو دوس داره..

تا حدی که حاضر شد پسر یه مرد دیگه رو جای بچه خودش بخواد و دوست داشته باشه..

نه مثل تو که میفتی به جون زنای مردم و بعدهم مثل یه دستمال یه بار مصرف پرتشون میکنی یه طرف..

اره همیشه همینه ..چون تو یه بارم نشده حرفهامو بفهمی..حتی یه بار...اصلا چه توقعی دارم؟..تو هیچ وقت نمیفهمی..

_وقتی زنا دنبال منن من چیکار میتونم بکنم پسر جان؟

به دنبال این حرف قه قه مسمئزی زد.با حرص یه دستی زدم:

-اره دیدم داشتی با ارایلی چیکار میکردی..همه رو به زور تهدید میخوای مال خودت کنی...کارت همینه.

چشماشو ریز کرد:

-تو ارایلی رو از کجا میشناسی ها؟

پوزخندی زدم:

-از اونجایی که دنبال توی پیر و خلافکار نیان ...دنبال من نوعی میان...خیلی رو خودت حساب کردی حاج رضا..

با عصبانیت گفت:

-غلط کرده دختره اشغال...بله رو ازش میگیرم..اون مال منه...فکر کردی امثال تو بچه واسش مرد میشن؟

_ نه امثال توی نامرد واسش مرد میشن؟ تویی که به زن و بچه ات هم رحم نکردی؟

اونم بلند شده بود:

-دورو بر اراییلی نچرخ تارکان..بهترشو برات جور میکنم اما اون مال منه..

امانتی رو پرت کردم رو میزشو و گفتم:

-اگه به خاطر این امانتی نبود عمرا پامو اینجا نمیداشتم...من اگه کسی رو بخوام هیچ کس

جلودارم نیست...

اقای پدر... بعد عمری اومدم اینجا ببین از چی باهام حرف میزنی؟ اگه پدر بودی میزدی تو دهنم

نه اینکه بگی برات جور میکنم...

رفتم طرف در و گفتم:

عارم میاد سمت رو منه...

به صدا کردناش توجهی نکردم و با قدمهای بلند خودمو از اونجا دور کردم..تنها یه چیز تو فکر

میچرخید..

اراییلی

ظرف کیک رو جلوتر بردم و درست کنار دستش گذاشتم ..

-وای تارکان پس خودت چی ..؟ اینقدر به من نده بخورم... چاق میشم ها ...

یه لبخند رو لبم میشینه ..واقعا از تصور اسانا با لپهای تپلی دلم غنچ میره ...

_تپلت هم میخوام...جیگر تو گاز گاز شکلاتم...بخور..

اسانا که حالا کیک خودش رو هم تموم کرده بود اومد سراغ کیک من ..

-خب چه خبر ..؟

(میخواستم ببینم راجع به خواهرش حرفی میزنه یا نه ...؟)

-خبر که سلامتی ..

-از ابجی جونتون چه خبر ..؟

گوشه لبش خامه ای شده بود انگشت شصتمو نوازش مانند کشیدم روی اون قسمت و پاکش کردم...اگه جای خلوت بودیم که میدونستم چه جوری پاک کنم..

-اهان آرایلی ...؟هیچی بابا گیر بازار هنوز ادامه داره ..

ابروهام بالا پرید ..

-غلط کرده ..اصلا اون چه کارته ...؟

-فعلا که همه کاره ...مامان کل مسئولیت من رو با هزینه های جانبی سپرده دست آرایلی ..آرایلی هم چپ و راست مدام من رو چک میکنه ...باکی میری ..؟با کی میایی ..؟کی میری ..؟کی میایی ...؟

تمام ساعت های رفت اومدم رو کنترل میکنه ..یه مدت هم گیر داده بود موبایل ولپ تاچم رو مصادره کرده بود ..

(یاد قرارمون تو پارک افتادم ..

دقیقا همون موقعی که به جای اسانا اومده بود سرقرار ...عجب ادم کلکیه این آرایلی ...به بهانه کنترل اسانا موبایلش رو میگیره وقرار مدار میزاره ...)

-غلطهای زیادی ..

-ا تارکان ... مگه بهت نگفتم راجع به خواهر من این مدلی حرف نزن ..؟

-اووووه همچین دهنشو پرمیکنه میگه خواهر انگار کیه؟ ...این خواهر تو هم مثل بقیه است ..برای خودش ننه است برای تو زن بابا ...

معلوم نیست خودش تو خونه مجردیش چه غلطی میکنه ...بعد راست میره چپ میره به تو گیر میده ...

-تارکان ...؟

-چیه ..؟

-ارایلی خواهر بزرگ منه ..مسئولیت من با اونه....

-هه ...مسئول تو ..؟مگه تو بچه ای که مسئول توباشه اسانا؟

بهش برخورد:

-نخیرم ولی هرکسی احتیاج به یه بزرگتر و تکیه گاه داره که تو خانواده ما بعد مرگ بابا ارایلی اینکارو میکنه.

پوزخندی زدم:

-پس به این بهانه هر غلطی میکنه؟

اسانا با لجبازی چونه اش رو بالا برد

-نخیر درضمن الما هم هست ..ارایلی با الما نمیتونه کاری کنه ..

سری به تاسف تکون دادم .یاد مهمونی وپارتی افتادم که ارایلی خانم ..همون کسی که این دختر داره پشت سرش درمیاد با یه بچه اومده بود تا به کثافت کاری هاش برسه ...

دلم برای سادگی اسانا میسوخت ..پیش خودش از خواهرش یه بت ساخته بود وعبادتش میکرد ..

هیچ جوری نمیتونستم درکش کنم ..ارایلی با حساسیت هاش اذیتش میکرد ...دست وپاش رو میبست... ولی اسانا هنوز که هنوزه پشت سرش نماز میخواند ..

-آخه تو چقدر ساده ای دختر .؟این خواهر تو دست شیطون رو هم از پشت بسته ..بعد تو هی رو اسمش قسم بخور .

-اوی تارکان داری رو نرو من با میخ اهنی یادگاری مینویسی ها ..من به خواهرم اطمینان دارم ..تو هم نمیتونی این اعتماد رو سلب کنی ..

چشمهام رو ریز کردم وبا حرص گفتم ..

- یعنی تو... اون خواهر بی همه چیزت رو با من یکی میدونی..؟ یعنی بین من و اون... خواهرت رو انتخاب میکنی..؟

اسانا درجا موضعش رو عوض کرد..

-وای تارکان ژونم.. کی گفته من بین تو و اون... خواهرم رو انتخاب میکنم..؟ اخه این چه حرفیه عزیز دلم...؟ معلومه که تو برام از همه مهمتری..

ولی خب من خواهرم رو یه جور دیگه دوست دارم.. دلم نیامد پشت سرش حرف بزنی... اون خیلی خوبه تارکان.. باور کن خیلی به فکر زندگی ماست...

اصلا همین چند وقت پیش به خاطر خرج عمل مامان مجبور شد پول قرض کنه که نکنه خدای نکرده مامان از دستمون بره...)

-من کاری به خواهریتون ندارم.. من میگم این دختر بی خودی به تو گیر میده در صورتی که خودش هزار تا کثافت کاری دیگه میکنه..

-ای بابا... باز که برگشتی سر حرف اولت...

نفسم رو با حرص فوت کردم..

-اگه من بهت ثابت کنم که جنس این خواهرت خرده شیشه داره و شماها ول معطلید چی..؟
-عمرا..

-میگم اگه..؟ اومدیم و تونستم ثابت کنم..

چشمهای اسانا با موشکافی ریز شد..

-مگه تو چیزی دیدی..؟

-حالا...

-حالا یعنی چی..؟ میگم مگه تو چیزی دیدی..؟ حرفی شنیدی..؟

-ای بابا من یه چیز دیگه میگم ..میگم تویی که اینقدر به خواهرت اطمینان داری بیا یه شرط بندی کنیم ...من تا شیش ماه دیگه به تو ثابت میکنم که این خواهر تو دودوزه بازه ..

چشمهای اسانادر خشید ..

-باشه سرچی ..؟

-هرچی عشقت بکشه ...

-سر ماشینت ..

-چـــــی ..دیوونه شدی ..؟میدونی چقدر زحمت کشیدم که اون ماشین رو بگیرم ..نه نمیصرفه

-مگه تو مطمئن نیستی دست خواهر من رو ...رو میکنی ...خب پس از چی میترسی ..؟

چشمهام رو ریز کردم ولب ولوچه ام رو کج وکوله کردم ..

-واگه تونستم ثابت کنم ...؟

اسانا با موشکافی یه لبخند بامزه زد ..

-هرچی که تو خواستی ...

-باشه ...قبول ..

-پس بزن قدش ..

یه دست مشتت دادم وبا بدجنسی خندیدم ...از اعماق وجودم میدونستم که میتونم دست اراییلی رو رو کنم

(خب اراییلی خانم مقدس ...دارم میام به جنگت که پشتت رو به خاک بمالونم ..

برای رو کم کنی حاجی واسانا هم که شده ..به همه نشون میدم که تو چه ادم شارلاتانی هستی ..)

=====

اسانا

-سلام ..

-سلام اسانا خانم .. احوال شما ؟

یه لبخند زیر پوستی زدم و درماشینش رو بستم ..

-میسی ممنون ..

فراز هم یه لبخند جذاب و دختر کش زد و یه نگاه به قیافهءمظلومم کرد ..

-خب کجا بریم پرنسس؟

یه قری به گردنم دادم ..

-نمیدونم .. هرچی شما بگی ..

لبخندش کش اومد ابرویی بالا انداخت و با شیطنت و موزیانه گفت

-هرجایی؟

سریع گرفتم چی میگه .. نمیدونستم داره امتحانم میکنه یا میخواد نخ بده... اما من کار خودمو

کردم .. چیزی که بودم:

-هرجایی که تو بگی میام چون بهت اعتماد دارم و میدونم جواب این اعتماد و جور دیگه ای

نمیدی... من به هرکسی درمقابل این سوال این جوابو نمیدم...

هندونه ها رو طبق طبق زیر بغلش دادم... حالا بخور جونم.. من از تو زرنگترم..

لبخند مردونه ای زد و چشمکی بهم زد:

-شیفته همین رفتار و حرف زدنتم خانومی... پیش به سوی یه شب عالی...

دنده دادو راه افتاد ..

ته دلم از اینکه سوار همچین ماشینی هستم و با همچین پسری بیرون اومدم غنچ رفت ..

بعد از یه ربع تو صف وایسادن بلیط ها رو گرفتیم و یه عالم چیپس و پفک و شکوفه (یا همون چوس فیل خودمون) روهم زدیم زیر بغلمون و رفتیم تو سالن
یکم که جاگیر شدیم رسما خاموشی زدن و فیلم اغـــــــاز شد ..

اولین بستهء چیپس رو چرقی باز کردم و زل زدم به پردهء سینما و همین جور فرت و فرت مثل دیو شروع کردم به خوردن ..

نمیدونم چقدر گذشته بود که یه هو دختر پسر جلویی .. جو فیلم گرفتتشون و بعد از یه ده دقیقه ای دیدیم .. بعلـــــــه ..

دارن میرن تو کارش .. هیــــــــــــن خب زشته این وسط .

وای یا خدا داره میره تو حلق پسره ... دختر جون بیا عقب نکن این کارهای منافی عفت رو ...

یه نگاه به این ور و اون ور کردم که دیدم این فراز چشم دراومده با یه لبخند ژوکوند داره این دوتا جوون عاشق رو دید میزنه ..

یکم خودم و جمع و جور کردم تا نکنه اقا از این هوس ها ی بدبَد بکنه و فراز جون هم بره تو کار من ...

که خدارو شکر بعد از پنج دقیقه دیدم همه چی ارومه و ... من چقدر خوشحالم و ... فراز بیچاره هم اصلا اینکاره نیست ..

بستهء چیپس رو تا تهش خوردم و بازهم زل زدم به پردهء سینما .. فیلم ... داستان یه عشق و عاشقی فوق العاده غمناک در حد تیم ملی بود که ادم هر لحظه که میگذشت احساس میکردم الانه که عر بزنه ...

کم کم اونقدر متاثر شدم که سرمو گذاشتم رو شونهء فراز و اشکام تلیک تلیک شروع کردن به ریختن ..

فراز هم نامردی نکرد و یه دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و منو به خودش فشرد ..

جانــــــــــــم .. اقا اب نمیدید و گرنه شناگر ماهری بودها ..

با دست دیگه اش هم شروع کرد به نوازش روی دستم ..

انگشتهاش رو رو پوست دستم میکشید و میچرخوند و نوازش میکرد ..

یه دفعه ای یاد اهنک علیرضا بهلولی افتادم ...

چه حس خوبیه ...

این که تو هستی و

عاشق تر از خودم

پیشم نشستنی و

و واقعا هم تو اون لحظه حسم خیلی خوب بود .. بعد از بیست سال کنار مردی بودم که هم

خوشتیپ و پولدار بود و هم کنارش بودن بهم آرامش میداد ..

ارامشی که نه تارکان و نه بقیه بهم نمیدادن ... یه حس امنیت که بعد مرگ بابا حتی اراییلی با اون

همه زحمتی که برامون میکشید بهم نداده بود ...

تمام غم و غصه هام رو فراموش کرده بودم ... و حتی یه درصد هم به رابطمون و نزدیکی بیش از

حدمون فکر نمیکردم ... این یه رابطه معمولی بود و از نظر من بی ایراد ... فراز با همه فرق میکرد و

من میخواستم به هم نزدیک بشیم ...

دقیقه های آخر فیلم بود که من تو خلسه و وجود فراز فرو رفته بودم .. تقریبا از وسطهای فیلم به

بعد هیچی حالیم نبود .. یعنی میگم هیچی به معنی کلمه هیچی ..

چون اونقدر فراز ناز و نوازشم کرد و با موهام ور رفت که قشنگ رو دستهایش ولو شده بودم و حال

میکردم ..

فراز روی موهام بوسه های ریز ریز میزد و دستش رو به حالت نوازش روی بازوم میکشید ..

تیراژ فیلم تموم شد و برقه های سالن هم روشن شد ولی من هنوز دوست داشتم تو بغل فراز بمونم

و اون تا ابد همین جوری نازم کنه ..

ولی با دیدن سالن خالی مجبوری بلند شدیم ودست تو دست هم از سالن زدیم بیرون ..

واقعا که عجب فیلم پرباری بود تماما هیجانی ولذت بخش ..

با اتفاقهایی که تو سالن سینما افتاده بود رومون تو روی هم باز شده بود وجفت به جفت هم راه میرفتیم ..

فراز مثل یه جنتلمن دروبرام باز کرد وسری به احترام خم کرد ..

ابرویی بالا انداختم وبا کلی نازوقروفر نشستم توجام ..

فراز هم نشست تنگ دلم ورفتم برای یه شام خوشمزه، رویایی

سر میز شام بودیم که دیگه نتونستم فضولیم رو قائم کنم وپرسیدم ..

-فراز ...؟

-جان فراز ..؟

ووووی ... خژالت کشیدم.... جانش خیلی غلیظ بود

-تو دوست دختر نداری ..؟

یه لبخند خبیث زد وابرویی قرداد ..

با بیحوصلگی گفتم ..

-خب این یعنی چی ..؟ یعنی داری یا نه ..؟

لبهاشو جمع کرد وواژه ها رو هیجی کرد ..

-من هیچ کدوم و به عنوان دوس دختر قبول ندارم ...

اخمام توهم رفت:

یعنی چی؟

لبخند جذابی زد:

یعنی من دنبالشون نیستم اونا دنبالمن... تو اولین دختری بودی که من خودم دنبالتم..

دوباره نیشم تا ته حلقم باز شد.. خب چی کار کنم؟ ذوق کردم دیگه نمیشه نیشم رو جمع کنم..

تو دلم یه دور بالا وپائین پریدم.. آخ جون اونا رو هم پر میدم خیالت راحت جیگر....

-تو چی؟ دوست پسر داری یا نه..؟

یه دستی دور لیوان نوشابه ام کشیدم وبعد هم همون انگشتم رو روی لبم کشیدم.. گوشه لبم رو

به دندون گرفتم... خودم میدونستم تو این حالت چقدر اغوا کننده میشم

-نه اگه داشتم که با تو نمیگشتم.. میرفتم پیش اون...

فراز خودشو جلوتر کشید و رطوبت گوشه لبم رو با سرانگشت لمس کرد..

-میرفتی پیش اون یا تو بغل اون..؟

دستمال روی میز رو پرت کردم تو صورتش وبا ناز توپیدم..

-گمشو.. ذهنت خرابه ها.. من اینکاره نیستم..

تای ابروشو بالا برد

-چه کاره نیستی..؟

-برو خودت روسیاه کن فراز..

-نه به جون تو نفهمیدم منظورت کدوم کاره..؟

-جون عمه ات.. دیگه هم از این شوخی ها نکن که شاکی میشم..

فراز یه خنده نیمه بلند کرد وگفت..

-فدای اون قهرت باشه خانمی دیگه هیچی نمیگم..

شامم رو با حرص خوردم.. درسته که راحت دست میدادم و تو بغلش رفته بودم ولی تو خط بیشتر

از اینها نبودم و دوست هم نداشتم که من رو با یه هر جائیی یکی بدونه..

من فقط میخواستم دوستم داشته باشه تا من هم دوستش داشته باشم وباهش خوش بگذرونم ..
بقیه اش چیزهایی بود که از دست من برنمیومد .

تارکان

روز اول:

_باریمان جان یه چند روز کارم گیرته ها...جون مادرت اذیت نکن اینقدر منو نتیغ...

سری تکون دادم و یهو صدام بالا رفت:

-لعتیباریمان...اونجا رو نکنی پاتوق دخترا...دیوونه من تازه دو زار ابرو جمع کردم تو رو به مولا
به بادش نده..

کمی سکوت کردم و گفتم:

-اره جواد و مجید و بگو راهنماییت کنن.نه فاکتورا تو همون صندوق زیر میز اتاقمه...اره...باشه
دیگه کار نداری؟

خنده ای کردم:

-خوب سو استفاده هاتو بکنسناس...برو گمشو...فقط به گند نکشی مغازه رو...قربونت داداش.

گوشی رو قطع کردم و زیرلبی هفت جد و اباد اراییلی رو زیرو رو کردم که به خاطر تعقیبش باید
کارو زندگیمو بسپارم دست این باریمان از خدا بی خبر..

معلوم نیست چه نقشه هایی تو سرش داره که از خدا خواسته زود قبول کرد ...

من که میدونم برگردم اون مغازه دیگه واسه من مغازه بشو نیست..گند میزنه بهش..

همینطور که داشتم غرغر میکردم ضبط ماشینو روشن کردم و به صندلی کناریم نگاهی
انداختم..انواع و اقسام خوراکی ها...تخمه..چیپس و پفک...ایستک...ساندویچ دست ساز مامان...

انگار اردو اومده بودم ولی خب همه چی باید آماده می بود که من حتی یه لحظه هم ارایلی رو گم نکنم.

(آه... پس چرا از در نمیاد بیرون؟...)

روبروی خونه ارایلی تو ماشین نشسته بودم و منتظر تشریف فرمایی خانوم بودم. نگاهی به ساعت انداختم راس ۸ بود

یهو دیدم در پارکینگ باز شد و ۲۰۶ ارایلی اومد بیرون..

سریع گاز داد و با سرعت نور از جلوم رد شد... عین خنگا نشسته بودم نگاش میکردم. یهو به خودم اومدم .. منم ماشینو روشن کردم و افتادم دنبالش...

خیابونا رو یکی یکی رد میکرد وبا سرعت ۱۰۰ تا اونم تو خیابون اصلی ویراژ میداد...

آه این دختره دیوونه س ...

بلاخره تو یه خیابون ایستاد... یه ترمزی گرفت که صدای تیک افش تا گوش منم رسید.

سریع پیاده شد و منم سریع شروع کردم به انالیز..

مانتوی ابی فیلی کوتاه .. فیت بدنش

شلوار جین سفید

یه شال ابی کاربنی با رگه های سفید که خیلی خوشگل مدل داده بود و دور گردنش پیچیده بود و موهای بلوطی شو کج باز کرده بود و ریخته بود تو صورتش...

ارایش صورتش از اینجا معلوم نبود اما از دور واقعا تو چشم بود مخصوصا با اون کفش جیغ ابی..

سریع رفت طرف در عقب و دست الما رو گرفت و درو بست..

بازم انالیز کردم البته ایندفعه الما کوچولو رو...

یه پیرهن سفید مردونه پوشیده بود با یه جین یه سره و موهاشو خرگوشی کرده بود با کفش های سفید..

ای جون اینا با هم ست سفید کردن...

صورت الما با اون تیپ بانمکش ازش یه بچه ملوس و خوردنی درست کرده بود... عزیزم ...چه سلیقه ای هم داره این اراییلی ناکس...

سریع الما رو برد داخل مهد ..خود الما هم انگار میفهمید بدودو میکرد...

بعد چند دقیقه ای اومد و بازم پاشو گذاشت رو گاز...

بلاخره رسیدیم به شرکت خانوم...خدارو شکر ...ماشینو مثل یه راننده حرفه ای تک ضرب پارک کردو بدودو رفت داخل ساختمون..

منم همینجور چشم به در تا چشمام رو هم افتاد.

باصدای بوق بلندی از خواب پریدم..یه نگاه به اینور و اونور کردم تا فهمیدم کجام.

خاک بر سرم خواب رفتم

ساعتو نگاه کردم ۲ بود...نگاهی به ماشین اراییلی تو پارک انداختم...اخیش...سرجاش بود.

تازه میخواستم ساندویچو بخورم که چشمم افتاد به اراییلی که سریع رفت سوار ماشین شد و با همون سرعت رفت طرف مهد...

این بشر مثل اینکه کلا عشق سرعت بود...چنان گاز میداد واز کنار ماشین ها لایی میکشید که ادم باورش نمیشد راننده یه زنه ..

کنار مهد پارک کرد و رفت تو و بعد از چند دقیقه با الما اومد و سوار ماشین شد و رفتن خونه...

تاشب دم خونه کشیک دادم ولی از خونه بیرون نیومد و من دست خالی برگشتم خونه..

این از دشت اولمون...هیچی به هیچی..

روز دوم:

باز همون روند روز پیش برقرار بود ...گاز دادن خانوم و عجله بیش از حدش..خب یکم زودتر بیدار شو تنبل خانوم..

امروز مانتوی مشکی بلند پوشیده بود از این مانتو عبایی ها که تازه مد شده با شلوار جین تفنگی و یه شال مشکی که با یه مدل خاص دور سرش پیچیده بود.

الما هم یه پیراهن صورتی کوتاه با جوراب شلواری صورتی و موهاشم دم اسبی بسته بود.

دوتایی ترگل و ورگل... جونم الما... این بچه مثل گل میموند حیف که دست ارایلی افتاده بود ولی از حق نگذریم واقعا خوب بهش میرسید... خودشم که نگو حسابی پسر کش شده...

بازهم تا ساعت ۲ خبری نبود... اما موقع خروجش همراه یه مرد دیدمش... چشمهام رو ریز کردم و از همون فاصله شروع کردم به رصد کردن مرد جوون

قد بلند و لاغر... قیافشم بد نبود... اما درکل معمولی بود... نیشش هم تا بنا گوش باز بود و همش میچسبید به ارایلی...

بله تارکان خان این هم اولین سوژه سر کار... بله دیگه...

ارایلی بلاخره دل کند و سوار ماشینش شد و مرد هم رفت طرف یه ماکسیما... نه بابا اگه قیافه نداره حداقل وضعش خوبه...

بازهم رفت دنبال الما و رفتن خونه... و من بازهم تاشب سماغ مکیدم و خانم از خونه بیرون نیومد.
روز سوم:

دیگه عادت کرده بود به عجله کردن و گاز دادنش... همون تیپ دیروز و زده بود. تا ظهر هیچ خبر خاصی نشد اما موقع برگشتن افتاد پشت چراغ قرمز و منم پشت بندش ترمز کردم

یه کمری مشکی هم کنارش وایساد... کم کم توجهم جلب شد به علامتهای پسر ...

انگار پسر تو کمری داشت شماره میداد اما ارایلی قبول نمیکرد... جل الخالق... یعنی شماره رو نمیگیره...؟

از پسر اصرار بود و از ارایلی انکار.. اخر سر پسر کارتشو پرت کرد تو ماشین ارایلی که ارایلی هم کارت و پاره کرد و شیشه ماشینو داد بالا...

بسم الله... من رو سرم شاخ درآورده بودم اساسی... این مارو فیلم کرده..؟

مگه میشه همچین زنی .. با همچین پیشینه ای ... از همچین لقمه ای بگذره ...؟

چراغ که سبز شد چنان پاش رو گذاشت رو گاز که یه لحظه من و کمبری باهم هنگ کردیم .. این ماشین بود یا غزال تیز پا؟؟

بازهم رفت دنبال الما و تاشب بی خبری..

ولی من تا آخر شب همچنان تو کف کارش بودم.. چرا شماره رو نگرفت؟

اون که میتونست ... شرایطش رو داشت ... پسره هم که سریش بود .. پس چرا نگرفت ...؟

روز چهارم:

به به .. مانتوی قرمز کوتاه با شلوار جین مشکی و کفش پاشنه تخت قرمز ... موهاشو فر کرده و دور صورتش پخش کرده بود ... یه عروسکی شده بود واسه خودش

وای چقدر جذاب بود ... ادم میخواست درسته قورتش بده ... واقعا بادیدن شیک پوشی و صورت خوشگلش دیگه اسانا به چشمم نمیومد.

دوباره یاد اسانا برام پررنگ شد اصلا تو این چندروز بهش زنگ هم نزدم. همش تو فکر ارایلی بودم. تو همین فکرها بودم که ...

لعنتی ... الما هم یه پیرهن چین دار قرمز پوشیده بود با یه روبان قهوه ای بزرگ رو کمرش موهاشو هم باز گذاشته بود و موهای خرمایی با فر درشتش شبیه عروسکا کرده بودش ...

اعتراف میکردم که هم خودش هم بچه اش ناز و خوردنی بودن ..

بعد شرکت هم یه راست رفتن خونه ...

فکر کردم بازهم تا آخر شب خبری نیست و بیخودکی الافم که اومدن بیرون .. خوشحال شدم

اخ جون دیگه وقت اتو گرفته. اما ضایع شدم اساسی ... چون رفتن پارک ...

هی خدا اخه ۴ روزه دنبالشم این اگه اینکاره است چرا هیچ خبری نمیشه ...؟

اروم دنبالشون راه افتادم .. دیدم رفتن سمت زمین بازی ..

نگاهم روشن ثابت بود...الما رو روی تاپ نشوند و شروع کرد به هول دادنش...قشنگ میتونستم اون همه علاقه رو تو چشمهای جفتشون ببینم... با الما و بچه ها بازی میکرد. گاهی هم بچه هارو تاپ میداد..

گاهی بغلشون میکرد و میخندید...گاهی بوسشون میکرد و در اخر خودش شیطون و بازیگوش سوار تاپ شد..

کاملا محوش شده بودم..محو کارهاش..محو صورتش..محو لبخندش...

سرمو تکون دادم..وای من چم شده بود اونم یکیه مثل بقیه پس چرا این جوری سست شدم؟... .. پوزخندی زدم وزیرلب زمزمه کردم ..

تازه از بقیه بدتر....

من فقط باید دستشو رو کنم...باید همه بفهمن این اون قدیسی که نشون میده نیست.

روز پنجم:

امروزهم خبری نبود... مهد الما...شرکت و...دوباره مهد الما...

اما ساعت ۷ شب اومدن بیرون..

خودشه ایندفعه دیگه خودشه...مطمئنم که اتوهای خوبی میتونم ازش بگیرم ...

اول رفتن یه فروشگاه زنجیره ای و بعد نیم ساعت با کلی وسیله اومدن تو ماشین..

اوه اوه چه خریدیم واسه طرف میکنه...

سری به تاسف تکون دادم ..

خاک برسرت... میخوای بابچه بری همچین جایی...زنیکه اشغال و نیگاه کن... خجالت هم نمیکشه

..

هرچی بیشتر جلوتر میرفتیم... ادرس برام اشنا تر میشد ..

چقدرم نزدیک خونه اسانا ایناست؟.. یعنی نمیترسه کسی از اشناها ببینتش..؟
 اما وقتی دقیقا روبروی خونه اسانا ایستاد و با کلید درو باز کرد و رفتن تو مثل ماست وارفتم...
 لعنتی.. بازم هیچی گیرم نیومد. نمیفهمم چرا اینجوری میشه... تو این ۵روز هیچ خبری نبود...
 نه مردی.. نه پسری.. یه زندگی پاستوریزهء پاستوریزه ...چه جوری این ادم تو این پنج روز دست از
 پا خطا نکرده ...؟
 یا شاید هم زرنگتر از این حرفا بود و نشون نمیداد...
 واقعا گیج شده بودم... فقط یه چیزی رو فهمیدم از این تعقیب و گریز چیزی دستگیرم نمی
 شد... فقط خودم رو علاف کرده بودم..

اسانا

مانتوی کوتاه خردلیم رو پوشیدم وشالم رو چپ وراست به حالت شل رو شونه ام انداختم ..
 نشستم پای میز توالت ویه ارایش اساس کردم ..حالا که ارایلی سر کار بود راحت میتونستم
 هرمدلی که بخوام ارایش کنم ...گور بابای مردم محل ..من دوست دارم این مدلی ارایش کنم ...به
 اون ها چه ..؟
 از خط چشم وسایه وریمل بگیر تا رژگونهءهفت رنگ ورژلب مایع کالباسی ...
 نگاهم رو از آئینه گرفتم ..جون چه جیگری شدم ..
 لبهام رو غنچه کردم ویه بوس خوشگل پسر کش برای خودم تو آئینه فرستادم ..داشتم میرفتم
 برای شکار دل فراز ...از همین الان هم میتونستم چشمهای گشاد شده اش رو که برق میزد تجسم
 کنم ..
 نزدیک ایستگاه وایسادم تا فراز سرفراز برسه ..

یه پرشیای دودی از کنارم رد شد و بوق زد .. محل ندادم عادت کرده بودم به این حرکتها.. کلا یه دختر وقتی میاد لب خیابون بوق ماشینا از بوق زدن های تو ترافیک سنگین هم بیشتر غوغا میکرد .. همینش هم انگیزه میداد که یه تیپ انچنانی بزنم و برم خیابون... پژوئیه گیرتر از این حرفها بود .. خوشم میومد ماشینا ردیف واسم وایمیسادن مثل صف بنزین...
عقب گرد کردم که پرشیایی هم عقب نشینی کرد .انگار باهام بازی میکرد
-بپر بالا عروسک ..

یه نگاه مردافکن بهش انداختم و گفتم

- برو عمه ات رو سوار کن عروسک ..

صدای قه قهءپسرها بلند شد .. معلوم نبود به خوشمزگی من میخندیدن یا لحن بامزه ام ..

-جان تو چه قدر خوردنی هستی بلا .. بیا بالا میخوایم بریم ددر دودور ..

صدای ممتد بوق باعث شد سربلند کنم ..فراز بود که یه بند بوق میزد ..

ابرویی برای دهنهای باز پسرها بالا انداختم و با یه لبخند خبیث به سمت ماشین فراز رفتم ..

-سلام ..

-سلام مزاحمت بودن ..؟

-اره بابا گیر سه پیچ داده بودن ..

فراز از کنار ماشینشون ویراژداد و یه چشم غره بهشون رفت ورد شد ..

اخمهش رو از هم باز کرد و گفت ..

-خب خانم خانم ها کجا میخواستی بری ..؟

یه لبخند ملیح زدم و لب زیرینم رو به دندون گرفتم ..

-بریم خرید ..

-اها خرید چی ..؟

-هرچی فقط خرید باشه ..من خرید دوز دارم ..

با شیطنت گفت ..

-باشه هر جا شما بخوای اخه من هم اسانا دوز دارم ..

یه لبخند محو رو لبم نشست ..

فراز رسما داشت ضعف میکرد ...

-باشه میبرمت یه جایی که عشق دنیارو کنی ..

.....

سرمو بلند کردم واز بالا تا پائین مجتمع رو نگاه کردم ..اه چقدر بزرگه ...من تا حالا راهم هم به

این جاها نیفتاده بود از بس که جنسهاش گرونه ..

فراز دستم رو کشید وگفت ..

-بیا که میخوایم کلی کیف کنیم ..

نیشم خود به خود شل شد ...چه کیفی بکنم من ..؟

اونقدر جنسها وویترین ها خیره کننده وعالی بود که چشمهام چهل چراغونی شده بود ..

من عاشق خرید بودم ..خرید مانتو... شلوار... زلم زیمبو.. مخصوصا شال وستهای کیف وكفش ..

عاشق پاشنه های ده سانتی وتق تق صدای برخورد پاشنه ها با کف سالن بودم..هرچقدر هم که

کمر درد میگرفتم واذیت میشدم برام مهم نبود من عاشق کفش های پاشنه بلندم ..

دست رو هرچی میذاشتم فراز بدون چون وچرا جرینگی پولش رو میداد ومیخرید ...از خوشی

واون همه هیجان ..تقریبا رو ابرها بودم ..

پراز لذت ...پراز جوونی... عطش سیری ناپذیرم برای این مدل زندگی تمومی نداشت ..

میخریدم و میخریدم .. رنگ به رنگ .. طرح به طرح .. فرقی نمیکرد مانند تو .. شلوار .. لوازم آرایش ..
 بعد از یه خرید توپ هم شام رو تو رستوران مجتمع که کناریه فوارهء خوشگل بود خوردیم .. واقعا
 که زندگی به سبک فراز رویایی بود ..
 دم خونه که نگه داشت .. شاد و پرانرژی برگشتم سمتش ..

-فراز ..؟

-جان فراز ..؟

-مرسی امشب خیلی بهم خوش گذشت ..

-خواهش میکنم عزیزم قابلیت رو نداشت ..

تو خیلی خوبی .. خوشحالم که باهات آشنا شدم ..

-منم همین طور خانمی .. شب خوبی بود ..

پاکت ها رو به دست گرفتم و برای حسن ختام برنامه و تشکر بابت اون همه سخاوت ... یه بوسه
 ملایم کردم و طوری که نفسم به گردنش بخوره لبم رو از روی گونش کشیدم و زودی از ماشین
 پیاده شدم .

چشمهای فراز حتی تو تاریکی ماشین هم برق میزد .. درو بستم و یه چشمک براش زدم .

با خنده بای بای کردم و خریدهای تو دستم رو جابه جا کردم .. زندگی یعنی همین ... کیف و عشق
 و حال .. اون هم در کنار مرد همه چیز تمومی مثل فراز ...

ساعت نزدیکهای پنج بود که شروع کردم به اجرای نقشه ام ..

یه بلوز طوسی با رگه های خاکستری که جذب بدنم بود و پیچیدگی های عضله هام رو به رخ
 میکشید پوشیدم

شلوار کتون دودی ام رو با کت اسپرت طوسیم که باریمان براش میمیرد و پوشیدم و با ادکلنم دوش گرفتم و

موهامو با دستم بهم ریختم و ژستی واسه خودم گرفتم و بدون توجه به تیکهء تاشکین از خونه زدم بیرون ..

ماشینم رو درست کنار ماشین ارایلی پارک کردم .. و دزدگیر رو زدم .. خودم هم رفتم زیر یکی از درختها و پناه گرفتم

از اونجایی که معمولا پنج شیش دقیقه بعد از ۲ میومد بیرون .. زیاد معطل نشدم و خانم طبق معمول با قدمهای بلند از در شرکت زد بیرون ..

سرش پائین بود و حواسش به ماشین پارک شدهء کنار ماشینش نبود ...

یه نیگاه به تیپ و قیافه اش انداختم ... واقعا که هرروز شیک تر از روز قبل بود .. اونقدر خوش تیپ و خوش هیكل بود که اگه نمیشناختمش و برام غریبه بود عمرا تو مخیله ام میگنجید که این دختر از دواج کرده و یه بچهء چهار پنج ساله داره ..

همین که سرشو از تو کیفش بلند کرد و ماشین پارک شدهء من رو کنار ماشینش دید سر جاش میخکوب شد ...

اخم هاش توهم شد و زودی دوئید کنار ماشین ..

یه نیگاه به چپ و راست ماشین کرد .. یه نیگاه به این ورواون ور ..

کلافه و بی حوصله دستگیرهء ماشینم رو کشید و صدای دزدگیرش رو درآورد ...

با یه لبخند رو لبم از همونجا دزدگیر روزدم واروم اروم راه افتادم به سمت خانم و خودم رو برای پردهء دوم نمایشم آماده کردم ..

همین که نزدیکش شدم چشمهای ارایلی چهار تاشد ...

- تو ..! اینجا ..؟

ژست همیشگیمو گرفتم .. چشم هامو دوختم تو چشم هاش و با جدیت ولی ملایم گفتم:

-سلام عرض شد خانم ..

یه کم به خودش مسلط شد وشالش روالکی با دستش درست کرد ..

-سلام ..این ماشین شماست ؟..

با لبخند جذابی گفتم ..

-بله ماشین بنده است امرتون ؟..

یه اشاره به دویست وشیش کرد و دوباره اون روش بالا اومد..

-مثل اینکه قانون شکنی ومزاحمت کارتونه ..جلوی ماشین من پارک کردی ورفتی ..حالا میگی

امرتون ...؟

نمیگی شاید صاحب این دویست وشیش بدبخت کارفوری داشته باشه؟

به حالت نمایشی دستمو به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

-اخ ببخشید ...من کارداشتم مجبور شدم سریع پارک کنم وبرم ..شما ببخش.

ابروهاش از تعجب تا به تا شد ..با یه لحن سرد گفت ..

-خواهش میکنم ..فقط زودماشین رو حرکت بدید که من باید برم دیرم شده

با دستم به حالت نمایشی بهش اشاره کردم :

-خانوما مقدمن...بفرمایید شما..

ماشین رو از کنار ماشینش حرکت دادم ویه متر جلوتر پارک کردم ..

یه تقه به شیشهءماشینش زدم ..

ارایلی که تازه جاگیر شده بود سویچ رو زد ..شیشه رو فرستاد پائین ..

-بله ..؟

-ممکنه یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟..

اخم هاش رو تو هم کرد ..

-راجع به چی ..؟

یه قیافهءمظلوم و اقامنشانه به خودم گرفتم وگفتم ..

-فقط چند لحظه ..اگه اجازه بدین

باهمون اخم ها فقط سر تکون داد ..

من هم دیگه صبر نکردم وزودی با پروئی درجلورو بازکردم وسوار شدم ..

چشمهای اراییلی گشاد شده بود ..توقع نداشت که سوار ماشین بشم ..با حرص وجوش گفت ..

-خب بفرما ..

بی ادب حداقل بگو بفرمائید انگار داره با نوکرش حرف میزنه ..

سعی کردم به روی خودم نیارم تا یه موقع نقشه هام نقش براب نشه ..

-ببینید خانم ..میدونم که شما خاطرهءخوبی از من ندارید ..ولی من واقعا به خاطر پیش آمدهای

قبلی متاسفم ..

اونروز که دخترتون رو تو ماشین تنها دیدم ..با خودم گفتم چه ادمهایی پیدا میشن برای خوشی

خودشون حاضرن بچه هاشون رو هم قربونی کنن ..

اخم های اراییلی بیشتر تو هم رفت ..

درواقع داشتم یکی به نعل میزدم یکی به میخ ..هم نظرمو بهش میگفتم هم میخواستم هندونه

بدم زیر بغلش ..

-ولی با دیدن شما وشخصیتتون متوجه شدم که خانم خوبی هستید وحتما به خاطر کار دیگه ای

به اونجا اومده بودید ..

من خیلی شرمنده ام ..اون روز ذهنیت خوبی ازتون نداشتم وزود قضاوت کردم.. ..

ولی بعد که شما رفتید ومن به کارها و حرفهامون فکر کردم تازه فهمیدم که چه اشتباهی مرتکب شدم ونباید به خانم با شخصیتی مثل شما اون حرفها رو میزدم ..

دفعه بعد هم عصبانی بودم وسر شما خالی کردم ..به هر حال اینها رو گفتم تا عذر منو بپذیرید.

ارایلی که تا حدی اخم هاش از هم باز شده بود ..واون گارد مخصوصش رو که از اول حفظ کرده بود پائین آورده بود ..سری تکون دادوگفت ..

-این چه حرفیه ..اون روز من هم اشتباه کردم ..به هر حال یه معذرت خواهی به شما بدهکارم ..

من فکر کردم میخواید مخ الما رو بزنید و بدزدینش ..میدونید که جامعه چقدر بد شده ...شرمنده که حرکتی واقعا زشت بود

-نه نه این چه حرفیه ..؟من حق رو به شما میدم ..لازم به عذر خواهی نیست ..

اخ راستی من هنوز خودم رو معرفی نکردم ...تارکان تبریزی هستم ..

یکی از کارتهای مغازه رو که از قبل شمارهء دو خط موبایلم رو روش نوشته بودم دادم دستش وادامه دادم ..

-از شنایی با خانم محترمی مثل شما خوشبختم ..

بازهم کله اش رو مثل یه شاهزاده تکون داد

-من هم فتحی هستم ..امیدوارم کدورتی باقی نمونده باشه ..اگه اجازه بدید من کار دارم دیرم شده ..

آی جونور ...اسم کوچیکش رو نگفت ...

-نه نه خواهش میکنم ..بخشید که مزاحم شدم ..

از ماشین زودی پیاده شدم ولی درونبستم ودوباره خم شدم تو ..

ارایلی که دستش به سوئیچش بود متعجب نگاهم کرد ..

یه لبخند موزیانه ته دلم زدم و خودم رو برای پردهء سوم نمایش آماده کردم ...

حالا موقع زدن ضربهء آخر بود .. تا اینجاش رو خوب اومده بودم .. بقیه اش رو هم باید با همین دقت انجام میدادم ...

-فقط خانم فتحی ..؟ خوشحال میشم برای عذرخواهی دعوتمو به شام قبول کنین؟ ..

خیلی مودبانه و محترمانه تو چشمهام خیره شد و گفت ..

-متاسفم آقای تبریزی ... ولی تا همینجا عذرخواهیتون رو قبول کردم و احتیاجی به دعوت شام نمیبینم ... ببخشید من دیرم شده .. خوشحال شدم از اشنائیتون ...

مجبوری با لب و لوجهء اویزون درو بستم و ارایلی هم با یه دنده ماشین رو از تو پارک درآورد و تو کسری از ثانیه از نظرم ناپدید شد ..

آکه هی نقشه ام نگرفت ...

عجب ادم سفتیه .. فکر نمیکردم بعد از این همه زبون ریختن و محترمانه حرف زدن بازهم دعوتم رو قبول نکنه ..

ای بابا ... باید برم سراغ یه روش دیگه .. مثل اینکه ارایلی خانم به این شلی ها هم پا نمیده ..

یه زهرخند رو لبم نشست ..

ولی من عاشق این جور دخترهام .. رام کردنشون خیلی حال میده ..

سری به سمت اسمون بلند کردم ..

چه مزه ای میده که خانم پا بده و بیفته تو تله .. دیدن قیافهء اون لحظه اش واقعا جالبه ..

سوار ماشینم شدم و دکمهء پلی رو زدم ..

یه جورهایی ته دلم از اینکه دعوتم رو به این راحتی قبول نکرد خوشم اومد .. معلومه که کارش درسته

من هم که عاشق کاردرستهام .. چه حالی بکنیم با هم ارایلی خانم ..

صدای ضبط رو تا اخر بالا بردم وعینک دودیم رو زدم به چشمم ...

ارایلی خانم اماده نبرد شو که من دارم با چنته پر میام .

حرفهای ارایلی و شرط و شروطم با اسانا چنان من رو تو تصمیمم راسخ کرده بود که دوست داشتم
هرجوری که شده با ارایلی باشم ..

باید اونقدر به قلب و روحش نفوذ میکردم که خودش با پای خودش تو دام میوفتاد ..

امروز پنج شنبه بود و ارایلی تعطیل .. صبح اول صبحی دم یه گل فروشی و ایسادم و یه دسته گل
چشم دربیار خریدم ..

پراز لیلیوم و گل رز قرمز و صورتی ... اونقدر قشنگ و خیره کننده .. که خودم هم کف بر شدم چه
برسه به ارایلی ...

یه کارت کوچیک و خوشگل هم گرفتم و روش نوشتم ..

(با ارزوی بهترینها ..

برای تویی که عاشقانه میپرستمت ...

تارکان تبریزی)

اوغ ... عاشقانه میپرستمت .. اون هم کی .. ارایلی ..؟ دختر بی بند و باری که فقط حکم سرگرمی و
رو کم کنی رو برام داشت ..؟

کارت رو لا به لای گلهای لیلیوم جا دادم و باز هم یه نگاه خریدارانه بهش انداختم ..

دستت طلا اقا تارکان ببین چه کردی ... به این میگن دسته گل ارایلی گُش ..

کلی سر دسته گل پیاده شدم و با یه پیک موتوری فرستادمش در خونۀ ارایلی ..

خودم هم پشت بند پیک همون گوشه کنارهای در خونۀ ارایلی کشیک دادم تا ببینم رفتار
ارایلی چه جوریه ..؟

مطمئن بودم با دیدن دسته گل به اون قشنگی حتما گل از گلش میشکفه

پیکی زنگ رو زد و من با چشمهایی مثل گربه خیره شدم به درخونه آرایلی ..

به فاصله پنج دقیقه با یه چادر ساده سفید و رو گرفته اومد دم در ... او چه روئی هم میگیره ... من که میدونم چه روباهی زیر اون چادر قائم شده ...

یکم با پیکیه حرف زد ... نمیدونم چی میگفت ولی هرچی بود که از پیکیه اصرار و ... از آرایلی انکار ..

ای بابا خوب بگیر دیگه .. چرا اینقدر ناز و ادا میایی ..؟

آخر سر هم پیکیه گل رو گذاشت رو زمین و گازشو گرفت و رفت ... آرایلی همون جوروی زل زده بود به دسته گل ..

یعنی چی ؟ چرا ورش نمیداره ..؟

یه قدم جلو اومد و دسته گل رو بلند کرد ..

کارت رو از لابه لای گلها برداشت و یه نگاه بهش انداخت ..

ای ول حقه ام گرفت .. الانه که باخوندن متن روی کارت دسته گل رو برداره ...

خوش و خندان داشتم تو دلم بشکن میزدم که اولین قدم رو خوب اومدم ... ولی ..

ا !! چی شد چی شد ..؟ چی کار داره میکنه ..؟ وای نه .. نه ..

آهم بلند شد .. ای بی لیاقت ..

آرایلی جلوی چشمهای مات من چند قدم جلو اومد و دسته گل خدات تومنی شیک و خوشگل رو

که بوی لیلیومهاش هنوز تو بینیم بود رو روی اشغالهای سرکوجه گذاشت ..

حیف ... حیف اون پولی که بابت اون گلهای لیلیوم و رز دادم .. کوفتت بشه آرایلی نفهم .. راست

گفتن که

خرجه داند قیمت نقل و نبات ..

همین جوری با چشمهای متعجب داشتم ارایلی رو نگاه میکردم که خانم کارت رو هم چهارتیکه کرد و انداخت وِر دل دسته گل خوشگلم ...

چادرش رو مرتب کرد و خواست برگرده که یه پسر بچهء ژولیده پولیده بهش نزدیک شد و یه چیزی گفت ..

ارایلی هم یه لبخند ژوکوند از همون ملیح ها تحویل پسره داد و پسره هم خوشحال و خندان دسته گل لیلیوم دوست داشتیم رو برداشت و برد ..

خاک برسرت ارایلی .. واقعا خاک ... چرا دسته گل رو انداختی دور؟ چرا دادیش به پسره؟ .. حیف اون همه پولی که از کیسه ام رفت ...

همینکه در پشت سر ارایلی بسته شد منفجر شدم و هرچی که از دهنم دراومد بهش گفتم .. بی لیاقت نفهم .. الاغ بیشعور ..

نشستم پشت ماشین وبا لب ولوچهء او یزون برگشتم خونه ..

این یکی تیرم هم به خطا رفت حالا مونده نقشهء بعدی ...

یعنی دوئل مرد و مردونه ..

-سلام تاری جونم ...

از لحن کلامش خنده ام گرفت .. خوب لِمَم رو بلد بود ..

-سلام چطوری؟ .. کجایی تو .. دیگه به اس هام جواب نمیدی؟ ..

-کار دارم تارکانی ... تو چه خبر ..؟

یه مکث کردم ... چی میگفتم؟ .. دارم رو خواهرت کار میکنم که باهام باشه ..؟ .. نمیشد که تو این

مدت که دارم مخ ارایلی رو میزنم با خواهرش هم دوست باشم .. نامردی بود ...

-فعلا گیرم ... دارم میرم مسافرت ..

-مسافرت ..؟ بی من ..؟

-تو که یه سر خر گردن کلفت داری ..

-اره ولی کجا میری ...؟

- دارم میرم سمت مرز ... با باریمان سه هفته ای میریم و برمیگردیم ..

-داری میری دختر بازی ..؟

(کار من کم از دختر بازی نبود .. داشتم مخ ارایلی رو میزدم ..)

-چی میگی دیوونه شدی ..؟ من تا تو رو دارم که نمیرم سراغ یه نفر دیگه .. دارم میرم جنس بیارم

..

-واقعا تارکان ...؟ نکنه سرمن رو شیره بمالی و با یکی دیگه پیری ..؟

-اه اسانا باز سه پیچ شدی ها ... میگم دارم میرم جنس بیارم ...

احساس کردم زیاد هم از رفتن من ناراحت نیست .. ولی اونقدر ذهنم درگیر بود که اهمیتی ندادم

..

-کاری با من نداری مشتری اومده ..

-نه برو .. اومدی بهم بزنگ ... باشه ..؟

-باشه حالا کو تا سه هفتهء دیگه ..

-پس مواظب خودت باشی .. بوس بوس بای بای ..

-بای ..

گوشی رو قطع کردم و رو میز گذاشتم .. نگاهم به چراغ روشن صفحه خیره بود ..

داشتم چی کار میکردم .؟ ارزش این همه دروغ رو داشت ..؟ ارزش خیانت به اسانا ..؟

نمیدونستم .. اصلا نمیفهمیدم این ولع سیری ناپذیر برای رو کردن دست ارایلی از کجا میاد ..

فقط میخواستم به همه و...مهمتر از همه به خودم ثابت کنم که این دختر یه شارلاتانه ...چه جوریش مهم نبود ..مهم این بود که خودم هم با جفت چشمهام کثافت کاریهاش رو ببینم ..

.....

راس ساعت دو بعداز ظهر دم در محل کار اریلی منتظر بودم ..باید شخصا باهاش حرف میزدم ..تا بتونم یه جورهایی خرش کنم ..

ارایلی از ساختمون بیرون اومد وبدون اینکه من رو ببینه رفت سمت ماشین ..

منم دیگه معطل نکردم وهمینکه ارایلی سوار شد پشت بندش سوار ماشینش شدم ..

ارایلی به محض دیدن من توی ماشینش جا خورد ..

-چیکار داری میکنی ؟..

-سلام عرض شد ..

-با شماام یعنی چی که سرتونو میندازید پائین وسوار میشید ؟..کی به شما اجازه داده که سوار

ماشین من بشید ..؟

-اروم اروم تر ارایلی خانم ..

چشمهای ارایلی گشاد شد ..

-شما ..شما اسم من رو از کجا میدونید ؟..

-اگه صبر کنید ومهلت بدید که باهاتون حرف بزنم ..حتما خدمتتون عرض میکنم ..

-نخواستم عرض کنی ..بفرما بیرون اقا تا جیغ و داد نکردم وهمه رو نریختم سرتون ...بفرمائید

..من هیچ کاری با شما ندارم ..

-ولی من دارم ..

-گفتم برو بیرون ..

-ارایلی خانم .. چرا یکم صبر نمیکنید ؟ .. بذارید من حرفم رو بزنم اگه ناراضی بودید همین الان پیاده میشم ..

یه نگاه عصبانی بهم کرد ..

-لاالله الاالله بفرمائید فقط سریعتر که بنده کار دارم ..

قشنگ به سمتش چرخیدم وبا طمانینه گفتم ..

-اصلا بذارید حرف اخر رو همین اول بزنم .. من از شما خوشم اومده ..

چشمهای ارایلی اول ریز شد و بعد از چند لحظه چنان پقی زد زیر خنده که مثل بمب منفجر شد ..

-ازمن خوشت اومده ..؟ وای خدا ..؟ میگه از من خوشش اومده ..؟

خنده اش که تقریبا نم کشید دوباره با جدیت شروع کردم

-بله از شما خوشم اومده میخوام یه مدتی باهم باشیم ..

نیش ارایلی یه هویی بسته شد

-شما غلط میکنی که همچین قصدی داری .. من هیچ تمایلی به اشنایی با ادمی مثل شما ندارم ..

-ولی من واقعا دوست دارم که بیشتر بشناسمتون ..

ارایلی کم کم داشت قاطی میکرد ..

-هی من هیچی نمیگم انگار شما پرروتر میشی .

با دست به در ماشین اشاره کرد ..

-بفرمائید پائین اقا .. حرفتون رو زدید بنده هم شنیدم .. حالا بفرمائید پائین ..

-و جوابم ؟ ..

ارایلی زد سیم اخر ..

-چه جوابی ..؟ من به اندازه انگشتهای یه دستم هم شمارو ندیدم اصلا نمیدونم کی هستید اون وقت پیام بهتون جواب بدم ..؟

-خب آشنا میشیم .. من هم همین رو گفتم ..

-وای خدا .. من میگم نره این میگه بدوش ... بفرما پائین آقای تبریزی ... بی خودی وقت من رو نگیر ..

-ولی اریلی خانم ..

-اریلی خانم وکوفت .. من بچه نیستم که با این حرفها گول بخورم .. یا مثل دوست دخترهای رنگ و وارنگت زودی خر بشم ..

پس لطفا شرتو بکن واز ماشین من گه————شوبیرون ..

اوه اوه طرف سگ سگه .. کم مونده جرواچرم کنه ..

-ولی من دوستت دارم اریلی ..

-اسم من رو به دهن لجن نیا اشغال .. گمشو بیرون تا داد وهوار نکردم ..

فکم منقبض شد .. دیگه از حد گذرونده بود .. دستگیره رو پائین کشیدم وپیاده شدم ..

سرم رو خم کردم تو ماشین وگفتم ..

-بالاخره یه روزی قبول میکنی مطمئن باش ..

ولی اریلی پاش رو رو پدال گاز گذاشت وقبل از بستن در راه افتاد ..

دیوون————ه .. اونقدر عصبانی بود که نزدیک بود پام روزیر بگیره ...

دستم رو مشت کردم و دندون هام رو بهم سابیدم .. حالا که اینطور شد میدونم باهات چی کار

کنم ... ابروت رو میبرم .. چنان بلایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا ..

قول میدم بهت ... یه روزی به دست وپام میوفتی تا ابروت رو نبرم .. ولی اون روز خیلی دیره .. چون

من دماغ تو عوضی رو به خاک میمالونم ..

* اریلی *

گوشی که زنگ خورد الما دوید سمت تلفن ..

-من ورمیدارم ..من ور میدارم ..

زیرلب غرغر کردم ..

-خب وردار ..حالا انگار هزار نفر اینجا زندگی میکنن الما شده مسئول جوابدهی به خطوط فراوان

تلفن ..صداش رو از تو اشپزخونه میشنیدم

-سلام ..

-مرسی ..نه ...اهان یادم اومد ..

-مامانم داره ظرف میشورهباشه بهش میگم زن عموتارکانه شو ..

(تارکان ..؟این دیگه کدوم خریه که من قراره زنش بشم ..؟نکنه منظورش اون پسر سریش است

..؟ولی اون رو که همین دیروز فرستادمش قاطی باقالی ها ...

همین جوری داشتم توذهنم سرچ میکردم که صدای الما بلند شد ..

-اخ جون عروسک باربی برام خریدی ..؟از همونهایی که اندازهءخودمه ..؟

-مامی مامی بیا عمو تارکان برای عروسک خریده ...

زیر لب دوباره غر زدم ..(عمو تارکانت شکر خورده ..به ریش باباش خندیده .).

داشت دوباره با این تارکان خان افسانه ای حرف میزد که گوشی رو از دست الما قاپیدم

..میترسیدم اگه همین جوری ادامه بده ..تا شب عروسی رو هم برای بچه تشریح کنه ..

با توپ پرجواب دادم .

-_____له ..؟

-سلام ..

-سلام شما ..؟

-به این زودی من رو فراموش کردی ؟..فرستندهءدسته گل دیروزی ..همون که اومدم خدمتتون قابل ندونستید ..به جا آوردی ..؟

-نخیر به جا نمیارمتون امرتون ..؟

-عرضی نیست جز پرسیدن حال واحوال سرکار خانم والما جان ..

(نه مثل اینکه این خرچسونه ادم نمیشه ..).نفسم رو با حرص بیرون دادم وشاکی گفتم ..

-ببین بچه پررو ..من هیچ خوشم نمیاد که هی بهم زنگ بزنی وراه به راه گل بفرستی ... من هرچی با احترام باهات برخورد میکنم تو کوتاه نمیایی ... همون موقع هم جوابت رو دادم گفتم دوروور من نیلک ... پس لطف کن دیگه مزاحم نشو ..چون دفعهءبعد ازت شکایت میکنم ..

گوشی رو با حرص قطع کردم وبرگشتم سمت الما ..

-چی میگفت ..؟

-کی ..؟

همین اقا ..چی میگفت بهت ..؟

لب ورچید ..

-گفت برام عروسک خریده ..

زیر لب یه فحش پدرمادر دار براش فرستادم که زیاد هم خشک وخالی نباشه ..

-دیگه ..؟

بیشتر بغض کرد ..

-میگفت بهت بگم زن عمو تارکان بشی ..

- غلط کرده مرتیکه، روان پریش .. دیگه نبینم با ادمهای غریبه این جوری حرف بزنی ها ..

چونه اش لرزید ..

- ولی اون که غریبه نیست تارکانه ...

- هرخری که بود مهم نیست .. دیگه نبینم باهش حرف بزنی ها ... مگه هرکی دو کلام باهات حرف زد رفیقته ...؟

- مامی .. خاله اسانا گفته نباید فحش بدیم .. خر هم فحشه دیگه ..

شقیقه هام رو مالیدم و صدام رو پائین اوردم ..

- ببخشید اما جان .. ولی تو عصبانیم کردی .. خواهش میکنم ازت دیگه با غریبه ها این جوری حرف نزن ... باشه ..

دوباره لب ورچید و با گردن کج شده گفت ..

- باشه ..

دلم براش کباب شد .. اخه تقصیر این بچه چیه .. اون لندهوره که نباید این حرفها رو به یه بچه، سه چهار ساله بگه ...

بزار یه باردیگه ببینمش حالیش میکنم یه من ماست چقدر کره داره ..

یه بو کشیدم .. وای خدا غدام سوخت .. ای جز بزنی تارکان روانی ...

از در شرکت زدم بیرون ولی کبیری مثل چسب دوقولو چسبیده بود بهم وول نمیکرد ..

- خانم فتیحی خواهش میکنم ..

- آقای کبیری من هم از شما خواهش میکنم ..گفتم نه ...الان که دیگه تو محیط کاری نیستیم
و شما هم رئیس من نیستید پس خواهشا بس کنید ..

-اخه حرف حساب شما چیه ؟.

-حرف حسابم شمائید ..اقای محترم یه بار دیگه هم بهتون گفتم ..بنده قصد ازدواج ندارم
..نمیدونم چه اصراری دارید که این موضوع رو اون هم تو محیط کاری عنوان کنید ..

-سلام ..

جفتمون به سمت صاحب صدا برگشتیم که ابروهای من مثل فنر بالا پرید ..

(این دیگه اینجا چی کار میکنه ..؟عجب ادمیه ها ...به سنگ پای قزوین گفته زکی ..)

ولی کبیری که نمیشناختتش با کنجکاوی جوابش رو داد ..

-سلام بفرمائید ...

بچه پررو دو قدم فاصلهءخودش رو با ما پرکرد وشونه به شونه ام وایساد ..

-شما امرتون رو بفرمائید ...؟

کبیری هنگ کرده بود درست مثل من ..چی داشت میگفت این جونور ..

-ببخشید متوجه نمیشم ..چی فرمودید ..؟

-گفتم امرتون ..؟کارتون ..؟عرضتون با نامزد من چیه ..؟

یا خدا این پسر مشکل توهم داره ..کی نامزدشه ..؟نکنه منظورش منم ..؟

-چی میگوید نامزدتون ...؟

یه نگاه به قیافهءهاج وواج ووارفتهءمن انداخت وبه نگاه به قیافهءعصبانی بچه پررو ..

-اره خانم فتحی ..؟این اقا نامزدتونه ..؟

دندونهام رو رو هم ساییدم ..دیگه وقاحت رو به جایی رسونده که بگه نامزد منه ..؟ با حرص نفسمو
دادم بیرون ..

-نخیر این اقا چرت میگه ..

برگشتم سمت بچه پرو وادامه دادم .

-اصلا تو از کجا سرو کله ات پیدا شد ..؟ محل کار من چه غلطی میکنی ..؟ مگه من جوابت رو نداده
بودم ..؟

-تو خودت اینجا چه کار میکنی ..؟ این کیه که چند وقته موی دماغت شده ؟ ..چرا بهش نگفتی
نامزد داری ..؟

-دهنت رو ببند مرتیکه .. کدوم نامزد ..؟ توهم میزنیها ..

مازیار جون هم با حرفهای من شیر شده بود جلو اومد ..

-چرا مزاحم خانم شدی ؟ .. الان زنگ میزنم صد وده بیاد پدرت رو دریاره

-تو غلط میکنی زنمه ..

چشم که رو هم گذاشتم وباز کردم دیدم مازیار جون وبچه پرو افتادن به جون هم ..

جیغ زدم وسی کردم از هم جداشون کنم ..

-اقای کبیری ول کنید ..

-ولش کن تارکان ..

ولی مگه جدا میشدن ..یکی این میزد دو تا اون ..ولی زور تارکان بیشتر بود ودک ودندهءمازیاررو

خرد وخاکشیر کرد ..

-ولش کن ..نه نزنید هم دیگه رو ..

اخر سر مردم از هم سواشون کردن که دست تارکان رو گرفتم وکشیدم کنار ..

-چته ..چیہ افسار پاره کردی ..؟

با پشت دست خون لبش رو پاک کرد ..

-اره افسار پاره کردم ..این کیه که هرروز دوروورت موس موس میکنه ..اصلا به چه حقی باهاش حرف میزنی ..؟

-هی تو دیوونه شدی نه ..؟یه جوری حرف میزنی که خودم هم باورم میشه نامزدتم ..

-اره که هستی ..من ازت خوشم میاد ..

-اوف تو حرف تو سرت نمیره ..من هی میگم نه ..تو از یه راه دیگه میایی ..اخه چرا ..؟من که اش دهن سوزی نیستم ..

نگاهش اروم شد ..

-علف باید به دهن بزی شیرین بیاد ..

(اخ خدا دلم میخواد چهارزانو برم تو حلقش ..)

گونه اش رو لمس کرد وادامه داد ..

-تو واسه من از شیرین هم شیرین تری ..

-نه دست خودت نیست ..کلا قاتی داری ..دیوونگی که شاخ ودم نداره ..

تو چشمهام زل زد ..

-اره من دیوونم ..دیوونه ءتو حالا نظرت چیہ ..؟اکی ..؟...باهم باشیم...؟

-نخیر ..بیا برو رد کارت برای من شر نشو ...

-ارایلی ..

-لاالله الا الله ...هی من هیچی نمیگم ..مگه بهت نگفتم اسم من رو به دهننت نیار ..؟

-خب چرا قبولم نمیکنی ..؟من دوستت دارم ..

-ولی من دلیلی برای این دوست داشتن نمیبینم .. درضمن این بار اخرته که پات رو دم شرکت میزاری .. وگرنه من میدونم وپلیس صد وده ..

یه لبخند ملیح زد ..

-باشه هرچی تو بخوای دیگه اصلا دم شرکتت نیام .. اصلا هرچی تو بگی .. همون کارو میکنم .. فقط بزار کنارت باشم .. باشه ..

چشمهام از اون همه وقاحت گشاد شد ...

واقعا که کم آورده بودم ...

-یک کلام میگم ختم کلام ... دیگه نمیخوام ببینمت ... والسلام ..

راهم رو گرفتم ودر ماشینم رو باز کردم .. تو لحظهء اخر که از کنارش رد میشدم .. دستی به علامت خداحافظی تکون داد .

نه مثل اینکه این قصه سر دراز دارد

از ساعت ۶ صبح که ناگهانی و برخلاف همیشه زود از خواب پاشدم یه اضطراب بد تموم وجودم رو گرفته بود .

میدونستم اتفاق خوبی درانتظارم نیست ..

نمازمو خوندم و چایی گذاشتم ... اما هیچی از گلوم پایین نمیرفت ..

همش چشمم به ساعت بود و منتظر صدای زنگ ... با وضع وحالی که داشتم ترجیح دادم اصلا سر کار نرم .. خیلی داغون بودم ...

زنگ زد شرکت و مرخصی گرفتم ... اما رو هم با اژانس روونه کردم ... به مهدش سپردم موقع برگشتن با اژانس بفرستنش خونه مامانم

به مامانم دیشب سپرده بودم اما رو میفرستم اونجا ... میخواستم اگه حاجی اومد و اتفاقی افتاد اما اینجا نباشه ..

دوروز از موعد حاجی گذشته بود و نتونسته بودم پولو جور کنم..

تمام سعیم نتیجه ای نداده بود... ماشینو که واسه فروش گذاشته بودم یه مشتری پیدا کرده بود...
اما روز قولنامه طرف تصادف کرد و بعدشم پشیمون شد و گفت

(حتما حکمتی هس و نباید ماشینو بخره...)

اینم شانس من..

خدایا اخی این چه حکمتیه که من نمیفهمم... حکمتش اینه که زن این پیر کفتار هوسباز و حروم
خور بشم؟ اره خدا؟

اخی این چه تقدیریه ..؟ پس تو کجایی؟ چرا بدبختیمو... تنهایی هامو... بی کسی مو... بی پناهی مو
...نمیبینی؟

خدایا یعنی تو دنیای تو.. سهم زنایی مثل من اینه؟ نهایت سهم من از زندگی یکی مثل این مرتیکه
س؟

یعنی زن تنها... زن بدون پشتوانه... زن بدون مرد... ادم نیست..

اشک میریختم و واسه خودم نوحه سرایی میکردم.. میدونستم اگه سروکله این مرتیکه تو این
دوروز پیدا نشده حتما نقشه ای داره...

حال مجرمی رو داشتم که کت بسته منتظر اعدام بود...

صدای زنگ تلفن مثل ناقوس مرگ بود برام.. پام نمیکشید برم تلفنو بگیرم اما باید میرفتم..

_بله؟

-خانوم اژانس سپیدار؟

با صدای بی جونی گفتم:

-نه.

و تلفنو قطع کردم..

بازدمم رو به اهستگی بیرون دادم و بازم چشم دوختم به ساعت..نمیدونستم چقدر گذشته اما با صدای زنگ اف اف بند دلم پاره شد..از جا پریدم وگاهی به ساعت انداختم ۱۰ صبح بود.. خواب رفته بودم؟

بازم صدای اف اف منو از صوراتم بیرون آورد..پوزخند تلخی زدم این بار مطمئن بودم خودشه.. با سستی به طرف اف اف رفتم و گوشی رو گرفتم اما صدام درنیومد بعد مکشی چند دقیقه ای گفتم:

-بله؟

صدام لرزش داشت و لرزشش باصدای اون طرف بیشتر شد.

_خانوم فتحی؟

_بله..خودم هستم؟

-خانوم از کلانتری...اومدم..چند لحظه لطف کنین بیاین پایین.

با بی حالی گفتم:

-چشم.

و گوشی رو گذاشتم..بلاخره نفسم ازاد شد رفتم به طرف اویز و مانتو و شالی رو سرم انداختم و بدون نگاه به اینه رفتم پایین.

دروکه باز کردم چشمم به اون مرتیکه پیر گفتار و بغل دستش مامور کلانتری با لباس فرم افتاد خدایا ابروم رفت...رسوای عالم شدم..

صدامو صاف کردم و نگاه پر کینه مو از حاجی گرفتم و به مامور گفتم:

-بفرمایید..فتحی هستم.

مامور انگار انتظار دیدن زن جوونی مثل من رو نداشت با من گفت:

-خانوم فتحی من از کلانتری منطقه...اومدم.شما این اقا رو میشناسین؟

به حاجی اشاره میکرد که با پوزخند براندازم میکرد.

_بله میشناسم..طلبکارم هستن.

سری تکون داد:

-ایشون به جرم کشیدن چک بی محل از شما شکایت کردن.شما باید همراه ما بیاین.

دونفر از همسایه ها که داشتن میرفتن بیرون نگاهی به مامور و ماشین انداختن و با تحقیر و افسوس به من نگاه کردن و رفتن..

خدا دیگه طاقت نگاه مردمو ندارم ...منو بکش راحت کن...

با التماس گفتم:

-من ..من میدونم اما چند روز دیگه بهم مهلت بدین..جورش میکنم..قول میدم.

مامور با دلسوزی نگام کرد:

-دست من نیست خانوم من مامورم و معذور..شاکی شما این اقااست..ایشون باید رضایت

بدن..بفرمایین بریم.

رومو کردم طرف حاجی:

-حاجی خواهش میکنم چندروز دیگه بهم مهلت بدین جورش میکنم.از زیر سنگ شده جور

میکنم...

پوزخندی که از اول رو لبش بود کش اومد:

-مثل این چند ماه فرصتی که بهت دادم؟ازکجا جور میکنی؟از بابای پولدارت میگیری؟یا حساب

بانکی پروپیمونت؟

لجم گرفت ...خدایا گیر کی منو انداختی اخه؟الان وقت کلک بود.نگاش کردم و اروم گفتم:

-یه لحظه بیاین اینور.

از خدا خواسته اومد اونور تر فکر کرد راضی شدم به عقد.. با التماس و کمی ناز نگاهش کردم:

-حاجی ... شما ۲روز بهم مهلت بده اگه جور نشد هرچی شما بگی.

با لجبازی گفت:

-نه جانم اینهمه مهلت داشتی چی شد؟ یا همین امروز پولو میدی یا میریم محضر.

مرتیکه طماع به دلت میذارم:

-حاجی شما که این همه مردونگی کردی یه ۲روزم روش.. اگه نشد هرچی شما بگی... میام محضر

قول میدم..

اصلا شما غیرت اجازه میده من برم گوشه زندان؟ مگه نمیخوای عقدم کنی؟ این چه جور

مردونگیه؟

دست گذاشتم رو غیرت نداشتش امیدوارم جواب بده..

کمی فکر کرد و گفت:

-گوش کن دختر جون فقط تا فردا بهت مهلت میدم... جور کردی کردی که میدونم تو این یه روز

هم نمیتونی میذارم دلت خوش باشه

نکردی مثل ادم میای محضر و بله رو میدی وگرنه دیگه گذشت ندارم... شیرفهم شد؟

(اخ جون.. خدا نوکرتم.. یه روزم یه روزه..)

-چشم.. باشه هرچی شما بگین.

رفت طرف مامور و یه چیزی گفت

همون جوری بی پناه وایساده بودم وبه مزدا تریش نگاه میکردم که با یه بوق از کنارم رد شد

ورفت

با پای سست میخواستم برم داخل درووبندم که یکی دستشو لای در گذاشت..

این کی بود؟ برگشتم و چشمم خورد به سیریش این چندوقت اخیر... تارکان تبریزی...

امروز از اون روزهایی بود که اصلا رو مود نبودم و نباید پارو دم میذاشت..

با عصبانیت گفتم:

-فرمایش؟

با شیطنت ابروشو بالا و پایین بردوگفت:

-اوه ..چه بداخلاق...

اینقدر عصبانی بودم که دوست داشتم تمام تلافی کارای حاجی رو سر این خالی کنم ... ولی با

خودم گفتم به اندازه کافی ابروم رفته بهتره ولش کنم:

-ببین من اصلا حال خوب نیست... امروز رو ولم کن اگه برام ارزش قایلی ولم کن بذار یه روز

دیگه...

اونم جدی شد.. اومد جلوتر ... طوریکه نفسهایش گونمو نوازش میکرد:

-میدونم حالت خوب نیست... میدونم امروز برات سخت بوده منم واسه همین اینجام... یعنی

خیلی وقته اینجام و همه چی رو هم دیدم..

مکث کرد تا عکس العمل منو بسنجه...

گیج بودم (چی رو دیده؟ نکنه مامور رو دیده؟ وای خدا یعنی دیگه هیچ ابرویی برام نموند... نکنه

بخواد سو استفاده بکنه..)

خودمو نباختم:

-خب چی دیدی؟

پوزخندی زد:

-اونقدری که واسه خاطر پول مامور میاد در خونت و یه نزول خور حریصانه هیکلتو برانداز میکنه و منتظر فرصته برای بدست آوردنت...

(هه...ای خدا...نگاه کثیف اون اشغال اینقدر واضح بود؟ حالا چیکار کنم؟ اینو کجای دلم بذارم؟ نکنه بخواد با این اتو ازم استفاده کنه ..؟
طلبکارانه گفتم:

-خب که چی ...بازم به تو ربطی نداره..داره؟

گوشه لبش یه وری شد و چشماش نافذتر:

-میدونم احتمالاً مشکل چیه..چون صدای مامور و شنیدم. بدهکاری اونم به اون پیری..

دیدم زوم کرده روتو و تو هم فقط فردا رو مهلت گرفتی...میدونم نمیتونی جور کنی وگرنه تا حالا جور کرده بودی...من میتونم کمکت کنم..

با غرور گفتم:

-من به کمکت هیچ احتیاجی ندارم..

با تمسخر گفت:

-شایدم ترجیح میدی زن صیغه ای اون پیرمرد هاف هافو بشی نه؟

با حرص و غیض گفتم:

-خفه شو...

_حالا خوب شد...تو گوش کن ببین پیشنهادم چیه.میتونی قبول کنی میتونی نه..ضرر که نمیکنی..

(اره خب راست میگفت ... گوش کردنش چیزی ازم کم نمیکنه..بذار بگه و بره ...حداقل شرشو کم میکنه)

با سکوت بهش خیره شدم یعنی بنال.

_ببین من این پولو بهت قرض میدم بدی به اون پیری.

شوکه شدم.. یعنی چی؟ یعنی پولو بهم قرض میدی؟ باکنجکاوای پرسیدم:

-میدونی چقدره؟

_اره ۲۲ میلیون...

با شک گفتم:

-چرا بهم قرض میدی؟ رو چه حسابی؟

لبخند زد:

-عجله نکن... به اونش هم میرسیم.. من همینجوری به کسی لطف نمیکنم.. شما به من به همون

مقدار پول.. چک یا سفته میدی... و اونو بهم برمیگردونی..

با دودلی گفتم:

-من معلوم نیست کی بتونم بر گردونم... اگه میتونستم مال اون مرتیکه رو برمیگردوندم.

بازم لبخند زد.. حساس شده بودم رو لبخندش.. نمیدونم چرا حس میکردم اینا بازیه... پشت

لبخنداش حرص بود و پشت نگاهش تمسخر...

_منم میدونم نمیتونی حالا حالاها برگردونی... واسه اینم برنامه دارم..

اصلا تو فکر کردی من چرا میخوام بهت کمک کنم؟ ها؟ محض رضای خدا؟؟؟ نه...

ببین من چندوقته دنبالتم... خودتم میدونی ازت خوشم اومده... دوست داشتم باهم باشیم ولی تو

قبول نمیکردی... با این وضعیت... همه چی فرق میکنه..

یه شرطی هست اگه قبول کنی هم تو راحت میشی هم من به مراددلم میرسم..

با ترس و شک نگاه کردم... چی میخواست بگه؟

_اینجوری نگام نکن.. چیز بدی نیست حداقل نه بدتر از اون پیری عوضی... میخوام... میخوام

کلافه دستی به موهاش کشید...یهو گفت:

-میخوام به من محرم شی.

یهو انگار از بلندی افتادم زمین..داغ شدم..قطره های درشت عرق از تیره کمرم پایین میریخت.

هوا سرد بود ولی من گرم شده بود...خدایا منو از چاه میخوای تو چاله بندازی؟ این بود

کمکت؟ یعنی همه میخوان از من سو استفاده کنن؟ حتی کسی که ادعای عاشقی داشت؟

فقط با نفرت گفتم:

-اشغال کتافت.

درو سریع بستم اما پاشو گذاشت لای درفشار اوردم که دروبندم ولی اون قوی تر بود...اخرسر

هم اون پیروز شد.

با عصبانیت در و باز کردم و گفتم:

-گمشو وگر نه جیغ میزنم همه بریزن سرت اشغال.

با اخم گفت:

-یه دقیقه ساکت شو بذار حرفم رو بزنی..من نگفتم معشوقه ام باش گفتم محرم شو..یعنی تا

وقتی بتونی قرضتو بدی صیغه ام شو.

من کاری بهت ندارم چیزی هم ازت نمیخوام..فقط میخوام تو منو تو این مدت باور کنی..میخوام

باهم باشیم تا همدیگه رو بهتر بشناسیم

اگه ازم خوشت اومد که هیچی اگه نه میریم و صیغه روابطل میکنیم و تو هم پولو بهم میدی..تموم

شد و رفت..همین...من ازت توقع ندارم معشوقه ام باشی...من میخوام باهام راحت باشی و منو

بشناسی..عشقمو باور کنی..ها؟

با همه این حرفا باز شک داشتم..بازم میدونستم پشت این پیشنهادش پای چیز دیگه ای

درمیونه..چشمهاش بهم میگفت که حرف دیگه ای تو دلشه ..

امکان نداشت از این محرمیت چیزی نخواد...هه...

با اخمهای درهم گفتم:

-باشه..شنیدم حرفاتو...حالا برو.

کارتی درآورد و گذاشت تو دستم و گفت:

من حقیقت و گفتم چیزی ازت نمیخوام..مگه اینکه تو صیغه اون پیری شدن رو با هزار و یک

توقع که خودت میدونی چی هستن به منی که ازت هیچ توقعی ندارم ترجیح بدی..

خوب فکر کن ارایلی...تو نمیتونی پولو جور کنی..سه راه ببیشر نداری...

اون پیری که میدونی گیرش بیفتی دیگه خلاصی نداری و باید پی هر رابطه ای رو به تنت بمالی...

زنداد که خودت میدونی چی به روزت میاره...

یا محرمیت با منی که هیچ توقعی ازت ندارم جز یه دوستی ساده...انتخاب با توا...

اینو گفت و دو انگشتو به علامت خداحافظی گذاشت روی پیشونیش و عقب گرد کرد و رفت.

من موندم و یه دنیا سرگردونی و یه سینه پر درد و یه کوله پر از گله از خدای خودم...

تارکان

یه تقه به درخورد و تاشکین تو اطاق سرک کشید..

-سلام داداش..

تو جام نیم خیز شدم و تکیه دادم به دیوار..

-سلام بیا تو..

اومد و کنارم رو تخت نشست و تکیه اش رو به دیوار داد...

-چه خبر تاشکین..؟

-سلامتی ..درس وکار ..تو چه خبر؟ ..چند وقته رو به راه نیستی ...امروز هم که از صبح بست نشستی تو خونه ...مامان میگفت سرکار هم نرفتی ..

-اره دل مشغولی هام زیاد شده ..

-نکنه به خاطر همون دوست دخترته ..؟

-نه اون نیست ..مسئله یه چیز دیگه است ..

-خوب چی شده که تو این چند وقته اینقدر تو خودتی... اگه مشکل مالی داری به بابا بگو...خودت میدونی که حاضره همه جوهره بهت کمک کنه ..

-نه مشکل مالی نیست ...

-ای بابا پس چیه؟ ...ببینم نکنه عاشق شدی ...؟

با حرص نفسم رو بیرون دادم...

-زیر لفظی میخوای داداش من؟... دِ بنال ببینم دردت چیه ..؟

-تاشکین ...گیرنده ...

-باشه گیر نمیدم ولی حداقل یه ذره از لاکت بیا بیرون ..اینقدر تو لبی که مامان دیروز به بابا میگفت شاید عاشق یه نفر شدی ولی ادم درستی نیست ..

عاشق نبودم...ولی فکر کاری که میخواستم انجام بدم ازارم میداد ...اینکه زندگیم به کجا میکشه ..اینکه اخر این بازی چی میشه ..

اینکه شاید برای یه درصد ارایلی اون ادمی نبود که من فکر میکردم ..اینکه اگه همه چی بهم میریخت چی میشد؟ ..اگه اسانا من رو با خواهرش میدید چی ..؟

درسته که خودش با من شرط گذاشته بود ولی اینکه تا این حد به خواهرش نزدیک بشم رو مطمئنا قبول نمیکرد ..

بی حوصله دستی تو موهام کشیدم ..

-مامان هم که فقط دنبال یه چیزی میگرده تا خودشو اذیت کنه ..

-خب حق داره ..تو معلوم نیست چت شده ..نه حرف میزنی ..نه درست غذا میخوری ...همه اش تو خودتی ...

خب مامان نگران میشه ..اصلا هممون نگرانتیم ..

-نمیخواه نگرانم باشید ..حالم خوبه ...همیشه که نباید بگم وبخندم ..

- من که نگفتم دلکک باش .من میگم یه بلایی به سرت اومده که تا این حد بهم ریختی حرف بزنی بینیم چه مرگته ..شاید بشه کاری کرد ..

یه نفس عمیق کشیدم ...نمیشد دیگه ادامه ندم تا اینجاش رو رفتم بقیه اش رو هم میرم ..

-نه کار خودمه ایشالله مشکلم حل میشه دوباره میشم همون تارکان سابق ..

-ایشالله ما که از خدامونه .به هر حال کاری بود رو من حساب کن ...یه دونه داداش تارکان که بیشتر ندارم ...

دستم رو انداختم دورگردنش وکشیدمش به سمت خودم ..

-چاکرتم تاشکین ..

-ما بیشتر ..

-مرسی که به فکرم هستی ..

شونه ام رو بوسید...از کنارم بلند شد و..دستش رو به سمتم دراز کرد ...

-حالا دیگه بلند شو که شام مامان آماده است دلم داره ضعف میره ...

کف دستم رو محکم به کف دستش کوبیدم وپنجه هام رو تو پنجه هاش قفل کردم ..

-بریم داداش ..منم گرسنه ام ...

ساعتها مثل جنگجویان نظامی جلوی چشمهام رژه میرفتن ..مهلت یه روزهء حاجی داشت تموم میشد ومن هنوز هم نمیدونستم چه خاکی به سرم بریزم ..

تو یه ماه گذشته همه راهی رو رفتم وبه بن بست رسیدم ..دیگه راه به جایی نداشتم

همینطور که توحول وولا و استرس بودم رفتم تو فکر یه ماه پیش...همون روزی که اون بیشر ف قالم گذاشته بود

اون صبح لعنتی از صبح دنبال کارای فروش ماشین بودم.رابط بین من و خریدار از صبح پیداش نبود فهمیده بود یه زن تنها ام زیاد وقت شناس نبودو قالم گذاشت

منم از صبح هی از این نمایشگاه به اون نمایشگاه ...جاهایی که فکر میکردم اونجا باشه در به در دنبالش بودم

قرارمون ساعت ۹ صبح بود ولی الان ساعت ۱۱,۵ بود تا بلاخره توی یه نمایشگاه پیداش کردم اما اینقدر عصبانی بودم که حد نداشتم..

از در نمایشگاه که رفتم تو وایساده بود کنار یه مرد دیگه و داشتن با دوتا مرد و یه زن دیگه صحبت میکردن اینقدر از صبح بهش فحش داده بودم که حد نداشتم حالا با خیال راحت وایساده بود داشت زر زر میکرد مرتیکه احمق...

با قدمهای بلند و محکم رفتم جلو که تازه اقا منو دید.

با دیدنم لبخند نگرانی زد معلوم بود میترسید ابروش رو جلو اون چند نفر ببرم و منم دقیقا همینکارو کردم..

نزدیکش رسیدم و با حرص گفتم:

-به سلام آقای ارمنده..شما کجا اینجا کجا اقا؟ تو اسمونا دنبالتون میگشتم ...! اینجا پیداتون کردم ..مرد حسابی مگه تو صبح با من قرار قولنامه نداشته بودی ...؟

با لبخند زورکی گفت:

سلام خانم فتحی شما بفرمائید داخل دفتر باهم حرف میزنیم..

با حرص گفتم:

-چرا؟ مگه اینجا چشمه؟ من همینجا راحتم... فقط میخوام بدونم شما برای همه مشتری ها اینقدر بدقولین و وقتی پیش پرداخت میگیرین دیگه کارو ول میکنین یا فقط واسه من بدبخت؟

دیگه عصبی شده بود چون فروشنده ها هم حالا داشتن یه جور دیگه به من و اون نگاه میکردن صاحب نمایشگاه هم عصبی بود بلاخره با کلی خواهش راضیم کردبریم تو دفتر. درو که پشت سرم بست رفتم باز کردم و گفتم:

-در باید باز شه.

سری تکون داد:

-باشه... ولی خانم این رسمش نبود شما ابروی منو جلو مشتریام بردین...

اخم کردم:

-شما چی؟ من از صبح با شما قرار داشتم ولی پیداتون نشد تک تک همه جا رو گشتم تا پیداتون کردم.. من چه گناهی کردم؟ این بدقولی وبی اعتباری حرفهای شما رو میرسونه..

همینطور که نگام میکرد گفت:

-میدونم معذرت میخوام.. اما صبح خریدار تصادف کرد و بیمارستان بستری بود.. واسه همین بهم خورد.

_یعنی نمیتونستین به من خبر بدی که اینهمه معطل شما نشم؟

نشست رو صندلی و گفت:

-خب من شمارتون رو گرفتم جواب نداد..

عصبانی گفتم:

-حالا من چیکار کنم؟ من به این پول نیاز داشتم..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ببین خانوم فتحی همسر این اقا زنگ زد گفت حال شوهرش خوب نیست بعدشم گفت قرارمون منتفیه..گفت من بد به دلم اومده دیگه ماشین رو نمیخوایم..

الانم بازار کساده شماهم پول نقد میخوای کمتر کسی پیدا میشه پول بده اونم واسه ۲۰۶ شما که مدلتش مال ۵سال پیشه..

اما یه کاری میتونم براتون بکنم..

خوشحال شدم اما زود نیشم جمع شد این تبر و از بیخ زده بود وقتی اینو میگه یعنی مشکوکه..اینقدر تجربه داشتم که بدونم چی میخواد بگه..

با اخم بهش زل زدم.از جاش بلند شدودوباره در وپیش کرد...هنوز با سوءظن بهش نگاه میکردم ومنتظر پیشنهادش بودم

نشست رو مبل جلوی من و..دستی دور دهنش کشید:

-ببین من این پولو میتونم بهت قرض بدم ولی...درعوض تو هم باید با من راه بیایی ..

اینو که گفت صورتم قرمز شد... نه از فرط خجالت بلکه از فرط خشم و عصبانیت..

با حرص گفتم:

-میدونی خریدار به من چی میگفت..میگفت بیا رابط رو دور بزنیم خودمون باهم قولنامه بنویسیم ..اینا اینقدر حروم خورن که حد نداره..

گفتم نه اینها هم از این راه نون در میان درست نیست نونشون رو اجر کنیم ...

حالا میبینم بیراه نگفته تو به کثافت کاری و بی ناموسی عادت کردی حروم خور فاسد..

اینو گفتم و زدم بیرون..سوار ماشین که کنار نمایشگاه پارک کرده بودم شدم و حرکت کردم.

اشک راه خودشو رو گونه ام باز کرده بود خسته شدم بودم از این همه حقارت...خدایا پس تو کجایی؟

گاهی وقتا دلم میخواست خودمو بکشم تا از این زندگی کوفتی و این مردم بی رحم راحت بشم..

واسه جور کردن این پول به همه رو زده بودم..ولی هیچ کس کمکم نکرد ..
 یاد روزهایی افتادم که این درواون در میزدم تا پول عمل مامان رو جور کنم .آخر سر هم مجبوری
 از حاجی اشغال قرض گرفتم و حالا واسه پس دادنش عین خر تو گل مونده بودم ...
 صندوق های قرض الحسنه..مسجد..بانک...قرض از دوست و آشنا...حتی فروش کلیه ام هم شرف
 داشت به پیشنهادهایی که بهم میدادن برای حراج گذاشتن جسمم..
 اما دریغ ..اینم از شانسم برای فروش ماشین که به اینجا رسید...
 خسته بودم خیلی خسته...همش باید وانمود میکردم صبورم ..محکمم ...به حرف مردم اهممیت
 نمیدم اما تا کجا..
 منم ادم بودم ...منم زن بودم ...منم تکیه گاه میخواستم..منم یکی مثل بقیه بودم اما کی اینا رو
 میفهمید...؟
 از اینکه همه دندون واسه این جسم کوفتی تیز کرده بودن حالم بهم میخورد...گاهی وقتها اون
 قدر اذیت میشدم که باخود خدا هم قهر میکردم..اخه چرا منو نمیدید؟...مگه بندش نبودم؟مگه
 من چه گناهی کرده بودم که باید پیشونی نوشتنم این میشد ..؟
 من فقط یه دختر تنها بودم...تو جامعه ای که به زن تنها مثل یه کالا نگاه میکردن... واسه ارضای
 نفس کثیفشون..
 با صدای جیغ و داد بچه ها که از تو کوچه میومد ..از فکر اومدم بیرون و برگشتم به حال ...

بین فکر کردن به اون همه مشکل ..چند تا چیز رو خوب میدونستم ..

اول اینکه زن این مرتیکه نمیشم ..دوم اینکه من اه در بساط ندارم که با ناله سودا کنم ..سومین
 نکته پسر سریشه یه جورهایی تابلو مشکوک میزد هم خودش هم پیشنهادش ..

چرا باید بیست و دومیلیون تومن پول به من بده ..؟ من که میدونم نه عاشقمه نه خاطر خواهم .. اصلا
تنها چیزی که تو چشمهای این پسر نبود عشق و محبتته .. ولی پس چرا میخواد این پول رو بهم
قرض بده ..؟

نیمهء خودخواه ذهنم میگه ..

(توچی کار به دلیل و برهانش داری ..؟ پولت و بگیر و چند تا سفته بده دستش تا خودت رو از شر این
پیریه خلاص کنی ..)

ولی نیمهء باهوش ذهنم باز هم قضیه رو بالا و پائین میکنه .. یه چیزی این وسط غلطه .. حالا چی
؟.. الله واعلم ..

دوباره نگاهم به ساعت میوفته .. دوی نصفه شب .. مطمئنم دیر نیست اون لحظه ای که حاجی با یه
سرباز پشت درخونه هوار میشه ..

گوشیم رو برمیدادم و یه نگاه به بک گراندش میندازم .. لبخند الما دلم رو ریش میکنه ..

اگه بیفتم زندان و به گوش الما برسه ..؟؟ حتی فکرش هم تن و بدنم رو میلرزونه .. طاقت هر چیزی رو
دارم الی درد و غم الما رو ..

انگشتم رو شمارهء تارکان ثابت میشه .. نگاهم به ثانیه ها میوفته .. تیک تاک ..

عقربه ها بهم دهن کجی میکنن .. چشمهام رو میبندم و شماره رو میگیرم .. خدایا به امید تو
.. خودت بخیر بگذرونش ..

- الو ..

جوابی نمیدم ... انگار لبهام رو بهم دوختن .. حالا که به پای عمل رسیدم جا زده بودم ..

نجواکرد ..

- ارایلی .؟.

با آخرین ته موندهء انرژیم نالیدم ..

-قبوله ..

-چی ..؟

-قبوله .. فردا صبح ساعت هشت بیا اینجا .. امیدوارم واقعیت قضیه همونی باشه که تو میگی ..

-مثل اینکه هنوز شک داری ..؟

-اره بهت شک دارم .. ولی دست وپام بسته است .. چاره ای جز اعتماد بهت ندارم .. از ته دل

امیدوارم که لایق این اعتماد باشی ..

گوشی رو قطع کردم وچشمهام رو مالیدم ..

کار تموم شده بود ... اون چک تا فردا صبح تو دستهای من بود .. ولی ته دلم میترسیدم

..نمیدونستم این همه بی اعتمادی از کجا میاد فقط میدونستم یه چیزی این وسط غلطه ..

.....

سینی چایی رو جلوش گرفتم و تعارف کردم ..

بدون نگاه کردن بهم فنجون رو برداشت ویه تشکر سنگین کرد ..

انگار اون هم مثل من دل و دماغ کاری رو نداشت ... چاییش رو که خورد دسته چکش رو بیرون

کشید ..

خودنویشش رو تو دستش گرفت .. یه جورهایی مردد بود .. نمیدونست چک رو بنویسه یا نه .. ولی

آخر سر تصمیمش رو گرفت نوشت و برگه رو جدا کرد ... همزمان توضیح داد ..

-خودم دسته چک نداشتم این به نام دوستمه ..

دسته چک و خودنویش رو جمع کرد ویه سری برگه رو از تو کیف مدارکش دراورد و به سمت من

هول داد ..

-این چک به مبلغ بیست و دومیلیون تومن .. این سفته ها هم همین قدره .. همه رو امضاء کن و چک

رو بردار ..

نگاهم رو برگه چک چرخید .. همه چیزش درست بود .. حرفم رو مزمه کردم .. بالاخره این یه معامله بود .. بهتر بود اول به منافع خودم اهمیت میدادم تا به ناراحتی اون ..

-اگه سفته ها رو امضا کردم وبعد تو حسابت پولی نبود چی ..؟

چشمه‌اش رو با حرص بست و گوشیش رو دراورد .. یه سری شماره گرفت وزد رو ایفون ..

(به سیستم تلفن‌بانک ملت خوش امید .. چنانچه...)

یکم مکث کرد تا ورزندهای تلفن گویا تموم بشه وبعد یه سری عدد ورقم رو پشت سر هم وارد کرد ..

(موجودی حساب شما مبلغ دویست و پنجاه میلیون ریال میباشد ..)

ابرویی بالا انداخت ..

-شنیدی؟ .. موجودی حساب دوست من .. بیست و پنج میلیون تومن .. بیست و دومیلیونش نقد تو دست تو... سوال دیگه ای هم هست ..؟

نفسی گرفتم و سرم رو بلند کردم .. جنگ اول به از صلح اخر ...

-یه سری شرط دارم ..

چشمه‌اش رو ریز کرد و سری به معنی گوش دادن تکون داد

-اگه تو ... تو این چند وقتی که بخوام پولت رو پس بدم .. دست از پا خطا کردی چی ..؟ مثلا چه

میدونم .. بیشتر از حد و حدودت بهم نزدیک شدی .. یا حتی بخوای باهام رابطه داشته باشی ..

یه دفعه ای رنگ صورتش سرخ شد و نفس هاش به شماره افتاد ..

-تو مثل اینکه فراموش کردی به من احتیاج داری ؟ .. من اگه الان اینجا نشستم و دارم به این

لاطاعات جنابعالی گوش میدم فقط به خاطر علاقه ام به تو .. نه چیز دیگه ..

دیدم مشکل داری خواستم بهت کمک کنم .. حالا اینه مزد دست من ..؟

یکم شرمنده شدم.. داشت بهم کمک میکرد.. به هر دلیلی که بود حق نداشتم این جورى باهاش حرف بزنم ..

-اره حق با توا ببخشید... ولی به من حق بده.. تو رفتارت خیلی عجیبه ..

اون از روزهای اول که مدام باهام سر جنگ داشتی وهی بهم تهمت میزدی .. بعدش یه هو تغییر رویه دادی ومنو به شام دعوت کردی وگل فرستادی ..

حالا هم که میخوای به ازای قرض دادن این پول محرمت بشم .. حق بده که نگران باشم ..

یه پوزخند رو لبش نشست .. معنی پوزخندش رو میدونستم .. ولی اون که چیزی نمیدونست .

-درست بگو اخر حرفت چیه ..؟

-بهم یه تضمین بده که دوروز دیگه مثل همین حاجی قلابی قاتل جونم نشی ..؟ آبروم رو به واسطهء این سفته ها نبری ..

-چه تضمینی ..؟

-دیه ..

-چی ..؟

-تو محضر رضایت بده اگه بهم دست زدی .. یا... یا ...

سختم بود .. چه جورى بگم ؟ یه نفس کشیدم وچشمهام رو ازش گرفتم ..

-یا تجاوز کردی ... با برگهء پزشکی قانونی بتونم ازت دیه بگیرم .. این جورى خیالم راحت که واقعا

من رو برای شناخت میخوای و فکر دیگه ای تو ذهنت نیست ..

یه دفعه ای از جا پرید ..

-نه... مثل اینکه تو خیلی از این وضعیتی که توش هستی راضی ای .. باشه من حرفی ندارم تو

همین حالت بمون ..

با عجز نالیدم

-تارکان ..

برگشت سمتم ..

-تو که گفتی؟؟؟

نداشت حرفم رو تموم کنم ..

-اره گفتم الان هم میگم ولی این چه خواسته ایه ..؟

-بهم حق بده ..

-مگه تو به من حق میدی که من بهت حق بدم ؟..تو داری با این کارت بهم توهین میکنی ..

-مگه قرار ما این نیست که تا من این پول رو جور میکنم ..محرم تو باشم ..تا همدیگه رو بشناسیم

سری از روی حرص تکون داد

-خب... پس کجای این حرف من غیر منطقیه ..؟

-حرفت غیر منطقی نیست ایدهءپشت کارت مسخره است ..

-با این حرفهای تو.... من چه جوری میتونم به تو اطمینان کنم ؟..تو حتی حاضر نیستی به من

تضمین بدی ..

-چه تضمینی؟ اصلا برای چی ؟...برای چیزی که ...استغفراللهتو قبلا ازدواج کردی ..بچه دار

شدی ..چرا باید کنار من بودن برات سخت باشه ..

سرخ شدم ..چی میگفتم؟؟ خدایا چی میگفتم ..؟

-اگه این طور نباشه چی ..؟

گیج شد ..

منظورت چیه ..؟

-اگه منم..ن ..ازدواج نکرده باشم چی ..؟

چشمش تو عرض چند ثانیه گشاد شد و نفسش دوباره به شماره افتاد .. واقعا یه لحظه ازش ترسیدم ..

- پس الما ..؟ نا مشروعه ..؟

منم عصبانی شدم ..

- خفه شو حرف دهنتم رو بفهمم ..

- جواب من رو بده الما این وسط چکارته ..؟

- بچه برادرمه ..

دوباره گیج پرسید ..

- چی ..؟

چشمهام رو روهم گذاشتم و گفتم ..

- بشین تا برات توضیح بدم ..

- آنا نشست من هم نشستم و لب باز کردم ..

- برادر بزرگ من چهار سال پیش به همراه زن داداشم تو یه تصادف کشته شد .. اون موقع الما نوزاد بود ..

خونواده زن داداش من از اونجایی که با ازدواج دخترشون و برادر من موافق نبودن بعد از مراسم چهلمشون ... الما رو پیش مامانم گذاشتن و خودشون و از قضیه الما کنار کشیدن .

مبهوت و متعجب گفت ..

- مگه میشه ..؟ چه جووری مادر بزرگی حاضر میشه نوه اش رو ول کنه ..؟

با یاد اووری گذشته غصه ام بیشتر شد ..

-چرا همیشه ..؟ وقتی خونواده زن داداش من داداش خدایامرز من رو تو مرگ دخترشون مقصر میدونن و حتی از مامان بیچاره من شکایت میکنن... پس این خیلی چیز پیش پا افتاده ایه ..

-من نمیفهمم گیج شدم .. چرا باید شکایت کنن ..؟

یه نفس سنگین کشیدم .. مجبور بودم تمام واقعیت رو براش تعریف کنم ..

-ببین برادر وزن داداش من ... خب ... قبل از ازدواج با هم بودن ... یعنی ... یعنی ..

مبهوت گفت ...

-رابطه داشتن ..؟

فقط سر تکون دادم ..

-به خاطر الما بود که مادرم قبول کرد سولماز رو بگیره و گرنه مامانم اونقدر از سولماز بدش میومد که حاضر نبود قدم از قدم برای ازدواجشون برداره ... میگفت دختری که قبل از عقد با یه پسر رو هم میریزه زن زندگی نیست ..

عقد کردن .. و به فاصله چند ماه بعد به مسافرت رفتن ... اونموقع الما به دنیا اومده بود و یه نوزاد یه ماه بود ولی تصادف میکنن و هر دوشون جا به جا تموم میکنن ...

کار خدا بود که الما اون روز پیش ما مونده بود و گرنه مطمئنم الما هم با ... بابا و مامانش میرفت ..

خونواده سولماز شکایت کردن ولی وقتی دیدن دستشون به جایی بند نیست الما رو به امون خدا ول کردن ..

مامان من مجبور شد خودش حضانت الما رو قبول کنه .. ولی اونقدر پیرواز کار افتاده است که نتونست و قرار شد من الما رو بزرگ کنم

-پس یعنی تو ... مادر واقعیش نیستی ..؟

-نه ..

-یعنی الما بچه داداشته ..؟

-اره ..

-الما هم این رو میدونه ؟..

دلَم دوباره برای الما اتیش گرفت ..

-نه تا حالا حرفی بهش نزدیم ..ترسیدم دچار مشکل بشه ..هنوز برای فهمیدن این واقعیت خیلی کوچیکه ..

یه مکث کردم تا حرفهام براش جا بیفته ..

-حالا جواب سوالت رو گرفتی ..؟؟

گوشهءلبش رو به دندون گرفت .

-پس با این حساب تو .. تو ..

انگار که معذب بود ..

سرم رو پائین انداختم... گونه هام سرخ شده بود ...انگار ازشون اتیش میبارید ..تاحالا هیچ مردی تا این حد وارد جزئیات زندگیم نشده بود ..

دلَم نمیخواست تمام مسائل زندگیم رو برای پسری مثل تارکان تعریف کنم ولی مجبور بودم ..مگه چارهءدیگه ای هم داشتم ..؟

به حرف اوادمم و آخر حرفش رو ..خودم زدم ..

-من دوشیزه ام ..

دهن تارکان باز موند ..

-بین من به خاطر همین نگرانم ..به خاطر همین ازت تضمین میخوام ..حق دارم که تا این حد نگران باشم ..

سرش رو بلند کرد ..با فک منقبض شده و چشمهایی سرد و بی روح گفت ...

-به یه سوال دیگه من هم جواب بده ...

فقط با سر تائید کردم ..دیگه چیزی برای مخفی کردن نداشتم ..

-چرا خونه مجردی گرفتی ..؟

انگشتهام رو تو هم قلاب کردم ...

-چون مامان با تمام علاقه ای که به الما داره یه جورهایی اون رو مسبب از دست دادن داداشم میدونه ...

میدونه الما مقصر نیست ولی نمیتونه ببینتش و یاد مرگ داداشم نیوفته ..حتی یه بار اونقدر بهش فشار اومد که تا دم مرگ هم رفت ...

به خاطر همین جدا شدم ...البته حرف مردم هم بی تاثیر نبود ..خیلی مامانم رو اذیت کردن ...با وضع وحالی که مامان داشت دیدم بهترین راه اینه که خونه جدا بگیرم ..

صدای زنگ اف اف که بلند شد ..بند دل من هم پاره شد ... مثل یه اعدامی که به طناب دار نگاه میکنه به اف نگاه میکردم وچشمهای ملتسم رو به تارکان برمیگردوندم ..

نگاه هردومون سرگردون بود ...من بین رفتن وموندن و...اون ...نمیدونستم ..

صدای زنگهای پیایی ..ادامه داشت ..منتظر بودم تصمیمش رو بگیره ..اروم صداش کردم

- تارکان ..

سرش رو بلند کرد ..تو نگاهش یه چیزی بود که نمیشناختم ...اصلا درک نمیکردم ..یه چیزی بین ناراحتی ..دلشوره ..شاید هم یکم محبت ..

چک رو رو میز جلو کشید ...خواستم ورش دارم که دیدم دستش همچنان روشه ..

-سفته ها ...

با عجله امضاشون کردم صدای زنگها اعصابم رو بهم می ریخت ..

سفته ها رو هول دادم جلوش که دستش رو از رو چک برداشت .. چک رو قاپیدم و چادرم رو محکم گرفتم ..

دل نگرونی از اینده و حوادث بعد از این امضاها رو پشت سر گذاشتم ...

پله ها رو دو تا یکی پائین اومدم وزیر لب نالیدم ..

(خدایا پشتم و خالی نکن من الان بهت احتیاج دارم ..)

نگاه حاجی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم .. اون چشمهای گشاد و دهن باز مونده ...

اونقدر متعجب و درعین حال وارفته بود که از ته دل دعا به جون تارکان و چکیش کردم ..

-چه چه جوری جورش کردی ..؟ این دیگه مال کیه ؟.. این باریمان فرهودی کدوم خریه .. ؟..

شونه ای بالا انداختم

-یه بنده ء خدا مثل شما .. دست خیر داشت کمکم کرد ..

روم رو سفت کردم و برگشتم سمت سرباز ..

-بخشید جناب من باید چی کار کنم ..؟

دفترشو آورد بالا یه چند تا جا رو گفت امضا کنم .. حاجی هم با همون گیجی امضا کرد و سربازه رفت .

چشمهای حاجی هنوز مبهوت بود .. دستم رو رو دستگیره ء در گذاشتم و با قدرت بهش پوزخند زدم ..

-به سلامت ... امیدوارم دیگه قیافه ء نحست رو نبینم حاج رضای بیشر ف ..

درو رو صورتش بستم و یه لبخند از ته دل زدم ..

خدا پدر و مادر تارکان رو بیامرزه که من رو از شر این کثافت خلاص کردن ..خواستم قدم اول رو رو پله بذارم که کفشهایی بالای پله ها توجهم رو جلب کرد ...

سرم رو بالا اوردم ..تارکان بود ..باهمون حرف تو چشمه‌هاش ...درک نمی‌کردم ..خدایا معنی حرف چشمه‌هاش رو نمی‌فهمیدم ..

تارکان

هرچی بیشتر جلو میرفتم اخلاق ارایلی برام عجیب تر میشد ...درو که پشت سرش بست لبخندش برام عجیب بود ..

داشت میوفتاد تو دام من ولی ... خوشحال بود ..خوشحال بود که از بند حاجی خلاص میشه ومیوفته تو تور پسر همون حاجی قلبی که ..

از تجسم فکرهای تو ذهنم عضلاتم منقبض شد .

گیج بودم ...همه چی رو با هم قاطی کرده بودم ولی میدونستم بازهم ادامه میدم ...تا تهش رو میرم

سرش رو که با یه لبخند قشنگ بالا آورد از لابه لای دندان هام غریدم ..

-شناسنامه اتو وردار باید بریم ..

از پله ها پائین اومدم ودم گوشش نجوا کردم ..

-من تو ماشین منتظر تم ..

از لحن صحبت وصدای خش دارم متعجب شد ولی اهمیتی ندادم وبعد از واریسی کوچی بیرون رفتم ..

تو ماشین نشستم... اصلا نمیدونستم با چه فکر وایده ای داشتم جلو میرفتم... اصلا نمیدونستم چرا اینکارو میکردم فقط میدونم میخواستم کار نیمه تموم رو تموم کنم ...

میخواستم اون قدر الوده ام بشه که دیگه نتونه بدون من نفس بکشه ..

دست چک رو از تو جیبم دراوردم و تو داشبورده انداختم ..

با فکر اینکه حاجی چه رودستی خورده خنده ام گرفت .. از وقتی که مستقل شدم حاجی یه حساب بانکی جدا برام باز کرد و هرماه به حسابم پول میریخت ...

ولی چون میدونستم چه ادم نزول خور و بی شرفیه .. پولهایش از گلوم پائین نمیرفت و همین جوری باقی مونده بود تا حالا که این اتفاق افتاد ..

بیست و دومیلیون تومن از اون پولها رو ریختم تو حساب باریمان تا از دسته چک اون استفاده کنم .. نمیشد از دسته چک خودم استفاده کنم ... حاجی واریلی میفهمیدن

یه نیشخند دیگه رو لبم نشد ..

(حاجی فکر میکنه خیلی زرنکه ولی من از اون زرنگترم .. هرچی باشه دست پروردهء خودشم ..)

صدای باز شدن در جلو باعث شد به خودم پیام .. واریلی شیک و ارارسته مثل همیشه تو ماشین نشست ..

یه جین دودی تنگ با یه مانتوی مشکی و یه شال سفید ... شیک و ساده مثل همیشه ..

دنده دادم و راه افتادم .. از قبل همهء برنامه ها رو هماهنگ کرده بودم .. و میدونستم کجا باید برم ..

اهنگهای فلاشم رو بالا و پائین کردم و رو اهنگ نگو بدرود از گوگوش پلی کردم

(من وازمن نرنجونم .. از این دنیا نترسونم ..)

تمام دلخوشی هام رو ... به اغوش تو میدونم ..)

واریلی تو سکوت زل زده بود به بیرون .. هیچی نمیگفت .. انگار هیچ کدوم حرفی برای زدن

نداشتیم و خودمون رو برای حوادث آینده آماده میکردیم ..

رفتارها و حرفهای واریلی برام عجیب بود .. واقعا این دختری که داشتم باهاش ازدواج میکردم

وسرنوشتت رو بهش گره میزدم کی بود ..؟

الحق که نگذریم صورت خوبی داشت ولی باطنش رو نمیدونستم ... تو دلم گفتم ..

(شاید اصلا بهم دروغ گفته بود؟.. شاید دختر نبوده یا مثل الان که داره صیغهءمن میشه محرم کس دیگه ای بوده.. که همچین تضمینی رو ازم میخواد.. حتما میخواد لو نره که دختر نیست..؟) یه نگاه به صورتش کردم... یه وقتیایی به نظرم مثل یه شیطان تو جلد فرشته شده بود... معصوم واروم ونوازشگر.. ولی درباطن؟؟

نمیدونم چرا برخلاف تفکر قبلیم احساس بهم میگفت تمام حرفهایی که تو خونه اش بهم زد راست بوده..

در صورتی که تو فکر من چیزهای دیگه ای میگذشت.. اینکه این دختر هرچی که هست باکره نیست... بلکه یه دختر بولهوس وول که بدون اقا بالا سر.. هرغلطی که خواسته تا حالا کرده... دوباره یه نگاه دیگه بهش انداختم..

(اصلا چرا باید اینجا و تنها زندگی کنه..؟ گیرم حال مادرش بد میشد چه کاریه که این همه حرف به جون خودش بخره..؟ جز اینکه که میخواد رو کارهای سرپوش بذاره..؟ وگرنه با وجود این همه حرف پشت سرش پیش اسانا و مادرش زندگی میکرد..)

من مطمئن بودم یه ریگی به کفش این دختر هست.. ولی نمیدونستم چه جور میشتش رو واکنم... اصلا نمیدونستم باید حرف تو چشمهایش رو باور کنم یا شواهد و مدارکی که ازش میدیدم.. این همه از خود گذشتی رو نمیتونستم باور کنم.

(یه جایی تو قلبت هست.. که روزی خونهءمن بود..)

به این زودی نگو دیره.. به این زودی نگو بدرود..)

دم محضرنگه داشتم.. داشتم محرمش میشدم.. محرم دختری زنی که هیچی راجع بهش نمیدونستم ورو یه لچ ولج بازی بچه گونه بیست و دومیلیون تومن پول بهش قرض داده بودم.. دوست داشتم بزخم زیر همه چی.. من وچه به اینکارها؟.. ولی رفتار اراییلی واون همه سنگ رو یخ کردنها که یه جورهایی من رو عصبی کرده بود نمیداشت عقب گرد کنم.. من باید حساب این دختر رو کف دستش میداشتم..

ضبط رو خاموش کردم و پنل رو از تو جاش درآوردم... بهتر بود دست دست نمیکردم.. یا خیر
میشد یا شر... هرچی که قراره بشه من پاش وایسادم و تا تهش رو هم میرم ...

تارکان

تنها هدف من تخریب این دختر مغرور و هرزه بود... با این افکار دوباره انگیزمو بدست آوردم و به
خودم گفتم:

-هی چته مرد... ترسیدی؟ اونم تو؟.. تارکان تبریزی... اونی که باید بترسه اون دختر نه تو..

تو که چیزی ازت کم نمیشه تو مردی این یه پوئن منفی واست به حساب نمیداد.. این یه امر عادی
و به جا واسه مردای این سرزمین...

این کار واسه زن بده... نه واسه مرد... به خودت بیا تارکان.. مطمئنم که بالاخره برنده میشی ...

با این افکار با لبخند به طرف اراییلی برگشتم و گفتم:

-بفرمایید پایین خانم...

بدون نگاه کردن بهم پیاده شد و منم مثل اون.. دزدگیر ماشین و زدم و شونه به شونه هم به طرف
محضر رفتیم.

حالا اونی که اروم بود من بودم و اونی که استرس از چشماش هویدا بود اراییلی بود.

با خودم گفتم

(هه... اراییلی خانوم واسه کی فیلم بازی میکنی؟.. مثلا میخوای بگی ترسیدی؟ اخی... من که
میدونم تو کارت اینه.. صبر کن تا به همه ثابت کنم من خود واقعیت رو میشناسم.

اراییلی

روی صندلی انتظار محضر نشسته بودم و تارکانم کنارم.. اما فکرم فرسخ ها دورتر از محضر بود.

حالا که پای عمل بودم ترسیده بودم.

فکر نمی‌کردم به اینجا برسم..من!!...ارایلی!! کسی که همیشه دم از حقوق زنها میزد ...

میخواست خودشو تو این جامعه به دیگران ثابت کنه ...به همه نشون بده زن میتونه بدون مرد خودشو اداره کنه و به هیچ کس متکی نباشه ..حالا به این روز افتاده که برای یه بدهی باید صیغه یه مرد بشه...)

نگاهم به سمت دستهای تارکان چرخید که بدون هیچ لرزش یا اضطرابی تو هم گره خورده بودن .. (مردی که ادعا میکنه عاشقمه اما توی چشماش هیچی از این ادعا نمیبینم ... تو چشماش شروع یه بازی رو میبینم و این منو میترسونه...

منی که همیشه از اصولم پیروی میکردم حالا باید چوب حراج میزدم بهشون و پا میداشتم رو هراونچیزی که تابحال میگفتم...

اینا به کنار..اصلا من چیزی از این مرد نمیدونستم..از این مرد جز یه اسم چی میدونستم؟..هیچی..

اصلا کی بود ...؟چرا اومده بود سراغم ...خودم که میدونستم دوستم نداره ..خودم که میدونستم پشت تمام این حرفها یه بازی خوابیده ...پس چرا ادامه دادم؟ چرا قدم تو راهی که میخواست گذاشتم ..؟

چشمهام رو از ترس رو هم فشردم ...

یه سوال مدام تو سرم میچرخید ...این مرد چی از جون من وزندگیم میخواد ...؟ حالا داشتم میفهمیدم چه ریسکی کرده بودم..دوست داشتم بلند شم و از اینجا فرار کنم..اما به کجا؟ کجا میرفتم ..؟اگه میزدم زیر حرفم دوباره با حاجی ومامور دم در وابروی رفته ام مواجه میشدم.... ومن ...دیگه طاقت این ابروریزی رو نداشتم ..اینکه باد به گوش مامانم برسونه که قراره به خاطر خرج عملش زن یه پیر مرد نزول خور بشم ...نه طاقتش رو نداشتم زندگی نوپامون رو دوباره ویرون کنم ...

تو دلم نالیدم ...

خدایا من چیکار کرده بودم؟ منی که میخواستم با تنها زندگی کردن با مستقل بودن به زندهای اطرافم ثابت کنم اونها هم میتونن تو این جامعه سرشونو بالا بگیرن و واسه خودشون زندگی کنن حالا شده بودم یکی از همونا..؟

با گرفتن دستمالی جلوی چشمم به خودم اومدم. سرمو بالا گرفتم و چشمم خورد به تارکان که دستمالی رو جلوم تکون میداد:

-بگیر لباتو پاک کن.

اخمی کردم فکر کردم هنوز هیچی نشده داره برام اقا بالاسری میکنه و میگه ارایشمو پاک کنم... مرتیکه هنوز خرش از پل نگذشته خودشو نشون داد..

نمیدونم قیافم چطور شده بود که خنده جذابی کرد و گفت:

-زننی منو...بابا لبتو اینقدر جویدی داره خون میاد واسه این میگم...تو فکرت چه خبره؟

رنگ باختم

بیا چه فکرایی کردم؟ خاک به سرم فهمیده و داره بهم میخنده...احمق اخه بگو این چه چرندیاتی که فکر میکنی...؟

دستمالو گرفتم و بی توجه به نگاهش لبمو پاک کردم.

تارکان رو صدا کردن ... بی حوصله ودمغ داشتم به سرانگشتهام نگاه میکردم کهبا صدایی به سمت چپم برگشتم...یه دختر حدودا هیجده نوزدهساله..بچه میزد با استرس بهم گفت:

-تو هم خانوادت نمیدونن نه؟ یعنی کارمون درسته؟ من که خیلی میترسم اگه داداشام بفهمن سر داوود و میذارن لب خوب بیخ تا بیخ میبرن منم زنده به گور...

همش تقصیر این داوود که اینقدر اصرار داره به صیغه...یکی نیست بگه مگه همینجوری که باهم دوستیم چه اشکالی داره؟

یه ریز واسه خودش حرف میزد و منم فقط بهش نگاه میکردم.چادر نیمدارشو دور خودش پیچیده بود و برق النگوهاش از زیر چادر چشمامو میزد.

معلوم بود بچه ست و به زور دوست پسرش اینجا آمده... خاک بر سر احمقش ..

با حرص بهش گفتم:

-هیچ میدونی با این صیغه درواقع داری برگه از بین بردن بکارتت رو امضا میکنی؟

چشمات از ترس جمع شد وگفت:

-چی؟ اما... اما داوود که می گفت فقط واسه اینکه یکم راحت باشیم صیغه میکنیم... اون نگفت ..

اینو که گفت اشکاش سرازیر شد... همین موقع یه پسر با شلوار جین کهنه و یه بلوز چار خونه که یقشو تا سینش باز گذاشته بود اومد طرف دختر و با حرص اما اروم گفت:

-باز چراداری ابغوره میگیری مهری؟

دختر با فین فین گفت:

-تو نگفتی میخوای دختریمو ازم بگیری... تو گفتی فقط میخوای راحت باهم دست بدیم... اصلا میدونی چیه من نیستم داداشام بفهمن منو میکشن.

اینو گفت و بدو بدو رفت طرف در محضر. پسر هم انگار فهمیده بود اینا از طرف من اب میخوره با عصبانیت گفت:

-چی بهش گفتی ها؟ فقط میخوای تو کیفور شی؟

اینو گفت و بدو بدو رفت دنبال دختر...

من اما با خیال راحتتری نشسته بودم آرامش داشتم که اگه خودم نمیتونم از این منجلاب خلاص بشم ولی حداقل یکی رو نجات دادم ...

ناخودآگاه سرم رو بلند کردم که چشمم به تارکان افتاد منو یه جوری نگاه میکرد... انگار داشت به یه موجود ناشناخته نگاه میکرد.

ناچار سرمو انداختم پایین و تا وقتی که محضر دار صدامون کرد هیچ توجهی به اطرافم نکردم

تارکان شناسنامه ها و عکس ها رو تحویل محضر دار داد و کنارم نشست

محض دار با اون عینک ته استکانیش یه نگاه چندش بهمون انداخت و با پررویی و لبخند کثیفش به تارکان گفت:

- صیغه رو چندوقته بنویسم؟ یه هفته کافیه؟

با فکر کردن به حرف محضر دار عرق از تیرهء پشتم روون شد ...

با خشم نگاهش کردم انگار من هرزه بودم و یه هفته ای کار تارکان راه میفتاد...

اشغال لعنتی... تارکانم هم مثل من عصبانی شده بود چون با اخمهای درهم گفت:

- من تشخیص میدم چه مدت باشه نه شما.. دوماه بنویسید ..

محضر دارهم که کنف شده بود زیر لب غرغر کرد :

- کیفشو این میکنه بداحمی ش مال منه...

خیلی خودمو کنترل کردن جفت پا نرم تو صورتش...

با همون اخم و تخمش پرسید ..

- مهریه چقدره ..

من و تارکان متعجب بهم نگاه کردیم ... حرفی راجع به مهریه نزده بودیم ... اروم برگشتم سمت

محضر دار و گفتم ..

- یه جلد کلام والله مجید ویه شاخه نبات ..

ابروهای پیرمرد محضر دار بالا رفت .. یه نگاه به گواهی فوت بابا انداخت و گفت ...

- مطمئنی ...؟ برای دوماه فقط یه جلد قران ویه شاخه نبات ..؟

عصبی شدم که تارکان زودتر از من جوابش رو داد ..

- اقا مثل اینکه حرف من رو نشنیدید ..؟

محضر دار بی حوصله عینکش رو درآورد و گفت ..

ببین پسر جون روزی صدتا مثل تو تو این محضر میان ومیرن وظیفهءمن اینه که بهشون یادآوری کنم نه مهریهءبالا بردارن نه اینقدر پائین ...

من هم از خانم سوال پرسیدم نه از شما...دخترجان بالاخره جواب من رو ندادی...؟

-نه اقا همون که گفتم ..بیشتر چیزی نمیخوام فقط ..

برگشتم سمت تارکان ..منتظر صحبت من بود ..

سرم رو بهش نزدیک کردم وگفتم

-پس تضمینم چی میشه ..؟

تارکان رنگ به رنگ شد ..یاشاید هم من اینطور فکر کردم ...یه ببخشید گفت واز کنارم بلند شد

-کجا ..؟

-صبر کن الان میام ..

به فاصلهءدو دقیقهءبعد برگشت ..به خاطر اینکه راه رو دوئیده بود نفس نفس میزد ..

یه برگهءسفید تاشده تو دستش بود ..زیپ کیفم رو باز کرد وبرگه رو توش گذاشت ..متعجب بهش

نگاه کردم ..دستش رو که برداشت نگاهم به یه چک افتاد ..

متعجب گفتم .

-این چیه ...؟

-تضمینت ..

- این چه تضمینییه ...؟تازه چک مال دوستته ..

-فعلا دست منه ...من ادم شارلاتانی نیستم که از دسته چک مردم چک الکی بکشم ...مبلغش

پنجاه ملیونه ولی تو توضیحات نوشتم برای ضمانت ...

هرموقع پول رو بهم دادی وموعد صیغه تموم شد ..اون وقت چک رو بهم برگردوند .

مستاصل نگاهم بین محضردار که با چشمهای ریز شده به پیچ پیچ های من وتارکان گوش میداد
وتارکان میگشت ...

رو کردم به محضر داروگفتم ..

-بخونید اقا ... صیغهءمحرمیت رو بخونید ..

از محضر که بیرون اومدیم تارکان یه فتو از صیغه نامه گرفت به من داد و اصلشو پیش خودش نگه
داشت و سوار ماشین شدیم.

تارکان

تو سکوت کنار هم تو ماشین نشسته بودیم من غرق در فکر ارایلی و ارایلی فکر چی
نمیدونستم...

از کجا باید شروع کنم رو هم نمیدونستم.. اولین بارم نبود با یه دختر بودم اما این بار فرق
میکرد... هول بودم ... چون دختر بغل دستیم الان زنم بود.....زنم؟؟... خندم گرفت... من زن گرفتم
؟؟؟؟

بی حوصله رو فرمون ضرب گرفتم .. خیلی وقت بود سکوت کرده بودم و این تو بازی یه امتیاز
منفی به حساب میومد ...

نفس عمیقی کشیدم و اروم دستمو بردم سمت دست ارایلی و با یه مکث دستشو تو دستام گرفتم
...

برگشت نگام کرد منم با یه لبخند جذاب جوابش رو دادم

دستش گرم بود... نرم و لطیف و به کوچیکی دستای یه بچه ...

اروم انگشتهاش رو تو دستم فشار دادم ... حس خوبی زیر پوستم دویده بود...

نیم نگاهی بهش انداختم:

-خب .. خانوم خانوما چرا ساکتی؟ نمیخوای یکم مارو از صدای قشنگت بهره مند کنی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت :

-نمیدونم چی بگم..هنوز گیجم...باورم نمیشه همچین کاری کرده باشم...میتروسم...

کلمه اخر و زمزمه کرد ولی من شنیدم..

لبخندی زدم و دستشو که میخواست از دستم در بیاره بیشتر فشار دادم:

-چرا گیج خانومم؟ ما فقط یه مدت باهمیم..همین...مثل دوست دختر پسرا...باهم آشنا میشیم و تو

حق انتخاب داری همین...پس نگران نباش من تهدیدی برات نیستم..

البته تو دلم به این حرفم پوزخندی زدم...تهدید؟؟اونم چه تهدیدی...

خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-اره راس میگی این فقط یه اشنایی...مثل همه دختر پسرا...هیچ اتفاقی هم قرار نیس بیفته...

تو دلم به حرفش خندیدم.برات برنامه ها دارم عزیزدلم...

_خب خانومم کجا بریم یه چیزی بزنیم تو رگ؟

با یه مکث گفت:

-امشب نمیشه..میخوام برم دنبال الماز دیروز خونهءمامان مونده ...دلم براش تنگ شده ..

نچی کردم و گفتم:

-نه نه نه..امشب شب ماست...الما هم جاش امنه...پس امشب شامو باهمیم...هیچ بهونه ای هم

نداریم..حالا بگو کجا بریم؟

قاطع گفت:

*نمیدونم...هرجا خودت دوست داری.

باشه ای گفتم و دستشو که میخواست از دستم در بیاره فشار بیشتری دادم و گذاشتم رو دنده..

نزدیک یه رستوران شیک سنتی که فضای بازی داشت نگه داشتم و برگشتم طرفش و با لحن ارومی گفتم:

-بریم خانومی؟

برای اولین بار تو طول روز لبخند ملایمی زد و سری تکون داد. پیاده شدم و رفتم طرفش و دستمو به طرفش گرفتم..

مردد نگام کرد و با تعلل دستشو تودستم گذاشت. شونه به شونه رفتیم داخل رستوران و یه جا روی تخت نزدیک ابشار مصنوعی که درست کرده بودن نشستیم.

ارایلی کفشاشو درآورد و روی تخت نشست. به اطراف با کنجکاوی نگاه میکرد. صداش که کردم به طرفم برگشت.

_چطوره؟ میپسندی؟

_اره خیلی قشنگه. من تا حالا اینجا نیومده بودم.

پیش خدمت اومد و سوال کرد چی میخوریم. سوالی بهش نگاه کردم که اروم گفتم:

-فرقی نداره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-کباب قفقازی های اینجا حرف نداره. دوپرس قفقازی با مخلفات.

چشمی گفتم و رفت. من موندم و ارایلی. به پشتی تکیه دادم و گفتم:

-خب از خودت بگو. من جز چیزای جزیی چیزی ازت نمیدونم.

چشماشو درشت کرد و گفتم:

-فکر میکردم کسی که ۲۲ میلیون میسپاره دست یکی و یه صیغه محرمیت هم میزنه تنگش

بیشتر از چیزای جزیی میدونه.

عجب زبلی بودا الحق که الما هم به خودش رفته بود.

ژستی گرفتم و گفتم:

-من جز همونایی که گفتم چیز دیگه ای ازت نمیدونم..برام خودت مهم بودی نه کسی دیگه که برم تحقیقات..

و همینطور سوالی نگاش کردم تا جواب بده.ابرویی بالا انداخت و گفت:

-و من همون چیزهای جزیی رو هم ازت نمیدونم.بهتر نیس تو شروع کنی.؟

لبخندم کش اومد.ازش خوشم اومد راه و رسم بازی رو ندونسته بلد بود.از اونایی بود که ادم از بودن باهاش لذت میبرد.گفتم:

-اوم..این هم حرف حسابیه ...پس با اینکه رسم اینه لیدیز فرست... اول من شروع میکنم

من تارکان تبریزی ام.حدود ۳۰ سالمه.فوق کامپیوتر دارم و یه مغازه تو برج---- که خرید و فروش کامپیوتر و لب تاب و نوت بوک و ..دارم. یه سالی هست بازش کردم و کاروبارم بدک نیست.

یه خواهر و برادر کوچیکتر از خودم دارم و یه مادر و پدر که از همه دنیا بیشتر دوششون دارم.

سری تکون دادم و با لحن جذابی گفتم:

-نوبت شماست خانومی..

نفسی کشید و گفت:

-اسممو که میدونی اراییلی.فوق گرافیک دارم و تو یه شرکت ...کارای گرافیکی و تبلیغاتی

میکنم.یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم و یه برادر بزرگتر که فوت کرده و الما تنها بچشونه که پیش من زندگی میکنه.

یه مادر دارم که فشار روزگار اونو مسن تر از سنش کرده و مهم ترین داراییم تو زندگی خانوادمه.

لبخند تخیسی زدم:

-سنتو نگفتی؟

برای اولین بار شیطون شدو با لبخند ملوسی گفت:

-سن خانوما رو که نباید پرسید نترس از ۱۸ بالاتر نیستم.

خندیدم و گفتم:

-بر منکرش لعنت.

پیش خدمت غذاها رو آورد وچید رو تخت.نگاش کردم و گفتم:

-بفرمایین خانومم.

لبخند معذبی زد و خودشو جمع کرد.غذاشو شروع کرد اما هر بارکه سربلند میکردم میدیدم اخم کرده.ناخوداگاه برگشتم و پشتمو نگاه کردم.

یه پسری پشت ما با دوستش نشسته بود زل زده بود به ارایلی و ادا و اصول درمیاورد با برگشتن من سرشو پایین انداخت.

پس بگو چه خبر بود.اخمی کردم و به ارایلی گفتم بیاد جای من بشینه.

اونم جدی قبول کردجاهامون رو عوض کردیم و تا اخر غذا دیگه ای نزدیم ..

بعد غذا گفت:

م-یشه بریم مامان میخواد بخوابه باید برم دنبال الما.

سری تکون دادم و بلند شدیم ...

داشتیم رد میشدیم که دیدم باز پسره داره نخ میده.ناخوداگاه عصبی شدم و رگ غیرتم برجسته.ناسلامتی زخم بود .

با عصبانیت دست ارایلی رو گرفتم وکشیدم سمت ماشین ..

تا برسیم خونه اهنگ گوش کردیم. هرکدوم تو حال خودمون بودیم و دل و دماغی برای حرف
نداشتیم ...

ماشینو که نگه داشتم برگشت طرفم و لبخندی زد:

-ممنون بابت شام امشب. لطف کردی.

منم لبخند زدم:

-خواهش میکنم. مگه نمیری دنبال الما؟

_چطور؟

_خب من میبرمت دیگه.. ادرسو بده.

_نه ممنون.. خودم میرم

_خیابونا خلوته اخر شب. تنها خطرناکه.

قاطع گفت:

من همیشه همینجوری بودم عادت دارم. ممنون بابت لطف.

ابرویی بالا انداختم:

-هر جور میلته.

_خدا حافظ.

خدا حافظی کردم و منتظرش موندم تا باماشین بیاد بیرون. اینجوری نمیشد باید مغلوبش میکردم
باید تحت تاثیر باشه.

سوار ماشینش که شد درنگ نکردم و دنبالش راه افتادم ..

باید روش کار میکردم تا من رو قبول کنه... تا اونقدر به وجودش رخنه کنم تا بتونم سرفرصت نقشه ام رو اجرا کنم ..

میدونستم که دخترها عاشق توجه ان ..عاشق اینکه پشتشون باشی وکمکشون کنی ..

من هم که خوب بلد بودم چه جوری یه نفر رو الودهءخودم کنم وبه زانو بندازمش ..

برخلاف همیشه که تند وپرسرعت میرفت اینبار اروم وبا حوصله میروند ..کاری به کسی نداشت ودلک دلک برای خودش میرفت ..

من هم که کاری نداشتم پشت سرش اورم میروندم از اون طرف جوری میرفتم که تو تیرس نگاهش باشم وبتونه من رو ببینه ..

رسیدیم به چهار راه ..کنار ماشینش نگه داشتم ..سرش رو چرخوند ومن رو دید ..ولی بی اعتنا دوباره سر برگردوند ...

نمیدونستم تو ذهنش چی میگذره ولی میدونستم که رام کردن این دختر کار سختیه ...

اینکه بتونم یه جورهایی به سمت خودم بکشمش واقعا سخت بود ..

چراغ که قرمز شد بازهم بهم نگاه کرد ..با دست اشاره کردم شما اول بفرمائید ..

یه لبخند کوچیک رو لبش نشست وراه افتاد ومن هم از پی اش ..

هرچی خیابون ها رو رد میکرد وبه خونهءاسانا نزدیک تر میشد باهش فکر اسانا هم تو ذهنم پررنگ تر میشد ...

خیلی وقت بود که باهش حرف نزده بودم ..انگار یه جورهایی فراموشش کردم تا اراییلی رو سرجاش بنشونم ..

حتی اگه ذهنم هم درگیر اراییلی نبود باز هم روم نمیشد باهش حرف بزوم ..یه جورهایی این کار مصداق خیانت بود وشرمنده ام میکرد ..

دوباره فکرم چرخید به سمت اسانا ...حالا من زنگ نمیزوم وحالی ازش نمیپرسم ..اون چرا خبری ازم نمیگیره ...؟

چرا دیگه مثل سابق دم به دقیقه بهم زنگ نمیزنه و خودش رو لوس نمیکنه ..؟ فکرم دوباره درگیرش شد ..

یعنی چه برنامه ای شده که اسانا دیگه بهم زنگ نمیزنه ؟.. باید ته توی قضیه رو درمی اوردم این رفتار اسانا یه جورهایی عجیب بود ..

ارایلی پیچید تو کوچه ومنم سر کوچه جوری که هم به خونهء اسانا دید داشته باشم وهم دیده نشم وایسادم ..

ارایلی درها رو بست وزنگ خونه روزد ... برگشت ویه نگاه به پشت سرش ... درست همونجایی که من وایساده بودم انداخت ..

انگار میخواست مطمئن بشه هنوز هستم یا نه .. درو باز کرد ورفت تو ..

به فاصلهء ده دقیقه نکشید که به همراه الما ومادرش بیرون اومدن .. وای دوباره دلم برای الما ضعف رفت .. چقدر این دختر شیرین وخواستنی بود ..

با یاد اوری حرفهای ارایلی دلم براش سوخت . حیف که پدرومادر نداشت ..

ارایلی داشت دم در با مادرش حرف میزد که گوشیم زنگ خورد .. ابرو هام با دیدن صفحهء گوشیم بالا پرید ..

اسانا بود ..؟ چه حلال زاده ..

-سلام ..

-سلام تارکانی .. کجایی پسر ..؟ دیگه حالی از ما نمپرسی ..؟

با حواس پرتی جوابش رو دادم .. چشمم به لبخند های ارایلی خیره مونده بود .. چقدر قشنگ میخندید ..

-کجا میخوای باشم دارم میرم خونه .. تو چه خبر ..؟

لحن صدای اسانا از اون شوخ وشنگی دراومد ..

-سلامتی همین الان اراییلی رفت ومامان هم پشت بندش ..گفتم تا سرخر نیومده یه زنگ بهت بزnm ..

چشمم هنوز به صورت ملیح اراییلی بود ..به این دختر میگفت سرخر ..چه جوری دلش میومد ..؟
نمیدونم چرا الان بعد از این همه وقت تازه داشتتم صورتش رو زیر نور سردر حیاطشون میدیدم ..اراییلی یه جور خاصی بود که ناخواسته جذبم میکرد ...

-الو تارکان ..گوشت با منه ..؟

-هان اره اره ..خب حرفت رو بزnm ..چی کار داشتی که زنگ زدی ..؟

صدای دلخور اسانا هم نتونست من رو از خیره شدن به صورت اراییلی منصرف کنه ..

-بعد از این همه وقت زنگ زدم بهت ...بعد تو این جوری حرف میزنی باهام ..؟

الما رو بغل کرد وگونه اش رو رو گونهءالما گذاشت ..چقدر الما رو دوست داشت ..چقدر مهر تو چشمهش درجریان بود ..

قشنگ میتونستم حس لطیف بینشون رو لمس کنم ..

صدای جیغ اسانا پردهءگوشم رو پاره کرد ..

-هــــــــــــــــان ..چیه ..؟چرا داد میزنی ..؟خب من خسته ام ..به قول خودت زنگ نزدی نزدی ...حالا که دارم مثل جنازه برمیگردم خونه زنگ زدی ..؟

با سرانگشت موهای الما رو نوازش میکرد ویه وقتیهای هم بوسه میزد به موهای ..

چقدر احساس بینشون لذت بخش بود ..هرکی میدیدتشون باورش نمیشد که اراییلی مادر الما نباشه ..

صدای بوق گوشی تو گوشم پیچید ..اسانا قطع کرده بود..

گوشی رو از گوشم جدا کردم وبازهم نگاهم رو دوختم به اون همه محبت ..

چه جوری میشه مادر الما نباشه ولی تا این حد به این بچه محبت داشته باشه ؟

با همون لبخندی که من رو از اول میخکوب کرده بود با مادرش روبوسی کرد والما رو جلو نشوند
وبعد هم خودش سوار شد ..

راه افتادو یه تک بوق برای مادرش زد ..من هم دنده دادم وراه افتادم ..

ولی یه چیز فکرم رو شدیدا مشغول کرده بود ..چه جوری میشه تو عرض یه روز این همه نظرم
راجع به این دختر تغییر کرده باشه ..؟

ارایلی

از کنار تارکان که گذشتم باهاش چشم تو چشم شدم ...

از تو ائینهء بغل نگاهم به ماشینش بود که پشت بندم روشن کرد و راه افتاد ..

اصلا نمیدونستم هدفش از این کارها چیه ..؟ چرا دنبالم میومد ؟ در صورتی که میتونست به خوش
برگرده و به جای اینکه این جوری و جب به و جب مراقبم باشه ...استراحت کنه ..

نمی فهمیدم که چرا تو چشمهات هیچ علاقه ای نمیبینم ولی تو تک تک حرکاتش حس حمایت
و تکیه گاه بودن رو درک میکنم ...؟

من خیلی وقت بود که عادت به تنهایی داشتم ...عادت کرده بودم هر شب خودم باشم و...خودم
و...خدای خودم ..

عادت کرده بودم که تکیه گاه نداشته باشم .. که همهء مشکلاتم رو تنهایی به دوش بکشم ...

که به هیچ کس جز خودم اتکا نداشته باشم ...ولی الان با رفتار تارکان ..؟؟

دوباره نگاهم از تو ائینه به چراغ های ماشینش افتاد .داشت همون جوری آروم وممتد به دنبالم
میومد

دروغ نگم راضی بودم از بودنش ..از اینکه پشت سرم میومد و به جورهایی بهم میگفت

(من هستم اراییلی ... خیالت تخت .. راحت برون .. با حوصله .. دیگه کسی نیست که تو این شب ستاره باورن ازارت بده ..

آروم برون واز این خنکایی که از شیشهءباز ماشینت تو میاد لذت ببر ... تارکان هست که نذاره خش به دلت نازکت بیفته ..

تاکان هست که نذاره احد الناسی به حباب زیبای تنهاییت تلنگر بزنه)

یه نفس عمیق وسبک کشیدم .. دلم بعد از مدتها گرم شد .. بعد از مدتها تنها بودن که درودیوارش رو گرد غم پوشونده بود گرم وپرنور شد ..

دیگه دوست نداشتم موشکافیش کنم ... حتی دیگه دوست نداشتم به چراهای ذهنم فکر کنم ..

اونقدر راجع به اینکه دلیلش از این کارها چیه فکر کرده بودم که حالا همه چی رو به حال خودش رها کرده بودم .

خسته شده بودم از بس بهش با بدبینی نگاه میکردم وبرای تک تک حرکاتش دنبال دلیل میگشتم ...

دیگه حوصله نداشتم ذره بین بذارم رو افکارش ...

به خودم گفتم

(بسه دیگه اراییلی ... این همه شک ودودلی رو بریز دور ... بذار یکم نفس بکشی ... یکم اسوده باشی ... بسه هرچقدر یک تنه به جنگ مشکلاتت رفتی ...

حالا که یه نفر پیدا شده پس استراحت کن .. تو سایه ای که خواسته وناخواسته نصیبت شده لم بده و سعی کن از زندگیت لذت ببری ...)

دوباره از تو آئینه بهش نگاه کردم ...

چیزی که تو این لحظه برام مهم بود

اینه که تو دل این شب ستاره بارون تنها نیستم ویه ادم قوی مثل تارکان هوام رو داره ...

=====

پشت فرمون نشسته بودم و نمیدونستم کارم درسته یا نه...نمیخواستم قاعده بازی بهمم بخوره..

ولی از طرف دیگه هم دوست داشتم اینکارو انجام بدم ...

نگاهی به عروسک بزرگ روی صندلی کنارم انداختم قدش اندازه خود الما بود...موهای فر بلند با لباس پف پفی...

عکس العمل ارایلی رو نمیدونستم..اما..واسه این بازی شجاعت و جسارت لازمه..

به خودم گفتم تارکان ...برو که رفتیم.

از ماشین پیاده شدم و عروسکو و گرفتم و دزدگیر رو زدم..

دستی به لباس استین بلند چهارخونم کشیدم و زنگ درو زدم ..خدا خدا میکردم پشت در ضایع نشم..وارایلی حداقل سنگ رو یخم نکنه

بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند ساعت گذشت صدای ناز بچگونه ای گفت:

-بله؟

ای جان چه خرشانسم من..خدایا دمت گرم...با خوشحالی گفتم:

-الما جان...عمو خودتی؟

با همون صدای ملوس گفت:

-من الما هستم اما شما منو از کجا میشناسین؟

_عمویی من دوست مامانتم..درو باز میکنی؟

از تحکمی که میخواست تو صداش بده خندم گرفت..

_نخیرم..درو باز نمیکنم..مگه هرکسی الکی گفت دوست مامانمه باید درو باز کنم؟..همه دزدا الکی

میگن دوست مامانتیم یا دوست باباتیم..مامانی گفته این حرفارو باور نکنم..

باز این بچه گیر داد ..ای خدابدر از مادرشه...خدا خفت نکنه ارایلی..

با خوشرویی گفتم:

-عزیزم..پس من از کجا اسمتو میدونم؟اسم مامانت هم ارایلی...تازه منو توی این صفحه ایفون ببین...ببین منو میشناسی؟

اینارو که گفتم ساکت شد فکر کنم داشت نگام میکرد یهو با هیجان گفت:

-اها شما همون اقاها هستین که اونروز مامانم کتکتون زد..

وای ابروم رفت اینقدر بلند گفت که دوتا دختری که داشتن از پیاده رو رد میشدن یه نگاهی بهم کردن وزدن زیر خنده...

ای خدا... اچه اینم حرفه تو میزنی بچه...

با حرص گفتم:

-اره همونم درو باز میکنی یا نه؟

هیچی نگفت و بعد چند دقیقه بلاخره درو باز کرد...نفسی کشیدم و رفتم تو و درو بستم..

پوف ازسد ارایلی راحت تر میشد گذشت تا سد دخترش..

این بزرگ بشه چی میشه..پدر صاحب پسر رو درمیاره..

بلاخره پشت در رسیدم .درباز بود... اروم رفتم تو و درو پشت سرم بستم.از همونجا نگاهی به

اطرافم انداختم ...

دفعه قبل توجهی نکرده بودم ولی حالا...

هال ال مانند و یه نیم ست قهوه ای کرم که چیده بود و با پرده های بلند حریر کرم قهوه ای ست

کرده بود ...

گللهایی که نمیدونم طبیعی بود یا مصنوعی و قشنگ از درو دیوار خونه اویزون بود..

یه ال سی دی نسبتا بزرگ که به دیوار زده بود و یه میز بار که گوشه خونه گذاشته بود کلا فضای دل انگیزی تو خونه ایجاد کرده بود مخصوصا با بوی مشکي که میومد..

از مدل خونه اش خوشم اومد درهمه موارد خوش سلیقه بود ...

یه سرک این ورواون ور کشیدم پس خودش کجاس؟الما کو؟

هنوز این حرف از دهنم درنیومده بود که الما رو دیدم..

یه شلوارک کوتاه نارنجی عروسکی با یه تاپ هم رنگش و موهاشو خرگوشی بسته بود و یه کفش حوله ای سفید هم پاش بود...

ای جونم چه نازشده..

نمیدونم چی دستش بود پشتش قایم کرده بود اروم میومد جلو ونزدیک من وایساد..

چشماشو ریز کرده بود و بهم زل زل نگاه میکرد...

_سلام خانوم خوشگله..

جوابم ونداد..بیا!! خودمونو سبک کردیم سلام کردیم به این جزغله..

یهو دستاشو آورد جلو ..تودستش یه تفنگ اسباب بازی بود با جدیت گفت:

-اگه اذیتم کنی یا دزد باشی من با همین نفله میکنم..

لبام کش اومد به خنده...این دختر خنده بازاری بود واسه خودش...

خم شدم تا هم قدش بشم و گفتم:

-الما!!..دختر خوب منو نمیشناسی؟من که گفتم دوست مامانتم..بین برات چی آوردم...

عروسکو بهش نشون دادم چشماش برق زد اما با غرور گفت:

-من خودم عروسک دارم ..شمارو هم شناختم ولی اگه ادم بدی نیستین چرا اونروز با مامانم بد

حرف زد ی؟

این هنوز یادش بود؟ چه زبلیه.. از زیر دست اراییلی از این بهتر بیرون نمیاد.. فقط نمیدونم اسانا چرا اینجوری زبل نشده...

_ببین خب وقتی اونروز مامانت منو زد منم عصبانی شدم حرف زشت شدم ولی بعدش ازش معذرت خواهی کردم و باهم دوس شدیم...

حالا نمیخواهی عروسک خوشگلی که برات گرفتم و بگیری؟

یهو هیجان زده شد و عروسک و ازم گرفت و همینجور که براندازش میکرد گفت:

عمو این ماتیک و شونه و ریمل هم داره توش؟

چشمام داشت از کاسه درمیومد.. این دیگه چه بچه ای بود...؟؟

_نه عمو... فکر نمیکنم اینارو داشته باشه...

_عیب نداره خودم دارم.. حالام شما کفشاتونو دربیارین بیاین رو مبل بشینین.

ابرویی بالا انداختم و کفشامو دراوردم و رفتم روی مبل نشستم.. از دست این بچه شاخ درنیارم خیلییه... از اراییلی شیرین تر...

چی؟ من چی گفتم؟ از اراییلی شیرینتر؟ مگه اراییلی شیرینه؟

یا بسم الله.. من چرا جفنگ میگم...

به الما که رفته بود تو اشپزخونه گفتم:

_خانوم کوچولو... مامانت کجاس؟

از همون جا داد زد:

_حمومه..

_هوم... چه خرشانسیم من... خوب موقعی حموم رفته..

یعنی الان تو حمومه؟... تصور کردم اراییلی رو بدون لباس زیر دوش حموم... چه شود..

یهو با گرفتن چیزی جلوم به خودم اومدم...

دست الما بود که با یه لیوان اب پرتقال جلوم بود. لیوانو ازش گرفتم و گفتم:

-واسه من اوردی؟

با لبخند خجولی گفت:

-اره تو مهمون مایی و منم چون مامانم نیست ازت پذیرایی میکنم..

اینقدر از این حرفش خوشم اومده بود که ناخودآگاه رفتم جلو و یه ماچ گنده از لپش گرفتم... واقعا که این بچه شیرین بود.

اونم اول تعجب کرد و بعدش بدودو رفت تو اتاق...

از افکار بدی که قبل از اومدن الما تو ذهنم بود خجالت کشیدم من چقدر پست بودم

ولی یه طرف ذهنم میگفت اون الان زننه محرمته هرفکری هم بکنی حلاله.. اصلا ببینیش هم حلاله...

یا خدا این چه افکاریه؟؟ اصلا من واسه چی اومدم و دارم به کجا میرسم؟...

میتراسم یکم بگذره از اراییلی بچه دار هم بشم...

لیوانو بردم بالا و تا خواستم بخورم از بالای لیوان چشمم خورد به اراییلی...

همینجور تو شک مونده بودم و اونم هنوز منو ندیده بود... این پریوشی که جلوم بود اراییلی بود؟...

ساق پای کشیده و سفیدش توی اون شلوارک جین کوتاهش بدجور تو چشم بود..

.تاپ قرمز پشت گردنیشم... دستای سفید و خوشگلش رو به نمایش گذاشته بود..

یقه اش یکم باز بود و گردن و بالای قفسه سینه اش بدجور چشمک میزد...

موهای مشکی و مواجهش صورت روشنش رو قاب گرفته بود

من همینطور مونده بودم و اب دهنمو قورت میدادم طوری که سیبک گلوم بالا پایین میرفت...

قلبم تند میزد و از هیجان قفسه سینم بالا پایین میرفت.

نمیدونم چقدر گذشته بود که اون برگشت طرف منو و از دیدن من شک شد ...

*ارایلی *

چشمهام اول ریز شد وبعد کم کم .. کم کم ... این تارکانه ..؟ تارکان ..؟ اینجا ..؟

حالا چشمهام قد یه پرتغال تامسون زده بود بیرون ... این پسر اینجا چی کار میکرد ..؟

با بهت حوله رو از سرم پائین اوردم ..

-تو اینجا چی کار میکنی ..؟

تارکان هنوز مبهوت بود .. دلیلش رو نمیدونستم ولی شاید بیست ثانیه ای مکث کرد که دوباره

پرسیدم ..

-هی با توام .. اینجا چیکار میکنی ..؟

اب دهنش رو قورت داد و بلند شد

-سلام ..

اخم هام رو توهم کردم .. حولهء توی دستم رو پرت کردم رو مبل کنارم .. و دست به کمر شدم ..

-علیک سلام .. تو اینجا چی کار میکنی ..؟ اصلا کی تو رو راه داده ..؟

-مامی ..؟

(الما ..!! اوای حتما الما راهش داده ..)

برگشتم به سمت الما که یه عروسک بزرگ هم قد خودش رو تو دست گرفته بود ..

-مامی من دروباز کردم ..

-خوب تو غل... لا الله الا الله .. اخه چرا باز کردی ؟

-خود عمو گفت دوستمونه...مگه نه عمو..؟

نگاهم برگشت سمت تارکان که همین جوری محو من بود ..

این پسر چشه؟ چرا گیج میزنه؟ ..یه نگاه به خودم انداختم ..

وای خاک به سرم ..با همین تاپ وشلوارک جلوش وایسامم ..

خوب حق داره کپ کنه ..چشمهام رو بستم وسیعی کردم یه راه حل پیدا کنم ..

من که نمیتونستم مثل دخترهای چهارده ساله ازش فرار کنم .هرچی باشه الان محرممه ..گناه هم

نداره با این سرووضع جلوش باشم ..

الان هم درست نیست مثل جنگلی ها بپریم تو اطاق ..بهتره به جای لباس پوشیدن وهرچیز دیگه

ای زودتر ردش کنم بره ..

سرم رو بلند کردم تارکان اینبار به جای هیکلم رو صورتم زوم کرده بود ..

اخم هام رو بیشتر تو هم کردم ..

-خب کی به تو گفته حق داری بیایی اینجا؟

یه نفس کشید وبرخلاف سکوت چند لحظهءقبلش شروع کرد به حرف ..

-میدونم...اومدم کادوی الما رو بهش بدم ولی تو حموم بودی و...

یه نیگاه از بالا تا پائین انداخت ..عجب چشمهایی داره این پسر... همه اش داره من رو وجب

میکنه ...

-به خاطر همین گفتم صبر کنم تا تو هم بیایی ..

-خوب اومدم ..دیدی؟ ..به سلامت ..خوش گلدین...

-مامی یعنی عمو برای ناهار نمونه ..؟

برگشتم سمت الما

-نه عزیزم عمو باید بره خونشون ..

-ولی من دوست دارم پیش ما بمونه ... تازه خودش گفت که کوفته خیلی دوست داره ..

-الما ...؟

الما لب ورچید و نیش تارکان هم تا بناگوشش باز شد .. یه چشم غره بهش رفتم ..

برگشتم سمت الما ... هرچند با اون شلوارک نیم وجبی جرات یه حرکت اضافه رو هم نداشتم ..
نشستم کنارش وموهایش رو نوازش کردم ..

-اخه دختر نازم ... عمو تارکان کار داره ..

الما پلک زد وبا بعضی از عمو تارکانش پرسید ..

-اره عمو کار داری ..؟

تارکان پیروز وفاتحانه جلو اومد .. خودش خوب فهمیده بود درمقابل الما خلع سلاحم ..

کنار من والما وعروسک یه متریش زانو زد .. ولی اونقدر بهم نزدیک بود که مجبوری یکم خودم رو عقب کشیدم .. لب الما رو کشید

-نه عمو جون اگه مامانت بخواد من میمونم ..

-اره مامی ..؟

یه نگاه به چشمهای خیس الما که بعد از عمری یه خواهش کرده بود انداختم ویه نگاه خشماگین به تارکان .. ولی پسرهء پررو ابرویی قرداد که تا فی خالدونم سوخت ..

موهای خیسم رو کنار زدم وبا حرص گفتم ..

-عمو تارکان لطفا برای نهار تشریف داشته باشید ..

تارکان هم راضی وخوشنود از ضد حمله ای که زده سری به تمسخر برام خم کرد وگفت ..

-حتما لطف میکنید ..

از جا بلند شدم ..وبا دست به صندلی اشاره کردم ..

-پس بفرما تا من ناهار رو آماده کنم ..

بدون توجه به شرم و حیایی که ذره ذره داشت از ارم میداد رفتم تو اشپزخونه ..

از لچ این ادم چشم دراومده هم که شده همین جوری میگردم که اب از لب ولوچه اش اویزون بشه پسرهءسریش ..

درقابلمه رو باز کردم ویه نیگاه به کوفته های ریز ریز و خوشگلم انداختم ..قشنگ جا افتاده بود ..

با قاشق مزه اش رو چشیدم وزیر نگاه خیرهءتارکان یکم نمک اضافه کردم ..

در فریزر وباز کردم ودلمه های فریزر شده رو هم بیرون کشیدم ..چون کوفته ها کم بود باید به ذخیرهءدلمهءهای خوشمزه ام هم پاتک میزدم ..

الما هم تو این بین درست و حسابی از تارکان جونش پذیرایی شایانی به عمل آورد ..

میوه وشکلات رو جلوش چید درست مثل یه کدبانو

یه لبخند کوچیک رو لبم نشست ..چه جوری اون نوزاد دو کیلویی به این سرعت بزرگ شده بود ؟..

دلمه ها رو تو مایکروفر گذاشتم سبذ سبزی خوردن رو بیرون کشیدم .. ولی موهای پخش وپلام ...کلافه ام کرده بود ..

از اون ور هم نگاه تارکان بدجوری روم سنگینی میکرد

یه جورهایی از نگاهش ترسیدم وترجیح دادم که خودم مثل بچهء ادم تا اتفاقی نیوفتاده لباسهام رو عوض کنم ..

بالاخره اون هم مرد بود نمیشد به همین راحتی جلوش جولون بدم واون هم کاری نکنه ..

موهای خیسم رو پشت گردنم بردم ورفتم تو اطاق خواب ..یه لباس جذب استین حلقه ای با یه جین تنگ پوشیدم ..وموهام رو هم بافتم وپشت سرم انداختم ..

حالا اوضاع واحوالم بهتر بود .. نه خیلی پوشیده .. نه خیلی ولنگ و باز ..

از درکه بیرون اومد باز هم نگاه تارکان غافلگیرم کرد .. مثلا داشت نقاشی های الما رو میدید ولی چشمه اش یه بند دنبال من بود ..

اوف.... ول هم نمیکرد .. حالا خوبه لباسهامو عوض کردم وگرنه فکر کنم من رو جای ناهاروکوفته ها قورت میداد ...

هرچند نمیتونستم بهش ایراد بگیرم . وقتی قبول کردم محرمش بشم صابون همچین چیزهایی رو هم به تنم مالیدم ..

کوفته ها رو تو ظرف ریختم ودلمه ها رو از تو مایکروفر دراوردم وتو ظرف کریستالم مرتب وقشنگ چیدم ..

دوغ وماست وسبزی خوردن رو هم تو سینی گذاشتم وچند تا تیکه نون سنگک رو هم تو مایکروفر گذاشتم تا یخش باز بشه ..

رو همون میز ناهار خوری چهار نفره ام سفره رو چیدم وتارکان والما رو صدا کردم ..

درسته که جلوش معذب بودم .. درسته که اصلا نمیشناختمش ... ولی کاری از دستم برنمیومد .. خودم خواسته بودم ... پس تا اخر راه رو هم باید میرفتم ..

به خودم گفتم ..

(خدا رو چه دیدی اراییلی ..؟ شاید این مرد واقعا مرد زندگیت باشه ... تا حالا که خوب بوده .. امتحانش کن

اگه واقعا ظاهر وباطنش یکی بود . اونوقت باهش بمون .. بالاخره که چی .. تا کی قراره تنها بمونی وبه تنهایی با دنیا بجنگی ..؟

برای در آمون موندن از دست امثال حاجی به ادمی مثل تارکان احتیاج داری ...)

تارکان چنان با دیدن کوفته ها خوشحال شد که یاد حرف قدیمی ها افتادم .. راست گفتن که از راه شکم مرد ها میشه به قلبشون نفوذ کرد ..

یه پوزخند از یاد اوری این افکار رو لبم نشست ..ببین به کجا رسیدم که حرفهای بی اساس وبی اعتبار قدیمی ها شده ملکه ذهنم ..

دوباره نگاهم بهش افتاد ..هم خودش میخورد هم به الما غذا میداد ..درست مثل ...یه ...بابا ..

کپ کردم ..چی میگی ارایی؟ ..بابا کدومه؟ ...مثل اینکه خیلی جدی گرفتیش نه ..؟ تو حتی تکلیفت با خودت هم معلوم نیست ...

نمیدونی میخوایش یا نه ..نمیدونی دوست داری مثل زنهای سنتی سایه یه مرد بالا سرت باشه یا نه مثل یه زن قوی خودت رو پای خودت وایسی ...؟

حرفهای وجدانم رو قبول داشتم ولی نمیتونستم منکر یه چیز بشم ..الما به وجود یه بابا احتیاج داشت ...

چیز زیادی از مزهء کوفته ها و دلمه های خوشمزه ام نفهمیدم ..چون مدام تو خودم درگیر بودم ..درگیر پذیرفتن یا نپذیرفتن تارکان ..

نمیدونستم اصلا باید چی کار میکردم ..

نمیدونستم بهش احتیاج دارم یا نه .حتی نمیدونستم جایگاه موقتیش تو زندگیم چیه ..؟

ظرف دلمه رو بلند کردم وبه سمتش تعارف کردم ..

-بازم برات بریزم ...

اسمش رو نگفتم ..هنوز اونقدر باهوش خودمونی نشده بودم که صریحا اسمش رو صدا کنم ...با یه لبخند قشنگ گفت ..

-نه دستت درد نکنه خیلی خوردم ...اگه قرار باشه این مدلی غذا بخورم ..دو هفته ای چاق میشم ..

برگشتم سمت الما ..

-سیر شدی دخترکم ..؟

-مرسی مامی خوشمزه بود ..

-نوش جونت گلم ..کمکم میکنی سفره رو جمع کنیم ؟..

از رو صندلی پائین اومد ..تارکان هم کنارش وایساد و تو بهت و تعجب من هردو شروع به جمع کردن میز کردن ..

این دیگه عجیب بود ..فکر نمی کردم ادمی به تیپ و قیافهء تارکان کار خونه رو هم انجام بده ..
سفره که جمع شد باز هم جلوی چشمهای گشاد شدهء من.... اقا تارکان دستکش تو دست کرد و پیش بند بست و شروع کرد به ظرف شستن ..

اقا تارکان دستکش تو دست کرد و پیش بند بست و شروع کرد به ظرف شستن ..

جل الخالق ...! این دیگه اخر اخرش بود ..یه حرکت انتہاری برای ویرون کردن تمام ذهنیت من ..
بعد از دو سه دقیقه که همین جوری زل زل نگاهش کردم .دیدم واقعا پرروئیه که کمکش نکنم ..رفتم کنار ظرفشویی و گفتم ..

-نمیخواه بشوری بیا کنار خودم میشورم ..

-نه من خودم خودم رو دعوت کردم خودم هم ظرفها رو میشورم ..

-ولی

-نمیتونی منصرفم کنی خانمی

-پس حداقل بذار کمکت کنم ..

-خب این شد حرف حسابی... پس من میشورم تو اب بکش ..

بالاجبار کنارش وایسادم هرچند واقعا برام سخت بود ..

سخت بود که کنارش باشم و اون تو یه وجبیم وایساده باشه وسیعی کنم که از بوی عطر گشش مست نشم ..

سخت بود که عضلات بهم پیچیده دستهایش رو بینم و پیش خودم اعتراف نکنم که عاشق دستهایش و حمایتشون شدم ..

سخت بود .. نبود ..؟

تمیز میشست با حوصله و مرتب و با نظم .. به جورهایی حسودیم شد که چرا اینقدر خوب و کامله .. این قدر همه چی تموم ..

دوباره حواسم رفت پی صدایش من بودم و تارکان و زمزمه زیر لبش ...

(رگ خواب این دل به دست تو بوده ..

ترکهای قلبم ... شکست تو بوده ..

من و با یه لبخند به ابرها کشوندی ..

با یک قطره اشکت به اتیش نشوندی .)

رگ خواب محسن یگانه

جاذبه تارکان کم کم من رو تو خودش حل میکرد .. اصلا نمیدونستم چرا تو فاصله دو سه روز تا این حد پاکیرش شدم ..

اصلا مگه اون کی بود؟ .. یه پسر عادی ..؟ شاید یه پسر معمولی که تیپ و قیافه و وضع مالی خوبی داشت

جلتنمن بود و ... قوی و ... در نهایت ... مرد ...

حرفی توش نبود .. همه چیزش عالی بود .. و همین ها هم ازارم میداد .. چرا اینقدر عالی؟ .. چرا باید حاضر بشه با این شرایط کنارم باشه ..؟

منی که یه کوه مشکلات رو دوشم بود .. یه کوله بار پراز مصائب ... اصلا نمیفهمیدم .. درک نمیکردم .. اون بی نقص بود و من سراپا مصیبت ...

چرا؟ واقعا چرا اینجا و کنارم بود و داشت باهام همکاری میکرد ..؟

-یکم از خودت میگی ارایی؟

-چی بگم؟..تو که همه چی رو میدونی ..

-از مادرت؟ خواهرت ..اصلا داداشت چه جورى فوت کرد .؟

یه نفس سنگین دیگه کشیدم ..یاداوری مرگش برام سخت بود ..

-تو جادهءشمال با زن داداشم تصادف میکنی و جا به جا تموم میکنی ..اون موقع ها الما یه نوزاد

دو سه ماه بود که فقط خدا خواست تا زنده موند ..

خونوادهءزن داداشم شکایت کردن و اخر سر هم الما رو قبول نکردن ..بیچاره الما از هیچ طرفی

شانس نیاورد ..

-خدا بیامرزدشون ..

-مرسی خدا رحمت کنه رفتگانت رو ..خوب حالا تو بگو.. اسم خواهر و برادرت چیه ...؟اصلا بابات

چه کاره است ..؟

اخیرین قاشق کفی رو هم تو سینک گذاشت

-اسم خواهرم تورنازه ..اسم برادرم هم تاشکین ..

-چه جالب همهءاسامیتون با ت شروع میشه ..

-اره مامان اسم بقیه رو هماهنگ با اسم من گذاشت ..

ابرویی بالا انداختم ..

-چه از خود متشکر ..

دستهاش رو شست

-خب از بابات بگو چه کاره است؟

-یه بازنشستهءآموزش و پرورش..

-اهان پس فرهنگی هستید ..

-ای تقریبا ..

یه حوله به سمتش گرفتم .. دستهایش رو خشک کرد و تکیه داد به کابینت

از تو کابینت کنارش لیوان های مهمون رو دراوردم .. قندون رو هم کنارش چیدم و یکم پولکی هم تو یه ظرف جدا ریختم ..

-مامانت خونه داره ؟..

-اره خیلی گله ... ببینیش عاشقش میشی ..

-میدونه که با من محرم کردی ..؟

یه لحظه احساس کردم از حرفم ناراحت شد ..

-نه نمیدونه ..

من هم ناراحت شدم .. نمیدونم چرا توقع داشتم به خونواده اش گفته باشه ...

قوری رو برداشتم ولیوان ها رو پر کردم .. سینی چایی رو تو پذیرایی بردم اما داشت نقاشی میکشید

-اما جان دخترم پاشو وسائلت رو جمع کن ببر تو اطاقت ..

-نه میخوام پیش شما باشم ..

-خب پس فعلا جمع کن عمو تارکان که رفت بعد بیار ..

-مگه عمو تارکان میخواد بره .؟

با خباثت یه نگاه به تارکان و یه نگاه به اما انداختم ..

-اره دخترم عمو کار داره . باید بره ...

یه قیافهء پیروزمند به خودم گرفتم .. تارکان واقعا توقع نداشت به این واضحی بیرونش کنم ..

-اره عمو؟ کار داری ..؟

سرش رو با ناراحتی به سمت الما گردوند ..

-اره عمو جون باید برم ..

-بازم میایی پیشمون ..؟

-اره بازم میام ..

ابرویی بالا انداخت .. با حرص چائیم رو برداشتم و داغ داغ سر کشیدم .. واقعا داغی اون چایی کمتر از حرص و داغ دلم بود .

خودم هم تکلیفم روشن نبود ... نمیدونستم ازش خوشم میاد یا نه ..

چایی رو که خورد بی حوصله و دماغ بلند شد

-خوب من دیگه باید برم ..

اصلا تعارفش نکردم که بیشتر بمونه ..

-به سلامت خوش اومدی ..

دروپشت سرش بستم و یه نفس اسوده کشیدم .. واقعا دوست نداشتم حالا حالاها خلوتم رو بهم بزنه ..

بودنش بیشتر از اون چیزی که باید از ارم میداد ... اینکه کنارم می بود و من پیش خودم اعتراف میکردم که کم دارم بهش اطمینان میکنم برام سخت بود ...

با صدای زنگ از خواب پریدم گیج به اطرافم نگاه میکردم تا بفهمم در چه حالتی هستم ..

اها یادم اومد خسته و کوفته از شرکت اومدم خونه و با الما یه چیزی خوردیم و جفتمون از خستگی بیهوش شدیم ...

تو اتاقم بودم و الما هم تو بغلم خواب... با صدای دوباره زنگ چشمم به موبایلم افتاد که همزمان با زنگ خونه به صدا دراومده بود..

هوا تاریک شده بود و زیاد چیزی رو نمیدیدم دستمو دراز کردم و موبایلمو گرفتم.

با دیدن شماره تارکان پوفی کردم:

-بله؟

با صدای نیمه بلندی گفت:

-چرا گوشی رو برنمیداری؟ خونه هم که نیستی؟ کجایی پس؟ نمیگی نگران میشم..؟

خندم گرفت انگار شوهرمه اینجوری میکنه اخی حیوونکی جو مرد خونه بودن بدجوری گرفتتش...

همینطور که جواب میداداز جام بلند شدم واروم جوری که الما بیدار نشه رفتم طرف پنجره و کنار درو نگاه کردم

اره پایین بود و فکر میکرد خونه نیستم یه لبخند بدجنس نشست رو لبم ..

پس بذار تو این فکر بمونه...

_خونه نیستم... خب رو سایلنت بود ندیدم ...مگه باید گزارش رفت و امدم رو به تو بدم؟

هنوز پرده رو ننداخته بودم که سرشو آورد بالا و منو دید...سریع پرده رو انداختم ولی تارکان با شک پرسید:

-من ازت امار نمیخوام فقط نمیخوام دائم نگران باشم که نکنه بلایی سرتون اومده باشه..حالا بگو کجایی؟

_اولا که تا الان تو نبودی و ما خودمون از خودمون محافظت میکردیم... بعدشم خونه مامانم..

_باشه اومده بودم دنبالتون بریم بیرون... حالا که نیستی باشه یه روز دیگه..کاری نداری؟

_نه...ممنون..

_مراقب خودتون باش..خداحافظ.

دکمه رو زدم و تماس قطع شد. بشکنی واسه خودم زدم..ای ول... از سرم بازش کردم
چه لزومی داره هرروز اینجا اطراق کنه ..؟ مطمئنم میخواد مارو وابسته خودش کنه ولی کور
خونده..

پایینو نگاهی انداختم نبود با خیال راحت برق و زدم و الما رو با نوازش موهاش صدا کردم:

-گل دختر...خانم خانما...اهوی من...

غرغری کرد و گفت:

-هوم..

_نمیخوای بیدار شی خانمی...میدونی ساعت چنده؟

با صدای بچه گونش گفت:

-یه ذره دیگه مامی..

دستی به گونه اش کشیدم:

-باشه تا ۱۰ میشمارم بعد بیدار میشی ها..

با زیرکی گفت:

-نه تا ۱۰۰ بشمار مامی...

خنده ای کردم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ خونه بلند شد...

الما رو ول کردم و رفتم تو هال و برقارو روشن کردم و رفتم پشت در..

از چشمی نگاه کردم ولی چون تاریک بود چیزی ندیدم..

نگاهی به لباسم انداختم یه تاپ بندی با شلوار کوتاه سرخابی...خوب بود خب سابقه نداشت هیچ

وقت مردای ساختمون دم در خونهءمن بیان ..

اخه اگه میومدن توسط خانوماشونسنگسار میشدن..شونه ای بالا انداختم و درو باز کردم:

-بله؟

اما حرف تو دهنم خشکید..نور توی هال پاشیده بود روی شخص و چهرش رو مشخص میکرد...

_حالا دیگه منو دور میزنی خانم خانما؟

با دیدن چهره خندان تارکان جا خوردم..چه ضایعی شده بودم..

با دیدن قیافه ام بلندتر خندید و منو به کناری زد و اومد تو هال ...از پشت سرم گفت:

-خشکت نزنه بیا تو...منو نمیتونی بیچونی عزیزم..

با حرص درو بستم و به طرفش برگشتم:

-تو اینجا چی میخوای؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اومدم پیش زخم خب..میخوای منو بیرون کنی؟

_نه بیرون نمیکنم اما باید به فکر وجهه من پیش همسایه ها هم باشی این که نشد هرروز هرروز

سرتو بندازی بیای بالا

همینجوری هم پشت سرم حرفه میخوای کاری کنی بگن... دیدی راس گفتیم..

اخمی ظریفی کرد و از بالا به پایین منو با دقت نگاه کرد یه جوری من رو وجب کرد انگار داره

لخت منو میبینه وگفت:

-اصلا ببینم تو نگفتی شاید یکی دیگه باشه با این وضع اومدی دم در؟یکی از لندهورای

ساختمون؟

تازه به خودم نگاهی انداختم اوه تاپ بندی که تنم بود رفته بود کنار و بالای سینم مشخص بود و

سرخابی هم بود دیگه چه بدتر...

نفسی کشیدم و باحرص به خودم گفتم جایی هم مونده اقا ندیده باشه..

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-مردای ساختمون از طرف خانوماشون اجازه ندارن که از ۱۰۰ متری خونه من رد بشن.. بحث و عوض نکن.. جواب منو بده.

جدی گفت:

-ارایلی من درکت میکنم و هیچ وقت نمیخوام عذابت بدم واسه همین مواظب بودم کسی نباشه بعدش فکر میکنی چرا تو تاریکی اومدم تو راه پله ها؟ نمیخواستم کسی ببینه.. خیالت راحت من حواسم به همه چی هست... مخصوصا به تو..

بعدم لبخند دختر کشی بهم زد و با پرویی الما رو صدا زد..

بعدم لبخند دختر کشی بهم زد و با پرویی الما رو صدا زد..

المای ناکس هم که تاحالا واسه خواب التماس میکرد تند تند گفت:

- من تو اتاق مامیم تارکان جون..

بچه پررو بدون توجه به من رفت تو اتاق.. نفسمو فوت کردم و رفتم صورتمو بشورم..

تو ایینه روشویی به خودم نگاه کردم اعتراف میکنم از سماجتش خوشم اومده و از این که اینجاست خوشحالم.

یه حس خوبی بهم دست داده بود حس زن بودن حس مهم بودن واسه یه مرد..

ولی نمیخواستم اینو بفهمه که اگه بفهمه ازش بعید نبود لحاف تشکش هم با زیرشلواریش جمع کنه بیاره اینجا.

از تصور تارکان با زیرشلواری های گشاد ۸

پيله خندم گرفت.

صورتمو اب زدم و رفتم بیرون و دیدم با الما رو کاناپه نشستن و الما هم خندون داره نگاش میکنه... جل الخالق الان من بودم بیدار نمیشدا چه بچه ایه این..

_الما بدو صورتتو بشور.

_مامی با تارکان جون میخوایم بریم شهربازی...اخ جون..

اخمی کردم :

-کی اینو گفته؟مگه من موافقت کردم؟

با لوسی گفت:

-تارکان جون..تازشم خودت هفته پیش بهم قول دادی منو میبری شهربازی حالا نموخوای به قولت عمل کنی؟

نیگا چه ادمو میداره تو منگنه..چه یادشم هست مجبوری گفتم:

-اره ولی تارکان جون مامیش دعوا میکنه دیر بره خونه الانم شب شده...

الما هم فوری برگشت طرف تارکان:

-اره تارکان جون..شما باید زود بری خونه؟

با اخم نگاهی به تارکان انداختم تا حساب کار دستش بیاد اما مثل اینکه جذبم کارساز نبود چون اونم با لبخند دندون نمایی به من گفت:

-نه عزیزم مامی من خیلی خوش اخلاقه هیچی بهم نمیگه..

الما هم دستاشو بهم کوبوند و رفت صورتشو بشوره.

بعد از رفتن الما چپ چپ نگاش کردم که با قیافه با نمکی سرشو کج کرد و گفت:

-خب بچه دلش میخواست...بعدشم خانمی میشه بری لباستو عوض کنی آماده شی..

بعدم زیر لب طوری که بشنوم گفت:

- تا طاقتم تموم نشده.

لبمو گاز گرفتم و رفتم تو اتاق. اول یه آرایش ملایم کردم یه خط چشم و ریمیل با رژگونه اجری ملایم با رژ اجری کمرنگ.. موهامم اتو کشیدم و صاف کردم.

پالتوی کوتاه سرمه ای خوش رنگمو که همه عاشقش شده بودن و با یه شلوار جین یخی و یه شال سفید پوشیدم...

موهامو کج کردم و کیف دستیمو گرفتم و رفتم تو اتاق الما.. میدونستم دوست داره واسه بیرون خودش لباس انتخاب کنه و بپوشه... بچه هم بچه های قدیم...

به به... دیدم یه شلوار مشکی پوشیده با پالتوی خوشگل عروسکی قرمز

یه شال گردن قرمز قهوه ای انداخته بود دور گردنش و کلاه ستش رو هم گذاشته.

با دیدنم قری داد و گفت:

- چطورم مامی؟

رفتم جلو بوسه ای از لپای خوشمزش گرفتم و گفتم:

- عروسک منی دیگه عزیزم.

لبخندی زد و وباهم رفتیم بیرون. تارکان داشت با کانال های تلویزیون ور میرفت

با اومدن ما خاموشش کرد و نگاهی به ما انداخت.. چشمش برق زد و از جاش پرید:

- به به ... چه خانومای خوشگل و نازی... به من افتخار میدین؟

الما با شیرین زبونی گفت:

- تو یه دونه اقای... ما دوتا خانوم خوشگل.. دوتا به یکی همیشه که..

با این حرفش غش غش خندیدیم و سعی کردم به نگاه پربرق تارکان توجهی نکنم..

بلاخره با شیرین زبونی های الما و شیطنت های تارکان رسیدیم به شهر بازی

الما هم که این وسط خوش خوشانش بود بچه انگار هیچ جا نرفته اینکارها رو میکنه ...ابرو واسه
ام نداشت

حسابی تو شهر بازی از خودش پذیرایی کردواز ماشین بازی بگیر تا چرخ و فلک بچه ها و قطار و
دنیای توپ...همه رو بازی کرد.

منم عین بوق نگاه میکردم..

اخرین جایی که رفت همون دنیای توپ بود که یه ربعی اونجا بود..

توی اون مدت هم تارکان پیشنهاد داد بریم ترن سوار شیم.

اول مخالفت کردم و اونم انگ ترسو بودن بهم زدو غیرتمو به جوش آورده بودولی اخر سر مجبوری
قبول کردم.

الما رو هم که یه ربع وقت داشت سپردیم به نگهبان اونجا و رفتیمسراغ ترن.

راستشو بگم میترسیدم خیلی هم میترسیدم.تارکان بلیط و گرفت و باخباثت نگام کرد بیشعور..

نوبت ما شد و رفتیم کنارهم نشستیم و کمربندا رو سفت بستیم.

نگاهی به پشت سریام کردم اکثر دخترا مثل من میترسیدن و دست کناریشونو محکم چسبیده

بودن خب اخه یکی بود بگه من مجبور بودم ...شماها رو کی مجبور کرده..؟

من که با دستم محکم کمر بند و چسبیده بودم و همش ایت الکرسی میخوندم..

خدایا اگه بلایی سرم بیاد الما و مامان و اسانا چی میشن؟خدا جون بلایی سرم نیادا واسه خاطر

اونا میگم..الهی بترکی تارکان..

گرمای دستای تارکانو رو دستام حس کردم برگشتم طرفش تا چیزی بگم که ترن حرکت کرد.وای

خدا...دست تارکانو محکم تر چسبیدم..وای....

کم کم تند شد و یهو از روی یه سرازیری رفتیم پایین دلم هری ریخت

وای خدا...هی از سرازیری میرفت پایین و هی از سربالایی میرفت بالا..

یه بارم نوک سرازیری وایساد و یهو اومد پایین... اینقدر جیغ زده بودم که صدام گرفته بود. بلاخره ترن وایساد و من هم با کمک تارکان اومدم پایین.

دخترای بیشترشون مثل من با کمک و حال زار میومدن پایین و پسرا با خنده..

نشستیم روی صندلی کنار ترن... تارکان یه شکلات دراورد و برام باز کرد و به طرف دهنم گرفت:
-بیا... اینو بخور فشارت افتاده.

شکلاتو که خوردم... احساس کردم یکم بهتر شدم سرمو بلند کردم و چشم غره ای به تارکان رفتم:

-دیوونه... میخواسای منو بکشی اره؟

با خنده گفت:

-خودت گفتم نمیترسی.

بادی به غبغب انداختم:

-دیدم که نترسیدم فقط فشارم افتاده اونم مال ارتفاعش بود.

خندش بیشتر شد:

-اره فقط دستای منو اندازه توپ کبود کردی... بعدشم این تنبیه ات بود که دیگه نخوای منو بیچونی. حالا پاشو بریم الما رو بگیریم. وقتش تموم شد.

با حرص پاشدم و تو دلم گفتم

(درستت میکنم تارکان خان حالا منو تنبیه میکنی... دارم برات.)

الما رو گرفتیم اونقدر بهش خوش گذشته بود که با خوشحالی از توپ بازی کردنش میگفت و ضایع کردن یه پسر توی توپ بازی...

تارکان هم مرتب میبوسیدش و تشویقش میکرد. اگه به اون بود که الما هرروز بچه های مردم و اذیت میکرد هرچقدرم میگفتم

(اینارو نگو تشویقش نکن)

به گوشش نمیرفت و میگفت

(بچه باید از خودش دفاع کنه.)

الما هم از ذوقش بیشتر میگفت. حالا خوبه بچهء خودش نبود و گرنه چه بچه ای میشد اون بچه

ولی انصافا از حق نگذیریم خیلی با الما جور شده بود و پدر خوبی میشد.

واقعا برای الما خوشحال بودم... چون چندبازی ازم درمورد پدرش سوال کرده بود و من

نمیدونستم به بچه چی بگم

اما حالا با وجود تارکان احساس بهتری داشت و این منو خوشحال میکرد

فقط یه مشکلی بود...اگه وابسته میشد به تارکان من باید چیکار میکردم؟

رفتیم فست فود کنار شهربازی و با دستور و میل الما خانوم سفارش پیتزا و سیب زمینی با سس

کچاپ دادیم.

پیتزا رو که خوردیم الما اونقدر خسته بود که برگشتیم خونه.

اون شب به الما خیلی خوش گذشت به منم همینطور ...اما نمیخواستم فکر کنم به خاطر تارکان

بوده..ن

میخواستم بذارم وابستگی من و الما به تارکان زیاد بشه ...اما انگار دست من نبود و این منو

میترسوند..

فعلا چاره ای نداشتم وبای تحمل میکردم ..

کنار خونه نگه داشت و ماشینو خاموش کرد.الما اومد بین دوتا صندلی و از گردن تارکان اویزون

شد ... یه بوس ابدار روی گونش کاشت وگفت:

-تارکان جون خیلی خوب بود..من خیلی دوستداشتم...

تارکانم با لبخند بوسیدش وموهاشو زد زیر کلاه و شال گردنشو محکم کرد:

-منم خیلی دوس داشتم خانوم خوشگله..

_تارکان جون بازم میای؟

_اره عزیز دلم...مگه میشه نیام..من اگه نبینمت کلی دلم برات تنگ میشه.

_منم خیلی دوستت دارم.

بعدم به طرف من برگشت:

-مامی کلید و بده میخوام برم بالا..شماره یکم ریخت..

سریع کلید و دادم گفت:

-برو من الان میام..مواظب باشی ها..برقو روشن کن.

_چشم مامی..بای تارکان جون.

رفت پایین و من موندم و تارکان.دستمو به دستگیره گرفتم و گفتم:

-منم ازت ممنونم.خیلی به الما خوش گذشت.

با لبخند جذابی گفت:

-به توچی؟

_به منم ...خوش گذشت...ممنون تارکان.

موزیانه گفت:

-نمیخوای مثل الما تشکر کنی؟

اخمی کردم:

-نخیر...رودل میکنی..

رفتم پایین و گفتم:

-خداحافظ.

لبخندی رولباش بود وزل زل نگام میکرد.اروم زیر لب گفتم:

-اروم برو.مواظب باش.

لبخندش پررنگ تر که شد تازه فهمیدم چی گفتم .. درو بستم و دررفتم.خاک به سرم چی گفتم..اخه دختر تو حرف نزن میگن لالی؟....

غرغر کنان رفتم بالا و پیش خودم گفتم

-من میخوام اینو درست کنم یکی باید مواظب خودم باشه بی جنبه ء مرد ندیده..

صدای موزیک لایتی که اس ام اس گوشیم بود بلند شد ..یه نگاه به اسمون تاریک شب ویه نگاه هم به گوشیم که بک گراندش روشن و خاموش میشد انداختم ..از تارکان بود ..

با همون چشم یه لامپی قفل گوشیم رو باز کردم ..

(ارایلی ..؟ارایلی ...؟بیدارشو ...wake up honey)

وا ..؟این دیگه چه اس ام اسی ..؟

با بی حالی سرم رو روبالش گذاشتم که دوباره ویریهءموبایلم وصدای اس ام اس بلند شد .. دوباره از طرف تارکان بود ..

(اریلی نخواب ..تو میتونی ..پاشو دارم میام دم خونتون ..)

ناخواسته چشمهام باز شد ..داره میاد اینجا ..؟

یه نگاه به ساعت گوشیم کردم شیش صبح بود .. مثل اینکه حالش خوش نبود ها ...؟کدوم آدمی

کله سحری ساعت شیش صبح جایی میره ..؟

دوباره یه اس دیگه ..

(پنج دقیقهءدیگه دم خونتونم..درو باز کن ..)

چی .. واقعا داشت میومد اینجا ..؟

زودی شماره اش رو گرفتم ..

سرخوش و شوخ و شنگ جواب داد ..

-جونم؟؟

- واقعا داری میایی اینجا ..؟

-سلام عرض شد تنبل خانمی .اره عزیز دلم ..دارم میام اونجا ...

-به ساعت نگاه کردی ..؟؟

-جواب این سوال هم مثبته ..بله نگاه کردم ساعت شیش و.....اهان ...حالا شد

پنج دقیقه ...است ..

-تو شیش صبح روز جمعه تو خونهءمن چی کار داری ..؟

-دروازن پیام بالا تابعت بگم ..

-تارکان ..؟؟؟

-بزن دیگه ..وگرنه ایفون رو میزنم همسایه ها فحشت میدن ..

ناامید از بحث گوشی رو قطع کردم و دروازه کردم ..وبا حرص و غضب دم در بازپارتمان وایسادم ..

صدای کفش های تارکان میومد ..بالاخره شازده بایه قابلمه تو دستهای تشریف فرما شد ..

چشمهام با دیدنش چهار تاشد ..

واقعا اومده بود ...قپی نمیومد ..اومده بود ..اون هم ساعت شیش صبح به همراه یه قابلمه ..

درحالی که بوی عطرملایمش رو ازهمون جا هم حس میکردم وتیپش چنان عالی بود که بی اراده

تو دلم تحسینش میکردم ..

-سلام عرض شد بر زیباترین بانوی عالم ..

بی حوصله عقب گرد کردم که اول بیاد تو.. بعد حمله کنم به سمتش ..

تارکان کفشهایش رو کند وهمزمان پرسید ..

-پشت تلفن که خوب بلبل زبون بودی ..

درو پشت سرش بستم وبا حرص صدایش کردم ..

-تارکان ؟..

-ا پس شکر خدا زبونت سالمه واز دیدن یه جنتمن خوش تیپ مثل من زبونت بند نیومده ..

-این وقت شب اینجا چی کار میکنی ؟..

-اولا صبحه نه شب ..دوما اومدم دیدن زخم ..

-اولا تو غلط کردی ..دوما راستشو بگو کلهءسحری اینجا چه غلطی میکنی ..

یه اشاره هم به سمت قابلمهءتوی دستش کردم ..

-اون هم با این قابلمه ؟.

قابلمه رو گذاشت روی میز ..

-شما برو اول دست و صورتت رو بشور که ترگل ورگل بشی... یه قضای حاجت هم بکن که خلقت

وا بشه ..بعد بیا تا درست و حسابی همه جریان رو برات تعریف کنم ..

بدو که حلیم گرفتم ..اونم چه حلیمی ..انگشتهاتم باهش میخوری ..نخوری از کیسه ات رفته ..

حلیم ؟.. حلیم گرفته بود ...؟اخ جون حلیم گرفته

نرم وملایم پرسیدم .

-واقعا حلیم گرفتی ...؟

-اره خانمی ..اینهاش ..

درظرف رو برداشت ..راست میگفت حلیم بود ..نیشم ناخواسته شل شد ..

ای ول حلیم ..

زودی رفتم سمت دستشویی و دو سوتنه صورتتم رو شستم و او مدم بیرون .. که دیدم جناب تارکان خان از تو فریزر نون بربری کشیده بیرون گذاشته تو مایکروفر ..

دو تا کاسه و قاشق و شیکر پاش هم رو میز بود ..

-بشین خانمی . بشین که برات بریزم .. ببین شوهر جونت چه کرده ..

اونقدر هوس یه کاسه از اون حلیم خوش بو رو کرده بودم که اصلا اهمیت ندادم چی میگه و چه لقبی به خودش میده ..

نون ها رو هم مرتب گرم کرد و آورد ..

-بفرمائید بانو .. حلیم مخصوص سر آشپز خدمت ارایلی خانم گل ..

-وای تارکان از کجا میدونستی من حلیم دوست دارم ؟..

کاسه رو جلوم گذاشت

-از الما پرسیدم ..

-ای الما ..

ظرف رو کشیدم جلوم و شروع کردم به خوردن ..

هوم لذیذ بود .. واقعا خوشمزه ..

-دوست داری ؟..

-اره من عاشق حلیمم .. ولی الما واسانا دوست ندارن .. برای مامان هم که خوب نیست .. سرهمین نمیخوریم ..

-نوش جونت پس حسابی بهت میچسبه ..

-اره خیلی وقته که نخوردم ..

لقمه ام رو قورت دادم ..

-حالا چی شد که هوس بیدار شدن کلهءسحر وخرید حلیم رو کردی؟ ..من فکر میکردم همیشه
پسرها روز جمعه ای تا لنگ ظهر میخوابن ..

-اره اون مال کسائیه که بیکارن ..بنده هم کار دارم ..هم خونواده دار شدم ..دیگه نمیشه تا ظهر
خواب جا کنم ..

یه لقمه رو درست جوئیدم وقورت دادم ..

-خب نگفتی قضیه از چه قراره ؟..

-از این قرار که

(میخوام بریم کوه ...شکار اهو ...تفنگ من کولی لی جان؟ ...تفنگ من کو ..؟)

همزمان که با ریتم این اهنگ رو میخوند ابروهایش رو هم حرکت میداد ..با خنده گفتم

-خب برو چی کار به من داری..؟

-اخره نمیخوام تنهایی برم ..میخوام با خانمم برم ..

-چی میگی تو ..حالت خوش نیست نه ..؟

-چرا اتفاقا خوب خوبم ..

یه ذره شکر پاشید وادامه داد .

-فقط هوس کوه کردم ..بالا برم واوج بگیرم ..مردم رو از بالای کوه ببینم ..

یه نفس عمیق کشید ...

-نفس تازه کنم ..سرهمین هم حلیم گرفتم که قشنگ خودمون رو بسازیم وبریم به دامن طبیعت

..

-تارکان ..؟

-هوم چیه ..مشکلیه ؟

-اره ..مشکل اینکه من با یه بچه چهار ساله زندگی میکنم ..که به تازگی همه چی رو خوب میفهمه ..

-خوب اون رو هم میبریم ..

-من عمراً بذارم الما بیاد ..

-چه اشکالی داره ..؟

-کوه و کمره ... بچه پرت میشه پائین ..

-آه ارایلی این همه ادم بچه هاشون رو میارن ..

-بیارن ... شاید اونها میخوان چاقوبکنن تو شیکم بچشون ... من هم باید همون کاروکنم ..؟

-باشه میذاریمش خونهء مامانت ..

-بعد مامانم نمیگه صبح جمعه ای داری کجا میری؟ .. من همچین ادمی نیستم .. یا همیشه تو خونه

ام یا سر کار ..اگه جایی هم برم الما رو با خودم میبرم ..

-ارایلی یه جمعه قصد کردیم بریم بیرون ..اشکالی نداره که ..

دو به شک گفتم ..

-نمیدونم خودم هم هوس گشت و گذار کردم ..

یکم به لب ولوچهء او بزنش نگاه کردم و گفتم

-باشه بذار ببینم چی میشه ..ولی الما نباید تو رو ببینه ..

نیشش همزمان با شنیدن جملهء اول باز شد و بعد هم دوباره بسته شد

-چرا؟

-خوب بهشون میگه مامانم با یه مرد غریبه رفته بیرون ..

-اوف امان از این آنتن

یه لبخند به حرصش زدم

-اگه میخوای بریم کوه راهش همینه ..

-باشه قبوله ..

نزدیکیهای ساعت هشت صبح بود که تارکان رو به زور بیرون کردم ورفتم سراغ الما ..

هرچند برای کوه رفتن دیر شده بود ولی همین هم غنیمته ..یه روز بدون استرس ..یه روز بدون

دلشوره ...فقط فقط برای خودم ...واقعا که به این تفریح احتیاج داشتم ..

الما رو بیدار کردم وصبحونه اش رو دادم ..به مامان هم زنگ زدم وگفتم که دارم با دوستهام میرم

کوه ومیخوام الما رو پیشش بذارم ..

الما رو با کلی معطلی دم خونهءمامان پیاده کردم ورفتم سر قرارم با تارکان ...

سر خیابون با یه کولهءپروپیمون به پشتش حی وحاضر بود ...

ابروهام پرید بالا ... (اوه ..کی میره این همه راه رو ...مثل اینکه اقا واقعا این کاره است)

-سلام ..پپر بالا جناب کوهنورد ..

نشت ودر وبست ..

-سلام چرا اینقدر دیر اومدی ..؟

-الما اذیت میکرد ..میخواست بیاد ..

یه نگاه به کوله اش که رو صندلی عقب گذاشته بود انداختم ..

-اینا چیه با خودت بار کردی ...؟

-ادم که میره به دامن طبیعت باید مجهز باشه ..

-مگه کجا میخوای بری ..

- بالای بالای کوه ..همونجایی که ابرها میاد پائین ..

-پای لای ابرها گم نشی .جناب کوهنورد ..که حوصلهء تیم امداد ونجات رو ندارم ..

-شما ببین اول به گرد پای من میرسی ..؟بعد به فکر گروه امداد ونجات باش ..

-فکر کردی فقط خودت واردی ..؟

-بله دقیقا همین فکر رو کردم ..

رفتم دنده چهار رو پوز خندی زدم ..

-چه از خود متشکر ...باهات بحث نمیکنم گذر زمان همه چی رو ثابت میکنه ...بهتره صبر کنی

وخودت ببینی ..

چشمهای تارکان برق زد

-باشه میخوام ببیم چند مرده حلاجی ..

تو یه کوچه نگه داشتیم وجفتمون کوله هامون رو برداشتیم ..

-تو هم که مجهز اومدی ..؟

-اره ولی نه مثل تو .

کوله ام رو رودوشم انداختم ..

-بریم ..

با سر اشاره کرد که راه بیفتیم ..

کوه نوردی دو نفرهء من وتارکان درحالی شروع شد که نور خورشید تمام دامنهء کوه رو روشن کرده بود وتک وتوک ادمهای دیگه هم مثل ما بالا میرفتن ..ولی کلا خلوت تر از بقیهء روزها بود و

پرنده پر نمیزد ..

تارکان

سرزنده وبا حوصله بالا می اومد ..بدون نق ..غر ..یا حتی یه ذره خستگی ...

برخلاف اسانا که از همچین تفریحاتی فراری بود فقط عاشق خرید وپول خرج کردن بود اریلی
سخت ومحکم لذت میبرد ومن رو هم تو لذتش شریک میکرد ..نفس میکشید واروم وپیوسته پابه
پام بالا میومد ..

-اریلی ..؟

نفسش رو به ارومی فوت کرد

-چییه ..؟

-هنوز هم دوستم نداری ..؟

نگاهش به زیر پاش بود

-توقع داری به همین زودی عاشقت بشم ..؟

-نه ولی بعد از دوهفته هنوز هم من رو نمیخوای ..؟

-نمیگم میخوامت یا نه ..فقط دیگه ازت بدم نیاد ..

-مگه قبلا بدت میومد ..؟

-اره اون بار اولی که دیدمت ..میخواستم نیست درجهانت کنم ...حتی این اواخر تو دلم بهت

فحش میدادم ومیگفتم بچه پرو .یا سریش ..

خنده ام گرفت ..

-واقعا ..؟

از کنار مردی که از بالای کوه میومد محتاطانه وبا حفظ فاصله رد شد...بیش از حد مقید بود ...

یه سوال انا تو ذهنم نوشته شد...با این همه احتیاط میتونستم بهش نزدیک شم ..؟

-اره هنوز هم هستی ...مثلا همین صبحی ..اگه نگران حرف همسایه ها نبودم دروبرات باز
نمیکردم ..

-یعنی الان ناراحتی ؟!...

-نه دلم برای کوه رفتن تنگ شده بود ..

کنار یه تخته سنگ وایساده و نفسی تازه کرد ..

-چیه ارایلی خانم کم آوردی ؟!

یه لبخند پر نشاط رو لبش نشست ...لبخندش دلم رو روشن کرد ...

یه جورهایی دلم رولرزوند ..چراش رو نمیدونم ؟!.. فقط میدونمدلم لرزید

نگاهش رو با همون برق توی چشمه‌هاش به نگاهم دوخت ویه بیت شعر رو زمزمه کرد ..

-رهرو آن نیست که گه تند وگه آهسته رود

باهاش هم صدا شدم ..

-رهرو آن است که آهسته وپیوسته رود ..

لبخندش وسیع تر شد ..لرزش دل من هم وسعت گرفت ..

-بریم اقا تارکان ؟!

-بریم ..

کوله اش رو جابه جا کرد ..

-تا ببینم کدومون کم میاره ؟!

به طعنه گفتم ..

-حالا بپا خودت رو نکشی حوصلهءنعش کشی ندارم ها ..

-نترس تو اگه اون دنیایی هستی من نیستم ..تا ته این کوه رو میرم ..

سرش روبه سمت بالای کوه بلند کرد وگفت

-ببین تا اون بالای بالا ..

جمعیتی که بالا میرفت کم شده بود ومن وارا یلی تنها توی مسیر بالا میرفتیم ..

صدای زمزمهءارایلی من رو از خودم بیرون کشید ..

(بـاز ای الهه ناز

با دل من بسـاز

کین غم جانگداز

برود ز برم)

تو صدای شیوا ورساش غرق شدم ...نفس نفس نمیزد ..اروم وملایم مثل یه پری برام از غم

جانگدازش میخوند ..

مثل یه نوای بهشتی تو عمق وجودم رسوخ میکرد ..وتو جای جای وجودم جا میگرفت ...

(گـردل من نیاسود

از گناه تو بود

بیا تا ز سر

گنهدت گذرم)

زیر لب باهش زمزمه کردم ...

(بـاز میکنم دست یاری بسویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

زخاطر ببرم)

این حس چی بود ..؟ این حس لذت .. این غرق شدن تو خوشی .. سست شدم از اون همه آرامش .. از اون همه زیبایی و حس خوب ..
 (تو الهه نازی، در بزمم بنشین
 من تورا وفادارم، بیا که جز این
 نباشد هنرم
 این همه بی وفایی ندارد ثمر
 بخدا اگر از من نگیری خبر
 نیابی اثرم)
 (الهه ناز - استاد بنان)

ارایلی که سکوت کرد من هنوز تو خلسه بودم .. یه پیرمرد از کنارم رد شد و به ارایلی گفت ..
 -ناز نفست دخترم .. الحق که سوز صدات دلم ادم رو میگیره ..
 ارایلی یه لبخند غمناک زد و تشکر کرد ..
 پس سوز صدات بود که خرابم کرده بود ؟ .. دلم رو فشرده بود ؟ ..
 نفسی تازه کرد و با یچ یچ گفت ..
 -میدونی؟! کاش که مردم هم مثل این پیرمرد بودن ..
 کاش قضاوت نمیکردن .. کاش وقتی صدای یه زن رو میشنیدن مثل این پیرمرد بهش میگفتن ناز
 نفست ..
 نه اینکه بهش انگ هرزگی رو بچسبونن ..
 برگشت به سمتم ... تو چشمهام نگاه کرد و پرسید ..
 -یه سوال ازت دارم تارکان .. تو که میگی عاشقمی . تو که میگی دوستم داری بهم بگو ..

چرا مردم دوست دارن یه ادمی مثل من رو خراب نشون بدن؟.. چرا دلشون میخواد بهم تهمت بزنین؟ ..

مگه من از دل همین مردم نیستم؟ .. مگه من هم مثل اون ها نفس نمیکشم؟ .. مگه خدای من واونها یکی نیست ..؟

پس چرا اگه بخوام خوش تیپ باشم .. جوون باشم وزندگی کنم ..

بهم میگن فاحشه؟ .. میگن هرزه؟ .. چرا من رو در حد یه روسپی پائین میارن ..؟

یخ کردم ... منم جزو همین ادمها بودم .. منم برای اینکه ثابت کنم خرابه بهش نزدیک شدم ..

منم مثل همون ادمهایی بودم که بهش میگفتن هرزه .. میگفتن فاحشه .. منم ارایلی رو در حد یه روسپی پائین اوردم .. منم ...

اشک کاسهء چشمه‌هاش رو پر کرد .

-سخته .. خیلی سخته تهمت ها رو بشنوی .. خیلی سخته بدونی که وقتی میری ومیای از پشت پنجره سرک میکشن تا ببینن تنهایی اومدی یا با یه مردغریبه ..

مگه من نمیتونم به تنهایی زندگی کنم .. مگه حق ندارم خودم رو پاهای خودم وایسم ..

اصلا میدونی چرا خونهء جدا گرفتم ؟

اشکش چکید ... انگار یه نفر قلب من رو هم تو مشت گرفتوفشار داد ...

نفسم منقطع شده بود .. چه جووری این قدر راحت همهء فکرهایی که تو سرم چرخ میخورد رو میدونست ؟

رویه کندهء درخت نشست .. میون یه عالم سنگ ... میون تنهایی کوه ..

من بودم وارایلی گریون .. من بودم ودل تنگ ارایلی که فقط یه همزبون میخواست که بشنوه ..

نه تحقیر کنه ... نه تنبیه .. نه حتی دفاع .. فقط بشنوه ..

-چون هرکسی ازراه رسید درگوش مامان خوند که الما تخم حرومه ..

چون هرچی مادرم صبوری کرد ودم نزد ..بازهم پشت سرمون لغز خوردن ..
 خونه رو عوض کردیم ..بارها وبارها ..فقیرو غنی نداشت ..همه حرف میزدن ...
 وقتی که مرتب بودم وخوش پوش ..انگ میچسبوندن که حتما این بچه رو هم به خاطر قرو فرش
 پس انداخته ...
 تو نمیدونی من چی کشیدم ..تو نمیدونی که مامان من به خاطر همین حرفها راهی بیمارستان شد
 ..
 به خاطر همین حرفها مجبور شدم از اون حاجی نزول خورپول قرض بگیرم تا خرج عمل مامانم
 وسی سی یو وداروهاش رو بدم ..
 از کجا می اوردم ؟ از فامیلی که ما رو دور انداخته بودن ...؟.یا از حقوق بازنشستگی بابام ..؟
 میگفتن ...
 صداش به هق هق تبدیل شد ..
 -میگفتن ..دخترت اینکارست ...ببین این پول عمل هم نشونه اشه ..
 یه دختر بیست وخرده ای ساله از کجا میاره پونزده میلیون پول بابت عمل مادرش بده ..
 یکی نیست بهشون بگه اخه بی انصاف ها ..مگه من دست به دامنتون نشدم ؟...
 مگه قسمتون ندادم که کمکمون کنید ...؟کدومتون یه ریال کف دستم گذاشت وگفت این رو خرج
 عمل مادر مریضت کن ..؟
 کدومشون پشت وپناهم شد ..؟
 هی اومدن به مامانم غر زدن که دخترت هرزه است ..شوهرامون رو از راه بدر کرده ..
 تیپ میزنه شلوار جین میپوشه تو محل قر میده ومیره تا پسرهامون رو اغفال کنه
 ولی خدا شاهده این جوری نبود ..خدا گواهی خیلی هاشون صد برابر بدتر از من بودن ومیومدن
 پشت سرم صفحه میذاشتن ..

چی کار می‌کردم .. تقصیر من چی بود که مردشون چشمش تو لنگ و پاچه من بود ..؟

تقصیر من چی بود که دوست داشتم از جوونیم لذت ببرم ..

من اینم .. همینی که میبینی .. جلفم .. هرزه ام تارکان ..؟ اگه دوست دارم ارایش کنم واز زن بودن خودم لذت ببرم فاحشه ام ..؟

اگه سالی به دوازده ماه ابروهای پهنم رو که تا تو چشمم بلند شده ورنمیداشتم ومانتوی گشاد وشلوار پارچه ای میپوشیدم... میشدم دختر خوب؟ ..میشدم قدیسه ..؟

بد کردن با من تارکان .. تهمتهایی زدن که نه من ازشون میگذرم .. نه خدا ..

بلند شدو پشت به من ورو به دره نفس کشید .. عمیق و خش دار .. بغض توی گلوش هنوز صداس رو می‌لرزوند ..

این دختر... کی بود؟ یه پازل هزار قطعه ای که حتی یه قطعه اش رو هم کنار هم نچیده بودم ..؟

پشت به من زمزمه کرد ..

تو الهه نازی، در بزمم بنشین

من تورا وفادارم، بیا که جز این

نباشد هنرم

باهاش همنوا شدم و اوج دادم به صدام ..

این همه بی وفایی ندارد ثمر

بخدا اگر از من نگیری خبر

نیابی اثرم

دلم داشت میترکید از این همه غصه توی صداس ... از اون همه درد تو دلش ...

از نامردی خودم ... از بی وفایی روزگار ... از ذهنیت خراب مردم و ... بازهم از دست خودم ...

فقط تونستم دستش رو تو دستم بگیرم ...

نگاه خیس اریلی روی صورتم نشست ... دلم صد پاره شد از اون همه غم .. از اون همه مظلومیت ...

امروز ... بین این همه سنگ و خاشاک ... بین تنهایی و عظمت کوه ...

به خودم اومدم و اعتراف که اریلی نجیب ..

نجیب تر و پاک تر از هر کس دیگه ای ... و من چقدر اشتباه میکردم که راجع به همچین دختر

معصومی اون فکرها رو میکردم ..

دستش رو اروم فشردم و زمزمه کردم

-بریم خانمی؟

انگشتهاش رو تو دستم قفل کرد و یه لبخند غمگین زد ..

-بریم سنگ صبورم

دست سرد اریلی تو دستم بود ... میون انگشتهام انگشتهای ظریف و کوچیکش ..

بین یه هزار توی پیچ در پیچ گم شده بودم .. هنوز هم وقتی قضیه رو بالا و پائین میکردم ... وقتی به

افکار گذشته ام فکر میکردم باز هم نمیدونستم چی غلطه و چی درست ..

اینکه ادمی مثل اریلی هرزه است یا اینکه اریلی برخلاف حرفهای پشت سرش از گل پاکتره

..؟ درک نمیکردم حقیقت وجود اریلی چیه ..؟

این دختری که ادعای مادری میکرد و شماره ۷ به مزاحم رو جلوی چشمهام پاره میکرد قبول

میکردم ...؟

یا تمام اعتقاداتی که داشتم ..؟ کدومش درست بود ؟ کدومش واقعیت قضیه بود ؟ ...

دوباره به دستهامون نگاه کردم .. دستهایی که پل بین من و اون بود .. پلی بین منی که هیچ

اعتقادی بهش نداشتم و اونی که سر تا به پا اعتقاد به پاکی خودش داشت ..

نفسم رو مثل اه بیرون دادم .. کاش میتونستم یک دله شم که حرفهای راسته یا دروغ ..

فقط این رو میدونستم پایه و اساس حرفهام و اعتقاداتم و بیرون شده بود.. دیگه مثل قبل عقیده نداشتم که ارایلی هرزه است.. نه با اون اشک چشمهایی که خبر از درد دلش داشت ..

ایده هام بهم ریخته بود.. درهم وقاطی.. حالا دیگه نمیدونستم چی رو باور کنم.. اشکاش رو؟ یا حرفهام رو..؟ تلخی درد دلش رو..؟ یا شرط و شروطم رو..؟ گیج بودم... گیج گیج

زیر سایه تو خلوتی کوه و کمر زیر انداز پهن کردیم و نهارمون رو خوردیم ...

نون و تن ماهی.. سبک و راحت.. اعتراف میکردم که ارایلی یکی از خوش سفرترین و همپاترین آدمهایی بود که میشناختم ..

وقتی باهاش بودم.. وقتی همراهش قدم برمیداشتم.. وقتی باهم زمزمه میکردیم و آهنگ میخوندیم.. انگار خودِ خود من بود ..

تازه درک میکردم که چرا اسانا نمیتونست جایی تو قلبم داشته باشه ...

من به یه شخصیت محکم مثل ارایلی احتیاج داشتم.. کسی که پا به پات بیاد.. همراه وهم دل باهات.. هنوز گیج بودم.. ولی با خودم گفتم ..

(بی خیال تارکان.. امروز اومدی خوش بگذرونی.. پس دم رو غنیمت بشمار.. سوال و جوابها رو بریز دور.. الان رو دریاب)

یه نگاه به دامنهء کوه انداختم.. انگار بین اون همه ادم فقط من بودم و ارایلی و خدای بالای سرمون.. حسهای قشنگی که تو وجودم میچرخید باعث شد لب باز کنم ..

(چشم من بیا منو یاری بکن

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیره گریه مگه کاری میشه کرد

کاری از ما نمیاد زاری بکن)

چشمهای ارایلی اروم اروم بسته شد.. لبخند رو لبش نشون از رضایتش داشت ..

(هرچی دریا رو زمین داره خدا

با تمومه ابرای آسمونا

کاشکی میداد همه رو به چشم من

تا چشم به حال من گریه کنن)

چشمهام روی اون همه لذت جاری تو وجود ارایل میچرخید ...

کی بود ..؟ کاش میدونستم .. از کجا وسط زندگی درهم و برهم من اومده بود ؟

کم کم داشت برام خودی میشد.. خودی تر از خودم ...

(قصهء گذشته های خوب من

خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن

حالا باید سر رو زانوم بذارم

تاقیامت اشک حسرت بیارم)

چشمه‌هاش رو باز کرد و باهام خوند ..

(دل هیشکی مٹ من غم نداره

مثل من غربت و ماتم نداره

حالا که گریه دواي دردمه

چرا چشمام اشکشو کم میاره)

چشمه‌هاش خیس از اشک شد ..

از لذت بود یا یادآوری سختی ها ؟ .. هرچی بود دلم روفشرد ..

حالا دیگه دوست نداشتم چشمه‌هاش گریون بشه و قطره های شفاف اشک تو چشمه‌هاش بلرزه ..

(سرنوشت چشاش کوره نمیبینه

زخم خنجرش میمونه تو سینه

لب بسته سینهء غرق به خون

قصهء موندن آدم همینه)

حل شدم تو نگاه خیسش... مثل یه گردونه من رو با خودش چرخوند و برد.. برد و برد.. تا جایی که
دیگه نمیتونستم از دل چشمه‌هاش بیرون بیام..

پلک که زد.. انگار که از عرش به فرش افتادم... سقوط از بلندای اون همه حس سخت بود..
-بریم تارکان..؟ داره ساعت سه میشه..

نگاهم رو ازش گرفتم.. اون نگاه داشت ذوبم میکرد..

-باشه بریم

وسایلمون رو دو نفری جمع کردیم و راه افتادیم.. پائین رفتن اسونتر از بالا رفتن بود..

همیشه وقتی پائین میومدم و سنگها زیر پام میلغزید لذت میبردم.. یه وقتیهای هم اگه همپا
داشتم میدوئیدم

تمام راه رفته رو میدوئیدم پائین.. زانو برام نمیومند اما من عاشق هیجان بودم.. برخلاف من
ارایلی همچنان اهسته و یه روند میومد

برگشتم سمتش..

-چی شد رفتی سراغ طراحی..؟

یه نفس عمیق از ته شکمش کشید.. اصول هواگیری رو خوب بلد بود..

-میدونی تارکان.. من از همون کوچیکی سنت شکن بودم.. فرقی نداشت چی..؟

فقط برام مهم بود که برخلاف مسیر رود شنا کنم..

دوست داشتم جدا باشم...منتخب..خاص..وشدم..

همه گفتن گرافیک چیه..؟برو نقاشی یاد بگیر...حداقل شرف داره به گرافیک..ولی من از همون بچگی مرغم یه پا داشتم..

رفتم دنبال علاقه ام..دنبال چیزی که بهش عشق میورزیدم..

شدم گرافیکست..موقعی که فارغ التحصیل شدم..همه گفتن حالا یه جفت کفش اهنی بپوش که باید دنبال کار بدوئی..

برای ثابت کردن خودم کفشهای اهنی رو پوشیدم ودنبال بهترین ها گشتم..

بالاخره پیدا کردم..پیروز شدم..به همه ءاونهایی که روزی جلوم رو گرفته بودن نشون دادم که خواستن توانسته..

پوزخندی زد وادامه داد..

-میدونی اخر داستان چی شد..؟؟

بعد از اون همه زحمت ومشقت..اومدن وگفتن آپولو که هوا نکردی..

روزی هزار نفر مثل تو فارغ التحصیل میشن وشاغل..امان از این ادما...که همیشه از دستشون آهم به فغانه..

خورشید داشت غروب میکرد که ارایلی وایساد..به طبع از اون من هم وایسادم..

اسمون سرتا به پا سرخ مثل آتیش زبانه میکشید..

یه نفس اسوده از ته دلم کشیدم..خوشبختی به بودن درکنار اسانا نبود..

به جنسهای باریمان که هرروز بیشتر و بیشتر میشد...به پولهای توی حسابم هم نبود..

خوشبختی این بود که زیر اسمون سرخ خدا..تو این گوشهءدنیا..کنار ارایلی از غروب خورشید لذت ببرم...

اسمون سرخ ونارنجی دم غروب رو ذره ذره تو وجودم ذخیره کنم ونفس بکشم واروم شم..

خوشبختی این بود .. بیشتر و کمتر از این مهم نبود .. فقط همین لحظه ... همین ثانیه ها برام ارزش داشت ..

*ارایلی *

با کلی خستگی و بدن درد سوار ماشین شدم ..

خیلی وقت بود که به کوه نیومده بودم وزانو هام درد میکرد ...

از تارکان خواستم پشت رول بشینه .. واقعا دیگه پاهام نمیکشید گاز و کلاچ عوض کنم ..

سرم رو گذاشتم رو بالشتک صندلی و چشمهام رو بستم ... واقعا داشتم لذت میبردم از این لحظات ..

از ثانیه هایی که به خودم رسیده بودم ... از دقایقی که کنار همپای خوبی مثل تارکان بودم ..

امروز عالی بود .. بینهایت لذت بخش .. امروز بعد از مدتها تونستم سبک بشم .. به درونم نگاه کنم ..

درد هام رو غربال کنم .. پلگل روز خوبی بود .. به روز قشنگ برای شروع یه زندگی تازه ..

چشمهام رو باز کردم و به نیم رخ تارکان نگاه کردم ...

کم کم نظرم عوض میشد .. حق باهاش بود .. حالا که بیشتر باهاش همکلام شده بودم میدیدم ادم خوبیه ... مسئول ومدیر ...

ومن به همچین ادمی احتیاج داشتم .. احتیاج داشتم که به شونه هاش تکیه بدم و خستگی یه عمر سختی رو در کنم ..

یه عمر درافتادن با مردم .. همینکه نفی ام نمیکرد .. همینکه مسخره ام نمیکرد برام ارزش داشت .. بیشتر از این توقعی ازش نداشتم ..

برگشت و یه لبخند بهم زد ... نتونستم جلوی جواب لبخندش رو بگیرم ..

لبهام بی اراده باز شد و قشنگترین لبخندم رو تقدیمش کرد ..

حقش بود نه ..؟ حقش بود که بعد از به وجود آوردن یه روز شاد با یه لبخند ازش پذیرایی کنم ...

چشمهام دوباره بسته شد .. امروز عالی ترازون چیزی بود که فکرشو میکردم .. وهمهء این حس خوب فقط و فقط به خاطر تارکان بود ...

تارکان

داشتم برای ارایی اس ام اس میفرستادم که پشت چراغ قرمز وایسادم ..

نگاهم به ماشین دودر سه لاین اونطرفتر افتاد که .

چشمهام رو ریز کردم و نگاهم رو دوختم به دختره ...

این دختر ...؟ این دختر اسانا بود ..؟

چشمهام رو ریزتر کردم تا بهتر ببینمش

.. به دختر وپسر کیپ تو کیپ هم نشسته بودن وپسره مدام سرو و صورت دختره رو نوازش

میکرد ..

گوشیم رو پائین اوردم ودوباره به دختره نگاه کردم . نیم رخ دختره به قدری شبیه به اسانا بود که

گیج شده بودم ..

اسانا بود ..؟ مگه میشه این همه شباهت ..؟

چراغ سبز شد و ماشین راه افتاد .. بی اراده دنده دادم و پشت سرش حرکت کردم ... هی با خود م

میگفتم .

مگه میشه دو نفر اینقدر بهم شبیه باشن؟ .. حتی بایاداوری رنگ شال دختره ... حاضر بودم قسم

بخورم که دقیقا همون روسری ای رو پوشیده که من برای اسانا خریدم ...

مگه چند نفر تو تبریز شکل اسانا هستن که روسری هاشون هم شکل هم باشه ..؟

مثل ادمهای مسخ شده فقط دنبال ماشین دو در میرفتم اونقدر سوال تو ذهنم بود که هیچ

جوابی براشون نداشتم ..

پسر دم یه رستوران فوق العاده شیک وگرون وایسادم ... یه نگاه به سردرش انداختم .

این رستوران رو خوب میشناختم ..اونقدر غذاهاش گرون بود که انگار پول خون باباشون رو میگیرن ..

بعد از چند لحظه هردو پیاده شدن ...هونجوری که از کنار ماشینشون رد میشدم روی صورت دختره زوم کرد

م ..خودش بود ..اسانا ..دوست دختر من ..

مگه میشه من اسانا رو نشناسم؟ ..حتی اگه تا قبل از این هم شک داشتم الان مطمئن بودم ..

اینکه مدام دستش به شالشه وموهاش روفرق کج باز میکنه ...اینکه کیفهای کوچیک دستش میگیره .یا اون چکمه های مشکی ..خودش بود ..خود اسانا ...

همین که ته دلم به یقین رسیدم که اساناست ..کبود شدم از خشم ...دندونهام رو هم سائیده شد ..

دوباره با خودم فکر کردم اسانا بود دوست دختر من ...

همونی که خیلی وقتها بهم میگفت تنها عشقش من هستم ..همونی که میگفت دنیا رو بی من نمیخواد ...همونی که ..

عرق از پیشونیم راه افتاد ...ودستم کرخت شد ...با همون وضع خراب فقط تونستم ماشین رو جلوی ماشین پسره پارک کنم وپیاده بشم ..

نگاهم دور چرخید وبازهم دیدمشون ...دست تو دست هم جوری که هیچ مرزی بینشون نبود داشتن به سمت رستوران میرفتن ..

اصلا میفهمی من چی میدیدم؟ ..دوست دخترم ..کسی که هرچقدر هم کم ...ولی نسبت بهش تعلق داشتم...

دست تو دست یه مرد دیگه اون هم این جوری چسبیده بهش ..داشت جلوی چشمهام راه میرفت ...

نفسهام کم شده بود ...مقطع ونصفه نیمه .داشتم خفه میشدم ..

پسره درو بازکرد واسانا با یه لبخند... درست مثل همونهایی که یه روزی تنها برای من بود تو رفت ..یه میز و صندلی انتخاب کردن و نشستن ..

کنار دیوار پناه گرفتم وخیره شدم به اسانای نامرد ..

اونقدر متعجب بودم ...اونقدر شک زده ..اونقدر تحقیر شده که حتی نمیتونستم نفس بکشم ...

سینه ام هر لحظه با دیدن لبخندهای اسانا واون پسر سنگین وسنگین تر میشد ...

نگاهم رو صورت پسری که همراه اسانا بود چرخید ... صورتم از تنفر جمع شد ... این پسر با اون

گردنبد توی گردن ودستبند چرمش که کم از بچه قرطی ها نداشت منزجرم میکرد ...

واقعا انتخاب اسانا این بود ؟.. این بچه سوسول وبی قواره که هیچیش به مردها نرفته بود ؟ ... نه

ابروهای تمیز کرده اش .. نه دماغ عمل شده اش .. و نه حتی تیپ ولباسش ...

خاک برسرت اسانا .. من رو به این فروختی ... به این بچه ریقو .. به اینی که مطمئنم ماشین زیر

پاش و پول این رستوارن رفتن رو از صدقه سری بابای مایه دارش داره ..

تو من خود ساخته رو با این اشغال یکی کردی وبعد هم بینمون قرعه رو به نام این بچه مزلف زدی

؟..

یه وقتیهای ادم فکر میکنه از درد وناراحتی داره سخته میکنه .. حال اون لحظه من کم از سخته

زدن نبود ...

دستهایی که یه روزی بهشون بوسه میزدم ... لبهایی که یه روزی برای من غنچه میشد ... گونه

هایی که برای من بهرنگ میشد حالا تقدیم به مرد دیگه بود ..

ای کاش حداقل ادم بود .. یه سروگردن بالاتر از من ... تا این حد تحقیر نمیشدم .. تا این حد به لجن

کشیده نمیشدم ...

پیشخدمت اومد وسفارشهاشون رو گرفت ورفت ... پسر بدون هیچ ملاحظه ای پشت دست اسانا

رو بوسید ...

نفسم رفت ... دیگه بس بود .. دیگه طاقت دیدن این شکنجه رو نداشتم ..

اونقدر قلبم سنگین بود که باید همین الان این دمل چرکین رو بیشتر میزدم تا سر باز کنه
...وگر نه چرکش تموم وجودم رو میگرفت ..

در شیشه ای رستوران باز کردم ..وعصبانی و طوفانی یه راست به سمتشون رفتم ..

اسانا که نگاهش خیره تو چشم پسره بود ولبخند روی لبش برای دل پسر ...چشمهانش رو بلند
کرد و من رو دید ...

مبهوت از دیدن من ..کم کم از جاش بلند شد ...لبخند روی لبش ماسیده بود ..حتی سرخی گونه
هاش هم پریده بود ..

همین که رسیدم بهش ...قبل از اینکه اسمم رو صدا کنه یا حتی بهش فرصت توضیح بدم ..با تموم
قوا تو صورتش سیلی زدم

توضیحی نمونده بود که بهم بده ..همه چی رو خودم دیده بودم ...

دستم رو مشت کردم و با نفرت بهش خیره شدم ...حالا که زده بودمش ..شاید میتونستم بهتر نفس
بکشم ...

تمام بدنم از غیض و عصبانیت میلرزید ...چقدر این دختر بی چشم و رو بود ..اون همه توجه ..اون
همه خرج ..فقط سه هفته نبودم ...سه هفته واونوقت ..

-هی اقا چی کار میکنی ..؟

تازه نگاهم به پسره افتاد ..قبل از اینکه بفهمم چی شده ..یقه اش رو گرفتم و با مشت کوبیدم تو
صورتش که روی میز افتاد و بعد هم با میز و وسایل روش روزمین ولو شد ..

پوزخندی زدم ورو به اسانا گفتم ..

-اینه؟ اینه اون کسی که من رو بهش فروختی؟ ..یه بچه ربقوی شل وول ..؟

-تارکان بذار ..

-خفه شو ..خفه شو هرزهء خیابونی ..تو که میخواستی هرروز بایه نفر باشی بهم میگفتی ...دلیلی
نداشت جلوت رو بگیرم ..

پسر با اه وناله میخواست از جا بلند شه .. که یه لگد تو شکمش کوبیدم ..

-پس به خاطر همین انتر میگفتی سرت شلوغه نه ..؟گفتی تا تارکان نیست برم سراغ یکی دیگه ؟

برگشتم سمتش وشال وموهاش رو چنگ زدم که پیش خدمت رستوران دستم رو گرفت ..

کوبیدم تخت سینه مرده وموهای اسانا رو کشیدم ..

-اینه اون کثافتی که با من طاقش زدی ...؟ارزشش بیشتر از من بود نه ..؟ماشینش ..؟پول

توجیبش ..؟

یه دفعه ای یه نفرشونه ام رو گرفت وبرگردوند ...پسره بود که نامردی کرد وچنان بی مقدمه تو

صورتم کوبید که یه لحظه گیج شدم ..

کارگرهای رستوران سعی داشتن ماها رو جدا کنن ولی هردو عصبی تر از اون بودیم که بشه

سوامون کرد ..

دادادم ..

-اشغال عوضی ..میدونی اینی که داری به خاطرش کتک میخوری کیه ..؟

دوست دختر لجن من ..تف تو غیرتت ..چه جووری میتونی دست رو پس موندهءیکی دیگه بزاری

؟..

با شنیدن این حرف پسره مات موند ...یه نگاه متعجب به من وبعد هم به اسانا انداخت ...چشمهای

گریون اسانا همه چی رو لو میداد ..

دستش کم کم از یقه ام جدا شد ..اب دهن خونیم رو رو زمین تف کردم وبا انزجار گفتم ..

-این تفاله ارزونی خودت ..دیگه به درد من نمیخوره ..تاریخ مصرفش گذشته و..

صورتم رو به سمت اسانا برگردوندم وبا دندونهای چفت شده ادامه دادم ..

-بوی کثافت میده ...

هق هق اسانا چنان بلند شده بود که همهءرستوران به سمتمون برگشته بودن ..

اصلا نمیدونستم چرا این حرفها رو میزدم ..من واسانا رابطه ای جز یه دوستی ساده نداشتم ..یه وقتهای دست دادن ونهایتا دوسه باری بوسه ..بیشتر از این چیزی نبود ...دوست نداشتم با کسی که معلوم نیست زخم میشه یا نه رابطهء بازتری رو شروع کنم ..

ولی اونقدر عصبانی بودم که دوست داشتم هردوشون رو به لجن بکشم ..وکشیدم
اسانا با گریه گفت ..

-چی میگی ...؟ من و تو که صنمی با هم نداشتم ..؟

به سختی سنگ لبهام رو باز کردم وجوری که هردو بشنون گفتم ..

-خیلی خوب حال میدادی اسانا ..ولی دیگه به درد من نمیخوری ...تکراری شدی برام ..

برگشتم به سمت پسره که همین جوری مبهوت به من واسانا نگاه میکرد ..

-من که عطای این فاحشه رو به لقاش بخشیدم ..ته مونده هاش مال تو ..

اسانا با همون گریه وهق هقش ..یه سیلی توی صورتم کوبید ...

متعجب خیره شدم بهش ..این درد روی پوستم به خاطر سیلی اسانا بود ..؟زد تو صورتم ...؟

کارگراها دستم رو گرفتن واز رستوران بیرونم کردن ..هنوز گیج بودم ..خراب ...این سیلی جواب چی بود؟ ..خیانت خودش ..؟.شاید هم خیانت من ..؟.

شل وبی حال قدم برمیداشتم ...نشستم تو ماشین وپام رو رو پدال گاز تا ته فشار دادم

حالا که فکرش رو میکردم ..حقم بود ..هرچی دیدم وهرحسی که داشتم حقم بود ...من به اسانا خیانت کردم اون هم به من ...

حالا دیگه یر به یر بودیم وحسابمون پاک پاک شده بود ...چشمهام رو با درد بستم ..

نمیدونم چرا بی هوا دلم هوای اراییلی رو کرده بود ...هوای اونی که دردهام رو التیام میده ...

همونی که بهم میگفت هرچا هرمشکلی داری یه راست بیا پیش خودم ..قول میدم با تموم محبتم ..غم ودردهات رو کم کنم ..

نفهمیدم چه جوری ...ولی وقتی که جلوی درخونه اش از ماشین پیاده شدم ..فقط یه چیز
رومیخواستم ...ارامش وجود ارایلی رو ...

همین که دررو باز کرد ..با دیدنم چشمه‌هاش گشاد شد ..

—هی—ن ..چی شده ..دعوا کردی ؟..

بی حوصله کفش هام رو کندم و تو اومدم ...انگار رنقم رو کشیده بودن ..

ارایلی متعجب و نگران فقط به هم نگاه میکرد ...

الما بدو بدو از اطاق اومد بیرون ..

—سلام عمو تارکان

نشوندم تو بغلم وگونه اش رو بوسیدم ..

—چی شدی عمو چرا صورتت خونی شده ..؟

—چیزی نیست عمو جون ...تصادف کردم ..

ارایلی چپ چپی بهم رفت ..

اون پیرهن دربو داغون و زخم باز ...روی گونه ام هیچ شباهتی به تصادف نداشت ...

—میخوای ببریمت دکتر ؟...بهت امپول میزنه زود خوب میشی ..

خندیدم و تو بغلم فشردمش ...ارامش یعنی این ..یعنی بدونی تو این خونه همیشه جا داری ..

ارایلی با همون نگاه نگران و ابروهای درهم به اشپزخونه رفت و با یه سری وسائل رو دستش
برگشت ..

—الما ماما جان برو تو اطاقت داره کارتون سونیک میده .

الما خودش رو بیشتر بهم چسبوند ..دلجم ضعف رفت برای بوسیدنش ..

—نمیخوام ..میخوام پیش عمو تارکان بمونم ..

- دختر گلم برو صورت عمو رو پانسمان کنم بعد بیا ..

- پس زود خوبش کن میخوام باهش برم پارک ..

ارایلی خندید وگفت

- باشه وروجک حالا تو برو تا بعد ..

بتادین وپنبه به دست... کنارم نشست ..

- با کی دعوا کردی ..؟

- با یه نامرد ..

- حالا زدی یا خوردی ..؟

به شیطنت حرفش لبخندی زدم که دردم اومد ..

با قیافهء جمع شده گفتم

- دروغش اینه که ... زدم وهر ده تا شون رو فرستادم سینه کش قبرستون ..

ولی راستش رو بخوای .. هم زدم .. هم خوردم .. آی یواش ..

پنبهء اغشته به بتادین رو دوباره رو زخم گونه ام گذاشت ..

- نگفته بودی بزن بهادری ..؟

- یعنی به قیافه ام نمیخوره اینکاره باشم ..؟

لبخند ارایلی پهن تر شد وقلب من پرتپش تر ... این همه نزدیکی .. این همه محبت ...

چقدر جنس حرکاتش با اسانا فرق داشت .. چقدر محکم وقوی بود واسانا چقدر شکننده ولوس ..

دستم ناخواسته دور کمرش حلقه شد ...

دوست داشتم بهش نزدیک تر بشم .. از این هم نزدیکتر .. ولی جاش نبود .. هنوز شرایط برای

نزدیک تر شدن به ارایلی نبود ..

ارایلی بدون اینکه به روی خودش بیاره زخمم رو پاک میکرد ومن خیره شده بودم به چشمهای رنگ شبش ..

بازهم همون سوال قدیمی برام تکرار شد ..

ارایلی کی بود ...؟ از کجا اینقدر محکم و بااراده بود ..؟ چه جوری میتونست اینقدر با خواهرش فرق داشته باشه ..؟

یه تیکه چسب جدا کرد و روی زخمم زد ..

با خنده گفت ..

-آقای بزن بهادر .. لطفا دفعهءدیگه مراقب باشید به پست این نامردها نخوری .. چون نمیخوام دوباره با سروصورت خونی ببینمت ..

وسایلیش رو جمع کرد و بلند شد

-پاشو لباست رو هم عوض کن ... همهءدکمه هاش کنده شده ..

-لباسم کجا بود ..؟

با سرخوشی گفت ...

-حالا تو پاشو بیا ... چند دست از لباسهای بابا روهنوز دارم .. فکر کنم سایزتون یکی باشه ..

داشتم لباسم رو با لباس بابای خدایبامر از ارایلی عوض میکردم که گوشیم زنگ خورد ..

نگاهی به شمارهءرویی گوشیم انداختم و عصبی پوفی کردم ..

واقعا که عجب رویی داشت اسانا ...؟

ریجکت کردم و کلا گوشیم رو خاموش کردم .. اصلا نه حوصلهءاسانا رو داشتم نه دوست داشتم به ساعت های قبلی فکر کنم ...

الان تو خونهءارایلی بودم .. منبع آرامش و سکوت ... ومن چقدر این آرامشی رو که تو تک تک

حرکات و رفتار و زندگی ارایلی بود دوست داشتم ..

از در که اومدم بیرون اراییلی با یه لیوان اب پرتغال ازاشپزخونه بیرون اومد ..

-بیا بشین این اب پرتغال رو بخور ...حالت بهتر بشه ..

از محبتش یه لبخند شیرین روی لبم نشست ...این دختر بی نظیر بود ..چه جوری قبلا نمیفهمیدم

که اسانا چقدر با این دختر رویاهام تفاوت داره ...؟

نشستم کنارش ...ولیوان رو ازش گرفتم ویه جرعه سر کشیدم ..

-تارکان ..؟

سربلند کردم ..اراییلی کم کم داشت برام بیش از حد خواستنی میشد ..

-هوم ..؟

-دیگه با کسی دعوا نکن باشه ..؟ اگه دوست نداری بهم بگی برای چی دعوات شده مهم نیست

...بهت حق میدم که نخوای من بفهمم .ولی خواهشا دیگه دعوا نکن ..

تو نگاهش نگرانی رو اضطراب رو میدیدم ..فقط پلک زدم وبه ارومی گفتم

-باشه ...

-عمو عمو تارکان نقاشیم رو ببین چه خوشگله ..

برگشتم به سمتش والما رو که داشت میپیرید تو بغلم به خودم چسبوندم ..عطر خوش موهاش رو

تو سینه ام پر کردم و بوسه ای روی گونه اش زدم ..

خدایا ممنون به خاطر این جو خوب واروم...

.....

تو جام دراز کشیده بودم وداشتم به عکس اراییلی والما که توی گوشیم بود نگاه میکردم که

گوشیم زنگ خورد ..

اسانا بود ...با اینکه کلا شماره اش رو حذف کرده بودم ولی باز هم شماره اش رو میشناختم ..

از دیروز هزار بار زنگ زده بود ولی من همه رو قطع کرده بودم .. حتی باریمان میگفت دم مغازه هم رفته ...

آخر سر کلافه شدم و دکمهء سبز رو زدم ..

-الو تارکان ..؟

-چیه ؟ چرا هی زنگ میزنی ..؟

-ببخشید ترو خدا .. تارکان به خدا نمیخواستم ...

عصبانی شدم ..

-چی رو نمیخواستی ..؟ هان ..؟ تو قشنگ تو بغل یارو بودی .اون دستت رو میبوسید و تو لبخند

میزدی .. فکر میکنی با بچه طرفی اسانا ...؟

من فرق بین خواستن ونخواستن رو میفهمم .. تو درست همون جوری که با من برخورد میکردی با

اون مرتیکه هم رفتار میکردی ..

دیگه بعد از یه سال رفاقت خوب میشناسمت اسانا ..

-ببخشید ترو خدا ..

-چی رو ببخشم اسانا ...؟ تو دوست داشتی با اون باشی .. خیل خوب باش .. دیگه به من چی کار

داری که از دیروز موی دماغم شدی ..؟

من و تو رابطمون تموم شد والسلام ..

-ولی اچه ..؟

یه نفس عمیق کشیدم .. من هم مثل اسانا بودم درعین دوستی با اسانا خواهرش رو صیغه کرده

بودم ..

پیش خودم شرمنده شدم .. نباید این جوری تند میرفتم .. به ارومی گفتم ..

-نباید اینکارو میکردی اسانا ..اگه من رو نمیخواستی میتونستی بهم بگی ...ازت جدا میشدم
..زوری که نبود ..

صدای حق حق اسانا جوابم بود ..

-اسانا من وتو بهم زدیم این مسئله تموم شده ...خدا رو شکر که هر دو مون قبل از اینکه ازدواج
کنیم یا رابطه ءجدی تری داشته باشیم از هم جدا شدیم پس این همه ناله وگریه نداره

میدونم الان هم برای چی زنگ زدی که جریان رو به خونواده ات نگم نترس من حرفی نمیزنم ...
فقط برای آخرین بار به عنوان یه دوست قدیمی بهت توصیه میکنم از این پسر فاصله بگیر ..اینی
که من دیدم ادم درستی نبود ..

کسی که این جووری تو رو لمس میکنه دوروز دیگه خواسته های دیگه ای هم ازت داره ..
بگذر از من که تو این یک سال دوستیمون جز دو سه بار بوسیدن ودست دادن ونوازش کار دیگه
ای انجام ندادم ...

همه مثل من نیستن اسانا ...گول ظاهرشون رو نخور ..دیگه هم به من زنگ نزن ...خداحافظ ..
وگوشی رو قطع کردم ویه نفس اسوده کشیدم ..

عذاب وجدانم نصف شده بود ..حالا راحت میتونستم به اراییلی نزدیک بشم ...

اراییلی

صبح بانشاطی رو شروع کرده بودم...

نمیدونم چرا اما ته ته های ذهنم میگفت به خاطر دیروز و حضور تارکان بوده اما با خبائث سعی
داشتم کمرنگش کنم...

یه مانتوی ابی فیلی کوتاه پوشیده بودم با یه جین یخی وتنگ که پاهامو خوش تراش نشون
میداد.

یه روسری بلند ابی کاربنی با رگه های فیروزه ای هم سرم کرده بودم و نشستم تو ماشین.
 قند عسلمو که امروز کلا تیپ جین زده بود و موهاشم بافته بود هم دم مهد پیاده کردم.
 ای جونم نگاش که میکردم از ذوق دلم یه جوری میشد.
 دامن تنگ و کوتاه جین با یه تاپ جین یقه مردونه پوشیده بود و موهای بافته شو از پشت کلاه لبه دار جینش انداخته بود بیرون.
 با سرخوشی ضبطو بلند کردم و راه افتادم سمت محل کارم.
 بازم چراغ قرمز همیشگی که کلافم میکرد ولی امروز انگار نه انگار...
 برای خودم اهنگ زمزمه میکردم و نگاهم به چراغ بود که دستی به شیشه ماشینم از جا پروندم..
 برگشتم و با دیدن پسر ماشین بغلی که سوار یه مگان با سقف کروک بود دیدم...
 در نظر اول قیافش جذاب بود و اما چشماش پرغرور...
 دستش چتر بود وبا پشت اون به شیشه ماشینم زده بود.
 با اخم نگاش کردم:
 -بله؟
 لبخند پرغروری زد:
 -نیم رخت بدجور تو چشم بود...دوس داشتم برگردی تمام رخت رو هم ببینم..
 منتظر نگاش کردم ..یکم ذوق زده بودم این بشر چی میخواد بگه..
 نگاه منتظر منو دید و لبخند یه وری زد:
 -اما دیدم نه نیم رخت گول زنیه... تمام رخت چنگی به دل نمیزنه...
 اینو گفت و خیلی شیک بهم خندید...حرص میخوردم در حد المپیک

اما بی اعتنایی واسه اینجور ادما از همه چی بدتر بود. بیخیال صورتمو به جلوم دوختم.

دوباره صداشو شنیدم:

—چی شد؟ جوابی نداشتی نه؟

بازم جوابی ندادم و اون دوباره تکرار کرد:

—خب اره در حد من نیستی ...یه نگاه به لگنت بنداز ...یه نگاه به عروسک من ...

نگاهی به چراغ انداختم ۶ بود لبخند موذی زدم و دستمو گذاشتم رو دنده و جازدمش و برگشتم
طرفش:

—خب اره اگه ماشینت میتونست باهام حرف بزنه شاید جوابشو میدادم اما —————و...

تورو کشیده گفتم.

_اما تو بدون ماشینت هیچ ارزشی نداری که بخوام وقتمو واسه جواب دادن بهت تلف کنم. روز
خوش.

اینو گفتم و پامو رو گاز فشار دادم و رفتم...

اوم خنده بلندی کردم وای که چه حالی بهم داد...پسره میمون...واسم ادا میاد

ایکبیری...حال شماها رو باید تو قوطی کرد...

اما با دیدن همون مگان که حالا سقفشو کشیده بود و با سرعت نور به طرفم میومد خنده ام رو
خوردم و سریع کشیدم کنار...اما بازهم راهشو به طرف من کج کرد..

روانی رو نیگاه کن ها...

دوباره سبقت گرفت و اومد کنار من..نگاهی بهش انداختم و اخمی کردم اما بی توجه به اخمم

ماشینو کج کرد طرف ماشین من...

جیغی کشیدم و ماشینو این طرفتر هدایت کردم..

مرتیکه روانی سادیسمی..قلبم همینجور میزد..

باز اومد لاین کنارم و بازهم سرماشین و کج کرد طرف من...

با ترس کشیدم به چپ و جیغ بلندتری زدم و رگبار فحش که بهش بستم.

بوق ماشینای دیگه که به نشان اعتراض به ما بلند بود اذیتم میکرد. فکر میکردن بازی می کنیم...

رفتم تو لاین سبقت تا با گاز ازش رد شم اما اون هم با سرعت اومد جلوم و چندمتری ازم جلو زد

...

منم با خیال راحت گاز میدادم که چند دقیقه بعد یهو ترمز کرد و منم از ترس که نخورم بهش

ماشینو کج کردم طرف گارد ریل کنار جاده

ماشین با شدت خورد به گارد ریل و سر منم به شیشه...

با صدای شکستن شیشه واحساس درد شدید و خونریزی پیشونیم دیگه چیزی نفهمیدم

فقط دویدن همون پسره عوضی رو میدیدم به طرف ماشینم و ازدحام مردم وسیاهی

بدجور لجمو درآورده بود میخواستم حسابی ادبش کنم اما قصدم آسیب رسوندن بهش نبود با

دیدن ماشینش که خورد به گارد ریل با عجله ماشینو کنار جاده نگه داشتیم و دوئیدم به طرف

ماشینش...

هرچی نزدیکتر میشدم له شدن کاپوت ماشینش بیشتر تو چشم میزد...

مردم دورش جمع شده بودن و ترافیک درست شده بود. به ماشین رسیدم و جمعیت رو کنار زدم و با حول و ولا در ماشینو باز کردم.

صورت پراز خونس روی فرمون بود و.. تکون نمیخورد ترسیدم نکنه بلایی سرش اومده صداش زدم:

-خانوم... حالتون خوبه؟ خانم...

نالاه ای کرد و منم سریع دستمو پشت کمرش گذاشتم و برش گردوندم طرف در ماشین

و با شیشه ابی که مردم آورده بودن کمی صورتشو اب زدم..

صدای همهمه اذیتم میکرد...

_خدا رحم کنه بهش.. جوونه..

_نه بابا خانم اینا تقصیر خودشونه کورس میدارن تو جاده...

_تقصیر اینا نیست مرد مومن.. ننه باباهاشون ماشینو میدن دست یه عده بچه ول میکنن تو خیابون...

عصبی شدم با صدای بلند گفتم:

-بفرمایید خواهشا.. بفرمایید خودم رسیدگی میکنم... خلوت کنین لطفا...

مردم پوفی کردن و غرغر کنان جمعیت متفرق شد... دوباره برگشتم طرفش و نزدیکش شدم:

-حالت خوبه؟ درد نداری؟ کسی رو نداری زنگ بزنی؟

نالاه کنان و با صدای ضعیفی گفت:

-موبایلم...

موبایلشو گرفتم و رفتم تو آخرین تماسا با دیدن اسم تارکان ابروم بالا پرید

شماره رو گرفتم و همینطور که زل زل نگاهش میکردم منتظر اون طرف خط بودم..
 با صدای پسری که میگفت جانم خانمی به خودم اومدم و خلاصه جریانو بهش گفتم
 از پشت خط نگرانشو حس میکردم حتی ازم خواست با دختره صحبت کنه ...
 به زور دختره رو صدا کردم که بابی حالی فقط به پسره گفت که بیاد ..
 گوشه رو قطع کردم و به صورت جذابش که با خونریزی و زخمی شدن هم از جذابیت نیفتاده بود
 نگاه کردم...

همینه که پسر برات داشت جون میداد دیگه...

از وضعیت سو استفاده کردم و دستی به صورت خونیش تو نیمه بیهوشی کشیدم ..
 با ناله سر بلند کرد ...دیدم فضای ماشین خیلی خفه است ..

کمکش کردم بیاد بیرون ویه لیوان اب هم به سمتش گرفتم ..مثل اینکه شکر خدا بهتر شده بود
 تو حال خودم بودم که با دیدن پسری که با نگرانی به طرفمون میومد دستمو کشیدم و رفتم
 کنار..

تارکان

داشتم با مشتری سروکله میزدم ..

-نه خانم همین یه مدله ..

موهای لختش رو با عشوه از جلوی چشم کنار زد

-آخه من اون مدلی که تو کاتالوگ دوست دارم

-گفتم که اون مدل اصلا تو بازار نیست .. تو ایران فقط همین یه مدل وارد شده ..

که گوشیم به صدا دراومد زنگ اراییلی بود ...

یه تبسم شیرین رو لبم نشست ... تا حالا سابقه نداشت بهم زنگ بزنه البته به جز روزی که قبول کرد محرم بشه ..

-ولی من خودم ..

دوباره یاد زن سریشه افتادم .. با حرص نفسمو بیرون دادم وگفتم

- ببخشید ..

با دست به باریمان اشاره کردم تا جام وایسه .. گوشی رو چسبونم به گوشم ..

-جانم خانمی ..؟؟

-سلام ..(صدای یه مرد بود ..)

ناخواسته صدام سردشد ..گوشی اراییلی دست این مرد چی کار میکرد ..؟

-سلام شما ..؟

-ببخشید خانمی که صاحب این خط هستن تصادف کردن

-تصادف؟ کجا ..؟

چنان داد زدم که همه به سمتم برگشتن ..باریمان نگران بهم نزدیک شد ..

-چی شده ..؟؟

چشمام دو دومیزد وگوشم به حرفهای مرد بود که داشت ادرس میداد ..

-باشه اومدم ..راستی اقا ..؟؟

-بله .؟

-حالش ..؟حالش چطوره ..؟

مکثی کرد ..دستم یخ کرد ..با درد نالیدم ..

-زنده است ..؟

-میتونه حرف بزنه؟ میشه گوشی رو بدید بهش ..؟

-گوشی ...

صداش دور تر شد ...

-خانم خانم چشمهاتون رو واکنید ..

قلبم وایساد یعنی اینقدر حالش خرابه؟ ...دیگه نفهمیدم چه جوری کت وسوئیچ رو قاپیدم واز

مغازه بیرون زدم ...

-الو ..؟

-ارایلی ..چی شدی ..؟

-خوبم ..

-دارم میام ازجات تکون نخور ..بهش بگو زنگ بزنه به اورژانس ..

.....-

-ارایلی ...؟میشنوی ..؟

-فقط بیا

همین برام کافی بود که تا ته دنیا رو هم برم ..ارایلی بهم احتیاج داشت ..

.....

همین که ماشین رو دیدم زدم کنار ..یه سمت پژو کلا قر شده بود وچیزی از اون ماشین عروسک

باقی نمونه بود

با چشم دنبال اریلی بودم فقط میخواستم سالم ببینمش تا خیالم راحت بشه ..مردم رو کنار زدم
وجلوتر رفتم ..

ولی همینکه دیدمش چند تا حس همزمان به سمتم هجوم آورد ...اول تعجب .. بعد هم غیرت...
دراخر هم نگرانی ..

یه پسر جوون با یه قیافهء غلط انداز کنارش نشسته بود ..ولی چرا اینقدر صمیمی ..؟

جلوتر رفتم ..ارایلی رو جدول کنار خیابون نشسته بود وپسرجوون با یه لیوان اب توی دستش
کنارش زانو زده بود ..

رگ پیشونیم انا برجسته شد ..به هردلیلی که با اریلی محرم شده بودم الان زخم بود .نمیتونستم
تحمل کنم یه نفر تا این حد بهش نزدیک بشه ..

جلوتر رفتم وصداش کردم ..

-اریلی ..

بی حال ونزارسرش رو بلند کرد ..به محض بالا آوردن سرش بند دلم پاره شد ..

یه طرف صورتش پراز خون بود ..اصلا نفهیدم چه جوری جلوی پاش زانو زدم ..

-چی شده ..؟چرا ازسرت خون میره ..؟

دستمال رو از تو حییم کشیدم بیرون وگذاشتم روی محل خون ریزی ...دلم ریش شد ...حال
اریلی اصلا خوب نبود ..

تمام شلوار جین روشنش پراز خون شده بود .انگار که شیلینگ اب رو بازکردن ..

-تو که خون ریزی داری پاشو بریم بیمارستان ..

خواستم دستش رو بگیرم وبلندش کنم که ممانعت کرد ..

-حالم خوبه ..چیزی نیست زخمم بازه یکم خون میاد ..

نبود... دروغ میگفت ..تمام صورت مثل گچ سفید شده بود ..

-حالت خوب نیست ارایلی ... چرا لج بازی میکنی ..؟

-سلام ..

سرمو به سمت صدایی که از کنارم میومد برگردوندم .. تازه چشمم به پسر جوونی که کنار ارایلی نشسته بود افتاد .. به سردی گفتم ..

-سلام شما ..

-من رانندهء اون ماشینی هستم که باعث تصادف این خانم شد ..

به محض خارج شدن این حرف از دهنش خیز برداشتم به سمتش ..

-کثافت اشغال چرا حواستو جمع نمیکنی ؟ ببین چه بلایی به سرش آوردی ...؟

ارایلی بی حس و حال بلند شد واستینم رو بی جون کشید ..

-تارکان ولش کن .. ترو خدا دعوا درست نکن .. بیا بریم ..

یقهء پسر رو با شدت تکون دادم ..

-نه این باید ادم بشه .. همین الان زنگ میزنم مامور بیاد ..

-ولش کن تارکان مامور بیاد که چی بشه ...؟ من خودم خوردم به گارد ریل ...

-پس این چی میگه ؟

یه دفعه ای دیدم چشمهانش بسته شد و تو عرض چند ثانیه دستش ازم جدا شد ...

یقهء پسر رو آناً ول کردم و دست انداختم زیر بازوش ..

-میگم حالت خوب نیست بریم بیمارستان .. گوش نمیدی . داری از حال میری .

چشمهانش رو باز کرد

- نه خوبم ... فقط ترو خدا دعوا نکن ..

چشمهام از اون همه دلواپسیش خیس شد .. نگرانم بود .. نگران اینکه نکنه دعوا کنم ومشکلی
برام پیش بیاد ..

-باشه بریم دعوا نمیکنم ..

پسر یه قدم جلو گذاشت ..

-خانم واقعاشرمنده ام .. اصلا قصد نداشتم همچین اتفاقی بیفته .

یه کارت از تو جیب پیرهنش کشید بیرون

- این شمارهءمنه .. اگه کاری از دستم برمیاد حتما بهم زنگ بزنی ..

شماره رو از دستش قاپیدم وداد زدم ..

-ببین بچه پررو .. این خانمی که داری میبینی زن منه .. منم به تو اجازه نمیدم که به زن من شماره

بدی ... حالا هم گمشو از جلوی چشمهام تا خر نشدم وجنازه ات نکردم ..

بازوی ارایی رو محکمتر گرفتم واروم به سمت ماشین بردمش ..

حالش خوب نبود .. اونقدر بی حال بود که دیدم اصلا نمیتونه راه بره ... دست انداختم زیر زانوهایش

وبلندش کردم ..

ارایی سبک وبی وزن روی دستهام رها شد ... حالش خوب نبود .. اصلا خوب نبود ... حق هم داشت

تمام لباس ومانتوش پراز خون بود ..

یه نگاه به صورت پرازخون ارایی انداختم .. با ترس همون جوری که سعی میکردم هم حواسم به

خیابون وماشینها باشه هم یه چشمم به ارایی صداس کردم ..

-ارایی .. خانمی .. خوبی ..؟

چشمهایش رو باز نکرد ..

دستشو تو دستم گرفتم سرد سرد مثل یه تیکه یخ بود ... ماشین بعدی هم رد کردم وانداختم تو

لاین سوم ..

-ارایلی ..چشمهاتو واکن ..جون الما چشمهاتو بازکن ..

پلک زد ولی باز هم چشمهاتو بسته شد ..

خیالم یکم راحت شد و پام روبیستر رو پدال فشردم ..خدا روشکر که بیمارستان نزدیک بود وزود رسیدم ..

دم در بیمارستان نگه داشتم ودوباره بغلش کردم ودوئیدم به سمت اوژانس ..

درمونده و ناامید فقط میخواستم چشمهاتو بازکنه

این جور بی هوش و بیحال قلبم رو تیکه تیکه میکرد ..

-چی شده ..؟

-تصادف کرده ...؟

-تو بهش زدی ؟

-نه من شوهرشم ..

ارایلی رو همونجوری روتخت خوابوندم ..

-بفرمائید بیرون ...

-ولی ...

-لطفا بیرون باشید خبرتون میکنیم ..

دست از پا درازتر از اطاق بیرون اومدم و زل زدم به در اطاق ..

دکتر سفید پوش رفت تو اطاق ..از لای در نگاهش میکردم ..یاد پسره افتادم ودستهام رو مشت کردم...

بیشرف بی ناموس یه دختر بی پناه پیدا کرده بود داشت مخش رو میزد

پرستار که بیرون اومد

- باید عکس بندازی از سرش .. فعلا زخمش رو بخیه زدیم تا بعد عکس ها رو به دکتر نشون بدیم ..

همون جوری بی حال رو ویلچر بردمش برای عکس .. حالش بهتر بود و چشمه‌هاش رو باز کرده بود ..
نشستم کنارش تا نوبتمون بشه ..

- حالت بهتره ..

بی جون گفت

- اره بهترم ...

- چی شد تصادف کردی ..؟

- اومد تو لاین من .. از ترسم فرمون رو چرخوندم که خودم به گارد ریل خوردم ..

اسم اراییلی رو که صدا کردن عکس رو انداختیم وبدون حرف پیش دکتر رفتیم ..

دکتر یه نگاه به عکس انداخت وبعد هم اراییلی رو معاینه کرد ..

- تو عکس که چیزی رو نشون نمیده .. ولی ممکنه ضربه به سرت خورده باشه .. حالت تهوع استفراغ .. تاری دید .. سرگیجه فراموشی .. دوبینی .. اینها عوارضشه .. یه سری دارو مینویسم یه سِرْم هم مینویسم که همین الان تزریق کنه فشار خونس پائینه ..

به سمت من برگشت وادامه داد ..

- هر دو ساعت بیدارش میکنی تا ببینی به هوشه یا نه .. اگه یه موقع بی هوش شد حتما بیارش بیمارستان .

با ترس یه نگاه به اراییلی انداختم ..

- یعنی ممکنه بی هوش بشه ؟.

- به هر حال ضربه به سر بوده باید مراقبش باشی ... الان هم که مرخصش میکنم به خاطر اینکه چیزی تو عکسش معلوم نیست .. میتونید برید ولی حتما حواست بهش باشه ..

به صورت سفید اریلی نگاه کردم زیر بازوش رو گرفتم و بلندش کردم .. واقعا باحرفهای دکتر
نگرانش بودم ..

تو ماشین که نشوندمش پرسیدم .

- چیزی میخوای برات بگیرم ..؟

-نه فقط الما مهد .. باید بیارمش ..

-باشه تو نگران نباش میبرمت خونه بعد میرم دنبالش ..

انقدر بی حال بود که بی حرف قبول کرد ..

دم خونه کمکش کردم واز پله ها بالا بردمش ..داشتم درو باز میکردم که زن همسایه سرک کشید
بیرون ..

-سلام اریلی خانم ..

اریلی بی حال جواب داد ..

-سلام از ماست

زن همسایه به محض برگشتن اریلی زد تو صورتش ..

-وای خدا مرگم بده ..چی شده ..؟

-تصادف کردم ..

-حالا حالت چطوره ؟

-بهترم ..

یه نگاه ناجور به من کرد و برگشت سمت اریلی ..

-میخوای پیام بپشت ..؟

-نه ممنون شوهرم هست ...

ته دلم یه حس خوب چرخید وبالا اومد ..من روشوهر خودش معرفی کرد این یعنی یه قدم به جلو ..

-ا به سلامتی از ماموریت برگشتین ؟..

-بله .. با اجازتون اراییلی حالش بده نباید سرپا وایسه .

زن پشت چشمی نازک کرد وگفت

- بله مزاحمتون نمیشم ..بفرمائید ..

زیرلب با حرص پوفی کردم ورفتیم تو ..واقعا که بعضی ها اصلا شرایط ادم رو درک نمیکردن ..

اراییلی رو به سمت همون اطاقی که اون روز بیرون اومده بود بردم و روتخت خوابوندمش ..

چشمهای نیمه باز اراییلی داشت بسته میشد ...یه نگاه به سرتاپاش انداختم ...نصف بیشتر

مانتووشلوارش خونی بود ..اگه الما با این وضع میدیدتش مطمئنم میترسید

-اراییلی ؟..

-هوم ؟..

-لباسهات رو عوض کنم ؟..

چشمه‌هاش نیمه باز شد ..احساس کردم با همون چشمهای نیمه باز هم با سوءظن نگاهم کرد

..مجبوری دوباره توضیح دادم

-الما ببینت نگران میشه ..

چشمه‌هاش رو به تأیید بست ..

نزدیکش شدم ورو تخت نشستم ..نمیدونم چرا تپش قلب گرفته بودم ..

اروم دست به دکمه های مانتوش بردم وبا دست لرزون شروع کردم به بازکردن دکمه هاش ..

یاد روزی که با تاپ وشلوارک از تو اطاق اومده بود بیرون برام زنده شد ..

کم کم داشتم داغ میشدم وولع وصف نشدنی ای برای بودن با اریلی پیدا میکردم ..
 تمام غرائز یک به یک سربلند میکردن و خودی نشون میدادن..
 دکمهء اخر مانتوش رو که باز کردم ...نفس توسینه ام حبس شد ..
 یه تاپ یقه باز صورتی پوشیده بود که سینه های خوش فرمش رو برجسته تر نشون میداد ..
 یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم ..
 اروم کمکش کردم بلند شه ..قلبم همچنان میکوبید ..بوم بوم ..تاپ تاپ ...
 خدایا...کمکم کن ...رسما کم آورده ام.اریلی بیشتر از اونی که فکر میکردم خواستنی بود ..
 مانتوش رو که دراوردم نوبت به شلوار جینش رسید که نصف بیشتر ساق وزانوش خونی بود ..
 خدایا توکل به تو ..این کار سخت ترین کار دنیاست ..
 دستهام داغ بود ..بدنم داغ تر ...داشتم از بوی موهای اریلی که تو بغلم نشسته بود از خود بی خود میشدم ..
 دیدم این جوری همیشه واقعا نمیتونستم
 اریلی رو برگردونم سر جاش ..
 چشمهای اریلی نیمه باز شد ..چی کار میکردم خدایا ..؟
 نگاهم به کمد افتاد ...برگشتم سمت کمدش ...باید اول یه شلوار پیدا میکردم ..
 تو کمد روگشتم ..یه شلوار گرم کن ساده کشیدم بیرون ودستهام رو مشت کردم ...
 بهتر بود هرچه زودتر تا وسوسه نشدم ..اینکارو تموم میکردم ..
 نشستم کنارش ویک نفس بدون اینکه مستقیما نگاه کنم زیپ جلوی شلوارش رو باز کردم واز تو
 پاش دراوردم
 سعی میکردم تا اونجایی که میتونم نگاهم رو از پاهای تراشیده اش بگیرم ..

درست نبود .. الان جای اینکارها واین فکرها نبود

شلوار راحتی رو هم با هزار جون کندن و خود خوری تنش کردم .

نفس سنگینم رو بیرون دادم واز کنارش بلندشدم ... تموم شد این ماموریت پرمشقت ..

تا خواستم راه بیفتم دستم رو گرفت .. برگشتم سمتش ..

-چیه کاری داری ..؟

-کارت .. شناسا...یی من رو ببر ...ادرس الما ...

-بلدم نمیخواه ادرس بدی ..

-کلید ببر ... پشت .. در نمونی ..

-باشه نگران نباش تو بخواب ..

-تارکان ... الما ..

-گفتم بخواب حواسم بهش هست ..

چشمه‌هاش بسته شد و دل من ریش .. تو این حالت هیچ شباهتی با اون ببر وحشی ای که من

میخواستم به زانو درش بیارم نداشت ..

کارت شناسایی اراییلی وکلید رو برداشتم وراهی مهد الما شدم ..

یه نگاه به ساعت ماشین انداختم یازده صبح بود .. باید برای نهار یه فکری میکردم گوشیم رو

دراوردم و زنگ زدم خونه ..

-الو سلام انا ..

-سلام تارکان کجایی ..؟

-بیرون .. مامان یه زحمتی میکشی ؟

-چی مادر ..؟

-یکی از دوستهام تصادف کرده حالش بده ..میشه یکم سوپ براش درست کنی ..

-اخی الان کجاست ..؟

-خونشه ولی تنهاست ..

-باشه مادر درست میکنم بیا ببر ..

-قربون دستت انا ..

با مامان خداحافظی کردم ودم مهد الما پیاده شدم ورفتم تو ..

با نشون دادن کارت شناسایی و تأیید الما... اوردمش خونه .هرچند تمام مسیر رو غر زد که مامیش رو میخواهه .

تو خونه هم به زور جلوش رو گرفتم تا سروقت ارایلی نره ...فقط بهش اجازه دادم بی صدا مامیش رو ببوسه و بیرون بیاد ..

تا یکی دو ساعت سرم رو به الما گرم کردم ...گه گاهی هم به ارایلی که غرق خواب بود سر میزدم ..
وسوسه هنوز ادامه داشت ..

از همه طرف تحت فشار بودم قرارم با اسانا ..حاجی ...ارایلی ..محیط گرم وراحت خونهء ارایلی ...

نگاهم رو ازش گرفتم وموبایلم رو دراوردم ..باید دنبال ناهار میرفتم ..ولی نمیتونستم ارایلی رو تنها بذارم ..مخصوصا که دکتر گفته بود ممکنه بیهوش بشه ..

رفتم بالا سرش ..باید اول خیالم راحت میشد ..موهای روی پانسمانش رو با سرانگشت کنار زدم .هنوز ریشهء موهاش خونی بود ..

-ارایلی؟ ...ارایلی جان؟ ...حالت خوبه ..؟

روی گونه اش رو نوازش کردم ..

-خانمی ..؟ خوبی ..؟چشمهاتو واکن ارایلی ...

با بی حالی چشم باز کرد

-الما..؟

-اوردمش... تو اطاقش داره نقاشی میکشه ..

دوباره چشمه‌هاش رو هم رفت ..

نمیدونم رو چه فکر ..ایدهیا حتی حسی خم شدم روی گونه اش رو بوسیدم ..نرم بود و آرامش رو ریخت تو دلم ..

چشمهام از بوی خوش صورتش ناخواسته بسته شد ..

این دختر دریای آرامش ولذت بود ..

ازش فاصله گرفتم وبلند شدم ..باید به مادر زنگ میزدم با آژانس سوپ رو بفرسته ..

نمیتونستم هیچ جوری تنه‌اشون بذارم .دلم تاب یه لحظه دوری ازشون رو نداشت ..

برای نهار نتونستم بیدارش کنم ..با الما نهار رو خوردم وواقعا از شیرین زبونی های الما لذت بردم ..این دختر یه جورهایی فتوکپی آرایلی بود ..مغرور ودرعین حال خوردنی ..

داشتم تو اطاق الما باهاش بازی میکرد که در باز شد ..

-سلام بیدار شدی ..؟

الما زودی دوئید به سمتش که آرایلی با درد خم شد وروش رو بوسید ..

-خوبی مامی ..؟

-اره عزیز دلم ..خوب خوبم ..افرین که دختر خوبی بودی گذاشتی بخوابم ..

روی الما رو بوسید وبرگشت سمت من ...هنوز رنگ وروش پریده بود ..

سرش رو بادرد مالید ..

-سلام تو اینجا چی کار میکنی ..؟

-یادت نیست؟؟..موندم پیشت ..

-نه یادم نیست ..

یه نگاه به سرووضع خودش انداخت و آناً سرخ شد ..

-تو لباس من رو عوض کردی .؟.

جهت نگاهم رو تغیر دادم چون ممکن بود تمنای توچشمهام دستم رو رو کنه ..

-اره دیدم درست نیست الما با اون وضع بینتت ...مجبور شدم لباسهات رو عوض کنم ..

دوباره دستش به سمت سرش رفت و صورتش درهم شد ..انگار هنوز درد داشت ..

-چرا وایسادی؟ برو دراز بکش تا برات سوپ گرم کنم ...

خواست برگرده که متعجب برگشت به سمتم ...از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت

-چیه ..؟

-تو سوپ درست کردی ..؟

-من نه ..مادرم ..

با همون بی جوننی تیکه پروند ..

-دستشون درد نکنه... ولی میدونه برای کی سوپ درست کرده؟؟...

سرم رو برگردوندم و گفتم

- برای دوستم ..

بدون حرفی از اطاق بیرون رفت انگار ناراحت شده بود ..

از اطاق اومدم بیرون که دیدم تو اشپزخونه است ..شاکی شدم ..هنوز نصف روز هم از اون تصادف

خونه خراب کن نگذشته بود ...

هنوز که هنوزه یاد ماشین قر شده اش میوفتم اعصابم بهم میریخت ..

-چی کار داری میکنی ..؟

-کار همیشگی ..

با بی حسی ظرف سوپ رو رو گاز گذاشت ...

-نباید از جات پاشی .. برو بخواب من برات میارم ..

-نه ممنون تا الان هم بهت زحمت دادم .. از کار وزندگیت افتادی ..

- این چه حرفیه .. بیا برو لجبازی نکن .. حالت خوب نیست ..

چشمه‌هاش رو از درد باز وبسته کرد ..

-میگم حالم خوبه .. خواهشا برو دیگه ..

چشمهام رو ریز کردم

- داری بیرونم میکنی ..؟اره ارایلی ..؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که سرش رو با دست گرفت واز درد تا شد ..

حرفش رو فعلا عقب زدم ودوئیدم به سمتش .. حالش خیلی خراب بود ..

با حرص غرغر کردم ..

-بیا بریماخه تو چرا اینقدر لجبازی؟ ...من فقط میخوام کمکت کنم واگه جنابعالی لوس بازی

درنیارید کارم رو انجام میدم وخیالم که راحت شد میرم ...

-نمیخوام مزاحمت بشم ..

-دِ نیستی... چقدر این حرف رو تکرار میکنی اگه بودی بدون رودروایستی میرفتم ..حالا هم

خواهشا برو تو جات بخواب که اون سوپ جزغاله شد ..

نشوندمش رو تخت ورفتم سروقت سوپ ..الماوسط راه استینم رو گرفت ...

-تو با مامی دعوا میکنی ...؟

-نه عزیزم .. دیدی که حال مامانت خوب نبود تو هم مزاحم استراحتش نشو... بزار خوب بخوابه تا قوی و سر حال بیدار بشه ..

سوپ داغ رو تو کاسه ریختم و بایه سینی ویه لیوان اب براش بردم ..هنوز بی حال تیکه داده بود به تاج تخت ..

-میشه یه مسکن بهم بدی ..؟

-اول غذا بعد مسکن ..

ظرف سوپ رو گذاشتم رو پاش ...اروم بو کشید

-چه بوی خوبی .. فکر کنم دست پخت مامانت خیلی خوب باشه ..

-خوب واسه یه دقیقه اشه ..عالیه ..هیچ کس رو دست مامان من بلند نمیشه ...

قاشق رو اروم پرکرد و شروع کرد به خوردن ..محو صورتش بودم ..با اینکه ساده بود حتی پژمرده و بی جون .. ولی برام جذاب بود ..

انگار که این صورت... این شخصیت یه عمره با منه ولی من برای رسیدن بهش با همه بودم و آخر سر بر حسب تصادف دیدمش ..

ارایلی ...یه چیزی مافوق بقیه بود .خود ساخته و مغرور ..اینکه درهرحالی جبهه اش رو حذف میکردو نزدیک شدن بهش کار سختی بود برام جالب بود ..

اینکه همه اش باید کشفش کنم ..درکش کنم و با لمس کردنش پی به وجودش ببرم عجیب تر از عجیب بود ..

یه لبخند کوچیک بهم زد ..

-چیه ...؟شبیبه به مرده های از گور پاشده شده ام ..؟

یه لبخند به حرفش زدم ..

-نه دارم به این فکر میکنم با اینکه داری از درد میمیری ولی بازم به فکر غرورتی ..

یه لبخند شیرین رو لبش نشست... جوابی نداشت اصل مطلب رو گفته بودم ..

یه قاشق دیگه از سوپ رو خورد بلند شدم واز قرصهای روی میز توالت یه سری رو جدا کردم وبا یه لیوان اب به دستش دادم ..

-تارکان ..؟

به چشمهای بیحالش نگاه کردم

-مرسی که صبح اومدی ...من اگه چیزی میگم تو به دل نگیر... ذاتمه ..نمیتونم به این راحتی خودمو عوض کنم ..

-میدونم بخواب عزیزم..بخواب واستراحت کن ..من پیش الما هستم ..

-دیگه حالم خوبه ..

اخم هام تو هم شد وبا تحکم گفتم ..

-فقط کافیه یه بار دیگه بگی خوبم که دست وپات رو به تخت ببندم ..بخواب دیگه چقدر تعارف میکنی ..؟؟

روتخت دراز کشید ..

-مرسی تارکان ..ممنون به خاطر زحمات امروز ..

-خواهش میکنم ..

ظرف سوپ رو برداشتم وبه ارومی دروپشت سرم بستم ..

ارایلی

چشم که باز کردم اطاق غرق تاریکی بود ..صدای تیک تاک ساعت میومد ...ولی نمیدونستم چند ساعته خوابیدم ..صدای زمزمه میومد ..

با سردرد از جا بلند شدم وبه سمت درنیمه باز رفتم ..

یه لبخند محور رو لبش نشست ..

-حالت بهتره ؟..

پلک زدم ...

-اره ممنون که کنارمون موندی ..

-خواهش میکنم ..میخوای بیشتر بمونم ؟..

یه نگاه به ساعت انداختم ..ده شب بود ..

-نه دیگه دستت درد نکنه فکر کنم خونواده ات نگران بشن ..حالم ..

با حس هجوم مایعات توی شکمم به سمت توالت دوئیدم ..

هرچی رو که خورده ونخورده بودم بالا اوردم ...حالم خیلی بد بود جای زخمم نبض میزد وحس

میکردم تمام انرژییم داره تحلیل میره ..

حالم خیلی بد بود جای زخمم نبض میزد وحس میکردم تمام انرژییم داره تحلیل میره ..

تارکان دست انداخت زیر بازوم وبا حوصله صورتم رو شست ..معذب بودم که داره اینکارومیکنه

..ولی نا نداشتم حرفی بزnm ..صدای گریهءالما بلند شده بود وداشت برای من گریه میکرد ..اروم

زمزمه کردم ..

-الما ..

تارکان فوری سر چرخوند ..

-الماجان عمو برو... الان صورت مامان رو میشورم ومیام ..

الما با حق هق گفت

-چرا بالا میاره؟ ..مریض شده ؟..

-اره عزیزم ..زود خوب میشه تو برو الان مامان هم میاد ..

نالیدم

-الما برو الان میام ..

لب ورچید وبازهم وایساد ..فقط خدا روشکر که دیگه گریه نمیکرد ..

-تارکان؟؟

- جانم ..نگران نباش دکتر میگفت ممکنه این اتفاق بیفته ..بیا بریم زنگ میزنم از دکترت میپرسم

...

زیر بغلم رو گرفت وکمکم کرد روی مبل بشینم ..خودش هم با دکتر تماس گرفت ..

رو تخت نشوندم وداروهایی که دکتر داده بود رو برام آورد ...

-حالت بهتره ..؟

-اره بهترم ..

قرصها رو کف دستم گذاشتم علاوه حالت تهوعی که داشتم قورتشون دادم وسیعی کردم حواسم

رو از تلاطم مایع درون شکمم منحرف کنم ..

تارکان خواست بلند شه که صداش کردم .

-تارکان ..؟

دوباره کنارم نشست ...دستش رواروم تو دستم گرفتم ..متعجب شده بود..

-اگه امروز نبودى ..؟

بغض گلوم رو گرفت ...اگه نبود چه بلایی به سرم میومد ..؟

دستم رو بلند کردم روی گونه اش گذاشتم وبا تموم قدرشناسی ای که توی وجودم بود تو

چشمهای منتظرش خیره شدم

-اگه امروز نبودى ..نمیدونستم باید چى کار کنم ...قلب مادرم مریضه ومطمئنم با شنیدن خبر
تصادفم دوباره بهش فشار میومد

خواهرم هم بچه است وکارى از دستش برنمیاد ..

کف دستم از تماس با پوست صورتش گرم شده بود ..حس میکردم تارکان هم مثل من منقلب
شده ..دستش رو روی دستم گذاشت ...

-من مراقبتم ارایلى ..همیشه وهمه جا ..به من تکیه کن قول میدم تا جایی که بتونم مراقب تو
والما باشم ..

یه لبخند شیرین رو لبم نشست ..خودم خبر نداشتم... ولى تارکان خیلی وقت بود که جاش رو تو
زندگیم پیدا کرده بود ..

-اره تو مراقبمى و...من به خاطر اینکه هستى ممنونتم ..

صورتتم رو جلوتر بردم... این اولین قدم برای ایجاد رابطه واولین قدم برای تشکر بود ..تشکر برای
اینکه هست وپناهمه ...

تارکان همچنان گیج منتظر حرکت من بود ..لبم رو رو گونه اش گذاشتم .. اروم وملایم..محبت تو
دلم جوشید ..عشق نبود ..دوست داشتن هم نبود ..یه جور قدردانى بابت پناه بودنش ..یه جور
حس قشنگ

بوى تارکان بینیم رو پرکرد...ریه هام رو ..وجودم رو ...

عاشقش نبودم ولى میتونستم دوستش داشته باشم ..میتونستم از ته دل ...دل به این مرد ببندم
...دل به مردى که تو سختى ها واقعا کمکم بود ..

لبهام رو از رو گونه اش جدا کردم ..چشمهای تارکان مست وخمار شده بود ..یا از شیرینی این
بوسه یا ..متعجب از این بوسه ..

دستم رو بالاتر بردم وموهای روی پیشونیش رو نوازش کردم ..

-یه عمره عادت کردم تنها باشم .. کسی کنارم نباشه .. به کسی تکیه نکنم ..

نگاهم روی موهایش بود .. موهایی که با نوازش انگشتهام پخش میشد ... باز و موج دار .. میشکست
ودل من رو هم با خودش میبرد ..

-ولی امروز فهمیدم .. چه قدر تکیه گاه داشتن خوبه .. چقدر خوبه که یه نفر باشه تا بتونی
مشکلاتت رو با اون به دوش بکشی ..

ممنون تارکان .. ممنون که پیشم بودی ... ممنون که به زندگیم اومدی ..

چشمهام رو تو چشمهایش دوختم ویه لبخند شیرین چاشنی حرفم کردم ..

ته نگاهش چی بود رو نمیفهمیدم .. فعلا من بودم ولذت داشتن یه مرد قوی ... یه قهرمان تو زندگی
یکنواختم .. یه اسطوره تو سیاهی تنهایی هام ..

-مامی ..

هر دو از خلسه دراومدیم .. بلافاصله از تارکان جدا شدم وصاف نشستم ..

به هیچ عنوان دوست نداشتم اما جَو بین من وتارکان رو ببینه .. بچه بود وباهوش ... هضم این
چیزها با توجه به نداشتن پدر براش سخت بود ..

-چیه مامان جان ..؟

-بیام پیشت بخوابم ؟ .. از صبح پیشم نبودى ..

-اره دخترم بیا

تارکان بی حرف از کنارم بلند شد واز اطاق بیرون رفت ..الما رو کنارم روی تخت خوابوندم وپتورو
روخودمون کشیدم ..

خوشی خزیده زیر پوستم فوق العاده بود ..

=====

تارکان

دروپشت سرم بستم .. کف دستم رو با شدت روی قلبم کشیدم ..

این حس چی بود ..؟ این حس قشنگ .. این حسی که سر تا پام رو گرفته بود ..

میدونم هوس نیست .. حتی عشق هم نبود .. یه حس مثل اینکه تکیه گاه یه نفر باشی .. یه حس مثل اینکه بدونی تمام پشت و پناه یه ادم هستی ..

وچقدر سخته که بدونی علارقم بازی احمقانهء تو .. تمام زندگی اون ادم شدی ...؟

اینکه بدونی داری آیندهء اون ادم رو بهم میریزی .. وازش سوءاستفاده میکنی ..

رفتم کنار پنجره وخیره شدم به هوای ابری توقاب ..

خدایا چرا دلم گرفته؟ .. چرا اینقدر پشیمونم؟ ..

مگه خودم شروع نکردم ...؟ مگه نگفتم تا آخرش رو هم میرم ..؟

مگه با خودم نگفتم اونقدر برو تا یا ببری یا ببازی؟ .. مگه هرچی رو که داشتم ونداشتم سر این بازی نداشتم ..؟

پس حالا چرا اینقدر ناراحتم ...؟ چرا از دست خودم شکیم ..؟

کف دستم رورو شیشهء پنجره گذاشتم .

دوستش نداشتم .. ولی این حسی که تو دلم لونه کرده بود ازارم میداد ..

این حسی که بهم میگفت اگه اون رو الودهء خودت کردی تو هم داری الوده اش میشی ...

اگه اون وابسته ات شده تو دوبرابر اون دلداده شدی ..

پیشونیم رو به خنکای روی پنجره چسبوندم ..

داشتم چی کار میکردم ...؟ بازی با ابروی دختری مثل اراییلی ...؟ دختری که تو این چند وقته .. هیچ خطایی ازش سر نزده .؟

چرا اینکار و می‌کردم؟ واقعا می‌خواستم دستش رو رو کنم؟.. یا می‌خواستم به خودم ثابت کنم
هنوز هم ادمهای سالمی هستن که لیاقت خیلی بیشتر از اینها رو دارن؟..
کاش هیچ وقت نمی‌دیدمش.. یا هیچ وقت اون شرط مسخره رو با اسانا نمی‌ذاشتم که بخوام چیزی
رو ثابت کنم..
کاش اینقدر پا به جفت برای خوار کردنش نمی‌ومدم که حالا خودم خوارش بشم...
خوار محبتش.. بندهء دردهاش.. اسیر قلب بزرگش..
پشیمون بودم.. خیلی پشیمون.. هم برای ارایلی... هم برای خودم.. حالا که هر دو اسیر هم شده
بودیم..
حالا که به خواسته ام رسیده بودم و میتونستم خیلی راحت ازش عکس بگیرم و با سینهء جلو داده
به حاجی و اسانا نشون بدم و ابروش رو ببرم...
حالا که میتونستم با چهارتا دونه عکس از حریم زندگیش.. ابروش رو ببرم... مثل سگ پشیمون
شدم..
پشیمون بودم از این بازی مسخره ای که فقط خودم رو به لجن کشیدم..
دیگه نمیتونستم تحمل کنم... دیگه نمیتونستم تو هوای خونهء ارایلی نفس بکشم و به کثافت بودن
خودم فکر نکنم.. به اینکه می‌خواستم ابروی دختر پاکی مثل ارایلی رو ببرم..
دختری که این طور با اخلاص قلبش رو داشت بهم هدیه میکرد... تمام دارو ندارش رو
تو یه تصمیم بی اراده برگشتم کتم و سوچم رو از رو میز برداشتم... واز خونه زدم بیرون..
داشتم از این همه دنائت خودم نفس تنگی میگرفتم... باید میرفتم... دیگه نمیتونستم حتی یه
لحظهء دیگه هم تو این خونه نفس بکشم..
دیگه تو این خونه جایی برای من نبود... باید پام رو از تو زندگی ارایلی میکشیدم بیرون..
بسه هرچی بهش محبت کردم و اسیرش شدم... بسه هرچی ازش خانمی دیدم و عاشق تر شدم..

باید برم... باید این بازی رو که از اول مشخص بود بازنده اش خودم هستم تموم کنم...
اینجا دیگه جای من نبود... باید برای جبران اشتباهم میرفتم... این جور خیلی بهتر بود...
اینکه حداقل یه تصویر خوب از من تو ذهنشه... نه یه ادم شارلاتان که پسر حاج رضا نزول خوره
ودوست پسر سابق خواهرش..
قلبم تیر کشید.. خدایا کاش شرط نمیبستم... کاش با نقشه بهش نزدیک نمیشدم که این جور
به غلط کردن بیوفتم... که این جور تاوان بدم.
سوار ماشینم شدم... حتی نگاهی هم به پشت سرم ننداختم.. چون حتی یه نیم نگاه هم بی اراده
ام میکرد و من تنها میخواستم برم...
تا جبران اشتباهاتم بشه... تا عذاب وجدان خودم کمتر بشه..
نمیدونم نفس کم بود یا هوا خفه شده بود.. هرچی که بود با هر قدمی که از خونه آرایلی فاصله
میگرفتم ریه های من بی هوا تر میشد...
زیر لب نجوا کردم..
خدایا این چه کاری بود..؟
پشت رول نشستم واستارت زدم وبا وسوسه برگشت به کاخ ارزو هام جنگیدم...
پام رو رو پدال گذاشتم و رفتم... برای همیشه از زندگی زن رویاهام رفتم...
از همون لحظه به قولم عمل کردم.. دور آرایلی رو یه خط قرمز کشیدم واسمش رو تو ذهنم خط
زدم..
هرچند نمیشد و نمیتونستم از قلبم بیرونش کنم ولی حداقل میتونستم بادوری ازش این محبت رو
تو نطفه خفه کنم... به قولی
از دل برود هرانکه از دیده برفت..

مطمئن بودم که با ندیدنش از دلم میره .. ولی همین که پام رو گذاشتم تو خونه و چشمم به ساعت افتاد دلشوره امونم رو برید ...

مدام نگرانم بودم .. میترسیدم از وقتی ترکش کرده بودم تا الان بلایی به سرش اومده باشه ..

خدایا نکنه بیهوش بشه ...؟ نکنه دوباره حالش بد بشه ...؟

هزار بار دستم به سمت تلفن رفت و دوباره برگشت .. ده بار اس نوشتم ولی هربار پاکش کردم ..

دور شدن از ارایلی به همین راحتی ها هم نبود ... اونقدر تو فکر و ذهنم پا گرفته و ریشه دار شده بود که نمیتونستم به همین راحتی ازش دل بکنم ..

اون شب چی به من گذشت خدا داند و بس ...

تمام شب حتی نتونستم یه لحظه رو هم چشم رو هم بذارم ... طلوع صبح فردا به قدری حالم

خراب بود که اخر سر مجبور شدم صبح اول صبحی برم دم خونشون ...

صبر کردم تا عقربه های ساعت رو هفت و ربع وایساد ...

همین که در باز شد والما از در بیرون اومد ... یه نفس راحت کشیدم ..

حالش خوب بود ... دیگه به من احتیاجی نداشت ... دیگه واقعا باید به قولم عمل میکردم ...

از همون جا یه سره رفتم دم مغازه ... حالم افتضاح بود

تا عصر هر جوری بود سر کردم ولی عصر ...!

خدایا دارم دیوونه میشم .. چی کار کنم ؟

نمیتونستم نرم .. نمیتونستم نبینمش ... دیدنش برام مثل اکسیژن تو هوا واجب بود ..

سوار ماشینم شدم و تو خیابونها چرخیدم تا شاید بادی به سرم بخوره و از صرافتش بیفتم ...

ولی هراهی که میرفتم باز هم فرمون ماشین رو به سمت خونهء ارایلی میچرخوندم ..

آخر سر هم چشم باز کردم و دیدم تو کوچهء اراییلی وایسادم ... ماشین و چند تا خونه قبل از
خونشون پارک کردم و خیره شدم به پنجرهء خونه اش ..

کاش میومدم پنجره تا به نظر ببینمش .. تا دلم اروم بشه ولی میدونستم همچین چیزی محاله
.. اراییلی دختری نبود که شب پشت پنجره بیاد ...

یه ساعت تموم زل زدم به پنجرهء خونه اش واز ته دل دعا کردم فقط یه نظر .. یه نظر ببینمش ...
که یه دفعه ای پرده تکون خورد و کلهء الما از لا به لای موج های پرده سرک کشید .. دلم ضعف
رفت برای بغل کردنش ..

الما مدادم و رجه و رجه میکرد .. فکر کنم منتظر من بود .. چون همیشه این ساعت ها که از سر کار
میومدم پشت پنجره بود
واخر سر؟؟ اراییلی ..

دیدمش .. همهء وجودم چشم شده بود .. چشم برای سیر دیدنش .. برای ثبت کردن جزء به
جزء صورتش ...

یه روسری رو سرش انداخته بود ولی از همون فاصله هم میتونستم بانداژ روی سرش رو ببینم
داشت دست الما رو میکشید و دعواش میکرد ولی الما کوتاه نمیومد .. اشک کاسهء چشمهام رو
پر کرد .. تمام وجودم برای یه لحظه در اغوش کشیدنشون پرمیکشید ...

کاش الان به جای این ماشین کنارشون بودم .. پیش هردوشون .. کاش میتونستم الما رو بغل کنم
.. یا تو هوای خونهء اراییلی نفس بکشم ..

چقدر خوشبختی بهم نزدیک و من چقدر ناتوان ... قدر ندونستم .. قدر لحظات باهم بودنمون رو
ندونستم و همهء اون خوشی ها دود شد و به هوا رفت ...

حالا من مونده بودم و این دل پرتپش .. که از همین فاصلهء دور هم خودش رو به درودیوار میزد .. که
هر لحظه برای داشتن اراییلی و الما فریاد میزد ..

چشم بستم .. یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد ..

نمیتونستم ببینمشون وهوس کنارشون بودن رو نکنم ..نمیتونستم خیره بشم بهشون وافسار دلم
رو تو دست بگیرم تا بی طاقت تر ازاین نشه

چشم که بازکردم قاب پنجره خالی شده بود از حضورشون ...حتی رفتنشون رو هم ندیدم ...

چشمهام خیره مونده بود به موج های رقصان پرده که دل من هم لا به لای هرموجش گیر کرده
بود ...اشک گوشه چشمم رو گرفتم وراه افتادم ..

باید میرفتم ...بیشتر از این موندن به نفعم نبود ..هرچی بیشتر میموندم ..داغون تر میشدم .. خراب
تر و...دلم عاصی تر

نمیدونم چرا حالیش نبود که نباید برای ارایلی والما بپه ...نمیدونستم با چه زبونی حالیش کنم که
دست از این علاقه وویرون کننده برداره...

چه میکردم ...؟

حرف دلم رو بلد نبودم ..من هرچی میگفتم اون کار خودش رو میکرد وپرتپش تر از قبل به
عشقشون میزد ...

از کنار درخونه اش رد شدم وآخرین نگاه رو به پنجره انداختم ..شاید برای آخرین وداع شاید هم
برای آخرین دیدارولی دست خالی برگشتم .

نگاهم رو از قاب پنجره گرفتم وپام رو رو پدال گاز فشار دادم ...ارایلی تو قلب من جاگیر شده بود
وبه این راحتی ها بیرون نمیرفت .

حالا میفهمیدم که اشتباه میکردم ...من دوستش داشتم حتی فراتر از دوست داشتن ..عاشقش
بودم ..عاشق ارایلی و...الما و ...اون خونه کوچیک چند متری

ارایلی

سه روز بود که زنگ نزده بود ...سه روز کذایی بود که هیچ خبری ازش نداشتم ..تارکانی که
سروتهش رو میزدی یا زنگ میزد یا نهار وشام اینجا بود ..تو این سه روز کوچکترین خبری به ما
نداده بود ..

کسی که تا شب تصادف تا دم دمای صبح پیشم مونده بود وبهم رسیده بود

حتی زنگ نزد که ببینه زنده ام یا مرده ..وهمین نگرانم میکرد ..

تارکان این جوری نبود ...این جوری که بذاره وبره ...اون هم اینطور بی هوا

بالاخره یه خبری ..یه زنگی ...خدایا دارم دیوونه میشم نکنه بلایی به سرش اومده باشه ..؟

سه روز شد چهارروزودلشورهءمن سر به فلک گذاشت ...از خواب وخوراک افتاده بودم مخصوصا

که هیچ شمارهءدیگه ای هم ازش نداشتم ..

خدایا چی کار میکردم ...؟از کی سراغش رو میگرفتم؟ ...نکنه حالش بد شده ..؟نکنه اتفاقی براش

افتاده ...؟اونقدر مضطرب بودم که نمیدونستم دست به دامن کی بشم ..

داشتم صبحونه درست میکردم که یادم افتاد میگفت تو یه پاساژ معروف کار میکنه ...اسمش رو

یادم بود ..

زیر گاز رو خاموش کردم ودوئیدم سمت تلفن ..باید هرجوری شده پیداش میکردم ..اینکه نشد

همه اش من زنگ بزنگ اون هم گوشیش خاموش باشه ودل من این جوری مثل سیر و سرکه بجوشه

..

زنگ زدم به دفتر پاساژ ...اسم تارکان رو گفتم وبهشون التماس کردم که شمارهءمغازه رو بدن ..

همینکه شماره رو دادن دیگه دست دست نکردم ...با خوشحالی شمارهءمغازه رو گرفتم ..

تارکان

-شمارهءارایلی بود ..؟

دوباره نگاه کردم ..آره شمارهءارایلی بود ..تازه مغازه رو باز کرده بودم وداشتم با باریمان جنس ها

رو جابه جا میکردیم که تلفن زنگ زد وشمارهءارایلی افتاد ..

همین جوری تلفن برای خودش زنگ میزد که صدای باریمان بلند شد ..

-پس چرا گوشی رو ور نمیداری ..؟خودش رو کشت ..

برگشتم سمتش

-بیا تو وردار ... کسی با من کار داشت بگو نیست رفته مرخصی ..

باریمان چشمه‌هاش رو ریز کرد .. سابقه نداشت همچین حرفی رو تا حالا بزنم ...

-چیه نکنه چک بی محل کشیدی طلبکار داری ..؟

-نه باریمان وردار دیگه ..

باریمان با همون چهرهء مشکوک گوشه‌ی رو برداشت

-بله بفرمائید ..

دکمهء ایفون رو زدم.... خداروشکر که مغازه خلوت بود و میتونستم راحت صداس رو بشنوم ..

-سلام خسته نباشید ...

قلبم به تپش افتاد .. خودش بود .. خود ارایلی ... صاحب این تپش های پرضرب ...

باریمان با شنیدن صدای یه زن پشت گوشه به من خیره شد

-سلام سلامت باشید ..

-ببخشید مزاحمتون شدم .. من با آقای تارکان تبریزی کار داشتم ..

با دست اشاره کردم بگو نیست ..

باریمان هم کارش رو خوب بلد بود .. با لحن قاطعی جواب داد ..

-نیستن خانم ..

صدای ناراحت ارایلی دلم رو اتیش زد ..

-نمیدونید کی میاد ..؟

-نه خانم رفته مرخصی ..

صدای اراییلی دلواپس ترشد و ضربه های قلب من رو بینهایت رفت ..

-چرا مرخصی گرفته ..؟ نکنه اتفاقی براش افتاده ..؟

به باریمان اشاره کردم .. بگو نه .. باریمان چشم غره ای رفت و گفت ..

-نه خانم چه اتفاقی ..؟ مرخصی گرفته رفته مسافرت ..

-آخه این وقت سال ..؟ الان چهار روزه که دارم باهاش تماس میگیرم ولی گوشیش خاموشه .. اقا

ترو خدا راستش رو بهم بگید حالش خوبه ..؟ صحیح و سالمه ..؟

غم عالم ریخت تو دلم و قلبم فشرده شد .. یعنی تا این حد نگرانم بود ..؟

-حالش خوبه ... من همین صبحی باهاش حرف زدم ..

صدای اراییلی مثل زمزمه شد ... سرد وبی جون ..

-یعنی با شما حرف زده بعد گوشیش رو خاموش کرده .. یعنی فقط نمیخواه با من حرف بزنه ..؟ آخه

چرا ..؟

انگار حواسش نبود که زمزمه اش بلندتر از حد معموله و من و باریمان هم میشنویم ..

فکم از اون همه دردی که تو صداسش بود منقبض شد ...

-اقا میشه وقتی که زنگ زد بگید ...؟ بگید ...؟

نمیدونست چی بگه .. حتی نمیدونست خودش رو به چه اسمی معرفی کنه .. دلم ریش شد .. حتی

نمیتونست بگه زنه

-چی بگم ..؟ بگم کی زنگ زده ..؟

صدای باریمان بود که هر دو مون رو هشیار کرد من این ور خط .. اراییلی اون سر خط ..

-فقط بگید اراییلی فتحی زنگ زد گفت .. گفت نگرانشه .. درضمن بگید که سه تومن ریختم به

حساب دوستش آقای باریمان فرهودی ...

چشمهای باریمان با شنیدن اسمش گشاد شد ...

-باشه حتما بهش میگم ..

-اقا یادتون نره ها ..من خیلی نگرانشم ...

اشک کاسهءچشمهام رو پرکرد ..نگرانم بود ..نگران من بی وجدان ..به قولش هم عمل کرده بود
وپول رو ریخته بود ...

دارائیش رو به حساب باریمان ریخته بود تا رو قولش بمونه ..

باریمان چشمی گفت وارایلی بالاخره قطع کرد ..

دستم از زور حرص مشت شده بود ..فکم اونقدر منقبض بود که دندان هام رو هم سابیده میشد
..

من کردم ..من این کارو کردم ..من هر دومیون رو الوده کردم ..کاری کردم که نگرانم بشه ..دلواپسم
...دلواپس من ..خدایا چی کار کردم ..؟

با دوز وکلک بهش نزدیک شدم ...محرمش شدم ...محرم جسمش ..محرم روحش ... عادت کردم
..عادتش دادم ..

الوده شدم ..الوده اش کردم ..حالا که دیدم گند زدم ..حالا که دیدم خطا رفتم ..حالا که دیدم دلم
پراز وجودش شده ..تنهانش گذاشتم ..

هدف این بود تارکان ...؟اون هدف مضحکی که دنبالش بودی همین بود ...؟

اونقدر عصبانی ...اونقدر ناامید وخسته بودم که ناخواسته دست مشت شده ام رو بلند کردم وبا
قوا کوبیدم رو شیشهءوسط .

-لعنتی لعنتی ..

تا باریمان بخواد جلوم رو بگیره یه بار دیگه هم مشتتم رو با ضرب فرود اوردم که شیشهءقبلا
شکسته ... به کل شکست و تیکه خورده هاش تمام دستم روز خمی کرد ..

درد دلم کم از درد دستم نبود.. دردی که هرروز بیشتر میشد ...

-چیکار کردی دیوونه .. چرا میزو میشکونی ..؟

با همون دست خونی که میلزید گفتم ..

-لعنت به من ..من چی کار کردم باریمان؟ ..چرا این جووری وابستهءخوادم کردمش ..خواستم بهم

عادت کنه حالا که بهم عادت کرده ولش کردم

باریمان سعی کرد ارومم کنه

-هی هی اروم مرد ..چته چرا این جووری شدی ..؟بیا ببینم ..

همون لحظه یه مشتری اومد تو که با دیدن دست خونی وشیشهءشکسته میز ترسید واز مغازه

بیرون رفت ..

باریمان هم برای اینکه راحت باشیم .. کرکره رونصفه داد پائین و درو بست..بعد هم رفت سراغ

بتادین وپنبه ..

این چند وقته کارم شده بود درب وداغون کردن خودم ..اون از دعوای با دوست پسر اسانا این هم

از الان ..

دستم میلزید وقطرات خون همین جووری از سرانگشتهام مثل بارون بهاری مباریدولابه لای

شیشه های شکستهءمیز فرو میرفت

ولی من ...نه حواسم به قطره ها بود... نه به لرزش دلم ..ونه حتی نفس نفس زدنهام ..

یاد اون روی افتاده بودم که با درد خیانت اسانا رفتم پیشش ...تا برای درد زخم خیانت دوست

دخترم .. مرحمم بشه ...

و شد ...با همون محبتش ..با همون لبخند زیباش ..

دلم پیش ارایلی جا مونده بود ..پیش اون روزهایی که من بودم واریلی ..من بودم ویه دختر نجیب

وقوی ..

داشتم دیوونه میشدم ریه هام نفس نداشت .. آرایلی رو نداشت ..

بی وجودش چه میکردم؟ ..بی نبودش؟ ..بی دستهای حمایت گرش ..؟

باریمان دستم روگرفت وبه سمت اطاق پشت مغازه برد

-بشین ...بشین ببینم دردت چیه ..؟چرا داری خودت رو داغون میکنی ..؟میدونی چند وقته تو حال خودت نیستی ..؟

دستم از چند جا بریده بود وهنوز خون ریزی داشت ..

بتادین رو که رو زخمم زد ..باز یاد خیانت اسانا افتادم ..یاد صورت زخمیم ..لباس پاره ام وارایلی با محبت ..

دلَم داشت اتیش میگرفت ..تو این لحظه نه مرحم میخواستم نه دارو ..ارایلی رو میخواستم تا با محبتش زخمم رو ترمیم کنه ..

-خب حرف بزن من میشنوم ..

تکیه دادم به مبل ..

-حرفی نیست

باریمان براشفت ..

-حرفی نیست ومیزنی این حوری دست وبالت رو ناقص میکنی ..؟خب حرف بزن بگو چه مرگته مرد حسابی ..؟

با کلافگی گفتم

- ولم کن باریمان ..نه دل ودماغ توضیح دادن دارم نه حوصلهءپند شنیدن ..

-پس گند زدی ..؟

انگشتم رو رو چشمم مالیدم ..

-اره خراب کردم ..ناجورهم خراب کردم ..حالا هم مثل خر موندم تو گل ..

-دختره کی بود ..دوست دختر جدیده ..؟

-نه

تو چشمه‌هاش خیره شدم وزمزمه کردم ..

-زنمه ..

دست باریمان ثابت شد ..

-چی ..؟

-زنمه ..دو ماه بهش محرمم ..

-کی ؟چی طوری ..؟تو که میگفتی اصلا دور وور اینکارها نمیری ..؟اصلا چرا محرم ..؟مگه طرف

چی کارست که محرمت شده ..؟

یه دفعه ای قاطی کردم ..دستش رو پس زدم وگفتم ..

-حرف دهنتم رو بفهم اون از گل هم پاکتره ..

باریمان متعجب ابروش رو بیالا برد ..

-باشه باشه چرا پاچه میگیری ؟ ..من که حرفی نزدم ..

از برخورد خودم ناراحت شدم ..باریمان که گناهی نداشت ..اون هم مثل بقیه ..مثل من که یه

روزی همین فکرو داشتم ..

-ببخشید باریمان اعصابم خرابه زود عصبانی میشدم ..

باریمان چیزی نگفت وبه کارش ادامه داد ..من هم خفه خون گرفتم ..

دلتم تنگ بود ..خالتم خراب ..ارایلی رو کم داشتم ..عشقش رو ..محبتش رو ..

با یا دراوری حرفه‌هاش پای تلفن میخواستم خودم رو بکشم ..

حقم بود هرچی میکشیدم ..حقم بود

بازی بدی رو شروع کردم ..اومدم ضربه بزنم ...ضربه خوردم ..

اومدم وابسته اش کنم... وابسته شدم ..اومدم خرابش کنم ..خراب ...شدم ..

چشمم رو با سرانگشت مالیدم و سرم رو تکیه دادم به مبل ..خدایا چرا درد تو سینه ام تموم
نمیشه ؟..چهار روز گذشته ..تمومش کن دیگه .

شش روز کامل شده بود و تا یه ساعت دیگه میشد هفت روز...

هفت روز بود که ارایلی رو ندیده بودم..نداشتمش...حسش نکرده بودم...لمسش نکرده بودم...
شش روز بود که پیشش نبودم لبخند ارام بخششو ندیده بودم و صدای دلنشینش رو نشنیده
بودم...

این قلب بی قرار هرروز بیشتر از قبل خودشو به سینه ام میکوبید و با هرکوبش یه نفرو صدا
میزد...

با هر ضربش انگار اسم ارایلی رو فریاد میزد..خسته شده بودم ..کم آورده بودم فکر نمیکردم
اینقدر دل بسته ارایلی باشم...

اینقدر که بعد یه هفته ندیدنش اینطور بی قرار و کلافه باشم...

اخلاقم سرکار گند شده بود و پاچه همه رو میگرفتم ..تو خونه هم به مراتب بدتر..

تمام مدت مینشستم یه گوشه و خاطرات با هم بودنمون رو مرور میکردم ..

هه باورم نمیشد این من باشم تارکانی که به حال و روز هرکسی که مثل الان خودش بود میخندید
حالا حال و روز خودش خنده که نهگریه داشت...

با صدای زنگ موبایلم چشم از ساعت و عقربه هایی که روی ۱۱ و ۳ ایستاده بودن برداشتم و
دو ختم به صفحه موبایلم...

اسمی که روی صفحه گوشی افتاده بود لبخند و به لبم آورد.. کوبش قلبم و بیشتر کرد و دلتنگیمو بیشتر...

دستم روی صفحه گوشی و اسمش میکشیدم ..انگار با لمس اسمش خودشو لمس میکردم...بی قرار بودم بدتر شدم...

دستم روی دکمه تماس با فاصله اسانتی گذاشته بودم و نمیدونستم چیکار کنم...

عقلم میگفت نه جواب نده یه هفته زجر و به باد نده ولی قلبم میگفت بردار گوشی رو ..سیراب کن خودتو..بذار حداقل صداشو بشنوی..تا اروم بشی .

تو جنجال و هیاهوی مغز و قلب...بی اختیار انگشتم دکمه رو لمس کرد و گوشی رو کنار گوشم چسبوندم و با گوش جان دل سپردم به طنین صداش...

صدای ظریف و لطیف اراییلی پخش شد:

-تارکان...

وای که با صدا کردن اسمم ...با لحن قشنگی که داشت با حزن صداش دلم صد تیکه شد...

دوس داشتم بگم جون دلم...اما سکوت کردم..هنوز با خودم درگیر بودم .

_تارکان?...نمیخوای جوابمو بدی..باشه.اشکالی نداره اما این رسمشه؟

بغض تو صداش ...غم تو حرفاش حالمو پریشون تر کرد ..صدای نفس های تب دار هر دو مون تو گوشی میپیچید .

_اخره این رسمشه که میای و محبت میکنی...عادت میدی دلبسته میکنی و بعد میری پی راه خودت؟

بدون اینکه فکر کنی شاید ۲جفت چشم منتظر به در دوخته شده تا از راه برسی و دلتنگیاشونو برطرف کنی...

تارکان این رسمش نیست...اصلا من هیچیآراییلی بیچاره که از دلتنگی و دلشوره داره دیوونه میشه به درک...الما چی؟

اون بچه رو هم عادت دادی به خودت ... وابسته کردی و بی خبر گذاشتی رفتی؟
 میدونی روزی چند دفعه از تو سوال میکنه؟ میدونی هر بار که اسم تو رو میاره و من حتی نمیدونم
 که تو کجایی .. زنده هستی یا نه .. چه خونی به جیگرم میشه ..؟
 اخه بی انصاف توکه ما رو نمیخواستی چرا اینجوری وابستمون کردی؟
 چرا اومدی محبت کردی ... مارو عادت دادی به خودت و این جوری ناغافل و بی خبر رفتی؟ ...
 دیگه نتونستم سکوت کنم... نتونستم بی تفاوت باشم به این همه احساس... قطره اشک مزاحم
 تو چشمهام رو پس زدم..

_ارایلی...

اروم شد... ساکت شد و صدای نفس هاش اروم کرد...
 باز هم اسمش رو توی گوشی نجوا کردم .. نیاز داشتم به صدا زدنش و اون نیاز داشت به گوش
 سپردن..

_ارایلی.. عزیزم... خانمم... من به فدای دل کوچیک تو و الما...

میدونم گله داری ... میدونم شاکی هستی .. اما من به قربون اون صدای پرارامشت برم
 باور کن نیاز داشتم...

باید تنها میبودم با خودم... اما باور کن که حتی یه لحظه هم از ذهنم بیرون نرفتم...
 دقیقه ای از جلوی چشمم دور نمیشدید ... شما وابسته شدین ... من دلبسته..
 صدای پربغضش دلم رو ریش کرد ... انگار که داشتم از تو داغون میشدم .. داغون و داغون تر..
 _الان چی؟ هنوزم میخوای تنها باشی؟

لبخندی زدم اولین لبخند بعد این یه هفته کذایی:

-دیگه نه... تموم شد. الان دیگه با همه وجود به سمتون پرواز میکنم.

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم ... سوییچ ماشینو برداشتم و شتابان و مشتاق در خونه رو بستم.

.....

از توی ماشین به پنجره خونه ارایلی چشم دوختم ... نمی تونستم بیشتر از این به خواهش دلم بی اعتنا باشم و سریع به طرف خونه اش حرکت کردم.

تو این مدت اونقدر بی قرار بودم که انگار یه چیز با ارزش رو گم کردم

همش یاد الما میفتم و تارکان جون گفتنهاش... شیرین زبونی هاش ... برق شیطنت تو چشمهاش و محبتی که ناخواسته از من میخواست...

یاد ارایلی و حسی که باهاش داشتم... دلم واسه جدیتش... حرفهاش.. صداش... شیطنت های گاه و بی گاهش تنگ شده بود ... حتی واسه اخم و دعواهاش...

به خودم که نمیتونم دروغ بگم ... نمیتونستم فراموششون کنم ... انگار با گوشت و خونم عجین شده بودن...

موقع غذا خوردن یادشون میفتم

سوار ماشین میشدم خاطرات برام زنده میشد ...

تمام مدت جلوی چشمم بودن و الکی خودمو گول میزدم که دارم فراموششون میکنم...

با تلفن امروز و گلایه هاش واقعا دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم...

با شنیدن صدای نرم و لطیفش که کلی بغض داشت و دلتنگی هاشو با گلایه بهم گفت

دیگه سراز پا نمی شناختم و شتابان به سمتشون اومدم...

میدونستم نباید اینجوری میشد... نباید وابسته میشدم.. نباید ته این بازی به اینجا میکشید ..

میدونستم که این یه بازی بود

اما نمیدونستم خودم هم بازی میخورم...نمیدونستم خودم تو دام اراییلی میفتم...دیگه نتونستم بیشتر از این به افکار توی ذهنم اجازه جولان بدم و سریع ماشین و خاموش کردم و درو قفل کردم

و بی صبرانه دستمو که مثل آهنربا به طرف زنگ خودشو میکشید روش گذاشتم و به صدای نگران ولی ظریف اراییلی گوش جان سپردم.

__بله؟

تکیه مو به دیوار دادم یه نفس اسوده کشیدم و همزمان لبخندی روی لبم شکفت.

با صدای اراییلی انگار راه نفسم باز شده بود اروم شده بودم.

وقتی دوباره صدای پراسترسشو شنیدم که تو تاریکی منو تشخیص نمیداد گفتم:

-منم..تارکان.

با شنیدن صدای من سکوت کرد و بعد چند ثانیه دربا صدای تیکی باز شد.

تکیه مواز دیوار برداشتم و با قدمهای بلند داخل رفتم و درو بستم.

عجله داشتم به بالا برسم انگار توی فضا بودم و باکمبود اکسیژن مواجه و اراییلی منبع اکسیژن

بود...

قلبم بی قرار خودشو به دیواره سینه ام میکوبید و نفسهام تند تر شده بود.

نمیخواستم به این فکر کنم که این چه حسیه که دارم...نمیخواستم به این فکر کنم که این بازی

قرار نبود جدی بشه..

حتی نمیخواستم به این فکر کنم که قرار بود من اراییلی رو شکار کنم نه اون منو...

فقط میخواستم سریعتر آرام جانمو ببینم...بلاخره روبه روی در خونه اراییلی ایستادم و نفس تازه

کردم انگار بوی اراییلی رو از پشت در بسته هم حس میکردم.

زنگ نمیزدم انگار میترسیدم... از اتفاقی که ممکن بود بیفته... از چیزی که قراره درمورد خودم بفهمم

از حسی که دارم از همه چی میترسیدم...

این من بودم تارکان تبریزی که حالا این چنین به خاطر یه دختر از پا افتاده بودم... دختری که کمر به نابودیش بسته بودم حالا داشت ریشه خودمو میسوزوند

و این برام درعین ناباوری لذت بخش بود.. این سوختنو گداختن رو دوست داشتم.

درکه باز شد و چشمم به چشمهای اهووش ارایی افتاد همه چیز از ذهنم پرید و تنها به ارایی خیره شدم.

اونم منو نگاه میکرد اما تو ی چشمه‌های احساسات مختلفی بود..

نگرانی... تعجب... گلایه... سرزنش و درعین ناباوری من... دوس داشتن...

دیگه نتوستم طاقت بیارم به ساحل امنم رسیده بودم پس درنگ برای چه بود؟

رفتم توی خونه و درو بستم و بهش تکیه دادم.

انگار داشتم بانگام قورتش میدادم... من چطور تونسته بودم چند روز ازش دور باشم؟

من چطور طاقت آورده بودم؟

با خشونت اما پراحساس به بازوش چنگ انداختم و به طرف خودم کشیدم و دراغوش کشیدم.

سرش که روی سینم نشست آرامش عالم تو دلم ریخت ..

یه دستم رو دور کمرش پیچیدم و با دست دیگه ام سرش رو به سینه ام فشردم...

اروم شدم... آزاد شدم.. کم کم دستاش بالا اومد و دور کمرم حلقه شد... لبخندی روی لبم

اومد... پس اون هم دلتنگ بود... درست مثل من

سرمو تو موهایش فرو بردم و عطر موهای ابریشمی ش رو به جون خریدم..

زمان برای هردومون ایستاده بود..

.....

ارایلی

صدای تاپ تاپ قلبش زیر گوشم بود و ضربانش هر لحظه بیشتر میشد... تو اغوش گرم و امن تارکان بودم و لبخندی روی لبم شکفته بود.

بینیمو به سینه فراخش مالوندم و عطر تنش رو به جون خریدم..

اولین بار بود تو اغوش یه مرد میرفتم... اولین بارم بود به یه مرد اینقدر نزدیک میشدم... تا حالا این حسو نداشتم..

نمیفهمیدم بقیه وقتی از اغوش امن و گرم شوهراشون یا دوست پسرشون حرف میزنن یعنی چی...

من حتی اغوش پدرم رو هم نداشتم.. فقط داداشم بود که اونم یه حصار یا پرده ای از شرم و حیا بینمون بود

حالا میفهمیدم بقیه چی میگن... اغوش تارکان برام دنیا بود... زندگی بود.

چقدر خوبه که بعد یه روز پرکار و خسته کننده... بعد شنیدن هزار تا حرف بی جا ومفت...

بعد یه دنیا بیحوصلگی و دلتنگی... یه اغوشی بود که مرهمی بشه واسه همه خستگیات.. مامنی باشه واسه همه ی دردت...

چقدر خوبه که کوله بار احساسات بد تو میتونی رو دوش یکی دیگه بزاری و خودتو با گرمای تن همراهت گرم کنی...

فشاردستای تارکان بیشتر شد تا حدی که درد و احساس میکردم اما دردش هم شیرین بود...

خدایا این چه حسیه؟...من به تارکان چه حسی داشتم؟...

دستمو دور کمرش محکمتر کردم...میخواستمش با همه وجود...این حس خوبو میخواستم..این پناهگاه امن و میخواستم...این فوران احساسات رو میخواستم...این مردی که تو اغوشش بودم رو میخواستم..

عاشقش بودم؟ نه...نمیدونم..اما دوشش داشتم...بهش عادت کرده بودم...به نگاهش...به لبخندش...به حرفاش...

و امشب به سینه ستبرش..دل بسته شدم..

اشک از گوشه چشمم راه خودشو باز کرده و صورتمو خیس کرد..بازم بو کشیدم..بوی تنش با بود ادکلنش گیجم میکرد...مستم میکرد...

بلاخره دستاش شل شد و منم دستامو شل کردم..با اینکه نمیخواستم ولی یکم ازش فاصله گرفتم

دستاش بالا اومد و چونمو تو دستش گرفت و نوازش گونه سرمو بالا گرفت...

چشمش برق میزد انگار دو تا ستاره تو چشمش بود...

لبخندش از هر عسلی برام شیرینتر بود...

انگشت شصتشو روی رد اشکم کشید و به طرف لبش برد و بوسید...داغ شدم...گرگرفتم...

این احساسات برام غریبه بود..تاحالا نچشیده بودم اما دوشش داشتم...

برام غریبه بودن اما خوشایندم بود..دوسن داشتم تجربه کنم اونم با مردی که روبه روم ایستاده بود..

نجوا کرد:

-دلتنگت بودم...

دستمو گرفت و رو قلبش گذاشت و چشمش بست...ضربانش تندتر شده بود...

منم داغ شده بودم...اروم و نوازش وار دستمو روی سینش حرکت میدادم...
 نفساش تند شده بود...صورتش گل انداخته بود..یهو چشماشو باز کرد و رفت عقب..
 دستم افتاد پایین...با تعجب نگاش کردم.سرشو گرفت تو دستاش..فهمیدم دردش
 چیه...میدونستم حالش بده..
 ولی من برای اولین بار تو زندگیم میخواستم خودم باشم...برای خودم باشم...
 میخواستم منم مثل بقیه باشم...مثل همه دخترا...مثل همه اونهایی که حاضر بودن برای کسی که
 دوستش دارن همه کاری کنن ...
 عزمم رو جزم کردم ...رفتم جلوتر و مماس با صورتش ایستادم...
 میدیدم گیج نگام میکنه...منگ و خمار...میدونستم عاقبت کارم چیه اما میخواستم یه بارم شده
 مثل بقیه باشم...
 هرچی شد...شد...الانشم اش نخورده و دهن سوختم..
 روی نوک پا بلند شدم و صورتمو مماس با صورتش قرار دادم..تو چشماش نگاه کردم تمنا موج
 میزد...
 درنگ نکردم و نذاشتم عقلم اخطار بده...لبم رو روی لبش گذاشتم و چشمامو بستم..
 به ثانیه نکشید بازوهای عضلانی و داغ تارکان دورم پیچیده شدو لباس با ولع لبهام رو بوسید...
 چه حسی داشتم ...یه لذت غیر قابل باور..
 دستامو دور گردنش حلقه کردم و تو موهای چنگ میزدم ...
 دستشو تو موهای بازم کرد و سرمو به سرش نزدیک تر... با یه حرصی لبامو بوسه های ریز میزد و
 گاز کوچیکی از لبم گرفت..
 نفس نفس میزدیم...کمی سرشو عقب گرفت و با تمنا تو چشم نگاه کرد میدونستم چی میخواد
 لبخندی زد...

منم میخواستمش...چشمامو بستم و بوسه ریزی به گردنش زدم...
 بی طاقت شد و دوباره افتاد به جون لبام و همینطوری منو تو اغوشش برد به طرف اتاق خوابم..
 درو با پا باز کرد و رفتیم توو دروپشت سرمون بست.
 حواسمون به هیچی نبود واسه همین همینجور که همو میبوسیدیم پاش به لبه تخت گرفت و
 دوتایی افتادیم روی تخت...
 من رو و اون زیر...یه لحظه ازم جدا شد و لبخند بی طاقتی زد..
 برم گردوند و خودش روم قرار گرفت..دستاشو خیمه زد دوطرفمو سرشو به طرف گردنم برد.
 همینطور که بوسه های ریز از گردنم میگرفت منم بی طاقت دکمه های لباسشو باز کردم...با یه
 حرکت دستامو کنار زد و لباسشو درآورد..
 دوباره خیمه زد روم و دستش رفت به طرف تاپم ... نگاه ملتسمی بهم انداخت و زمزمه کرد:
 -اجازه هست عشق من؟
 بی قرار بودم اما میترسیدم...با لبخند بعدیش وا دادم .

=====

تارکان

چشم که باز کردم صورت معصوم آرایلی اولین چیزی بود که دیدم ..پلک زدم وخیره شدم بهش
 ..خیره شدم به اون همه محجوبیت ولطافتش ..
 آروم وبا سرانگشت موهاش رو از روی گونه اش کنار زدم ..
 چقدر تو این حالت مظلوم بود ..معصوم وبی دفاع ..

هرچی بیشتر بهش نگاه میکردم محبتش تو دلم بیشتر میشد .. انگار که با اتفاق دیشب همهء اون پرده ها کنار رفته بود و من میتونستم به معنای واقعی حسم رو درک کنم ..

ارایلی حالا جزئی از من شده بود .. خودی تر از من ..

با یاد اوری دیشب ولحظه های بینمون گر گرفتم .. بازهم هوس اغوشش رو داشتم ... هوس اون بوسه های داغ ...

ولی ارایلی برخلاف روحیه اش بنیهء ضعیفی داشت و باید مراعات حالش رو میکردم

آروم وبی صدا از کنارش بلند شدم و پتو رو روش بالاتر کشیدم .. هرچی نگاهش میکردم سیر نمیشدم و نمیتونستم حتی ازش دل بکنم ولی بالاخره که چی ..

اومدم از اطاق بیرون .. هنوز هفت صبح هم نشده بود و آلما و آرایلی هر دو خواب بودن ..

رفتم سمت اشپزخونه ... باید یه صبحونهء عالی برای عشقم درست میکردم ..

یه لبخند رو لبم نشست .. آرایلی عشق من بود .. حتی از اون هم مهمتر ... نفس و مونس هر لحظه ام بود ..

کتری رو گذاشتم و نون سنگک از فریزر دراوردم .. یاد اون بار که به کوه رفته بودیم برام زنده شد .

.کاش دوباره میرفتیم ... خودم و خودش .. مطمئنم این بار بیشتر از سری قبل بهمون مزه میداد ..

گه گاهی فکر اشتباهی که کردم واسانا و حاجی تو سرم چرخ میخورد ولی حتی جرات نداشتم تا

بهشون فکر کنم ... فعلا فقط مست اغوش ارایلی بودم و بس ...

ترجیح میدادم همه چیز رو بریزم دور و فقط تو لحظه زندگی کنم ..

ساعت هفت ونیم بود که با صدای الما برگشتم ..

-سلام عمو تارکان ..

باهمون لباس خواب خرگوشی دم در اشپزخونه وایساده بود .. نشستم کنارش تا هم قدش بشم ..

-سلام موش موشی من ..صبحث بخیر ..

-تو اینجا چی کار میکنی عمو ..؟

-اومدم خونتون مهمونی ..

-ولی تو که داری صبحونه درست میکنی ..مهمون که تو اشپزخونه نمیره ..

-خب من یکم پرروام ..عیبی داره که اومدم تو اشپزخونتون ..؟

شونه ای بالا انداخت ..

بوسش کردم وفرستادمش دستشویی تا صورتش رو بشوره ..

یه صبحونه عالی بهش دادم وبا خنده وشوخی کلی خوردیم ..ولی ارایلی هنوز خواب بود ..

یه میز پروپیومون چیدم ورفتم به اطاقش ..نشستم کنارش وشروع به نوازش موهاش کردم ..

-ارایلی؟ارایلی جان بیدار میشی ..؟

کش وقوسی به بدنش داد وچشم باز کرد ..با دیدنم قشنگ ترین لبخندش رو بهم هدیه داد .

جوری که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم واز ته دل یه بوسه پرمحبت رو پیشونیش گذاشتم ..

صورتش رو کنار صورتش نگه داشتم وبا سرانگشت موهای صورتش رو کنارزدم ...به ارومی

نجواکردم ..

-نمیخوای بیداربشی تنبل خانم ..؟

چشمهای خمار خواب بود و همین هم دلم رو بی تاب تر میکرد ..اصلا نمیدونستم این همه محبت

چه جوری تو عرض یه شب به دلم سرازیر شده بود ..

گونه اش رو بوسیدم ونرم نرم واروم به سمت پائین اومدم ..چشمهای خمارش رو بازکرد وخیره

شد تو نگاهم ..چقدر نگاهش رو دوست داشتم

- پاشو خانمی برات صبحونه درست کرد ..

توجاش بلند شد ولی اخم هاش تو هم رفت ولبش رو به دندون گرفت ..

-چی شدی عزیزم ..؟درد داری ..؟

یه لبخند ملایم زد وگفت ..

-آره یکم درد دارم ولی چیزی نیست ..

-بریم دکتر ...؟؟

-نه گفتم که چیزیم نیست

دستش رو گرفتم و کمکش کردم که بلند بشه ... صورتش رو که شست به ارومی رو صندلی

نشست ... لیوان چایی رو جلوش گذاشتم وگفتم

-خوب بخور تا جون بگیری ...

-الما کجاست ..

-تو اطاقش داره خاله بازی میکنه

یه لقمه براش درست کردم وبه دستش دادم .. گذاشت دهنش ولیوایی چای روهم تو دستش گرفت

..

نگاهم روش خیره مونده بود..یه لبخندقشنگ ومحجوب به نگاه خیره ام زد ...

-چییه ..؟صبح اول صبحی چرا این جوری نگاهم میکنی ..؟

ارایلی .. تو بی نظیری ..

خنده اش گرفت ..

-خودم هم میدونم ...

به حرفش نخندیدم .. تو جذبهءوجودش غرق شده بودم ..نگاه خیره ام رو ازش نگرفتم ..داشتم با

تمام وجود از وجودش لذت میبردم

-حالا چرا این حرف رو زدی ..؟

با همون نگاه خیره گفتم ..

- چون هستی .. چون تکی .. چون محکم ترین پناهگاه منی ..

یه لقمهءدیگه قورت داد وسینی رو عقب فرستاد ..

-چرا نمیخوری ..؟

-میل ندارم ..

چشم غره ای بهش رفتم ..

-همینه که جون نداری .. بخور ناز نکن که من نازکشت نیستم ها ..

با ناراحتی گفت ..

-به خدا ناز نمیکنم میل ندارم .

از رو صندلی بلند شدولیوانش رو هم برداشت ..

-دستت درد نکنه مرسی صبحونهءخوبی بود ..

-ولی تو که چیزی نخورید ؟.

-نه همین قدر میخورم نگران نباش ..

همراهش بلند شدم ووسائل رو جمع کردم ..

یه نگاه به ساعت انداختم نزدیک هشت بود .. باید کم کم میرفتم مغازه ..

لباسم رو عوض کردم واماده شدم ..

-میری سرکار ..

نگاهم ناخواسته روی صورتش که تو چهارچوب دروایساده بود چرخید وروی موهای بلندش که خیلی قشنگ جمع کرده بود نشست ..

فاصلمون رو پرکدم ودستم رو دور بازوهاش حلقه کردم ... کشیدمش تو بغلم وازته دل نفس کشیدم ...

-چه بوی خوبی میدی .

-بوی بدن شورمه ..

-نه بوی تو!..بوی خودت ...

یه نفس دیگه کشیدم ..مست شدم از عطر تنش ...

-دوست دارم نرم سرکار ولی نمیشه ..

- قرار نیست که بدزدنم ..عصر میایی دوباره ..

ترس از آینده تو وجودم رخنه کرد ولی همه رو کنار زدم ...

سرم رو بلند کردم وبازوهاش رو تو دستم گرفتم ..

-ارایلی مطمئن باشم حالت خوبه؟...دیروز اذیت شدی ..

گونه هاش آنآ گل انداخت ..وای خدا چقدر این دختر ملوسه..

دیگه طاقت نیاوردم بی مهبا لبهام رو رو لبهاش گذاشتم وبا ولع بوسیدم ..

اگه نگران وضعیتش نبودم بی خیال کار میشدم ولی معلوم بود که حالش هنوز خوب نیست باید مراعاتش رو میکردم ..

فقط ازش جدا شدم وعقب گرد کردم ..بیشتر از این نمیتونستم جلوی وسوسه ای که تو وجودم طغیان کرده بود بگیرم ..

باید میرفتم ..

-مواظب خودت باش... باشه اراییلی؟ ..اگه دیدی دردت بیشتر شد بهم زنگ بزن بریم دکتر ..

-باشه نگران نباش ..منم دارم میرم سرکار ..

-نه نمیخواد با این حال خرابت بری یه لنگه پا وایسی ...اصلا زنگ بزن مرخصی بگیر ...

-تارکان ..

سست شدم ..داشتم دوباره برمیگشتم ...از ته دلم گفتم ..

-جونم ..چیه عزیز دلم ...؟

یه لبخند خجل زد وگفت ..

-برو نگران من نباش ..دیرت شد ..

-نرو سرکار ..باشه ..؟

-نمیشه مرخصی زیادی ندارم ..حالم خوبه ..میرم ولی سعی میکنم به خودم فشار نیارم ..

درو باز کردم وکفشهام رو پوشیدم که زن روبه رویی درو باز کرد وبا دیدن من چهره درهم کشید ..

خداروشکر که بعد از اون روز دیگه جلوی من ...به اراییلی گیر نمیداد ..

از قصد برای حرص دراوردن زن همسایه ..دستم رو دور شونه اراییلی حلقه کردم ویه بوسهء جانانه رو گونه اراییلی گذاشتم .

اراییلی سرخ شد وزن همسایه استغفراللهی گفت ..صدای خنده ام بلند شد ..

-بهت زنگ میزنم ..مواظب خودت باش ..بای ..

از درکه بیرون اومدم نفسی تازه کردم ..

باید با مادر حرف میزدم ...باید درست و حسابی از اراییلی خواستگاری میکردم ...زندگی دوباره بهم لبخند میزد ..

"آراییلی"

درو که پشت سرش بست نگاهم به خانم جلیلی افتاد ..

-سلام خانم جلیلی صبحتون بخیر ..

خانم جلیلی چادرش رو محکم کرد وگفت ..

-علیک سلام ...ارایلی خانم من از شما توقع نداشتم ..این چه وضعشه ...؟

ما اینجا دختر وپسر مجرد داریم ..اگه شوهرت بخواد هرسری این کارها رو جلوی چشم بچه های

ما بکنه که دیگه نمیشه جمعشون کرد ..

سعی کردم لبخند روی لبم رو جمع کنم ..باید مدارا میکردم ..

-ببخشید خانم جلیلی چشم میگم مراعات کنه

وبرای اینکه شرو بخوابونم ..گفتم ..

-حالا بفرمائید تو .

خانم جلیلی گردنی تاب داد وبا پشت چشم نازک کردن تیکه انداخت

-نه شما بفرمائید به استراحتتون برسید ..اقاتون بعد از عمری اومده ...حتما خسته ای ..

-پس با اجازه ..

دروبستم وتکیه دادم به در ..

خنده ام گرفته بود ..از دست تارکان با این کارهاش ..

یه نیگاه به ساعت انداختم ..وای خیلی دیرم شده بود ..کبیری حتما بهم گیر میداد ..

از وقتی تارکان اون دعوا رو کرد وباهش دست به یخه شد کبیری شاخ شده برام ..

چپ وراست بهم گیر میده ..یکی دوباره هم به خاطر اون برخورد ازش عذرخواهی کردم ولی کلا

ادم کینه ای بود ..

زود به دل میگرفت ودیر از دلش میرفت ..

از همونجا اما رو صدا کردم ..

-اما بدو مامان که دیره ..

خودم هم شمارهء شرکت رو گرفتم ویه مرخصی یه ساعته رد کردم .. قاعدتا تا به اونجا برسیم دیر شده ...

"تارکان"

بدون توجه به چشم غرهء باریمان حرفم رو ادامه دادم ..

-کی میرسی خونه ؟..

.....-

-باشه پس من ناهار میام اونجا ...

قربونت روی اما رو ببوس .. بای خانمی ..

گوشی رو که قطع کردم باریمان تیکه انداخت ..

-چه عجب دل وقلوه دادنتون تموم شد .. میذاشتی یه ساعت دیگه هم فکمیزی ..

خوشحال وپرانرژی گفتم ..

-چیه حسودیت میشه ؟..

باریمان به مسخره ابرویی بالا برد .

-حسودی ..؟دقیقا بگو به چی تو باید حسادت کنم ...؟

-به رابطهء من وارا یلی ...

باریمان پوفی کرد وگفت ..

-ببین تارکان خیلی وقته که این حرف تو گلوم مونده هی میخوام بگم میترسم بهت بربخوره
..ولی جهنم و ضرر ..دوست اونه که بگریونه ..

من از این زنه ارایلی خوشم نیمااد ..فکر میکنم ...

یه نفس عمیق کشید ..

-ببخشید دارم این حرف رو میزنم ...ولی فکر میکنم داره ازت سواری میگیره ومخت رو زده ..

-باریمان !!..

-هان؟؟خب نظرم رو گفتم مگه غیر از اینه؟زنه با یه بچهءچهار ساله خودش رو بند کرده به تو
..اونوقت تو هرروز داری واله وشداتر میشی ..

-خفه شو باریمان ..تو هیچی نمیدونی

- خوب بگو تا من هم بفهمم ..این حوری پری کیه که این جوری قاپت رو دزدیده وتورو تو مشتت
گرفته ..؟

صدای جواد بین حرفهامون پارازیت انداخت ..

-اقا یه مشتری گیر داریم ..

-باشه جواد تو برو من اومدم ..

به سمت باریمان برگشتم وگفتم ..

-میرم مشتری رو راه بندازم ...بعد میام همه چی رو برات تعریف میکنم تا این جوری راجع بهش
حرف نزنم ...

لیوان داغ چائیم رو اروم رو میز گذاشتم وبرگشتم سمت باریمان ..

-خب ..هرچی دل تنگت میخواد بپرس ..

باریمان از ب بسم الله شروع کرد .. خم شد سمتم و پرسید

-با این دختر چه جوری آشنا شدی ..؟

یه نفس عمیق کشیدم و یاد چند ماه پیش افتادم ..

-خواهر اسانا بود... دوست دخترم ..

چشمهای باریمان گشاد شد ..

-چی ..؟ تو خواهر دوست دخترت رو صیغه کردی ..؟

-اره و خیلی هم خوشحالم که اینکارو کردم ..میخوام با انا صحبت کنم رسماً بریم خواستگاری ..

باریمان همون جوری مبهوت گفت

-تو مثل اینکه یه تخت کم شده نه ..؟

یه لبخند به خاطر انتخاب اراییلی زدم و گفتم ..

-چرا ..؟ چون میخوام با خواهر دوست دختر سابقم .. رسماً ازدواج کنم ..؟ تو جریان رو نمیدونی

سر همین برات عجیبه ..

-خب تعریف کن برام تا من هم بدونم ..

یه نفس عمیق کشیدم و هرچی رو که به دردش میخورد واسه اش تعریف کردم از قرض اراییلی تا

حتی توضیح راجع به الما ..

همه چی رو گفتم... به باریمان اعتماد داشتم و ترسی از افشای واقعیت نداشتم ...

باریمان بعد از حرفهام با ناباوری گفت ..

-واقعا تو به خاطر یه شرط احمقانه حاضر شدی با احساسات یه دختر بازی کنی ..؟

-اره درواقع همینه .. ولی الان به خاطر خودشه که دارم ادامه میدم ..

-هیچ میدونی اگه بفهمه چقدر عصبانی میشه ..؟ اگه یه وقت دوست دختر سابقت بهش بگه چی
؟..

-نمیگه ازش اتو دارم ..

باریمان با عصبانیت گفت

-اصلا گیرم که اون هم خفه شد ..بابا تو میخوای چیکار کنی ..؟مادرت رو ..

میدونی اگه مادرت بفهمه صیغه ات شده حتی اگه دختر پیغمبر هم باشه بازهم با ذهنیت خودش
راجع بهش قضاوت میکنه و به عنوان عروس قبولش نمیکنه ..؟

ناراحت و متفکر به لیوان چائیم که سرد شده بود نگاه کردم ..

-خب تو میگی چی کار کنم ..؟این راهیه که تا اینجاش رو رفتم باقیش رو هم باید برم ..

نگاهم رو به سمت باریمان پرخوندم ..

-باریمان بفهم ...من عاشقتشم ...خودت میدونی من ندیده نیستم ..این دختر عالییه ...محکم
..قوی ... اون چیزی که من میخوام ..

میدونم که تا ته دنیا همراهه ..رفیقمه ...باریمان درکم کن ..این دختر بهترین ...

فکر میکنی به این سوالها فکر نکردم ...؟خدا شاهده زندگیم شده فکر کردن به این مشکل
...اینکه چه جوری واقعیت رو بهش بگم ...؟

اصلا بهش بگم یا نه ..حتی باخودم میگم ولش کن تارکان ...این دختر هیچ جوهره به زندگی تو
نمیخوره این همه مشکل داری نمیتونی باهاش خوشبخت بشی ولی ...

چشمهام رو بستم و تیکه دادم به مبل ...

-ولی همینکه میبینمش ..همینکه پیشمه ومن این همه ارومم ...کافیه تا به خودم بگم ..تارکان
برای یه بار هم شده تو زندگیت مرد باش و به خاطر خودت هم که شده ..تا ته این داستان رو برو ..

باریمان ناراحت و متفکر به یه نقطه خیره شده بود ..

-میدونی تارکان؟ خیلی دوست دارم این دختری که حاضری به خاطرش این همه ریسک کنی رو ببینم ..

دختری که حاضر شده به خاطر مادر و برادر خدایبامرزش از دخترش مراقبت کنه ...

یه نگاه به ساعت اندختم وگفتم ..

-باشه من هم دوست دارم ببینیش... عصری قرار بزار من ارایلی والما رو میارم تو هم فتانه رو بیار تا باهم اشناشین ..

چشمهای باریمان رق زد ...

-واگر من ازش خوشم نیاد وبه نظرم اومد که برات تور پهن کرده چی؟

-اوف...من که همه چی رو برات تعریف کردم ..؟این من بودم که مثل کنه بهش چسبیدم ..

-باشه ..تو نظرت اینه.... اومدیم من نظرم چیز دیگه ای بود...قول میدی که بیشتر روش فکر کنی وبی گذار به اب نرنی ..؟

اونقدر به ارایلی اطمینان داشتم که یک کلام گفتم

-باشه ..

از جام بلند شدم

-پس من میرم خبرشو عصری بهم بده ..

-باشه به سلامت ..تا عصری ..

به سمت دررفتم وادامه دادم ..

-منتظر خبرتم ..بای ..

=====

با زنگ اس ام اس نگاهم به صفحهءگوشیم افتاد...باریمان بود که قرار ساعت هفت رو گذاشته بود

-ارایلی ... خانمی ..؟

تو اشپزخونه داشت ظرف میشست ..

-جانم ..؟

زیر لب زمزمه کردم

- جانت بی بلا ..

رفتم نزدیکش و سرم رو گذاشتم روی گودی شونه اش ... خودش رو جمع کرد ..

-نکن تارکان قلقلکم میاد ...

بوش کردم ... هوم ... بوی بهشت میداد ...

-ولی من دوست دارم و حرف هم حرف اقاتونه ..

خندید و با ناز شونه اش رو جمع کرد .. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم ..

-نکن تارکان خیس میشی ...

-نمیشم ..

دستم رو از لا به لای دستهایش رد کردم ... بردم زیر اب و مشتتم رو پراز اب کردم ... صدای ارایلی از کنار گوشم اومد . نفسش گردنم رو نوازش میکرد .

-خیسم نکنی تارکان شاکی میشم ها ...

با بدجنسی تموم مشتتم رو بی هوا پاشیدم رو صورتش که جیغش رفت هوا ..

خواست برگرده سمتم که ازش فاصله گرفتم و مسخره اش کردم ..

-وای قیافش رو مثل موش اب کشیده شده

واقعا هم که قیافه اش کم از بچه گربه هایی که زیر باران موندن ... نبود ...

-تارکان ..

باعصبانیت وهمون دست خیس دوئید دنبالم ..

الما حاج وواج وایساده بود ومارو میدید ..مجبوری رفتم توطاق خواب وپشت تخت سنگر گرفتم
که تهدید گرانه گفت ..

-تارکان بگیرمت کشتمت ...

دوباره مسخره اش کردم

-اخ اخ ترسیدم ...بذار اول اونهایی که کشتی از بیمارستان در بیان بعد من وبکش .

دوباره با عصبانیت داد زد

-تارکان

از رو تخت پریدم اون سمت که نامرد بالشت رو برداشت وپرت کرد تو سرم...

-نامردی میکنی اراییلی ..؟

نیشش رو باز کرد وبا ناز گفت ..

-همینی که هست زورم بهت نمیرسه نامردی میکنم .

لبم رو به دندان گرفتم ..تو این حالت واقعا نمیتونستم جلوی حسم رو بگیرم ..

-خیل خب حالا که اینطوره....

بالشت رو پرت کردم سمتش که جاخالی داد ونیشش باز تر شد ...دلم ضعف رفت براش ..

اومدم بدوئم سمتش که با جیغ دوئید رو تخت که پریدم سمتش ودو نفری با هم پرت شدیم
روتخت ..

گیرش انداختم وبا بالشت شروع کردم به زدنش ..موهای خوشگلش همه پخش وپلا شده بود وبا

دست سعی میکرد جلوم رو بگیره ولی زور من کجا وزور اراییلی کجا

-تارکان بسه ..اتش بس ..خفه شدم تارکان ..

-عمو بسه مامانم گفت آتش بس .

یه نگاه به الما ویه نگاه هم به قیافهءدرهم وبرهم ارایلی انداختم وهرهر زدم زیر خنده .قیافه اش با اون موهای سیخ شده بانمک شده بود .

الما هم مثل من شروع کرد به خنده ..ارایلی با حرص از جاش بلند شد واعتراض کرد ..

-قبول نیست تو زورت بیشتره ..

مثل خودش اداش رو دراوردم ..

-همینی که هست

ارایلیش شاکی بالشت رو برداشت وکوبید تو سرم ..

-ای نامرد تو که گفתי آتش بس ..

از پشت بالشت که سنگر گرفته بود سرکی کشید وگفت ..

-همینی که هست ..

با بالشت افتادم به جونش ..

من زدم ...اون زد ..الما هم تشویق کرد ..آخر سر بالشت رو با ضرب پرت کردم سمتش وهلش دادم که رو تخت افتاد ..

خودم هم افتادم کنارش ...

گونه ام رو تشک بود وبالبخند به ارایلی نگاه میکردم .هردواز شدت فعالیت به نفس نفس افتاده بودیم ..

الما داد زد

- مامان تو باختی .

ارایلی که تو چشمام نگاه میکرد با سرانگشت موهای پخش وپلام رو از رو صورتم کنار زد و نجوا کرد

-اره من باختم .خیلی وقته که بهت باختم تارکان ..

صدای اهنگ برنامهءعمو پورنگ الما رو کشید تو پذیرایی ...به محض رفتن الما نیم خیز شدم رو صورت ارایلی ویه بوسهء با ولع ازش گرفتم .

آرایلی سرانگشهاش رو لابه لای موهام برد وباهام همکاری کرد ...ازش فاصل گرفتم وزمزمه کردم ..

-عاشقتم ...

فقط لبخند زد ویه بوسهءکوچیک روی لبم مهمون کرد ..

=====

ساعت نزدیکی های هفت وربع بود که سر قرار رسیدیم ..از همون دور هم میتونستم باریمان ودوست دخترش فتانه رو ببینم

باریمان با دیدن ما بلند شد معلوم بود که داره از همون اول تیپ وقیافهءارایلی رو محک میزنه ..

وهمون جور که انتظار داشتم چهره اش تو هم شد ..پیش زمینهءفکریش درست مثل من بود وبا دیدهءشک وتردید به ارایلی نگاه میکرد ..

رسیدیم بهشون وسلام کردیم ..

باریمان برخلاف نگاهش به ارایلی ...الما رو بغل کرد وروش رو بوسید .میدونستم که باریمان عاشق بچه هاست ..

با هم دیگه اروم ونم نمک به سمت محیط بازی بچه ها رفتیم .پارک به خاطر هوای سرد خلوت بود وجز تک وتوک ادمهایی که از کنارمون رد میشدن کس دیگه ای نبود ..

الما رو فرستادیم تو زمین بازی وخودمون شروع کردیم به گپ زدن ..

باریمان با ایما و اشاره پرسید .

-این دیگه کیه ؟

فقط سری به معنی صبرکن تکون دادم ...باید خود باریمان اراییلی رو میشناخت وگرنه هرچی هم من میگفتم بازهم تاثیری نداشت ..

به هوای الما به سمت زمین بازی رفتم و تنهاشون گذاشتم .به باریمان حق میدادم

تیپ و قیافه اراییلی واقعا پسرکش بود ...هرچند کار خاصی انجام نمیداد ولی یه جذابیتی تو وجودش بود که همه رو شیفته خودش میکرد ..

"آراییلی "

-آراییلی خانم ...؟

سرم رو چرخوندم و به دوست صمیمی تارکان نگاه کردم ..

-بله ..؟؟

میشه یه چند تا سوال ازتون بپرسم ..؟البته اگه نخواین جواب بدید مشکلی نیست ..

جلوی دوست دختر باریمان معذب بودم ولی کنجکاوای نداشت که چیزی بگم .

-بفرمائید ..

فتانه یه ببخشیدی گفت و به سمت توالت عمومی پارک رفت ..حالا من مونده بودم و باریمان ..

-تارکان رو از کجا میشناسید ..؟

با یاد اوری اولین بر خودمون یه لبخند محو رو لبم نشست .

-سر یه دعوا با هم آشنا شدیم ..

-به نظرتون چه جور پسریه ..؟

یه نفس عمیق کشیدم و با صداقت گفتم ..

-باورتون میشه من هنوز هم که هنوزه نمیشناسمش؟..ولی با چیزهایی که تا الان دیدم بهترین صفتی که میتونم مثال بزنم اینه که پشت وپناه خوبیه ..یه حامی و یه سنگ صبور

باریمان متلک انداخت

-همین؟..راجع به تارکان همین قدر میدونی؟..

بدون اینکه جبهه بگیرم با خوش رویی که همیشه تو ذاتم بود جواب دادم ..

-کمه؟ به نظرتون برای شناخت بیشتر زود نیست؟ درضمن خیلی ها ادعای شناخت بیشتر از طرف مقابلشون رو دارن ولی در اصل هیچی نمیدونن .

من ترجیح میدم اصل ذات تارکان رو خورد خورد کشف کنم به جای اینکه به یه شناخت کلی ناقص اکتفا کنم ..

انگار باریمان از حرف من خوشش اومد ..چون ابروهای بهم پیوسته اش رو که از همون اول با دیدن من تو هم کشیده بود و ترسناک به نظر میرسید کمی از هم باز کرد .

ترجیح دادم به جای زیرورو بازی کردن باهاش صادق باشم ...

-میدونم که خبردارید من محرم تارکام ...حتی میدونم که شما از من خوشتون نیاید ..

جا خورد...انتظار نداشت این مطلب رو بدونم وهمچنان گشاده رو باشم

باریمان زودی خواست این حرف رو رفع و رجوع کنه

-نه خب من شما رو نمیشناختم و....

پریدم تو حرفش

-اقا باریمان خودتون رو اذیت نکنید ...من به این حرفها عادت دارم .قضاوت از روی ظاهر یا حتی از روی ایده هام یه چیز پیش پا افتاده برام شده ..

برخلاف بقیهء آدمها که همیشه پیش زمینهء مثبتی از خودشون تو ذهن ها دارن پیش زمینهء من همیشه بد و منفی بوده نمیخواود خودتون رو اذیت کنید

باریمان مکثی کردشک و تردید رو تو نگاهش میخوندم ...ولی اخر سر تصمیمش رو گرفت

-اگه..اگه به روزی تارکان اونی که فکر میکنی هست نباشه چی ..؟

اخم هام انا تو هم رفت ..

-یعنی چیزی رو ازم پنهون کرده باشه؟..

باریمان سکوت کرده بود .

-اقا باریمان میخوايد چیزی به من بگید .؟.

-نه فقط سوال کردم ..میخوام نظرت رو بدونم ..

نگاهم به سمت زمین بازی چرخید اما رو تاب نشسته بود و تارکان هلش میداد.... صدای جیغ

وشادی اما حتی به گوش من هم میرسید ..

-نمیدونم... من فقط به چیز رو فهمیدم . تو تمام این چند وقت که تارکان قدم به زندگی من والما

گذاشته زندگیمون قشنگ شده .

من تا قبل از اومدن تارکان اعتقاد داشتم بدون وجود سایهءیه مرد هم میتونم به تنهایی از پس

زندگیم بر پیام ولی حالا میبینم که اشتباه می کردم .

من هم مثل اما احتیاج به یه مرد داشتم نه یه پدر ...بلکه یه تکیه گاه

تارکان هرچی بوده میدونم که به زندگیمون رنگ داده ..محبت ..شاید گفتن اون چیزی که شما

و تارکان سر زبونتون نگه داشتید ومدام مز مزه اش میکنید اونقدر سخت نباشه .

شاید باید به من هم مهلت بدید تا بتونم تصمیم بگیرم ..

من از اول هم میدونستم تارکان یه چیزی رو از من مخفی کرده ..ولی مجبور بودم باهاش کنار بیام

..

حتما میدونید که من نزدیک به بیست میلیون سفته دست تارکان دارم ..به خاطر همین اوایل

مجبوری تحملش میکردم .فقط به خاطر قرار وقانونمون ..

ولی بعد وقتی دیدم چقدر مهربونه ... جقدر مرد خوبیه .. کم کم بهش وابسته شدم ..

اگه اون چیزی رو که داره مخفیش میکنه بهم میگفت شاید به خاطر تمام این محبت ها میتونستم ازش بگذرم ..

ولی اگه اونقدر بد وفاجعه است و دونستنش برای من ضروری .. پس واقعا از دستش ناراحت میشم که به من نگفته

به هر حال بستگی به شرایط داره

با رسیدن فتانه حرفم رو تموم کردم فتانه به بازوی باریمان اویزون شد

-بریم دیگه باریمان اینجا سرده ..

نگاهم دوباره به سمت تارکان چرخید که الما رو بغل کرده بود و با لبخند باهاش حرف میزد ..

نگاه کلافهء باریمان دلشورهء دلم رو بیشتر کرده بود ..

اون چیه که باریمان و تارکان درعین اینکه دوست دارن راجع بهش حرف بزنن ولی لب بستن و چیزی نمیگن ...؟

"تارکان"

ساعت نزدیکیهای یازده شب بود که برگشتیم خونه ..

الما اونقدر بازی وورجه وورجه کرده بود که دیگه نایی برای باز نگه داشتن چشمه‌هاش نداشت و نرسیده به خونه خوابش برد ..

دم درخونهء اراییلی نگه داشتم و الما رو بغل کردم .. اراییلی زودتر از من بالا رفت تا دروازه کنه ..

اونقدر بهم خوش گذشته بود که سر تا به پا انرژی بودم .. باریمان چنان شیفتهء شخصیت سنگین و درعین حال شاد اراییلی شده بود که صد برابر بیشتر از انتخابی که داشتم راضی بودم ...

الما رو تو رختخوابش خوابوندم و بیرون اومدم ..

از همونجا صداش کردم ..

-ارایلی کجایی؟..

-اینجا تو اشپزخونه ..

یه سرک کشیدم ..مانتو وشالش رو دراورده بود وبا یه تاپ سفید داشت چایی دم میکرد ..

با دیدنش ضربان قلبم ناخواسته بالا رفت ..

گردن سفید وخوش تراشش که به خاطر بستن موهای بیشتر معلوم بود وسوسه ام میکرد ..

بی اراده به سمتش رفتم واز پشت بغلش کردم ..وروی گردنش رو بوسه زدم ..

عطر خوش بدنش توی مشامم پرشد ..خواستن تو همهءوجودم میجوکید ..

من میخواستمش ..این دختر شیرین وریزه رو میخواستم ..بوسه هام قلقلکش داد ..واروم خودش

رو کنار کشید ولی من دیگه نمیتونستم ..من میخواستمش ..تموم وجودش رو میخواستم ..

سرم رو لابه لای موهای فرو کردم ونجوا کردم ..

-دوستت دارم ارایلی ..تا ابد ..تا لحظهءمردن میخوامت ..

خندید ودستهاش رو روی دستهام که ودورش حلقه شده بود گذاشت ..تکیه زد به اغوشم وسرش

رو روسینه ام گذاشت ...

-منم دوستت دارم تارکان ..

چقدر ارامش تووجودش بود .چقدر لذت ...چقدر مهربونی؟..

باید با انا صحبت میکردم باید ازش میخواستم تا ارایلی رو رسما برام خواستگاری کنه .واسانا ..

مطمئن بودم که هیچ کاری نمیتونست بکنه با اتویی که ازش داشتم جرات نداشت حرف بزنه ..

نمیدونم چرا ولی ارایلی بی هوا برگشت سمتم ..

-تارکان ...؟

تو چشمهای خیره شدم ..

-هوم ..؟

-قول میدی تنهام نداری ..؟ قول میدی پشتم رو خالی نکنی .؟ قول میدی حرف دلت رو همیشه بهم بزنی ...؟

ته چشمهایش جانشین شدن بلورهای شفاف اشک رو میدیدم .. میت رسید .. این رو به خوبی حس میکردم ..

قلبم فشرده شد .. کف دستم رو روی گونه اش گذاشتم ..

-معلومه که تنهات نمیذارم تو همه چیز منی ...

-الما چی ..؟

خنده ام گرفت ..

-دختر دیوونه من که قبل از تو عاشق الما شدم ..

دوباره با شک پرسید

-خونواده ات ..اگه اونها ..؟

ترس توی صورتش دلم رو لرزوند .. نمیذاشتم .. نمیذاشتم هیچ احد الناسی دختر کوچولوی من رو ازار بده ..

تو بغلم محکم تر فشردمش وگفتم ..

-نمیذارم عزیزم .. تا وقتی تارکان پیشته نمیذاره کسی اذیتت کنه .. نگران خونواده ام هم نباش خودم درستش میکنم ..

نگاهش رو به نگاهم دوخت انگار میخواست از عمق چشمهام به صداقت حرفم پی بیره ومن با تمام وجودم .. تمام عشقم رو تو نگاهم ریختم ..

وقتی ترس از چشمهایش رفت فهمیدم باورم کرده ..

اروم سرم رو پائین اوردم ولیم رو لبه‌اش گذاشتم .. چشمه‌اش رو ... رو چشمه‌ام بست و هردو غرق شدیم تو اون همه خواستن ..

دیگه هیچی دستم نبود .. فقط وجودش رو میخواستم .. محبت اغوشش رو ..

از طعم لبه‌اش چشیدم و سیراب شدم .. بوسه هام رو از گوشه لبش ادامه دادم و پائین اومدم ... بند نازک تاپش رو کنار زدم و روی شونه اش رو بوسه زدم ..

هر دو داغ شده بودیم و نفس نفس میزدیم .. ارایلی دست انداخت تو موهام

هر دو سراپا غرق خواستن بودیم .. اروم زمزمه کردم ..

- با من باش ارایلی ... قول میدم که هرچی دارم به پات بریزم ..

بوسهء پرمهر ارایلی جوابم بود ..

دیگه طاقت نیاوردم و دستش رو کشیدم .. امشب شب من بود .. شب ارایلی ... شب دوباره باهم

بودنمون

و شبی ... که ابستن حوادث آینده بود ...

ارایلی

ساعت هشت صبح بود که تازه تارکان رو راهی کرده بودم و به سرویس الما هم گفته بودم بیاد

ببردش تا یکم استراحت کنم احساس میکردم خیلی خسته ام ..

داشتم وسائل صبحونه رو جمع میکردم که دیدم یکی پشت سرهم زنگ میزنه ..

یه نگاه به تصویر توی ایفن انداختم .. نمیشناختمش ..

- بله؟

- ارایلی اینجاست ..؟

ابروهام از اون همه بی ادبی ولحن نا جورش بالا پرید ..

-بله خودم هستم امرتون ..؟

-خودتی بی شرف ...درو بازکن ببینم ..

-چی میگی خانم ..اشتباه گرفتی ..

-مگه تو زن تارکان نیستی ...؟

دست وپام شل شد و تپش قلبم به زیر صفر رسید ..تارکان ..؟تارکان رو از کجا میشناخت ..؟

-خودمم ..

-پس این دروبازکن دخترهءهرزه ..یالله تا همه رو جمع نکردم و ابروی نداشته ات رو نبردم ..

ناخواسته دستم رو رو در بازکن گذاشتم ..پشت پلکم میزد و دست وپام سر شده بود ..

-این خانم دیگه کی بود .؟

چادرم رو سر کردم و همینکه درو باز کردم با یه زن تپل وریزه میزه مواجه شدم ..

-بله ..

زن شروع کرد به فحش دادن و نفرین کردن ..

-پس تویی ..؟تویی که قاپ پسر من رو دزدیدی ..؟تویی که زیر پاش نشستی؟خدا ازت نگذره

پسر من رو از راه به درد کردی ...خدایا ببین این پسر عاشق کی شده ..؟

مستاصل و با استرس به زنی که جلوم قد کشیده بود خیره شده بودم ..چی میخواست ؟..چرا

داشت ابروم رو میبرد ..؟اصلا کی بود ..؟

-خانم من اصلا شما رو نمیشناسم

-حق داری شناسی ..مگه اون موقعی که نشستی زیر پای پسر من برات مهم بود که کیه واصل

ونسبش چیه ..؟

فقط مثل یه تفاله چسبیدی بهش ..که پولهایش رو بالا بکشی ..

از تهمت های زننده زن که ادعای مادری تارکان رو داشت اشک به چشمهام اومد ..

-خانم به خدا اشتباه میکنید

-اشتباه ...؟ من اشتباه میکنم ..؟ شاهد اینجا حی و حاضره بعد میگی اشتباه میکنم ..؟

-شاهد ..؟ شاهد دیگه کیه ..؟

-شاهد منم ..

قلبم وایساد .. و خون توی رگهام منجمد شد ..

زیر لب زمزمه کردم ..

-حاجی ..؟ حاج رضا ..؟

زن مثل اینکه تازه به عمق فاجعه پی برده باشه شروع کرد به مرثیه خواندن ..

-وای خدا دیدی؟ .. دیدی اون قدر چشم سفیده که حتی انکار هم نمیکنه ...

خانم جلیلی سرش رو از تو درخونه بیرون آورد ..

-چی شده ارایلی خانم ..؟

برگشتم به سمتش

-چیزی نیست

-چیزی نیست وکلهء سحری دعوا راه انداختی ..؟

-ببخشید الان حلش میکنم ..

-زودتر حلش کن تا خودت هم مثل همین مشکل بیرون نکرده ام ..

برگشتم به سمت زن و گفتم ..

-خانم تورو جون هر کسی که دوست داری بگو چرا داری ابروم رو میبری ..؟ اره من یه پولی به این

اقا بدهکار بودم وبا اسکونتش دادم دیگه مشکل چیه ..؟

-مشکل پسر منه .مشکل اینه که تو هم با پدره دستت تو یه کاسه است وهم با پسره ..

مشکل اینکه که تو زنیکه بی چشم ورو سر پسر من رو شیره مالیدی و خودت رو بهش بند کردی

..

چشمهام سیاهی رفت ..چی میگفت ؟

پسر این خانم ..یعنی تارکان ..پسر حاج رضاست ؟..

خنده ام گرفت ..ولی همین لبخند کوچیک انگار که زن رو به اتیش کشوند ..

-باید هم بخندی ..باید هم نیشت رو برام بازکنی ..خاک بر سر من ..

دوباره با صدای بلند شروع به ناله و نفرین کرد ..با نگرانی گفتم ..

-خانم تورو خدا یواش تر ..من غلط بکنم که بخندم ..اخه شما اشتباه گرفتید .شوهر من اصلا ربطی

به حاج اقا ندارن ..

-نداره ؟..فکر کردی با بچه طرفی ؟..ببینم مگه اسم اونی که صیغه اش شدی تارکان تبریزی

نیست ؟..

-چرا هست ؟..

-مگه سی سالش نیست ؟..

با شک گفتم ..

-چرا ...هست ..

-مگه یه مغازه خرید و فروش لوازم کامپیوتر نداره ؟..

بی رمق وبی جون فقط زل زدم بهش ...زیرلب زمزمه کردم

-اره داشت ..

اشک تو چشمم نشست ..حقیقت واضح تر از اون بود که دنبال راه فرار باشم ..

نگاهی به لبخند کثیف حاج رضا انداختم با ته موندهء انرژیم پرسیدم

-این اقا شوهر شماست ..؟

-نخیر شوهر سابقمه ..ولی بابای تارکانه ..

-ولی اچه چه جور میسه ..؟ تارکان خودش به من پول قرض داد که پول شوهرشما رو بدم ..

دهنم خشک شده بود ...دست وپام بی حس ...

اونقدر بی حس که فقط چهار چوب در رو گرفتم تا یه موقع از حال نرم ..

گوشهءچادر داشت از دستم در میرفت که با آخرین زورم نگهش داشتم وبا بیچارگی نالیدم ..

-یعنی تارکان ...شوهر من ... پسر حاج رضاست ..؟

پوزخند زن واضح تر شد ..

-یعنی؟

یه قطره اشک از گوشهءچشمم سر خورد ..زن بی توجه به حال خرابم گفت ..

-این ننه من غریبه ام بازی ها رو درنیار ...به تارکان میگم همین فردا صیغه ات رو فسخ کنه ...بعد

هم شتر دیدی ندیدی ..فهمیدی ..؟

خراب بودم ...ویروون ... داغون ..ودل شکسته ...

زیر لب زمزمه کردم ..

-همه اش نقشه بود ..نزدیک شدن هاش ..بوسه هاش ...

-هی دختر میشنوی ؟...فردا میری وصیغه رو فسخ میکنی دوست ندارم پسر من یه روز دیگه نون

توی اشغال رو بده ..

فقط زمزمه کردم

- نگران نباشید ...صیغهءما تا چند وقت دیگه به کل تموم میشه ...

زن با قاطعیت گفت ..

-نه همین فردا...همین فردا میری وتمومش میکنی...میتروسم تو این چند وقته یه توله هم پس
بندازی و

فقط با بغض گفتم ..

-بسه..توروخدا بسه .. باشه ...ازش جدا میشم همین فردا ..ازش جدا میشم ..

زن یه لبخند پیروز مندانه زد وگفت ..

-خوبه خوشم میاد حرف تو کله ات میره ...نبینم عصری بشینی زیر پای تارکان که من میدونم
وتو ..

یه اشک دیگه ..خدایا اینه اون خوشبختی ای که میگفت ...؟اینه اون زندگی رویایی که قولش رو
بههم داده بود ..؟

یاد بوسه هاش و یاد تمام لحظات دیشب که من مثل یه موش افسون نگاه اش شده بودم برام زنده
شد ..

یاد نفسهای همزمانمون ..یاد دستهایش ..یاد لبهایش ..

با سرانگشت روی لبم رو محکم کشیدم ..ناخواسته بود ..بی اراده ..فقط میخواستم اثر بوسه هاش
رو پاک کنم ..

با کوبیده شدن در سر بلند کردم ..جای زن و حاج رضا ..یا پدرومادر واقعی تارکان خالی بود ..

خانم جلیلی درو باز کرد وگفت ..

-میدونستم ...به خدا میدونستم یه ریگی به کفشت هست فقط گول دخترت رو خوردم ..وسائلت
رو جمع کن ارایلی ...از فردا باید دنبال یه خونه جدید بگردی ..

ودروپشت سرش بست و من اوار شدم رو زمین ...

درو اروم پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش .. از غصه زیاد .. از بار اون همه مشکل .. حتی نمیتونستم گریه کنم ... بار دردهام بیشتر از چند قطره اشک بود ..

* تارکان *

داشتم مشتری رو راه مینداختم که جواد صدام کرد ..

-اقا تارکان یه خانم باهات کار داره ..

سرم و بلند کردم که جلوی روم اسانا رو دیدم ..

اسانا ..! اینجا چی کار میکرد ..؟ متعجب و تا حدی عصبی رفتم سمتش ..

پشتش به من بود ولی از قد وقواره اش و شلوار برموداش قشنگ مشخص بود که خودشه .. با دیدن

ریخت و قیافه اش واقعا پیش خودم شرمنده شدم که با همچین دختری دوست بودم ..

بهتر بود قبل از هر برنامه ای همین امروز باهاتش بهم میزدم ..

اسانا برگشت به سمتم ولی اونقدر عصبانی و ناراحت بود که یه لحظه جا خوردم ..

-سلام

-ولی جواب سلامم مساوی بود با سیلی تو صورتم .. متعجب و گنگ بهش نگاه میکردم ..

صدای سیلی اونقدر بلند بود که همه به سمتمون برگشتن .. جواد متعجب پرسید ..

-خانم چی کار میکنید ...؟

نگاهم تو چشمهای سرخ اسانا گیر کرده بود .. یه جورهایی هنوز تو شک بودم .. این سیلی برای

چی بود ...؟

اسانا با دست های مشت شده داد زد ..

-ازت متنفرم تارکان .. تو یه کثافت بی شرفی .. خجالت نکشیدی که با خواهر من دوست شدی
 ..؟ با خواهر دوست دخترت؟ .. هم با من بودی هم با اریلی ..؟

هرچی بیشتر میگفت .. من داغ تر میشدم و سر تا به پا خیس از عرق ...

تازه فهمیدم چی شده .. اسانا موضوع رو فهمیده بود .. میدونست چه غلطی کردم ..
 چشمه‌هاش پراز اشک شده بود ..

باریمان که جو متشنج رو دید اومد جلو تر ...

-خانم ارومتر مشتری اینجا وایساده ..

اسانا با همون تن صدای بلند داد زد .

-تو دیگه کی هستی ..؟ حتما رفیق همین نامرد ... میدونی رفیقت چی کار کرده ..؟

با نوک انگشت به سینه اش اشاره کرد

-وقتی که با من دوست بوده خواهرم رو هم صیغه کرده .. میفهمی؟ ... با خواهر من ریخته رو هم
 هم من رو داشته هم اون رو .

مات و گیج فقط نگاهش میکردم .. چی داشتتم بگم؟ ... این همون چیزی بود که تو تمام لحظات
 بودن با اریلی ... تو روز و شب از ارم میداد .. اینکه اسانا جریان رو بفهمه ..

توان لحظه انگار فرو ریختن دنیام رو میدیدم ..

باریمان با لحن تند تری گفت ..

-مشکلات شما دوتا ربطی به من و این مغازه نداره اگه میخوای باهاش دعوا کنی برو بیرون .. همه
 رو جمع کردی دم مغازه ..

رو به من اشاره کرد و ادامه داد ..

-تارکان ببرش بیرون ... ابرو حیثیت برامون نموند ..

با همون گیجی هم دیدم راست میگه ..مشتری ها میخ من واسانا شده بودن ...یکی دو تا از
فروشنده ها هم داشتن تو مغازه سرک میکشیدن ..

مچ دست اسانا رو گرفتم وکشیدم ..

-بیا بریم بیرون با هم حرف بزنیم ..

-نمیخوام نیام ..

اسانا تقلا میکرد ولی من عزمم رو جزم کرده بودم که ببرمش ..

کشون کشون میون داد وهوارهای اسانا کشیدمش واز پاساژ اوردمش بیرون ..دزدگیر رو زدم
وبزور نشوندمش تو ماشین وخودم هم سوار شدم ..

اسانا همچنان فحش میداد ولیچار بارم میکرد ..

-کثافت اشغال .بی شرف بی ناموس ..

از پاساژ فاصله گرفتم وتو یه فرعی خلوت وایسام ..

دستم رو رو فرمون گذاشتم ویه نفس عمیق کشیدم ..سعی داشتم خونسرد باشم ولی نمیشد با
این وضعی که اسانا یه بند داشت فحش میداد نمیشد ..آخر سر طاقت نیاوردم وداد زدم ..

-میشه خفه شی ..؟

-چرا خفه شم ..؟توی اشغال با خواهر من بودی ..

با حرص جوابش رو دادم ..

-اره بودم ..هستم ومیمونم ..

اسانا یه لحظه از قاطعیت وواقعیت حرف من جا خورد ..

-چی ..؟یعنی واقعا باهاش بودی ..؟

قلبم از بغض صداش به درد اومد ..

-اره بودم ..اون زنمه اسانا ..محرممه ..

اسانا با بهت پرسید ..

-پس حاجی راست میگفت که صیغه ات شده ..؟پس همه چی راسته ..؟

با اسم حاجی واکنش نشون دادم .فقط امیدوار بودم این حاجی با حاج رضا پدر من فرق داشته باشه ...

همزمان صدای گوشیم بلند شد بدون اینکه اهمیتی به صدای زنگ بدم با شک و تردید پرسیدم ..

-کدوم حاجی ..؟

ولی اسانا بدون جواب دادن پرسید ..

-پس تمام این مدت سرکارم گذاشتی ..؟ازم سوءاستفاده کردی ..بههم دروغ گفتی ..؟

اونقدر سیستمم فکریم بهم ریخته بود که فقط میخواستم جواب یه سوال رو بدونم ..حاجی کیه ..؟گوشیم هم مدام زنگ میخورد ..

اخرسر از جیبم کشیدمش بیرون وخاموشش کردم ..

-بس کن اسانا ازت میپرستم حاجی کیه ..؟

با نفرت گفت ..

-حاج رضا تبریزی ..پدر گرامیتون ..

=====

چشمهام سیاهی رفت شدت ضربه اونقدر زیاد بود که احساس منگی میکردم ..حاج رضا جریان رو

میدونست ..؟اسانا هم میدونست وارایلی ..یا خدا یعنی ارایلی هم میدونه ..؟

زمزمه کردم ..

-ارایلی هم میدونه ..؟

اسانا سکوت کرده بود نعره زدم ..

-باتوام ارایلی هم میدونه ..؟

اسانا با نیشخند گفت ..

-هه کجای کاری ..؟ تنها کسی که نمیدونه خواجه حافظ شیرازه پست فطرت ..

قلبم وایساد .. ارایلی ..؟ ارایلی میدونست ... زمین وایساد .. آسمون وایساد .. دنیا هم وایساد ..

ومن حس کردم تو خلع گیر کردم .. کم کم جاری شدن قطرات ریز عرق رو از منافذ پوستم حس میکردم .. ومن ..

درعین سرما .. احساس یه کوره رو داشتم .. یه جمله تو سرم میچرخید ..

اریلی میدونه .. ارایلی میدونه

تمام لحظاتمون جلوی چشمهام مثل یه پردهء سینما در حرکت بود

حلیم خوردنمون .. سوار ترن شدنمون .. دیدن غروب خورشید بالای کوه .. لبخندهاش ... پانسمان دستم و در آخر طعم لبهاس ولذت اغوشش .

دیگه تو حال خودم نبودم ..

انگار که یه دفعه ای دنیا اوار شده بود رو سرم ومن داشتم جون میدادم ..

چشمهام پراشک شد .. ارایلی میدونست ... پلک زدم و یه قطره اشک چکید

.دختری که میخواستم واقعا به خواستگاریش برم که تازه فهمیده بودم چقدر دوستش دارم .. که

تازه میفهمیدم که تنها جفت گمشدهء من .. همه چیز رو میدونست ...

لجن بودن من رو ... نقشه ام رو ... وای خدای من .. یه پلک دیگه و یه قطره اشک دیگه ..

مطمئن بودم با این اتفاق ارایلی رو از دست دادم ..

-به یه سوال من جواب بده تارکان از کی باهاتش بودی ..؟قبل از من هان ..؟اون هم میدونست بامن دوستی ..؟

این دیگه نهایت بی انصافی بود ..ارایلی گل من حتی روحش هم خبرنداشت که چه نقشه ای براش کشیدم ..

چشمهام رو با سرانگشت مالیدم ..تصمیم رو گرفتم که حقیقت رو بگم هیچی مثل حقیقت نبود ..اروم وبدون هیچ تنشی گفتم ..

-نه بعد از تو باهاتش دوست شدم ..وقتی اون شرط بندی کذایی رو باهات کردم ..

یادته؟ ..تو میگفتی خواهرت پاکه ومن گفتم ناپاک ...شرط بستیم ..

حالا بعد از چند ماه ..شرط رو باختم اسانا ..ارایلی پاک بود ..نجیب ..به خاطر همین شرط بود که میخواستم بهش نزدیک بشم ..

حتی خواستم وسوسه اش کنم وازش فیلم وعکس بگیرم ..تا نشونت بدم چه جور آدمیه ..

ولی ارایلی سخت بود ومحکم ..پا نمیداد ..هرچی جلوتر رفتم ولعم بیشتر میشد ..

دلم میخواست به زانو در بیارمش ..اونقدر مغرور بود که از پشش بر نمیامدم .

براش گل میفرستادم .راهی زباله دونی میکرد ..براش ازعشق میگفتم سنگ رو یخم میکرد

تا اینکه مجبور شد محرمم بشه ..مجبورش کردم زخم بشه ..وشد ..

به ارزوم رسیدم وحالا نوبت اجرای نقشه ام رسیده بود باید اونقدر وابستهء خودم میکردمش که حاضر میشد باهام باشه ..

-کثافت ..کثافت ..

اسانا با گریه داد میزد و با مشت به بازوم میکوبید ..مشت های محکم... قوی ...پراز غیض وحرص ..

-تو یه اشغالی ..

بعض تو گلوم نشسته بود .. خودم هم میدونستم که یه اشغالم... ولی عوض شده بودم .. تنبیه شده بودم .. ادم شده بودم ..

بدن توجه به ضربه های اسانا ادامه دادم ..

-میخواستم ازش فیلم وعکس بگیرم ..فیلم ناجور تا دستش رو رو کنم ..

اونقدر میخواستم هرزه بودنش رو ثابت کنم که چشمم رو رو همه چیز بسته بودم ..

ولی اراییلی کم کم مثل یه شراب هفتاد ساله تو وجودم رخنه کرد ..

یه روز چشم باز کردم دیدم اراییلی شده همه چیزم وخونه اش شده تنها پناهگاهم ..

ضربه های اسانا شل تر شد وحالا به حق افتاده بود ..برگشتم به سمتش

-اسانا من باختم ..اراییلی خواهر تو ..زن من ..نجیب ترین ومهربون ترین زنیه که تو عمرم دیدم ..

اون عالیه ..بی نظیر وپاک ..ومن چقدر احمق بودم که میخواستم ابروی همیچین زن بکر وباکری رو ببرم ..

صدای حق حق اسانا بیشتر شد .

-بازیم دادی

با تمام وجودم گفتم ..

-نه به خدا ..از وقتی که با اراییلی محرم شدم حتی سمت هم نیومدم ..بارها تماس رو قطع کردم وحتی گوشیم رو خاموش کردم که باهات حرف نزنم ..

دوباره داد زد

-من رو به لجن کشیدی ..تو یه پست فطرتی از من سوءاستفاده کردی ..

با شنیدن این حرف شاکی شدم ..ببین کی داره از سوءاستفاده حرف میزنه ..؟

-بس کن اسانا..مثل اینکه یادت رفته تو هم همین کار و کردی ..؟ تو هم همزمان با من با کس دیگه ای بودی ..حتی بدتر از من ..

حداقل اگه من با اریلی بودم محرمم بود ..تو چی ؟اون پسر ژینگولو محرمت بود اسانا؟ ..
 اخه دیوونه من چی بهت بگم ..خدا وکیلی هنوز هم باورم نمیشه من رو به اون ربقو فروختی ...
 فکر کردی چون پول خرجت میکنه ...باحاله..؟ لارجه ؟..نه احمق اونی که من دیدم فقط برای رابطه تورو میخواست ..نه چیز دیگه ای ..

-خفه شو به تو ربطی نداره من با کی دوستم وبا کی نیستم ..

فکم از حرص منقبض شد ..

-واقعا که احمقی ...از من که گذشت حداقل با یه ادم درست و حسابی دوست میشدی که بدونی نمیخواه ازت سوءاستفاده کنه ...

درضمن اگه به من ربطی نداره پس به تو هم ربطی نداره که من با خواهرت بودم یا نه ..

دست اسانا دوباره بالا رفت که مچش رو گرفتم ..با یاد اوری صحنهء لاس زدن اسانا وپسره دوباره گر گرفته بودم ..

-خب گوشاتو واکن اسانا ...من و تو هیچ خرده برده ای باهم نداریم ...هم تو به من خیانت کردی وهم من به تو ..

نه تو طلبی داری نه من ..

مج دستش رو با ضرب پرت کرد ..

-پس چاک دهندت رو ببند

اسانا با حرص گفت ..

-باشه حساب بی حساب ..قبوله... فقط من موندم اگه اریلی با طول و تفسیر ازم بشنوه که چه رابطه ای با هام داشتی بازهم همین جوری مهربون و ملوس برات باقی میمونه ..؟

دیگه قاطی کردم ..من تو دهنی که قرار بود رابطه ام رو با ارایلی خراب کنه میزدم ..

-خفه شو ..مثل اینکه فراموش کردی من هم از دوست پسرت خبر دارم ...کافیه حرفی به ارایلی بزنی تمام پته هات رو بریزم رو اب ..

-تو غلط میکنی ..

یه نیشخند زدم وادامه دادم ..

-امتحاناش مجانیه ..دیگه خود دانی میتونی زیپ دهننت رو بکشیمیتونی هم هرچی رو که میدونی لو بدی تا من هم هرچی میدونم رو با تفضیلات برای ارایلی ومادرت بفرستم ..

-کثافت

با کیفش کوبید رو شونه ام واز ماشین پیاده شد ودرومحکم بست ..

نگاهم بهش بود که عصبی وناراحت رفت اون سمت خیابون ویه ماشین دربست گرفت ..

دستم بی اراده به سمت سوئیچ رفت بایدتا دیر نشده با ارایلی حرف میزدم ..شاید همه چیز رو نمیدونست شاید ..شاید ...

خدا یا باید باهاش حرف بزوم ..

حتی از فکر اینکه ارایلی با شنیدن این حرفها به چه حالی افتاده یخ میکردم ...ارایلی من ..تو چه حالی بود ..

نمیدونستم این لرزش بدنم از عصبانیت یا ترس از دست دادن ارایلی...غوغایی بود تو دلم.

میدونستم اشتباه کردم ...گند زده بودم به همه چی..

اگه خودم همه چی رو بهش میگفتم احتمال بخششم بیشتر بود تا حالا که از زبون کسی دیگه و معلوم نیست با چه لحنی شنیده...

اشفته بودم ..عصبی بودم و به زمین و زمان وبیشتر از همه خودم فحش میدادم...

بیشتر از قبل حالم از خودم بهم میخورد... از لجن بودنم... از پست بودنم... از این همه بی عرضگی که چرا زودتر به اراییلی نگفته بودم... چرا گذاشته بودم کارد به استخون برسه؟

چرا گذاشته بودم کار به اینجا برسه که اون مرتیکه که هیچ بویی از پدر بودن نبرده بود همه چی رو کف دست بقیه بذاره و کار به جایی بکشه که معلوم نیست با چه وضعی به اراییلی قضیه رو گفتن ...

اخ اخ لعنت بهت تارکان همه چی رو خراب کردی... هرچی رشته بودی پنبه شد هرچی اعتمادشو جلب کردی پرید...

هرچی عشق بهش دادی همه دود شد و رفت هوا...

دستم روی فرمون میکوبیدم و به خودم فحش میدادم..

حتما مادرم فهمیده با اون مرتیکه رفتن دم در خونه اراییلی و ابروش رو بردن..

خدایا من باهاش چیکار کردم؟ الان تو چه حالیه؟ حتما فهمیده من پسر اون عوضیم...

حتما فکر میکنه من از قصد رفتم طرفش... رو عمد پولو بهش دادم و صیغه اش کردم...

حتما مادرم ابروشو تو درو همسایه فضولش برده...

از تصور اینکه چشمهای خوشگلش پر اشکه و قلبش دردمندتر از همیشه سرم تیر کشید...

حتما فهمیده چقدر لجنم...

دم در ترمز کردم.. حالا که رسیده بودم جونی برام نمونده... رویی ندارم که برم بالا...

اما اخرش که چی... برو تارکان.. برو بهش بگو اشتباه کردی... برو وحدافل یه بار مردونه رفتار کن... حدافل برای اخرین بارسعیتو کن تا بدستش بیاری.

درماشینو باز کردم و با قدمهای بلند به طرف درحیاط رفتم باز بود...

پله ها رو دوگام یکی میکرادم تا رسیدم پشت در خونه...

دستم روی زنگ گذاشتم و بعدش از روی کلافگی تو موهام کشیدم.. بعد چند دقیقه که به اندازه یه قرن برام گذشت در باز شد...

اروم درو باز کردم و رفتم تو.. پشت در تکیه داده به دیوار... پیکر نحیفی رو دیدم که هیچ شباهتی به اریلی من نداشت..

چشمهای قشنگش اون فروغ همیشگی رو نداشت و کاسه خون بود و صورتش پژمرده و رنگ پریده..

از بار اون همه غصه شونه هاش خم شده بود.

با دیدنم هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط خیره نگام میکرد...

خجالت میکشیدم نه از خجالت گذشته بود... شرم داشتم با چشمهای دریده تو چشمهای نگاه کنم و بگم منو ببخش...

رفتم طرفشو دستشو گرفتم و به طرف کاناپه بردم... روش نشوندمش و از توی اشپزخونه یه لیوان آب قند براش درست کردم..

از دستای سردش متوجه شده بودم فشارش افتاده..

لیوان و بردم طرفش و به دهنش نزدیک کردم... یه جرعه ازش خورد و با دست اشاره کرد که دیگه نمیخوره...

لیوان و گذاشتم رو میز و خودمم روی زمین روبه روش نشستم...

سرمو انداختم زیر و خواستم براش بگم... از اول بگم اما با صدای در و زنگ و کوبیدن پشت سر همش بلند شدم و رفتم طرف در و بازش کردم.

با دیدن اسانا قرمز شدم... عصبی شدم زیر لب لعنتی گفتم و خواستم درو ببندم که پوزخندی زد و درو هل داد و اومد تو:

-به به میبینم جمع و گل و پروانه همگی جمعند... اومدی کارتو توجیح کنی و به زنت دلداری بدی...؟

همینجور رفت جلو و چرخى دور ارایلی زد و جلوش روی زانو خم شد و با پوزخند نگاه کرد.
 ارایلی بغض کرده بود و انگار تکیه گاه پیدا کرده باشه دستشو دراز کرد به طرف اسانا بی اینکه
 حتی بپرسه از کجا خبر دار شده از ماجرا

اما اسانا با کمال بیرحمی زد زیر دست اسانا و گفت:

-هه..ازم دلدارى میخوای؟ ابراز همدردى میخوای؟ از من؟

بلند شد صاف و ایساد و گفت:

-میبینی تارکان؟؟ از من ابراز همدردى میخواد...از منی که تو این ماجرا بیش تر از همه بهم ظلم
 شده..

به سمتش اومدم و بافریاد گفتم ..

-خفه شو اسانا اون چیزى نمیدونه

ولى اسانا بدون توجه به حرف من دوباره نگاهش رو دوخت به ارایلی ...چشماشو ریز کرد و گفت:

-تو که ادعای پاکی داشتی؟ ادعای نجابت؟ منو از این کارها منع میکردی؟ چی شد پس ..

با لحن بدی گفت:

صیغه شدی؟ شدی همخواب یه مرد...

با صدای بلندی گفتم:

-خفه شو اسانا ..گمشو بیرون.

به سمتم برگشت و با جیغ گفت:

-تو خفه شو اشغال...تو باید دهننتو ببندی؟ با چه رویی اینجایی ها؟

بعد دوباره برگشت طرف ارایلی و با پوزخند گفت:

-اره حرف همه راست دراومد... زیرزیرکی کار میکردی و مثل من ابله رو نبودی... همخواب یه مرد
شدی به درک... تحقیر و کنایه های مردم هم نوش جونت ..

نشست جلوش و گفت:

-خواهر نمونه با دوست پسر من ریختی رو هم؟ با همونی که صبح تا شب باهاش بودم و قرار بود
بیاد خواستگاریم؟

همونی که میخواستی بری ببینیش و باهاش حرف بزنی؟ همونی که اغوشش رو برام باز کرده بود؟
همون نوازشی رو خواستی که خواهرت میخواست؟

با هر کلمه اش نگاه ارایلی تیره تر میشد .. میشکست ...شکستنش رو لحظه به لحظه
میدیدم...خورد شدنشو میدیدم...

اروم از جاش بلند شد و با بهت نگام میکرد...انگار یه غریبه رو نگاه میکرد..

اشک رو گونه های خوشترانش راه افتاده بود و چشمهایش پر غم...

هیچی نداشتم که بگم سرمو پایین انداختم و زانو زدم رو زمین...

منم اشک میریختم پایه پاش...منم زجر میکشیدم نفس به نفس...

اما با جمله بعدی اسانا بود که هردومون باهم شکستیم ..من از بار عذاب وجدان و عشق و ارایلی
...زیر خروارها تحقیر و توهین

-حتی ارزش یه شرط بندی ساده رو هم نداشتم ارایلی...من تو شرط با تارکان باختم..

میدونی شرطمون سرچی بود ...؟سراینکه تارکان میتونه ازت اتو بگیره یا نه ..؟سراینکه تو لجن
واشغال هستی یا نه ..؟

فکر میکردم خواهرم که صبح تا شب منو نصیحت میکنه واقعا طاهر و پاکه سرهمین باهاش شرط
بستم ...اما مثل اینکه تارکان تورو بهتر میشناخت...

رو کرد به من و گفت:

-تارکان تو شرط بندی مون من باختم...

اروم گفت:

-خواهرمو باختم...

با انزجار اب دهنش رو کنار پای اریلی تف کرد وبا دست مشت شده گفت ..

-ازت متنفرم اریلی ...از اینکه همیشه ادعا میکردی وحالا میبینم خودت ختم کثافت های عالمی
...ازت بدم میاد ...

اینو گفت و رفت...رفت و ندید افتادن اریلی رو روی زمین...نفهمید شکستن خواهرشو...ندید له
کردنشو...

ندید قلب خورد شده منو...

به طرف اریلی دویدم و خواستم کمکش کنم اما با صدای ارومش ایستادم:
-نزدیکم نیا...بههم دست نزن.

نشسته بود روی زمین و شونه هاش خمیده ...سرش و بالاگرفت و نگام کرد.
با تمام وجودش نگاه میکرد...اروم زمزمه میکرد:

-تو کی هستی؟میشناسمت؟نمیشناسمت ...اصلا نمیشناسمت ...

تو چیکار کردی با من ..؟سرم شرط بستى ...؟سرم من و پاکیم ..؟چه بازی کثیفی...
تو خودش جمع شد وناله کرد..

-تاوان کدوم کارم بود خدا...

با دست اشکاشو پاک کرد و بازهم نجوا کرد:

-من احمق دلبستت شدم...من باورت کردم...بهت تکیه کردم...خودمو تقدیمت کردم...

به تو... به یه غریبه... من خودمو مثل دخترای خیابونی بهت عرضه کردم... جسمم و روحمو...

شرط روبردی؟

خنده هیستریک و بلندی کردو داد زد:

شرط رو بردی؟ اره؟ خدایا من احمق چیکار کردم...

هراشک روی گونه اش اتیش میزد به قلبم... سوزش قلبمو حس میکردم. همپاش اشک میریختم و نگاهی میکردم.

اروم گفت:

- چرا تارکان؟ چرا اینکارو باهام کردی؟ ازم بدت میومد؟ میخواستی لهم کنی؟ خوردم کنی؟ میخواستی بگی کثیفم؟ هرزم؟ خرابم؟

لبخند تلخی زد:

- موفق شدی..

با بیحالی برام دست زد و با زهرخند گفت:

- شکستیم تارکان... نابودم کردی... خوشحال باش دیگه چیزی از ارایی نمونده...

میخواستم حرف بزنم اما از جاش بلند شد و تلو تلو خوران رفت تو اتاق... از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم..

خدایا غلط کردم خدایا این کارو باهام نکن.. خدایا کمکم کن... نجاتم بده از این منجلابی که خودم واسه خودم ساختم...

با صدای قدمهای برگشتم... برگه توی دستشو جلوی چشمم ریز ریز کرد و پرت کرد تو صورتم.

دیگه چشمهای غم نداشت سرد بود مثل دوتا گوی شیشه ای.

_ این سند حماقتم... سند هرزگیم... مدرک بردن شرطت... برو از خونه من بیرون.

همینجور نگاه میکردم برگه صیغه نامه رو پاره کرده بود. دهن باز کردم:

-ارایلی بزار...

حرفم با سیلی محکمی که به صورتم زد تو دهنم موند. درد داشت اما نه بیشتر از درد قلبم... دستمو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

-بزن... هرچقدر میخوای بزن .

کف دستشو به بدنش مالید و با وسواس گفت:

-دستم کثیف شد... دستم نجس شد... همه بدنم نجسه. همه جام کثیفه..

فکم میلرزید و دوباره کاسه چشمم پراب شد.. من با این دختر چیکار کردم؟ ای کاش بمیرم.. ای کاش همین لحظه قلبم از کار بیفته..

یهو انگار منو دید با غضب گفت:

-خونمو نجس کردی.. منو نجس کردی وهنوزم ایستادی...

جیغ زد:

-برو بیرون... گمشو.. از اینجا برو بیرون... برو بیرون... گمشو..

با سری زیر افتاده و قدمهای بلند رفتم بیرون و درو بستم.

پشت در دستمو روی در کشیدم و اهم رو فرو فرستادم. من با زندگیم چه کردم... من با نفسم چه کردم...

پله ها رو با گامهای بلند طی کردم تا خودمو به جایی برسونم و از این بغض نجات پیدا کنم..

شاید رها بشم از این همه نفرت از خودم... شاید..

میخواستم خودمو سبک کنم از شر این بغض تو گلوم... از شر این سوزش سینه ام رها بشم...

میخواستم یکی غیر خودمو محاکمه کنم تا بار تقصیراتم کمتر بشه و اینجوری زیرش له نشم...

به خودم که اومدم پشت در خونمون بودم... خونمون؟؟ یعنی خونه منم هست؟

جوابم یک کلمه بود ..

نه ... بعد این جریان دیگه خونه من نیست اینجا جایی نیست که امنیت بهم بده...

جایی که به دوست داشتنی های من اهمیت ندن ارزشش و پایین بیارن ... اونجا مامن آرامش من نیست...

میدونستم اونام حق دارن اما تا کجا؟ از روی ندونسته هاشون بیان و بشکنن و خورد کنن و له کنن و برن

غافل از اونی که زیر بار این تهمت کمر خم کرده؟.. چرا باید ریختن ابروی یه ادم اینقدر برامون ساده باشه در حالیکه صبح تا شب افتخارمون اینه که هر سال طلبیده میشیم خونه خدا و هرروز سه نوبت باهاش حرف میزنیم...

من کار اشتباه کردم اونا چی؟ از مادرم گله داشتم. خیلی هم گله داشتم و این کار میتونست کمی از بار عذابم کم کنه.

زنگ و زدم و در بعد چند دقیقه باز شد. پشت در خونه یه جفت کفش نا آشنا دیدم و بوی یه ادکلن غریبه آشنا ...

صدای کسی رو میشنیدم که نمیدونستم از این به بعد میتونم حرمت پدری نکردشو حفظ کنم یا نه..

دلَم پر بود با ضرب درو باز کردم و خودمو انداختم تو خونه.

تو نگاه اول حاجی رو کنار مادرم دیدم و روبه روشون این پدر قلبی حاج رضایی که حاجی قبل اسمش ... فقط محض نمونه است و هیچی بهش اضافه نکرده جز خوش اهنگ کردن تلفظ اسمش ..

پوز خندی زدم و گفتم:

-میبینم جمعتون جمعه...

حاج رضا با پوز خند و یه نگاه رضایتمند نگام میکرد دلَم میخواست زار زار به حال خودم گریه کنم

این پدرم بود یا نه من حس میکردم که یه رقیب پیروز از میدون اومده ست...

حاجی سرش پایین بودو مامانم با اخم بهم گفت:

-برو تو اتاقت تارکان باید باهم حرف بزیم.

خندیدم یه خنده بلند...

خندیدم یه خنده بلند..بهشون نزدیک تر شدم و گفتم:

-مگه صحبتی هم مونده؟اگه با من حرف داشتی قبل اون ابروریزی باید حرف میزدی نه الان

...الان دیگه جایی برای حرف نداشتی حاج خانم.

اخمش غلیظ تر شد بلند شد و چادر روی سرشو درست کرد و با حرص گفت:

-ابروریزی؟من ابروریزی کردم یا تو که رفتی دست گذاشتی رو یه زن نانجیب که معلوم نیست

تاحالا محرم چند نفر شده؟

ناخود اگاه صدام بالا رفت:

-درمورد زن من درست صحبت کن آنا.اون از برگ گل پاکتره.

از حرص غب غب مامان میلرزید.حاجی بلند شد و با غضب گفت:

-سرمادرت داد نزن.باهاش درست صحبت کن.

حاج رضا هم بلندشده بود و با پوزخند مسخرش گفت:

-اره خیلی نجیبه اینقدر که اول پیشنهاد صیغه پدر رو قبول میکنه بعد پیشنهاد پسره رو..معلوم

نیست چندبار از اینکارا کرده که براش عادیه..

غریدم:

- پدر؟ اسم پدر رو روی خودت میذاری؟ اون الان عروسته اونوقت تو داری از چشم داشتن بهش حرف میزنی؟

تو دیگه چه ادمی هستی؟ اصلا تو ادمی... تو اینقدر تو کثافت غرق شدی که با نزول خواری زندهای جوون رو مجبور به خواسته های شومت میکنی...

مادرم از حرص و عصبانیت صورتش قرمز شده بود بهم نزدیک شد و گفت:

- عروس؟ هه اون زن هرزه عروس منه؟ اون اگه ادم درستی بود تو یه خونه تک و تنها با تخم حروم زاده ای که معلوم نیست از کی پس انداخته زندگی نمیکرد..

اگه ادم درستی بود نمیرفت قاطی کارای این مرد و

(اشاره میکرد به حاج رضا)

ازش پول نزول کنه و واسه پرداخت نکردنش با نازو عشوه چراغ سبز بهش نشون بده و پیشنهاد صیغشو قبول کنه.

حالا تورو دیده گفته کی از تو خر تر.. یه پسر مجرد و خر عاشق پیشه... با مال و منال... خودمو بند کنم بهش...

با خشم پریدم بین حرفاش و داد زدم:

- بسه حاج خانوم بسه... تا کی میخوای چشمتو روهمه چی ببندی...؟

این مرد همونیه که ازش طلاق گرفتی همونی که وقتی بود از دست هرز رفتنش از دستش عاصی بودی و خواهرت جرات نمیکرد از ترس نگاههای کثیفش خونت بیاد..

چی شده حالا حرفش واسه ات حجت شده؟ حالا این اقا شده بره و اراییلی شده گرگ...؟ حالا اون داره واسه این پیرمرد دام پهن میکنه؟

سرم رو با تاسف تکون دادم

- حاج خانوم چندبار تو این خونه روضه حضرت زینب دادی؟ چندبار رفتی مکه و کربلا و سوریه...؟

روزی چند صفحه قران میخونی؟ مگه تو همون روضه ها و سفرا... مگه تو همین قران نگفتن تهمت نزنین... ابروی مومن رو نبرین ها؟

چطور میتونین اینقدر راحت به یه دختر تهمت بزنین و ابروشو تو همسایه هاش ببرین؟ فقط براساس شنیده های یه کلاغ و چهل کلاغی..

براساس حرفهای کسی که تا دیروز تا توخیابون میدیدش روتو میکردی اونور و میگفتی دیدنش کفاره داره...؟

حاج رضا با لبخند حرص اوری اومد جلو و گفت:

-چیه پسر دور ورداشتی؟ حرمت پدرتو نگه نمیداری.. حداقل حرمت این زن که اسم مادرتو یدک میکشه رو نگه دار.. همینجور تخته گاز میری ..

فکر کردی نفهمیدم اومدی حجره حرفامو باهش شنیدی و از سر لجبازی با من رفتی سراغش... باشه خواستی از من انتقام بگیری بگی میتونی... باشه گیریم اون زن منو ول کرد اومد سراغ تو...

چون تو جوون تری... شاداب تری.. ساده تری زود گول میخوری... اما خودت چی؟ زندگیت چی؟ به خاطر یه لجبازی رفتی خودتو انداختی تو چاه یه زن خراب...

وقتی به اریلی پاک و معصومم گفت خراب دیگه طاقت نیاوردم:

-بسه دیگه.. بسه... این دنیات که چیزی برات نمونده... کسی برات نمونده... حداقل به فکر آخرت باش ..

بین من پسرتم... تورو و ایسادم و هرچی خواستم بارت کردم... خواهرت از اون سر دنیا پیغومشو از طریق مادرم بهت میرسونه... چون چشم دیدنتو نداره... این دنیات که کسی برات نمونده داری اون دنیاتم جلو جلو پرمیدی بره ...

تا کی میخوای هرز بری... دغل ببافی... ابرو ببری... دروغ بگی ها؟

بین پیش کسی دوزار ابرو داری؟ بین یه ذره احترام پیش کسی داری...؟

بس کن دیگه بذار این روزای اخر کوله بارت سبکتر بشه حاج رضای قلابی...

با داد حاج فتاح ساکت شدم.

_بس کن تارکان..این چه طرز حرف زدنه...ساکت شو...اگه نمیتونی مودب باشی بهتره ساکت باشی.

نمیدونم حاج رضا برای اولین بار شرمنده شده بود یا من اینطور حس میکردم..

صورتش گر گرفته بودودستهاش میلرزید

سرشو پایین انداخته بود و با یه خداحافظی اروم رفت .

نمیدونم شاید از اینکه پسرش جلوی زن سابقش و شوهرش اینطوری باهاش حرف زده بودشرمنده شد اما من هرچی گفتم به حق بود.

تورنازم با صدای ماها اومده بود تو پذیرایی و با دیدن رنگ و روی پریده مامان با یه لیوان اب قند اومدکنارش و شونه هاش رو مالید.

سرمو بین دستام گرفتم و گوشه دیوار دوزانو نشستم و به ناله های مامان گوش دادم:

-ای خدا..مگه چیکار کردم که مستحق همچین رفتاریم؟..ببین به من میگه مومن نیستم..داره کارای منو زیر سوال میبره...

میگه من بی ابرویی کردم ..میگه ابروی مومن رو بردم ...اخه اون دختر از سرو ریختش معلوم بود مومن هست یا نه..معلوم بود چیکارس...

اروم گفتم:

-اصلا شما از کجا فهمیدی مامان؟

با غیض شونشو از دست تورناز دراورد و لیوان و زد کنار:

-حداقل اگه غلطی میکنی اون برگه صیغه نامه کوفتی رو قائمش کن ...

ای خدا تارکان شیرمو حلالتم نمیکنم اگه نری همین امروز اون صیغه رو فسخ کنی... حق نداری
دیگه سراغ اون زنیکه بری...

با پوز خند گفتم:

-صیغه مهلتش اخر همین هفته تمومه.. با اینکار شماهم اون دیگه نمیخواد بامن باشه...
به ارومی بقیهء جمله ام رو ادامه دادم ..

-اون بیچاره اصلا روحش از این چیزا خبر نداشت...

حاج فتاح پوفی کرد و گفت:

-بسه حاج خانوم اینقدر حرص نخور.. همه چی درست میشه.

مامانم یه قلوپ از اب قند خورد و گفت:

-اره درست میشه باید درست بشه.. اینام اداهاشه.. این زنا رو من خوب میشناسم این اداهها رو میاد
توروجذب کنه.

میری همین امروز فسخش میکنی اخر هفته دیره.

از جام بلند شدم و همینطور که به طرف در میرفتم گفتم:

-ای کاش اینقدر زود قضاوت نمیکردی حاج خانوم...

ارومتر همینطور که به در نزدیکتر میشدم گفتم:

-ای کاش به همون اندازه که نماز و قران میخونی بهشون عمل هم بکنی...

دروپشت سرم بستم وبا خودم زمزمه کردم

-ایکاش من زودتر همه چی رو میگفتم... ای کاش هیچ وقت این بازی کثیفو شروع نمیکردم.

=====

"ارایلی"

رفتم زیر دوش اب... داشتم گر میگرفتم.. داشتم له میشدم... خدایا.. این چه بلایی بود که به سرم اومد؟... اصلا چرا من...؟ چرا بین این همه بنده ات اومد سراغ من...؟

چرا تو زندگیم خزید ووابسته ام کرد؟.. چرا باهام بازی کرد؟

اب دوش به قدری یخ بود که تمام تنم میلرزید ولی بازهم کناره نگرفتم.. اعصابم به حدی تحریک شده بود که هیچ جوری اروم نمیشدم ...

از خودم بدم میومد.. از اینکه دیشب اون طور از اغوشش لذت بردم متنفر بودم.. از اون حس خوشی لعنتی که تو تنم پیچید ...

دست انداختم ولیف حمومم رو برداشتم... بدن شورم روچنگ زدم ولی با یاد اوری حرف تارکان که همیشه از بوی بدن شورم خوشش میومد پرتش کردم کنار وصابون رو برداشتم ...

تمام لیف رو پرازصابون کردم وشروع کردم به کشیدن روی پوستم تا شاید این کثافت ازرو تنم بره ..

نشگی شب قبل از وجودم پاک شه ..

سابیدم وگریه کردم... اشک ریختم وسابیدم وبازهم از خودم وعشقم واحساسم متنفر شدم ...

اونقدر پوستم رو سابیدم که تمام رویه دستهام وسینه ورون پام پرازخون شد... ولی بازهم اروم نمیشدم.. انگار با دردی که میکشیدم اروم نمیشدم ...

جای جای بدنم رو که دستهای تارکان لمس کرده بود با لیف محکم میکشیدم.. مدام با خودم میگفتم

نه هنوز نجسم باید پاک بشم ..

ولی میسابیدم وبازهم پاک نمیشدم ..

-لعنت به تو تارکان من پاک نمیشم.. ارایلی قبل نمیشم... اخه فکرت هنوز توسرمه... توی بیشرف هنوز تو وجودمی ..

اونقدر روی پوست تنم رو ساییدم و خون ازم رفت که دیگه نایی برای حرکت نداشتم ... پاهام
سست شد و افتادم رو زمین

اب سرد بی امان میبارید و من داشتم جون میدادم .. نه از اب سرد ... نه از خونی که همین جوری از
جای جای تنم ... از دست و سینه و پوست شکم و رون پام میرفت ..
بلکه از غمی که رو شونه هام بود .. از درد خیانتی که میکشیدم ...

تارکان لعنت به تو ... امیدوارم بمیری اشغال ... امیدوارم که هر لحظه عذاب بکشی ...
سرم رو بلند کردم و هق زدم

-خدایا تمومش کن دیگه گنجایشش رو ندارم ...

"اسانا"

دو به شک به شمارهء فراز خیره شده بودم .. زنگ بزنگم ... نزنم .. آگه باهام بد حرف بزنگه چی ..؟
از آخرین باری که تارکان کاسه کوزمون رو بهم ریخت باهام قطع رابطه کرده بود ... نه اون زنگ زد
نه من ... ولی حالا با گندی که تارکان زده بود .

انگار تصمیمم برای شروع دوستی مجدد با فراز جدی تر شد ...

بدون اینکه دیگه خودم رو اذیت کنم شماره رو گرفتم ..

مرگ یه بار شیون هم یه بار ... بذار زنگ بزنگم شاید من رو بخشید ..

بوق اول .. بوق دوم .. بوق سوم .. چهارم .. کم کم داشتم ناامید میشدم که صدای فراز تو گوشه
پیچید ..

-بله ...

به تته پته افتاده بودم ...

-الو...فراز.؟

سکوت اون طرف خط راسخ ترم کرد ..

-منم اسانا .

-میدونم چرا زنگ زدی ..؟ فکر میکردم الان با دوست پسر سابقت خوشی .؟

-فراز باید باهات حرف بزنم

-من وتو حرفی برای گفتن نداریم ..

-ولی من دارم باید همه چی رو بهت بگم .تو از هیچی خبر نداری ..

-برام مهم نیست ..

-ولی برای من هست ..فراز درکم کن باید باهات صحبت کنم ...

صدای نفس بلند فراز تو گوشی پیچید ..یه بار دیگه شانسم رو امتحان کردم ..

-خواهش میکنم فراز بهم مهلت بده ..

باشه عصری ساعت شیش بیا کافی شاپ همیشگی ..باهم صحبت کنیم ..

یه نفس اسوده کشیدم ..

-وای ممنون فراز باشه ..پس من ساعت شیش اونجام ..

.....

دستهای فراز رو تو دستم گرفتم ..

-باور کن همه اش نقشه بوده این پسرحتی به خواهر من هم رحم نکرد ..همه اش بازی بود ...رکب

زد بهمون فراز ..

فراز دستش رو بیرون کشید ..

-خب به من چه ..؟گیرم اون پسر عزرائیل .. چرا به من نگفتی ..؟چرا دوستیت رو ادامه دادی
 ؟فکر نکردی یه روزی من میفهمم ..؟

دستهام رو عقب اوردم و تو هم گره کردم ..

-به خدا میخواستم ازش جدا بشم ..ولی گفتم صبر کنم از سفر بیاد ...فکرشو هم نمیکردم که اقا
 اصلا به سفر نرفته واینجا بیخ گوشم ..داره خواهرم رو صیغه میکنه ...

فراز باور کن من دلم باهاش نبود ..میخواستم ازش جدا بشم ..من فقط تورو دوست دارم ...
 فراز زمزمه کرد ..

-میدونی چقدر من رو شکستی ؟..میخواستم تازه تورو با خانواده ام آشنا کنم ..بیایم خواستگاری
 ..

-فراز !!

-خیل خب حرفت رو باور کردم ولی من دیگه نمیتونم این جوری باهات سرکنم ..
 با بیحسی گفتم ..

-منظورت چیه ...دیگه دوستم نداری ؟.

توچشمهام نگاه کرد وگفت ...

-اگه قرار باشه با هم باشیم باید رابطمون رو رسمی کنیم ..

چشمهام برق زد ..وای من که از خدام بود

با خوشحالی که ته حرفم بود گفتم ..

-باشه من مشکلی ندارم ..

-ولی من یه مشکلی دارم ..

-خب اون چیه .

-مادرم ..

-مادرت چی ؟

-مادرم باید اول تو رو ببینه ..مشکل اینه که مادر من خیلی سخت پسند

با نگرانی گفتم .

-خب چی کار باید بکنم ؟.

فراز خودش رو جلوتر کشید و دستهای تو هم گره شده ام رو تو دست گرفت ..

-بین اسانا حالا که من بخشیدمت و با این شرایط تو کنار اومدم تو هم باید با من کنار بیایی ..

-منظورت چیه .

-مادر من تو یه ویلا نزدیک نمک ابرود زندگی میکنه وضع ریه هاش خوب نیست و نمیتونه اینجا

بمونه تو اگه بتونی با من به ویلا بیایی تا مادرم تو رو ببینه شاید بشه راضیش کنیم .که این وصلت

جوش بخوره ..

با تعجب گفتم ..

-ویلای نمک ابرود؟ ..ولی اون که نزدیک شماله ..میدونی چند ساعت راه ؟

-اره میدونم ولی چاره ای نداریم ..اسانا ...فقط یه روزه ...صبح میریم شب برمیگردیم ...میدونم

خواهرت و مادرت بهت گیر میدن ولی به جاش اگه ببرمت و مامان ازت خوشش باید کار تمومه ..

دستم رو فشار داد و گفت .

-اونوقت برای همیشه مال من میشی ..فقط من و تو ...نه تارکانی هست ..نه اراییلی ای که ازارت بده

....

از این حرف دلم غنچ رفت ..دوست داشتم که مال فراز باشم ...که تموم وجودم متعلق به این مرد

باشه ..

هرچند پیشنهاد رفتن به ویلای نمک ابرود زیاد برام جالب نبود ...مامانم رو چی کار میکردم ...؟

گیرم الان اراییلی به هوای گندی که زده دیگه بهم گیر نده .. ولی نمیتونستم یه صبح تا شب اون هم این جوری بیرون برم ..

-نمیتونم فراز ...نمیشه تو مادرت رو بیاری ...؟

چشمهای فراز تیره شد ودستهام رو پس زد

-میبینی ؟ تو هنوز هم دلت با اون پسره است ...حتی حاضر نیستی یه قدم برای نشون دادن عشقت به من برداری ...

-نه به خدا این طوری نیست ..تنها کسی که اصلا بهش فکر نمیکنم تارکانه ..تو فقط تو زندگی من مهمی فراز ..

اومدم دستهایش رو بگیرم ولی فراز عقب گرد کرد ودست به سینه به صندلی تکیه داد ..با ناراحتی گفتم ..

-فراز خواهش میکنم ...من فقط تو رو میخوام .خدا خودش میدونه که من اصلا به تارکان فکر هم نمیکنم ..

با حرص گفت ..

-برام مهم نیست ...مهم اینه که تو کوچکترین کاری برای من انجام نمیدی ...بعد از این همه وقت یه خواهش ازت کردم اونوقت تو این جوری داری جوابم رو میدی ...

چشمهام رو بستم وباز کردم ... من به فراز اعتماد کامل داشتم ..فراز تا حالا دست از پا خطا نکرده بود وتمام تماسهامون کنترل شده بود ..

حتی یه لب ساده هم ازم نگرفته بود ..هرچی بود نوازش دستهایش بود وبوسه های روی موهام ..

ناخواسته وبی اراده مثل یه موجود مسخ شده گفتم

- باشه میام ..

لبخند فراز پرننگ تر شد

- واقعا!! واقعا میایی ..؟

یه لبخند رو لبم نشست ... حاضر بودم برای این ادم همه کاری انجام بدم ...

-اره میام ...

-این عالییه ..

دستم رو تو دستهایش گرفت و فشار خفیفی داد و گارسون رو صدا کرد تا حساب کنه ..

ته دلم خوشحال بودم .. زندگی با فراز رویای من بود .. رویایی که داشت تحقق پیدا میکرد ...

=====

صدای زنگ میومد .. زنگ تلفن .. زنگ خونه ... زنگ وزنگ وزنگ ...

دوروز گذشته بود . دوروزی که تنها الما رو فرستادم به خونهء مامان و سه روز مرخصی برای خودم

رد کردم ..

دوروزی که تنها توی خونه ای که تا چند صباح دیگه باید تخلیه اش میکردم نشسته بودم و درد

میکشیدم ..

بازهم صدای زنگ تلفن وبعد هم صدای پیغامگیر و بازهم صدای زنگ خونه ..

نمیخواستم حتی یه قدم از جام بلند شم .. ولی از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره و طبق معمول

این دوروز ماشین تارکان رو پشت در دیدم .

نمیخواستم ببینمش .. حتی عقم میگرفت که باهش حرف بزنم .. ولی اونقدر زنگ زده بود که کلافه

ام شده بودم ..

برای بار هزارم گوشی رفت رو پیغام گیر ..

-ارایلی التماس میکنم گوشی رو وردار .. بزار باهات حرف بزنم ... بزار برات توضیح بدم .. ارایلی

کجایی تو ... دارم از نگرانی میمیرم ...

زیر لب زمزمه کردم .

-چی رو توضیح بدی نامرد ..؟

-ارایلی حق با توا..اصلا هرچی تو بگی ...ولی باید بهت بگم ...من حتی نتونستم اون روز باهات حرف بزنم ..اون روز نداشتی برات بگم ... حالا که دو روز گذشته بزار بگم ...

دوباره زمان پیغام گیر تموم شد و بوق بوق و دوباره قطع شدن تلفن و بازهم صدای زنگ ..
دستم رو گذاشتم رو گوشه‌هام و ناله کردم ..

-بسه .بسه دیگه ولم کن ..دست از سرم وردار ...

ولی صدای زنگ هنوز ادامه داشت ..

دوباره صدای پیغام گیر

-ارایلی شده تا صبح اینجا وایمیستم تا جوابم رو بدی ..من باید بهت توضیح بدم ..بذار حرف بزنم ..بعد هرکاری میخوای بکن ..

بی حال وبی جون پاشدم ...دوروز بود که جز دو لقمه نون و پنیر و آب هیچی از گلوم پائین نرفته بود ..فقط دستم رو گذاشتم رو دکمه در بازکن

درو باز کردم و نشستم رو اولین مبل ... تارکان به ده ثانیه نکشیده پشت در بود ..درو بست و بعد هم صدای قدم هاش که تا نزدیکیم اومد

با دیدن چهره ام چشماش خیس شد ..

فقط گفتم ..

-بگو ..

دستش رو به لبهءمبلم گرفت و کنار مبل زانو زد .درست کنار پام ..

-چه بلایی به سر خودت آوردی ؟...دستهات چرا پراز خونه ..

صورتتم رو با تنفر جمع کردم ..

-نجس بودم ..پوستم ...دستهام ..همه نجس شده بود لبهام ..تنم ..تو نجسم کردی ..

صورتش از درد جمع شد ...

-ارایلی ..

درجا کوبیدم تو دهنش ..جوری که صورتش به یه سمت دیگه چرخید ..

-حق نداریدیگه حق نداری اسمم رو بیاری ...حرفت رو بزن وگورت رو گم کن .

نشست رو زمین وتکیه داد به دستهءمبل درست پشت به من ..که زل زده بودم به روبه رو ..

-نمیشناختم ...از تعریف های اسانا بود که فهمیدم خواهری به اسم ارایلی داره....یه خواهر

بزرگتر که همیشه بهش گیر میده ..اذیتش میکنه ونمیذاره ازاد باشه .

بعد از یه سال دوستی با اسانا دل خوشی از تویی که ندیده بودمت نداشتم ..اسانا رو دیر به دیر

میدیم ..زیاد پیشم نمیومند ..وجالب اینجا بود که تمام اینها رو مینداخت گردن تو ..

پوزخندی زد وادامه داد ..

-هرچند الان میفهمم که اون موقع هایی که پیشم نبود با کسای دیگه ای میگشت .. تا اینکه

بالاخره دیدمت ..

اون روز پارتی یکی از بچه ها بود با اسانا قرار داشتیم باهم بریم ولی اسانا تو آخرین لحظه جازد

وگفت که تو نمیزاری بیاد

منم دست از پا درازتر تنهایی رفتم ..المارو دیدم وبعد هم اون دعوا ..

نمیدونستم کی هستی ولی پیش خودم ازت یه مادر بی مسئولیت ساختم ..

یه مادر که با داشتن بچه ای مثل الما برای عشق و حال خودش بچه رو گذاشته تو ماشین تا بره به

پارتیش برسه .

ولی دفعهءبعد که بازهم با اسانا قرار داشتیم وتو پارک با هم برخورد کردیم ...از موبایلت وکنارهم

قرار دادن اطلاعات فهمیدم خودتی ..

ارایلی... خواهر منفور اسانا ..

واز اونجا بود که جنگ من با تو کم کم شروع شد ..

اسانا با اینکه همیشه از گیر دادن های تو مینالید ولی باز هم هوادار صددرصدت بود ..اونقدری که حتی حاضر شد سر پاک بودن تو شرط بندی کنه ..سریه لجبازی بچه گانه باهش شرط بستم ..

- حاجی چی ..؟ با اون هم شرط بستى ..؟

ناخواسته پرسیدم ولی واقعا دوست داشتم جواب این سوال رو که تو تمام این دوروز از ارم داده بود بدونم ..

بودن با پسر مردی که بهم پیشنهاد صیغه شده بودن داده بود مثل خوره روحم رو میخورد ..

-حاج رضای نزول خور بابامه .بابای واقعیم ..من شیش سالم بود که مامانم از حاج رضا جدا شد وبا حاج فتاح ازدواج کرد ..حاج رضا یه زن دیگه هم گرفت که زن دومش رو هم بدبخت کرد ..

یه روز که بعد از عمری برای دادن یه امانتی راهم به حجره اش افتاد شنیدم که داره با آرایلی نامی حرف میزنه و پولش رو طلب میکنه

آخر سرفهمیدم که این آرایلی با آرایلی خواهر اسانا دختر سخت گیری که خونه مجردی داره وبا وجود یه بچه به پارتی میره یکیه .

این شد که این بازی کثیف رو شروع کردم ..خواستم رسوات کنم ..خواستم مشتت رو پیش همه بازکنم ..

با ذهنیتی که ازت داشتم با اون اتفاقی که بیرون پارتی افتاد مطمئن بودم که تو یه مادر هرزه ای که بی خودی به اسانا گیر میدی و ادای مریم مقدس رو درمیاری ..همین بود که شروع کردم به تعقیبت ...

یه هفتهء تموم هر جارفتی دنبال اوادم تا یه مدرکی یه اتویی ازت بگیرم ...ولی هیچی به هیچی بازی برام جدی تر شد ..

باید ازت اتو میگرفتم وگرنه باخته بودم ..

=====

-سعی کردم بهت نزدیک بشم .. با گل فرستادن .. با عذرخواهی ... با دعوت به شام .. ولی همهء تیرهام به خطارفت و بازهم شکست خوردم ..

تو درست مثل یه دژ محکم بودی که اصلا نمیتونستم بهت نفوذ کنم ..

پشنهاد محرمیت آخرین تیر ترکشم بود با خودم گفتم وارد زندگیش میشم و اون چیزی که میخوام بدست میارم بعد از اون هم خیلی راحت از زندگیش بیرون میرم ..

ولی همه چی برعکس شد .. همه چی ..

نتونستم ازت دل بکنم .. نتونستم برم .. وابسته ات شده بودم .. هرچی میگذشت ... هرچی به تو والما نزدیکتر میشدم میدیدم که چقدر اشتباه میکردم .

.فهمیدم که عجب غلطی کردم ... مثل خر تو گل گیر کرده بودم .. نه راه پس داشتم نه پیش ...

یادته تصادف کردی ...؟ یادته شبونه ولت کردم و رفتم ..؟ یادته تا یه هفته گم و گور شدم؟ همه اش به خاطر این بود که از خودم متنفر شده بودم

دیدم هر دو داریم الوده میشیم .. گفتم رهاش کنم تا این بازی مسخره زودتر تموم بشه .. ولی نشد .. این بازی مسخره دیگه تموم نمیشد ..

یه هفته باهات حرف نزدم .. یه هفته مردم وزنده شدم ... اوادمم درخونه ات وساعتها به پنجرهء اطاق زل زدم تا یه دفعه ببینمت و دلم اروم بگیره .. ولی نشد ...

روزی که با باریمان حرف زدی من تو مغازه بودم .. خودم مجبور شدم بهت دروغ بگه .. ولی خدا خودش میدونه که چقدر از شنیدن حرفهات و نگرانیت ناراحت شدم ..

تا حالا کم خطا نکرده بودم ولی تاوانشون رو تو همون یه هفته دادم . تو نمیدونی چی به سرم آوردی .. نمیدونی چه هفتهء مرگ اوری بود ...

ولی وقتی روز آخر ساعت یازده شب بهم زنگ زدی ..دیگه طاقت نیاوردم ..دیگه نتونستم ...)

برگشت به سمتم وخیره شد تو نگاهم ..

نتونستم ارایلی هرچی بعد از اون شب بود ناخواسته بود ..کار دلم بود ..من محتاجت شده بودم

دیگه بدون تو نمیتونستم زندگی کنم ..

خدا خودش میدونه هزار بار قصد کردم بهت بگم ..ولی نتونستم ..به خاطر همین نتونستم چون

میدونستم که کار به اینجا میکشه ..

نگاهم رو از نگاهش گرفتم ..داختم از زور فشار واقعیت سخته میکرد ..چی فکر میکردم وچی شد

..

دستم رو رو قلبم گذاشتم و ماساژ دادم ...قفسهءسینه ام تیر میکشید ..باخودم گفتم

اون زندگی رویایی که به هم قول داده بود بین به کجا کشید ..

با همون صدایی که دیگه رمقی نداشت پرسیدم ..

-حالا برای چی برگشتی ..؟نکنه تو این مدت نتونستی دستم رو رو کنی و حالا میخوای از قافله

عقب نمونی ..؟

دستش رو مشت کرد

-بی انصاف نباش ..نمیشنوی چی میگم ..؟میگم باختم .تو بردی ..زندگیم شدی ..حالا میخوام

جبران کنم ..

-بسه تارکان بسه ..پاشو از خونه ام برو بیرون ..دیگه نایی برای دعوا کردن با تو ندارم ..فقط

سایهءنحست رو از روزندگیم کم کن ..

-این حرف رو نزن ..تورو چون الما نگو

جوشیدم .

-خفه شو ..خفه... اسم اون بچه رو نیار .

از جا بلند شدم و روبه روش وایسادم. تارکان هم باهام قیام کرد

-از خونه من گمشو بیرون .. حرفهات رو زدی من هم شنیدم .. جوابم هم همونه . تا خرنشدم واز دستت شکایت نکردم گمشو بیرون .

-ولی من دوستت دارم ..

-هه دوستم داری؟ نقشه جدیدته نه؟ اون نقشه خراب شد حالا یه راه تازه پیدا کردی ...؟

دیگه چی میخوای از جونم که هی داری برام نقشه میکشی ...؟ چرا ولم نمیکنی ..؟

گم شو از خونه من بیرون .. من به بی شرفی مثل تو احتیاج ندارم ..

-ارایلی ..

خشم دوباره تو وجودم سربلند کرد ..

دوباره رفتم جلو و دستم رو بالا بردم تا بزنم تو گوشش ..

ولی تارکان از جاش تکون نخورد .. دستم تو هوا موند .. دوست داشتم دوباره بزمنش ولی وقتی این جوری تو نگاهم خیره میشد نمیتونستم ..

-بزن ارایلی هرچقدر دلت میخواد تو گوش این نامرد بزن ولی خودت رو ازم دریغ نکن .. من بهت احتیاج دارم . همه وجودم ..

دستم رو با شتاب تو صورتش کوبیدم .. رد انگشتهام لا به لای ریش نتراشیده اش رو قرمز کرد ..

-از خونه من گمشو بیرون ..

-ارایلی

-اسم من وبه دهنه نیار کثافت .. از خونه من گمشو بیرون .. دیگه نمیخوام ببینمت .. دیگه حتی

نمیخوام یه لحظه هم باهات حرف بزنم تو زندگیم رو به گند کشیدی ..

روزی که محرمت شدم میدونستم یه ریگی به کفشت هست حتی رفتم فردای اون روزی که محرمت شدم برگه پزشکی قانونی برای دوشیزه بودنم گرفتم تا هر جا دست از پا خطا کردی آماده باشم .

با حسرت ادامه دادم ..

-ولی من احمق خر شدم .. با محبتهای دروغیت خر شدم و برگه رو پاره کردم ..

به خودم گفتم ارایلی دیوونه .. به کی شک داری؟ به تارکان؟ که بهترین مرد روی زمینه؟ میبینی خر شدم ... پاره اش کردم ...

با نفرت تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم ..

-از زندگی من گمشو بیرون تارکان .. بیشتر از این خوردم نکن اونقدر خرابم که بیرون تر از این نمیشم .. فقط گمشو بیرون ..

برگشتم به سمت اطاق خوابم و دروبستم .. تا حالا خودم رو نگه داشته بودم ولی با بستن در اطاق اشکام راه افتاد ..

صدای باز وبسته شدن در ورودی .. خبر از رفتن تارکان میداد . همون جا سر خوردم به سمت پائین و زار زدم

-چرا باهام اینکار و کردی ..؟ به خاطر چی ..؟ یه غرور بی جا ...؟ یه بازی احمقانه ..؟ من رو قربونی چی کردی تارکان ..؟

بدکردی باهام .. بازی بدی رو باهام شروع کردی ... ازت متنفرم کثافت ...

.....

-به سلام اقا تارکان .. پارسال دوست وامسال آشنا .. همیشه پیرسم سه روزه کدوم جهنم دره ای هستی ... کارها همه لنگ مونده ... به گوشه جنابعالی هم که زنگ میزنم خاموشه ...

مثل یه میت به سمت اطاق ته مغازه رفتم ..

-سلام اقا ..

فقط سری تکون دادم .. باریمان پشت سرم راه افتاد ..

-جواد حواست به اینجا باشه ... الان میام ..

رو اولین مبل نشستم و چشمهام رو بستم .

-چی شده تارکان؟ .. چته؟ ... این چه وضع وحالیه؟

-خراب شد .. همه چی رو فهمیدم ..

-چی ..؟

اشک تو چشمهام جمع شد ..

-همه چی رو فهمید باریمان ..

-منظورت از همه چی کدومه؟

-منظورم همه چیه ...

جریان دوست پسربودن اسانا و پسر حاجی رضا نزول خور .. شرط و شروطم با خواهرش .. همه چی ..

-ولی ... ولی چه جوری ..؟

-همون موقعی که اسانا میاد اینجا مامانم و حاج رضا هم میرن دم خونه اریلی .. سروصدا به پا میکنند من که رفتم خونه اریلی اسانا هم باهام رسید و هرچی بود و نبود ریخت رو دایره .. بدبخت شدم باریمان .

با کلافگی دستش رو لابه لای موهای فروبرد

-وای ... اریلی چی کار کرد؟

سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل ...

-میخواستی چی کار کنه؟ ... اونقدر داغون شده که دیگه اصلا نمیشناسمش ... باورت میشه

باریمان .. تمام پوست بدنش زخم بود ...

تمام پوست تنش رو به خاطر اینکه لمسش کرده بودم ساییده بود ..

چهرهء باریمان تو هم فرو رفت .. با خشم از جاش بلند شد و داد زد

-گفتم نکن .. گفتم بهت ... هزار بار بهت گفتم این دختر گناه داره خودت بهش بگو قبل از اینکه بفهمه بهش بگو ..

گفتم یا مرد باش بهش بگو یا از سرراهش برو کنار . ولی تو نگفتی و کار خودت رو کردی . همین رو میخواستی ... ااره ...

-بس کن باریمان .. من الان داغون داغونم خراب تر از اینم نکن ..

-اگه تو داغونی پس اون دختر بیچاره ببین چه حالی داره ... گند زدی تارکان .. گند زدی ...

-میدونم .. خودم خوب میدونم ولی حالا چی کار کنم ؟.

باریمان با حرص بلند شد و گفت .

-هیچی بشین همینجا اونقدر حرص بخور تا غمباد بگیری .. پسره کره خر ...

"ارایلی"

چهار روز گذشته بود و داشتم از شرکت برمیگشتم که دم در خونه یه مرد رو دیدم که پشت به من وایساده بود ..

از ماشین که پیاده شدم تا نیم رخش رو دیدم شناختمش

باریمان بود .. رفیق شفیق تارکان ..

دوباره اعصابم بهم ریخت .. تارکان چه فکری با خودش کرده بود ؟ .. چرا این لندهور رو فرستاده

بود دم خونهء من؟ کم مصیبت داشتم .. حالا باید علاوه بر خودش جواب دوستش رو هم میدادم ؟

تا من رو دید قدم جلو گذاشت ..

-سلام ارایلی خانم ..

حتی جواب سلامش رو هم ندادم واز کنارش رد شدم ..

-باید باهاتون حرف بزنم .

کلید رو از تو کیفم دراوردم ..الما استینم رو کشید

-مامی عمو با تو کار داره ..

-ساکت الما خودم میدونم ..

-ارایلی خانم خواهش میکنم .

دورباز کردم والما روفرستادم تو خودم هم پست سرش رفتم تو ورو به باریمان گفتم ..

-من با نامردها کاری ندارم ..

خواستم درو ببندم که نداشت

-بذارید باهاتون حرف بزنم .

با نفرت گفتم

- تو هم لنکهء دوستتی..من حرفی باهات ندارم ..

-تارکان خیلی وقته که پیشمونه ولی نتونست کاری کنه ..

-برام مهم نیست از زندگی من برید بیرون ..

-ارایلی خانم ..اخه دو دقیقه فرصت بدید ..

-که چی بشه ..؟

باریمان یه نگاه به این طرف واون طرف انداخت

-بزارید پیام تو این جوری دم در درست نیست ..

راست میگفت به حد کافی مشکل داشتم. دروبازکردم وازپله ها بالا رفتم. وهمزمان دست الما رو کشیدم .. دراپارتمان رو بازکردم وخودم رفتم تو ..

-الما برو مامان تو اطاقت ..

نرفت ..

چشم غره ای بهش رفتم .. بازهم نرفت ..

بغلش کردم وبردمش تو اطاق ..

-نیا بیرون تا برات پاستیل بزرگ بیارم بخوری .. باشه ؟.

چشمه‌هاش برق زد وسری تکون داد .

پاستیل رو جلوی چشم باریمان که بلاتکلیف تو سالن وایساده بود ارودم وبه الما دادم .

-از دراطاق نیایی بیرون که ازت میگیرمشون .باشه ؟

همون جور که اولین پاستیل ماری شکل رو تو دهنش میذاشت گفت

-پس موبایلت رو هم بهم بده بازی کنم باهش ..

موبایلم رو با حرص از تو جیبم دراوردم ودادم دستش ..

-پس نیا بیرون تا عمو بره باشه ؟.

-باشه مامی ..

دروبستم واومدم تو سالن ..

-خب فرمایش ؟.

خیلی بی ادبانه بود ...خودم هم میدونستم ولی بیشتر از این درتوانم نبود که باهش مودبانه

صحبت کنم ..

-ببینید ارایلی خانم ..

-خانم فتحی ..

باریمان چشمه‌هاش رو بست ..نفسی کشید وادامه داد ..

-تارکان بد کرد ...این رو هم من هم خودش میدونیم ...ولی خیلی وقته که فهمیده اشتباه کرده
خیلی وقته که دنبال یه راه چاره است راه حلی که بتونه این مشکل رو حل کنه ...
پوزخندی زد وحق به جانب گفتم .

-حتما راه چاره اش هم اینه که من والما رو به خودش وابسته کنه اره ؟

-تارکان داره داغون میشه ..بی محلی وناراحتی شما از یه طرف جنگ با خونواده اش هم از یه
طرف دیگه داره از پا درمیاردش

به خدا همهءزندگیش به هم ریخته .دوری از شما والما زندگی برایش نداشته ..
با قساوت گفتم ..

-به جهنم ...به درک اسفل السافلین ..امیدوارم بیشتر از اینها بکشه .امیدوارم اونقدر بکشه تا
بفهمه چه بلایی به سر زندگی من آورده ..

-نگید خانم فتحی ..تارکان دیوونهءشما والماست

- میخوام صد سال سیاه نباشه .

-چرا یه لحظه به حرفهای من گوش نمیدید ...؟

-چون همه اش مزخرفه ..تارکان دوست پسر خواهرم بوده میفهمید ومن با همچین آدمی ..

بغض کردم ..خدایا چی میگفتم ..؟میگفتم باهاش رابطه داشتم؟ ...همبستر شدم ..؟

بادوست پسر خواهرم ...وای برمن ...با دوست پسر خواهرم خوابیدم .لذت بردم ..با کسی که قرار
بود با خواهرم ازدواج کنه ...وای برمن ...له شدنم رو تو هرلحظه میفهمیدم ودرک میکردم ..
بغضم رو به زور قورت دادم .

-تارکان باهام بد کرد ..شما هم بد کردی .میدونستی ونگفتی ..چرا همون روز بهم نگفتید ..؟

باریمان کلافه دستی تو موهاش کشید

-نمیتونستمتارکان بهم اعتماد کرده بود ..

-پس من چی ؟پیش خودتون نگفتید ایندهءمن چی میشه ..؟با خودتون نگفتید که زندگی من
داره خراب میشه ...؟

فقط به فکر دوستت بودی ..؟فقط تارکان مهم بود ... نگفتید این دختری که جلوم وایساده داره
دل به یه شارلاتان میده ...؟

-تارکان شارلاتان نیست ..

-پس به همچین آدمی چی میگید ..؟اصلا چرا من ..؟چرا بین این همه ادم اومد سراغ من ..؟چرا
کمر بست به ویرونی و...بردن آبروی من ..؟حالا اومدی ومیگید ببخشمش ..؟خواهر خودت این بلا
سرش میومد بازهم میبخشیدی ..؟

دستش رو مشت کرد ...ولی من با سنگدلی ادامه دادم ..

-نمیزدیش ...؟لهش نمیکردی .؟حالا اومدی برای چی .؟نکنه اومدی دنبال چکت ..؟که نکنه
بزارمش اجرا ..؟

باریمان مثل یه ادم گنگ بهم نگاه کرد ..

-کدوم چک ..؟

-پوزخندی زدم ورفتم تو اطاق خوابم ..چک رو برداشتم واروادم بیرون ..

-بیا بگیرش ...من مثل تارکان ذاتم کثیف نیست ..

ازهمون اول هم قرار نبود از این چک استفاده کنم ..ببرید بدید بهش تا خیالش از بابت چک
راحت بشه ..ودست از سرم برداره

من دیگه هیچ صنمی بااون بی شرف ندارم ...

باریمان دو به شک بود ..

-بگیریدش اقا باریمان ..

باریمان مستاصل چک رو از دستم گرفت ..

-به سلامت .

-ارایلی خانم ؟.

-بیرون اقا ..دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ...به تارکان هم بگید خودش ..مادرش ...خونواده اش...

دوستش... هرکسی که باهاش درارتباط باشه رو دور و ورم ببینم زنگ میزنم صد وده به جرم

مزاحمت ازش شکایت میکنم ..

درو باز کردم وبا دست اشاره کردم ..

-خیر پیش ..

باریمان مستاصل و ناامید از در بیرون رفت .خواستم درو ببندم که خانم جلیلی رو دم در خوشن

دیدم ..

با حرص درو محکم کوبیدم به هم ..واقعا که کاسهء صبرم لبریز شده بود .

=====

به محض نشستن تو ماشین... فراز گزش رو گرفت و ماشین پرواز کرد ...

استرس داشتم ..اضطرابولی کنار فراز بودن به همهء این هیجانات ریز ودرشت میارزید ..

-احوال خانم خودم ؟

یه لبخند بی جون زدم ..

-مرسی ..

-چیہ ..چی شده ؟چرا اینقدر دمقی ...؟

- چیزی نیست اومدنی با مامان بحثم شد یکم پکرم

دستم رو تو دست گرفت ..

-نبینم شیرین من ناراحت باشه .

دستش رو فشردم ..

-پیش تو که باشم خوبه خوبم ...

دستم رو رو دنده گذاشت..

-پس همه چی حله ..؟بریم ویلا ..؟

استرس و نگرانی ها رو عقب فرستادم و پلک زدم و با قشنگترین لبخندم گفتم

-بریم ...

"آرایلی"

داشتم با کبیری سرطرح صحبت میکردم

-اقای کبیری ..این طرح مشکلی نداره

-خانم فتحی این منم که باید تشخیص بدم نه شما ...

نفسم رو با حرص فوت کردم ..که تو همون لحظه گوشیم زنگ خورد

-ببخشید آقای کبیری ..

کبیری عصبانی پوفی کرد .اصلا دوست نداشت موقع حرف زدن وسط حرفش بپریم ..یه نیگاه به

شماره انداختم ناشناس بود ..

-بله ..

-الو ارایلی جان ..؟

یه دلشوره به دلم چنگ انداخت ..

-بله بفرمائید؟

-من اکرمم...همسایهءمادرت ..

انا شناختمش ..

-چی شده اکرم خانم؟..

-والله راستش ...مادرت حالش زیاد خوش نیست ..

سرشدم ..بدون اینکه متوجه باشم با نگرانی بیشتری پرسیدم ..

-چی ..؟چرا..؟چی شده ...؟

از صدای نگران من فتحی ودو سه تا از همکارها به سمتم برگشتن ...

-نگران نباش الان حالش بهتره ...اورژانس اومد اوردیمش بیمارستان ..راستش شرمنده ام من پول

انچنانی برای بستری کردن مادرت ...

دیگه نمیشنیدم ..فقط زیر لب زمزمه کردم

-وای وای ..

پریدم وسط حرفش وگفتم ..

-باشه دارم میام ..فقط کدوم بیمارستان ..؟

با شنیدن اسم بیمارستان دوئیدم ..

صدای کبیری از پشت سرم اومد ..

-خانم فتحی

فقط یه لحظه وایسادم

-مادرم رو بردن بیمارستان ...حالش خراب شده ..

دیگه واینستادم ... کیف ووسائلم رو زود جمع کردم واز پله ها سرازیر شدم ..خدا خودش بهمون رحم کنه ...

همون جور که مثل دیوونه ها میروندم به اسانا زنگ زدم ..

دوتا بوق خورد و اشغال شد ..

دوباره زنگ زدم ولی پیام مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد جوابم بود ..

وای پس این دختره کجاست؟

شاید بیست دقیقه هم طول نکشید که با اون سرعت سرسام اور رسیدم به بیمارستان ..

زودی دوئیدم سمت بخش که اکرم خانم همسایهءمامان رو دیدم

-اکرم خانم چی شده ..؟

-اروم ترارایلی جان ..چیزی نیست بهتره ..الان تو بخش مراقبت های ویژه است ..

سست شدم ...

-اخه چرا ..؟حالش خوب بود که ..

-والله چی بگم ...

نگاهم به چشمهای اکرم خانم افتاد ..انگار داشت یه چیزی رو ازم مخفی میکرد ..

-اکرم خانم توروخدا بگید چی شده که مامانم کارش به اینجا کشیده ..؟

اکرم خانم من منی کرد وگفت .

-راستش من چیز زیادی نمیدونم فقط صدای دعوای مادرت وخواهرت روشنیدم ..بعد هم که خواهرت از خونه زد بیرون من داشتم میرفتم خرید که دیدم درخونتون بازه ومادرت دم دراز حال رفته ..

ضعف وسستیم بیشتر شد ..

خدایا چی کار کردی اسانا ..چی به مامان گفتی که از حال رفته ...؟

نشستم رو صندلی.. اکرم خانم کنارم نشست و شروع به مالش شونه هام کرد ..

-اروم ارایلی جان... چرا خودت رو اذیت میکنی ..؟ به حمدلله که الان حالش بهتره ..

-باید ببینمش ..باید با دکترش حرف بزنم ..

-مادر جان تو سی سی یو ا ...اجازه نمیدن ببینیش...برای دکترش هم صبر کن تا مادرت رو معاینه

کنه بیاد بیرون ..به خودت مسلط باش تا بعد ببینیم چی میشه

با بیرون اومدم دکتر از جام پریدم ..

-اقای دکتر ... حال مادرم چطوره ؟.

-شکر خدا الان بهتره .ولی متاسفانه یه سکتہءخفیف داشته که همین هم برای کسی که عمل

قلب بازداشته اصلا خوب نیست ..کی مادرتون رو عمل کردید ..؟

-یک سال پیش ..

-پس چرا مراقبش نبودید ..؟کسائی تو شرایط مادر شما نباید استرس بهشون وارد بشه ..نباید

عصبی بشن ..این چیزها رو که دیگه نباید هی بهتون گفت .

-شرمنده ام اقای دکتر ..

-مادرتون فعلا باید تو بخش بمونه تا وضعیتش تثبیت بشه ..شما فعلا میتونید برید ..

با رفتن دکتر فقط تونستم خودم رو به اولین صندلی برسونم .اشکام بی اراده روون شد ..دوباره

گوشیم رو دراوردم وشمارهءاسانا رو گرفتم ولی همون جواب قبلی

(مشترک مورد نظر در دسترس)

وای اسانا... اخیه تو کجایی ..؟

=====

"اسانا"

گوشیم زنگ خورد... نگاه کردم دیدم اراییلی... با اشمناز گوشیم رو قطع کردم ورو حالت
دردسترس نبودن گذاشتم ..

بزار اونقدر زنگ بزنه تا جونش دربیاد دختره بی شعور ..

تمام طول مسیر فراز از زندگی رویایی که میخواست برام بسازه گفت از خونه دو خوابه نقلی واز
دو تا بچه که یکیشون دختر ویکیشون پسر بود ...

برام اواز خوند ..

(غریبه اشنا .. دوستت دارم بیا .. من و همراة ببر .. به شهر قصه ها ..)

باهاش همراهی کردم و خوندم .. خوندم و با بند بند وجودم لذت بردم .. برام کلوچه خرید
... گردوهای فال فال شده ..

وبازهم لبخند رو لبم آورد ..

"اراییلی"

دو ساعتی بود که اکرم خانم به هوای بچه هاش رفته بود و من برای بار هزارم شمارهء اسانا رو
گرفتم بازهم دردسترس نبود .. خدایا پس این دختر کجاست ...؟

یه نگاهی به ساعت انداختم ... نزدیک سه بعد از ظهر بود باید میرفتم دنبال الما .. همون جور
خراب و داغون رفتم دنبال الما ...

باید به یه نفر میسپردمش تا شب رو پیش مامان بمونم ..

"اسانا"

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی به خودم که اومدم دیدم تویه خیابون پهن و بزرگ کنار ویلای
سفید سیمانی وایساد ..

فراز پیاده شد تا درو بازکنه ومن با کنجکاوای به اطراف نگاه کردم ..فاصلهءویلاها از هم اونقدر زیاد بود که صدا به صدا نمیرسید ..

فراز که نشست تو ماشین پرسیدم ..

-اینجا مال کیه ..؟

-مال مامانمه ...

همینکه اسم مامانش اومد استرس من هم بیشتر شد ...فراز که ماشین رو برد تو از ماشین پیاده شد تا دوباره در رو ببندد .

نگران بودم... اگه از من خوشش نیاد چی ..؟

افتابگیر رو پائین اوردم وتو آئینه اش به خودم نگاه کردم ..عالی تر از همیشه بودم خوش صورت وملایم ..

درسمت من رو بازکرد

- سرکار خانم تشریف نمیارید ...؟

افتابگیر رو برگردوندم سرجاش وبا استرس گفتم ..

-فراز اگه مامانت از من خوشش نیاد چی؟

دستم رو گرفت وبه ارومی کشید تااز ماشین پیاده شم ..

-خوشش میاد عزیز من ..مگه میشه من کسی رو دوست داشته باشم ومامانم نپسندتش ؟

درو بست ودستم رو کشید ..

-بیا بریم تو ...

فاصلهءباغ تا ساختمون سفید رنگ ویلا زیاد نبود ..ولی محیط ودرختهای سربه فلک

کشیدهءباعث میشد زودتر بخوام به ساختمون برسم ..

دم در ورودی بودیم که یه دفعه ای فراز گفت ..

-آخ دیدی چی شد؟..سوئیچ تو ماشین موند..تو برو تا من پیام ..

-نه صبر میکنم با هم بریم ..

فراز نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت وگفت ..

-مگه بچه ای برو تو نترس ..کسی تو سالن نیست مامان توطاقلشه ..من هم الان میام ..

درو باز کردو من رو با دست هل داد تو ..

-الان برمیگردم ..

ودرو پشت سرم بست ..یه راهروی نیم متری جلوی روم بود که به یه فضای بزرگ ختم میشد ..

کفش هام رو دراوردم وجلو رفتم ...حس کنجاوی بود که من رو دنبال خودش میکشوند ..

قدم هام رو اهسته برداشتم ووارد هال شدم ..چند تا درو یه فرش دوازده متری تمام مطلقات

سالن بود .به سمت در بزرگی که حدس میزدم مال سالن پذیرایی باشه رفتم ..اما هنوز دستم به

در نرسیده بود که.....؟؟؟

"آرایلی "

-سلام فاطمه خانم ...

-سلام حالت چطوره ..؟

-مرسی ببخشید مزاحم شدم ..

یکم این پا واون پا کردم ..آخر سر حرفم روزدم ..

-میشه یه زحمتی بهتون بدم الما امشب پیشتون بمونه ...؟

حرفم رو ادامه دادم .

-مامانم بیمارستان بستریه .. به خدا شرمنده ام نمیخواستم مزاحمتون بشم ولی چارهءدیگه ای ندارم .

فاطمه خانم به سردی گفت ..

-فقط امشب رو بمونه . خودت که میدونی دو تا بچهءکوچیک تو خونه دارم نمیتونم مراقب الما هم باشم ..

تیرهءپشتم پراز عرق شد ..خدا ادم رو محتاج خلق الله نکنه .. که تا وقتی محتاج نیستی ارج و قربت بالاست

ولی همین که بفهمن مشکل داری اونوقته که همه ازت فراری میشن ...

-نه الما اذیتی نداره دختر ساکتیه قول میدم کارتون رو زیاد نکنه ...

نشستم پیش الما وموهای چتریش رو کنار زدم ..

-الما جان مامان امشب رو پیش پریسا وپریا بمون تا من فردا پیام دنبالت باشه ...؟

-تو باهام نمیای ..؟

-نه دخترم مامانی تو بیمارستان باید برم پیشش ...

دستهاش رو دور گردنم حلقه کرد وگفت ..

-نمیخوام بری ...

به خودم فشردمش وگفتم ..

-مجبورم دخترم ...با دوستهات بازی کن زودی فردا بشه من پیام باشه ...

-نمیخوام ..

-الما خواهش میکنم ..باید برم ...دلت که نمیخواد بلایی سرمامانی باید ..هان ...؟

-قول میدی زود بیایی ...؟

-اره دخترکم قول میدم ..توفقط دختر خوبی باش و حرف خاله فاطمه رو گوش بده باشه ..؟

سرش رو با غصه خم کرد وگفت

-باشه ...

سر پا شدم والما رو با دو دست جلوتر فرستام ..

-فقط تورو خدا مراقبش باشید ..

فاطمه خانم به طعنه گفت ..

-ارایلی خانم من دو تا لنگهءالما تو خونه دارم نمیخواد شما نگرانش باشی ...اگر هم که خیلی

نگرانشی میتونی ببریش ...

نگاهی به الما که با همون چشمهای ناراحتش التماس میکرد که پیش فاطمه خانم نذارمش

..انداختم ..

زودی گونه اش رو بوسیدم

-پس جون شما وجون الما ..ببخشید

وبدون نگاه اخر از پله ها سرازیر شدم ..دلیم به قدر دنیا گرفته بود ...الما بچه ام از اول زندگیش

هم شانس نداشت ..

نشستم تو ماشین وبازهم شمارهءاسانا رو گرفتم ..مگه این دختر کجاست که گوشیش انتن نمیده؟

..چرا نمیادخونه ...؟

ساعت هشت شب بود ومن اونقدر با گوشی اسانا تماس گرفته بودم که حتی حساب شمارششون

هم از دستم دراومده بود ..

از دلشوره واضطراب حالت تهوع گرفته بودم...اون از وضع مامان که هنوز ثابت نشده بود
واجازه دیدنش رو نداشتم .

اون هم از اسانا که هرچی زنگ میزدم دردسترس نبود ..

چند بارهم به خونه زنگ زدم ولی بازهم هیچ کس جواب نداد ..حتی به اکرم خانم زنگ زدم تا بره
درخونهءما ببینه اسانا اومده یا نه

که گفت با کلیدی که دستش امانت بوده رفته دیده اسانا هنوز نیومده ..

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ..نگاهم دوباره به عقربه ها افتاد ..و تو یه تصمیم انی شمارهءتارکان
رو گرفتم ..

(شاید ..شاید از دوست دختر سابقش...)

بغض گلوم رو گرفته بود وداشت خفه ام میکرد ..

(خبر داشته باشه ..اصلا شاید ...)

دستم رو مشت کردم وگوش سپردم به اولین زنگ ...

(اصلا شاید پیشش باشه ..کنارش ...شاید حتی تو اغوشش ...)

-الو اراییلی ...

لبهام رو بهم فشار دادم .صحنه ای که تو ذهنم بود فلجم کرده بود .. باخودم تکرار کردم

(قوی باش اراییلی .مثل همیشه .تو همون دختر قدیمی هستی ..هیچی تغیر نکرده)

ولی ته دلم میدونستم که همه چی تغیر کرده ..

-اراییلی جان ..

دلم میخواست فریاد بزنم من دیگه جان تو نیستم ..عشق تو نیستم ...ولی به جای تمام اینها
پرسیدم .

-اسانا کجاست ..؟

سکوت اون طرف خط جری ترم کرد ..

(نکنه با هم هستن؟..نکنه ..اسانا مثل من که یه روزی تو اغوش تارکان خوش بودم تو حصار دستهاشه ..؟)

خدایا دارم داغون میشم ...

-من نمیدونم ..

ناخواسته صدام بالا رفت ..

-دروغ میگی ...میگم اسانا کجاست ..اونجاست ..؟پیش تو ..اره تارکان ..؟

بغض گلوم باعث میشد فقط بخوام یه جوری خودم رو تخلیه کنم ..

- چی داری میگی ارایلی؟؟من رو چطور ادمی دیدی؟ ..

با بدترین لحنی که تو وجودم سراغ داشتم گفتم ..

-یه شارلاتان ..یه دروغگوی کثافت ..

-ارایلی بس کن میگم اینجا نیست

-دروغ میگی ..بهش بگو ..

بغض... بازهم بغض ..لعنت به این بغض که صدام رو این جوری موج دار میکنه ..

-بهش بگو با مادرت چی کار کردی که افتاده روتخت بیمارستان ..؟

صدای تارکان نگران شد

-ارایلی چی شده ..؟چه بلایی سرممانت اومده ..؟

-تارکان تو رو خدا اگه اونجاست بهش بگو بیاد ..

- میشنوی چی میگم...؟ من دیگه اسانا رو ندیدم.. به خدا من از اون آخرین باری که تو خونه ات دیدم دیگه باهش حرف هم نزدم.. باورم کن اراییلی ..

نمیدونم چرا ولی دل ساده و خوش باور من باز هم حرفش رو باور کرد ..

اشکام بی هوا جاری شد با صدایی که دیگه نمیتونستم محکم و ثابت نگهش دارم پرسیدم ..

- پس کجاست ..؟

- به جون خودت... به جون الما که میخوام دنیام بدون شما نباشه نمیدونم ولی پیداش میکنم .. تو

فقط بگو کدوم بیمارستانی ..؟

اشکم رو پاک کردم

- فقط پیداش کن تارکان ..

وگوشی رو قطع کردم .. خدایا چقدر تنهام .. چقدر الان به یه مرد احتیاج دارم .. به یه مردی که رو

نقشه اومد عادتت داد و رفت ..

خودم رو بغل کردم و مثل یه نانو تکون دادم .. حاله خراب بود خیلی خراب ...

.....

ساعت نزدیکی های دوازده شب بود که باز هم زنگ زدم به تارکان ..

- نیست اراییلی . هر جا رو زنگ میزنم نیست ..

- پس کجاست ..؟

- به خدا نمیدونم دیگه عقلم به جایی قد نمیده .. میگم نکنه ..

با عجله پرسیدم ..

- نکنه چی ..؟

- نکنه با دوست پسرش باشه ..

- دوست پسر ..؟ کدوم دوست پسر ..؟ مگه تو باهاش دوست نبودی؟
- ارایلی چرا گوش نمیدی به حرفهام؟ ... من میگم از خیلی قبل باهاش بهم زدم ... همون روزی که دعوا کرده بودم و اوادم خونت با دوست پسرش دعوا شد ...
- خدایا .. خدایا ... کم کم از زور فشار داشتم از حال میرفتم .
- تو میشناسیش کیه ...؟
- نه نمیشناسم فقط میدونم مایه دار بود .. یه ماشین دودر انداخته بود زیر پاش ..
- مطمئنی پیش اونه ...؟
- نمیدونم فعلا که دارم میرم پزشکی قانونی .. شاید ..
- دنیا رو سرم اوار شد ... نه تحمل این یکی رو نداشتم .. اشکای خشک شده ام مثل خار چشمم رو سوزوند ...
- وای نگو ... یعنی تصادف کرده؟ .. خدایا خدایا به دادمون برس ...
- ارایلی اروم من دارم محض احتیاط میرم ...
- وای وای نکنه واقعا تصادف کرده باشه؟ ... نکنه زنگ زدن به خونه وما نبودیم ... خدایا خدایا چی کار کنم ..؟
- ارایلی ارایلی گوش کن .. بگو کجایی تا پیام ..
- توفقط اسانا رو پیدا کن ... تارکان نکنه بلایی به سرش آوردن؟ .. نکنه .؟
- اروم خانمم . اروم ادرس بده پیام پیشت ..
- اونقدر حال ندار بودم که حتی نتونستم جواب خانمم گفتنش رو بدم ... فقط گفتم
- نمیخوام .. تو فقط اسانا رو پیدا کن ..

چشمهام رو بستم .. با دیدن پرستاری که از بخش میومد بیرون خواستم از جا بلند شم که ضعفم اونقدر زیاد بود که جلوی چشمهام سیاهی رفت و افتادم رو زمین ...

یه نفر داشت موهام رو نوازش میکرد ... یه نفر که درست صداس مثل تارکان بود ... مثل مرد گذشتهءمن ...

بوی نفس هاش .. گرمای دستهایش ... خدایا این خوابه؟ ... اگه خوابه باید بگم شبیه به یه کابوسه ..
چون تموم وجودم تارکان رو میطلبه و عقلم نهیب میزنه

ومن این وسط موندم بین جدال دل و عقل ... که هیچ کدوم از موضعشون عقب نشینی نمیکنن .
چشمهام رو اروم باز کردم ... نگاهم تو نگاهش گره خورد ... خودش بود . تارکان ... مرد مهربون گذشته .. گذشته ... ااره گذشته .

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو عقب کشیدم .. دستش از لابه لای موهام بیرون اومد ..
-حالت خوبه اراییلی ..؟

-تو اینجا چی کار میکنی ..؟

از گریهء زیاد صدام گرفته بود ...

-زنگ زدم به گوشیت ... پرستار گفت از حال رفتی ... چی کار کردی با خودت اراییلی ..؟
بدون اینکه جوابش رو بدم گفتم ..

-اسانا رو پیدا کردی ...؟

با ناراحتی سری تکون داد ..

از درد زیاد تو قلبم ... دوباره هق هقم بلند شد .. ملافه رو کشیدم رو صورتم وزار زدم کجایی
اسانا ...؟

تارکان دستم رو گرفت ..

-نکن ارایلی سرم تو دستته

دستم رو با خشونت از تو دستش بیرون کشیدم ... و تمام بدبختی هام رو سرش خالی کردم

-ولم کن ... به من دست نزن ... اصلا کی گفته تو بیایی ..؟ کی گفته اینجا باشی ..؟ برو بیرون ..

-ارایلی اروم ..

-نمیخوام ... برو بیرون ... اصلا با چه رویی اومدی ...؟ برو بیرون تا داد و بیداد نکردم .. اومدی وضع

کسی رو که روش شرط بستنی ببینی ...؟ این وضع من دیدن داره ...؟

-باشه باشه اروم باش من میرم ... تو رو خدا اینقدر به خودت فشار نیار .. پرستار میگفت فشارت

شیش بوده ... میفهمی ارایلی ؟

دوباره هق زدم ..

-گمشو بیرون نمیخوام ببینمت ... فقط برو ...

برگشتم و با بغض نالیدم ..

-خدایا ... اسانا تو کجایی ؟!

تارکان که حالم رو اون طور خراب دید از اطاق بیرون رفت و من باز هم به خاطر بی خبری از اسانا

زار زدم و گریه کردم ..

در باز شد و پرستار اومد تو ... سایه تارکان رو حتی از اون فاصله هم میتونستم تشخیص بدم ...

-چی شده خانم ..؟ چرا بخش رو گذاشتی رو سرت ...؟

-حال مادرم چطوره ...؟

-با این وضعی که از تو میبینم حال تو از مادرت هم بدتره . چرا اینقدر خودخوری میکنی ...؟

اون بنده خدا الان حالش بهتر شده... ولی یکی میخواد تورو جمع کنه... فشارت خیلی پائین بود
یکم به خودت فکر کنم عزیزمن ..

اشکام رو پاک کردم .

-نمیتونم...خواهرم گم شده ..

زن واقعا ناراحت شد ..

-ایشالله پیدا میشه خدا بزرگه... با این بی قراری های تو قرار نیست که پیدا بشه ..یکم به خودت
مسلط باش ...

هیچی نگفتم ومنتظر شدم تا کارش رو انجام بده...فشارم رو گرفت وگفت ..

-نیگاه هنوز هم فشارت پائینه... با ۲ تا سرم تازه رسیده به هشت ..چی کار میکنی با خودت
؟.. باید یه سرم دیگه هم بزنی...اون آقای بیرون در با شماست ...؟

با بی رحمی گفتم ..

-نه غریبه است ..

پرستار که زن جا افتاده ای بود ..چشم غره ای بهم رفت ...

-غریبه است ..؟

سرم رو با شرمندگی انداختم پائین ...

سری با تاسف تکون داد واز اطاق بیرون رفت ..

نگاهم رو قطره های سرم چرخ میخورد ویه سوال مدام تو ذهنم بالا پائین میشد ..

اسانا کجایی ...؟

"اسانا"

درماشین رو باز کرد وبا یه لگد پرتم کرد تو خیابون ..

مثل یه توپ غلطان از ماشین در حال حرکت پرت شدم رو اسفالت کف خیابون ودور خودم
چرخیدم تا جایی که سرم به جدول خیابون خورد و متوقف شدم
کیفم رو تو صورتم پرت کرد و ماشین با صدای وحشتناکی از کنارم گذشت
بدن دردناک و زخم روی سرم که بر اثر ضربه به جدول خیابون بود تمام انرژی رو گرفت ..
مثل یه مرده ... مثل یه جنازه . کنار جدول دراز به دراز افتاده بودم و حتی توان نداشتم که بلند شم
..

هوا تاریک بود و خیابون ها خلوت .

نمیدونم ساعت چند بود دو صبح .. سه .. شاید هم چهار صبح .. از اون همه زبونی و بی چارگی
اشکای خشک نشده ام دوباره روون شد ..

دستهام رو به ارومی روی زمین فشار دادم تا بتونم بلند شم ولی اونقدر بی حال بودم که بلند
نشده دوباره افتادم ...

و اینبار با صدای بلندتری گریه رو سردادم ..

با حق هقی که هر لحظه بلند تر میشد توانم رو جمع کردم و دستهام رو اهرم بدنم کردم تا بتونم
حداقل از کنار جدول بلند شم ..

هوا سرد بود و تاریک تاریک ... ابرهای تیره آسمون مثل هوای دلم پر تلاطم و سنگین بودن
..

نگاهم به پل روی جوی افتاد .. دستم رو به لبش گیر دادم تا بتونم از روش رد بشم ولی حتی یه
قدم هم نتونستم بردارم و با همون وضع خراب روی لبه پل اوار شدم ..

وضع افتضاح بود ... داغون و خراب .. افتضاح ...

از حق زیاد نفسم در نمیومد .. همون جور که زار میزدم با حق نالیدم ..

خدا ... چرا نکشتی من و؟ .. چرا ... تمومش ... نکردی ... چه جوری ... این همه ... طاقت اوردم ...؟ چه
جوری ... زیر بار این ... درد دق نکردم ...؟

نفس هام یکی درمیون میومد حتی نمیتونستم هق هق هام رو کنترل کنم .. از ته دل زجه زدم
هق زدم وبه خودم لعنت فرستادم .به حماقتم ...به نفهم بودنم ...
 بارون نم نم نم شروع به باریدن کرد ..اولین قطرات بارید روی صورتم ...
 دومی سومی ومن زیر بارون به یاد اوردم که چی بودم وچی شدم ..
 به یاد اوردم که تو عرض چند ساعت چه جویری زندگیم به یه کابوس تموم نشدنی تبدیل شد ...

دستم به در نرسیده بود که صدای دراطاق از پشت سرم بلند شد ..برگشتم که یه مرد غریبه از
 یکی از اطاقها بیرون اومد ..
 -به به سلام کوچولو ..

ناخواسته با دیدنش وشنیدن این حرف تپش قلب گرفتم ...این مرد کی بود؟ ...نکنه برادرشه
 ...؟ولی به قیافه اش نمیخورد ..

با اضطرابی که از اول راه گریبانگیرم بود سلام کردم ..

مرد جلوتر اومد وبا لبخند مضمئز کننده ای گفت:

-سلام به روی ماهت ..چه خانم خوشگلی

نمیدونم از ترس بود یا دل نگرانی که به سمت درهال حرکت کردم که مرد جلوم رو گرفت وهم
 زمان درپشت سرم باز شد وتو یه چشم به هم زدن خودم رو تو حصار سه تا مرد دیدم

هاج وواج وترسان نگاهم بینشون میچرخید .هیچ از خنده های روی لبشون خوشم نمیامد ..با
 من من ودست پا شکسته گفتم ..

-من ..من با م ..ادر ..فراز کار ..داشتم ..

با شنیدن این حرف هر سه شلیک خندشون بلند شد ..

اصلا نمیفهمیدم چرا میخندن... فقط میدونستم که از اضطراب و دلواپسی نفس هم نیمتونستم
بکشم.. دوباره خواستم به سمت درهال برم که مرد اول راهم رو سد کرد..

نگران تر شدم..

-اقا میشه برید کنار..؟

ابروهاش رو بالا انداخت..

-نوچ..

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و به پشتوانهءفراز گفتم .

-من تنها نیستم فراز هم باهام اومده... الان میاد ...

مرد تنها گفت ..

-چه خوب دور همی خوش میگذره ..

موهای تنم از لحن سخنش سیخ شد . با خودم گفتم ..

(چرا اینقدر میترسی اسانا ..؟ الان فراز میاد و اینها هم دمشون رو میزارن رو کولشون ..نترس دختر
تو پشتت به فراز گرمه .)

خواستم دوباره از کنارش رد بشم که دوباره راهم رو سد کرد ...

دستش رو کنار زدم ولی به سرعت خودش رو به دهنهءهال رسوند و جلوی پیش رویم رو گرفت ..

-چی کار میکنی ..؟ برو کنار ..

ناخواسته از همونجا داد زدم ..

-فراز ..فراز ..؟

-بی خود صداش نکن اون الان نمیاد ..

برگشتم سمت مرد پشت سرم که ریش روی صورتش به قدری بلند بود که حتی حرکت لبهاش رو هم نمیدیدم ..

-چی ..؟ چرا میاد ... رفت سوئیچ ماشین رو بیاره ..

مرد دوباره ابرویی بالا انداخت

-این همه وقت ..؟

دست وپام سر شد .. راست میگفت .. این همه وقت ..؟

-شماها کی هستید .. شاید دروغ بگید .. فراز .. فراز ...؟

مردی که جلوی راهم رو سد کرده بود اخم هاش رو تو هم کرد ..

-مگه نشنیدی چی گفت ... فراز الان نمیاد ..

-دروغ میگی اون من رو تنها نمیذاره ..

-اتفاقا این بار گذاشته ..

بی توجه به حرفش دوباره اسم فراز رو بلند صدا کردم ..

-فراز فراز کجا....

که با ضربهء دست مرد که مستقیما تو دهنم فرود اومد خفه شدم و مزهء خون انا تو دهنم پخش شد

..

اشکم چکید ...

مرد ریش داری که پشت سرم بود گفت ..

-اروم فرهاد لبش رو پاره کردی ..

با ترس وگریه پرسیدم ..

-شما کی هستید؟ .. پس فراز کجاست؟ .. چرا من رو میزنی ...؟

مرد دم در که حالا فهمیده بودم اسمش فرهاده ..گفت ..

-بذار قرار قائمون رو از همین الان بهت بگم ..هر جیغ ...هر داد وهر صدای بلند مساویه با یه تو
دهنی ..روشن شد ؟...

گیج وگریون بهش نگاه میکردم وهمون جور که به سه نفرشون با ترس سعی میکردم ازشون
فاصله بگیرم عقب عقب رفتم که پشتم چسبید به دیوار ..

حالا هر سه مرد رو به روم بودن وبا لبخندهای روی لبشون دلم رو چاک چاک میکردن ..
فرهاد نعره زد ..

-نشنیدم ..روشن شد ؟

از ترس گوشهام رو گرفتم وتو یه حرکت انی به سمت درهال دوئیدم ..انگار که کلید رهاییم از این
جهنم فقط اون در ودیدن دوبارهءفرازه .

که مرد با دستهای باز مانع شد ومن روتو دستهایش حبس کرد ..

از ترس جیغ زدم که مرد ریش دار یه بار دیگه تو دهنم زد ..

مزهءخون تکراری شده بود ..

-ولم کنید .فراز ..فراز کمک ..ولم کنید بی شرفها ..نامردها ..مگه خودتون خواهر ومادر ندارید .

یه تو دهنی دیگه ...احساس کردم تا چند لحظه لب ودهنم به کل سر شد ..

با حرکت دست وپام سعی داشتم خودم رو از بند مرد رها کنم که مرد من رو با ضرب روی زمین
پرت کرد ..

ضربه به قدری شدید بود که تمام تیرهءپشتم رو سوزوند ..

از درد جیغ زدم ..وبه خودم پیچیدم ..

که مرد ملایم تر گفت ..

-اروم سعید جنازه اش رو که نمیخوایم ...

ولی سعید بدون اینکه به حرف مرد توجهی کنه به سمتم اومد و شونه ام رو با ضرب کوبید رو زمین ..

فرهاد بالا سرم اومد و گفت ..

-به صرفته خفه خون بگیری تا کارمون تموم بشه ..این جووری به نفع خودته چون اگه صدات در بیاد و بخوای مدام زر زر کنی اونقدر میزنمت که جون تکون خوردن نداشته باشی برگشت به سمت مرد اروم که همچنان با فاصله ازم وایساده بود .

-کمال شروع کن .

کمال نشست کنارم ..با ترس میخواستم عقب برم که دستهای سعید وزانوش که روی رون پام روفشار میداد نداشت .

-بین دختر جونبهتره باهامون همکاری کنی تا خودت کمتر درد بکشی باشه ؟
دیگه داشتم زار میزدم ..

-ولم کنید... تروجون مادرتون ولم کنید ...فراز اگه ببینه اینکارو باهام کردید میکشدتون ..
خندهءفرهاد بلند شد ...

-بابا این دیگه کیه؟ ..هنوز باورش نشده که اینا دستور فراهه؟ تا چند دقیقه دیگه که کارتو ساختیم میفهمی فراز کیه...

دست کمال رو گرفتم و هق زدم

-جون هرکسی که دوست داری ولم کن ..

دستم رو از تو دستم کشید بیرون وبا نفرت گفت

-نه مثل اینکه تو ادم بشو نیستی

با ضرب کوبید تو تخت سینه ام ... که از شدت ضربه سرم به زمین کوبیده شد ..
 مزه خون و نمک رو با هم حس میکردم .. صدای فرهاد رو شنیدم ..
 -فراز فراز بیا این کار خودته .

جهنم!! یعنی حالا ... یعنی وقتی که ببینی عشقت دروغه ... علاقه اش ریاست .. محبتش
 حس کثافت هوس ..

ومن تو اون لحظه جهنم رو دیدم . فراز اومد وبا دیدن من صورتش رو جمع کرد ..

داد زدم

-فراز نجاتم بده ..

فراز دست به سینه تکیه زد به دیوار .

-چرا نجاتم بدم .. مگه همین رو نمیخواستی ..؟ مگه دوست نداشتی هرروز با یکی باشی ..؟ خب

این دفعه اون یکی یکی ها جمع شدن .. تا قشنگ بهت حال بدن ...

-فراز ... من به تو اطمینان کردم لعنتی .. من دوستت داشتم ..

از دیوار جدا شد و به سمتم اومد . خم شد روم و بی هوا اب دهنش رو تو صورتم تف کرد

-توی لجن به من لجن اعتماد کردی .. معامله خوبی بود .. اون همه خرج و مخارج و خرید بالاخره

باید یه جایی به درد میخورد ..

شکستم .. مثل یه کشتی تو دل طوفان ... مثل یه ماهی از حوض بیرون افتاده .. نفس کم اوردم ..

فراز مرد رویاهام بود .. ولی حالا فهمیدم همه اش دروغه ... عشقش ... حرفه اش .. حسش ...

همه اون محبت ها به خاطر هوسش بود ... افتادم تو چاهی که خودم حفر کردم ...

زار زدم

-بی شرف کثافت... حداقل مرد باش و خودت باهام طرف باش

-هه من اصلا رغبت نمیکنم با تو باشم..هرزه ای مثل تو به لجن میکشتم..من فقط میشینم
وزجر کشیدن رو تماشا میکنم..مطمئن باش این لذتش بیشتره ..

فرهاد که انگار حوصله اش سررفته بود تو عرض چند ثانیه مانتوم رو کند ..
داددم ..

-فراز نذار...ببخشید غلط کردم چون عزیزت بگو ولم کنن...تا اخر عمر کنیزیت رو میکنم..نذار
بی ابروم کنن ..

ولی دیگه دیر شده بود..چون این بار هم با ضربهءدست سعید خفه شدم..مردم وجون از تنم رفت
..

باچشمهای اشکی...نفسی پر بغض وهق هق...ناخواسته تسلیم شدم. تسلیم دستهایی که مانتوم
رو درید..لباس تنم رو ..

لباس زیرم رو..بدنم رو..سینه هام رو..همه چیز رو درید واز من هیچ موند

بودن با سه تا مرد اون هم برای دختر باکره ای مثل من جهنم بود..جهنم مجسم ..

واز همه داغ تر وگداخته تر نگاه نشهءفراز بود که از لذت مردها لذت میبرد...شل وسست

با هر تماس دستشون با بدنم حالم از خودم بیشتر بهم میخورد..از کارهام...از کثافت بودنم.

با هر تماس بدنم با بدنشون انزجار وجودمو فرا میگرفت دردم لحظه به لحظه بیشتر میشد ...

خونی که از بدنم میرفت و حس میکردم و دستهای کثیف اون ۳نفر که تو تعرض کردن ترتیب و
هم رعایت نمیکردن..

خدا...کابوسه واسه یه دختر که اولین رابطش یه تجاوز وحشیانه گروهی باشه...

نفس نفس زدنهای با لذتشونو که میدیدم و نگاه پر شهوت و نعشه فراز رو از خودم بیش از پیش
بدم میومد...انگار پایین تنمو با سیخ گداخته میسوزوندن...

وقتی اعتقادات بشکنه انگار تو شکستی. درد تن میاد ومیره ..ولی درد شکستن اعتقادات تا عمر داری باهات .

چی کشیدم ...؟ یک کلام مردم ..مردن که به نفس بُریدن نیست .به جسم پاره پاره هم نیست ..به مرگ روحه ..به مرگ باکرگی توی ذهنه ..

سعید وفرهاد وکمال نهایت سوءاستفاده رو کردن وخنجر اخر... زجر بی نهایت واپسین...

عکس وفیلم هایی بود که لحظه به لحظه از زجر من وعیش خودشون گرفتن ..

از لبخندهای نجس روی لبشون ...از پیکر پاره پاره وعریان من ...

تو اون لحظه ها دیگه دست به دامن فراز هم نشدم فقط خدا رو صدا کردم

خدا خدایا ..

ولی تو دهنی کمال خفه ام کرد ..حتی نتونستم خدام رو صدا کنم ..

فقط درد کشیدم ...گریه کردم ...مردم ..

چند ساعت گذشت ..؟یه ساعت ..؟دو ساعت ..؟پنج ...؟؟؟؟

نمیدونم .وقتی که کمال هم کارش تموم شد وبدنم پراز نجاست شد ...هوا تاریک بود ومن مرده ..

یه جنازه که گه گاهی نفس میکشید ..نفس های پر هق هق ..

اونقدر درد داشتم که حتی نمیتونستم بدنم رو جمع کنم ..

فرهاد با همون تن لخت وعور کنارم نشست وصفحهءدوربین دیجیتالی رو به سمتم گرفت ..

مُرده بودم ولی چشمهام هنوز میدید ..

-ببین چه شاهکاری شده ..فکرکنم باید ازما سه تا هم برای ساختن فیلم ----دعوت کنن ..

نگاهم روی عکسهای اون دختر بی پناه که از قضا هم نام من و... هم خون من و... هم جسم من
..بود میچرخید ...

من بودم زیر پیکر اون سه نامرد ..

نگاهم رو از دوربین گرفتم و باهمون پلک نیمه بسته خیره شدم به فرازی که اخر سر کارش تموم
شد ودست از دید زدن تجاوز اون سه مرد برداشت

فراز کمر بندش رو جا انداخت وگفت ..

-جنازه اش با خودتون ... ماشینم رو کثیف میکنه .

اومد جلو .. جلو وجلوتر .. حتی نا نداشتم ازش فاصله بگیرم ...اخره مرده بودم ..

چونه ام رو گرفت ..

-نوچ نوچ نوچ ببین چه وضعی شدی ..؟ ولی عیب نداره به جاش ادم شدی و دفعه بعد که میایی

این همه جیغ و داد نمیکنی .. روز خوبی بود اسانا خوش گذشت ..

چونه ام رو ول کرد .. اروم زمزمه کردم .

-چرا چرا اینکارو کردی ..؟

اونقدر لبهام خشکیده و پر خون بود که کلمات رو درست ادا نمیکردم ..

-چون ذات هرزه است .. چون درسته که دختر بودی ولی روح فاحشه بود ..

دوستی با دوتا پسر همزمان ... کار یه فاحشه است .. نه یه دختر نجیب

-خودت هم همین رو میخواستی .. که با مردها باشی .. مثل اینها .. مگه همین رو نمیخواستی؟ برو

بازوی مردونه و عشق و حال نمیخواستی؟ ... خب بهت دادم ..

یه چیزی رو فراموش نکن اسانا .. وقتی قدم تو این راه گذاشتی یعنی خودت خواستی و تا تهش رو

باید بری ..

سرش رو بهم نزدیک کرد جوری که حتی نفس های داغش رو صورتم میپاشید ..

-زندگی واقعی داستان سیندرلا نیست...زندگی یعنی بخور یا خورده میشی..ومتاسفانه تو کوچولوی احمق خورده شدی .

قد راست کرد و کمر بندش رو میزون کرد ..

-درضمن این عکس ها و فیلم ها پیشمون میمونه تا یه وقت خر نشی و جریان رو لو ندی ..

انگشتش رو تهدید گرانه تکون داد ..

-وای به حالت اسانا اگه پاتو کج بذاری ...تمام عکس وفیل ها رو پخش میکنم واولین نسخه هاش رو هم برای دوست پسرت اقا تارکان و مادر وخواهرت میفرستم ..

-پس به نفعته کولی بازی درنیاری واین قسمت از زندگیتو جز خاطره های خوبت نگه

داری..میدونم چقدر این کارو دوست داری نگران نباش خواستی بازم درخدمتیم هرزه خانوم ..

-کثافت .

فراز خندید وگفت ..

-اره من کثافتتم ..خودم هم خوب میدونم وقبولش دارم ولی تو چی ..؟قبول داری که کثافتی

..؟یکی مثل من ..؟

درکه پشت فراز بسته شد فرهاد با یه لبخند تهوع اور بهم نزدیک شد ..یه نگاه به جناهءمن ویه

نگاه به بقیه انداخت ..

-بچه ها نظرتون چیه یه دور دیگه بریم ..؟

لبخند کریه سعید تأیید کنندهءیه زجر جنون اسای دیگه بود..

خیس از بارون وخرد وشکسته هق هق میکردم وبا خودم مینالیدم ..

-چرا تموم نمیشه؟ ..چرا این کابوس تموم نمیشه؟ ...چرا خدا..؟

هق هقم اونقدر بلند بود که تو تاریکی کوچه میپیچید.. دوباره داد زدم

- خدایا تمومش کنم ..

کیفم رو چنگ زدم و تو خودم فرو رفتم .. تو این شب سیاه باید به کی پناه میبردیم؟ ..

گوشیم رو با دست لرزون از تو کیفم دراوردیم ولی همینکه از حالت در دسترس نبودن درش اوردم
گوشیم زنگ خورد

تارکان بود ... خودش بود ... همونی که میگفت با فراز نگردم .. همونی که بهم هشدار داده بود ..

اشکام تندتر بارید .. کاش به حرفش گوش میدادم ... کاش قلم جفت پاهام میشکست و نمیرفتم ..

گوشی همین جوری زنگ میخورد نگاهم روی صفحهء موبایلم بود که ناخواسته مثل یه ادم مسخ
شده دکمهء انسر رو زدم ..

-الو الو اسانا ..؟ صدام رومیشنوی ..؟

صدای بارون و هق هقم تو هم گره خورده بود ...

-الو اسانا؟ خودتی پای گوشی ..؟

-تارکان ..

-چی شده ..؟ هیچ معلوم هست کجایی ..؟ میدونی ساعت چنده ..؟

هق هقم بلند تر شد ای کاش به حرفش گوش داده بودم .. ای کاش ..

-اسانا حرف بزن کجایی ؟

-تارکان بیا ...

-اخه چی شده ..؟ الان کجایی ؟

-نمیدونم ..

-یه نگاه به دور و ورت بنداز تا ببینی ..

-نمیتونم ..

-اسانا ..

صدای دادش باعث شد سر بلند کنم ..

یه شعبه از رستوران حاج حیدرکنارم بود که تابلوی نئونش میدرخشید ..

اسم شعبه رو گفتم ..

-خیل خب میدونم کجاست .. برو تو پیاده رو یه جایی پناه بگیر بیام ... اسانا خطرناکه جایی نری ها

..

گوشی که قطع شد با حال خراب خودم رو به مغازه رسوندم و پناه گرفتم ..

نمیدونم چقدر گذشته بود که زیر بارون وبا اون حال خراب هق زدم وقتی به خودم اومدم که

چراغ های ماشینی رواز دور دیدم ..

ماشین بهم نزدیک تر شد و من رنگ سفید هیوندای تارکان رو تشخیص دادم ...

دم شعبه رستوران وایساد و تارکان عصبی وبی قرار از ماشین پیاده شد .. به هرطرفی نگاه کرد تا

ببینتم

برای بارهزارم با خودم گفتم

ای کاش که به حرفهای گوش میدادم ..

ازمغازه فاصله گرفتم ولی اونقدر بی جون بودم که حتی یه قدم هم نتونستم بردارم ... اروم اسمش

رو زیر لب زمزمه کردم .

-تارکان ..

تو اون بارون به سمتم برگشت . خواستم قدم دیگه ای بردارم ولی پاهام لرزید وافتادم رو زمین ..

صدای قدم های تارکان رو شنیدم که به سمتم میدوئید ..

-وای وای اسانا؟ چی شده.. چرا لباسهات خونیه؟

شونه ام رو گرفت ومن رو چرخوند ..

چشمهام نیمه بسته بود ونمیتونستم تو اون شرشر بارون خوب بینمش ..

-اسانا.. اسانا.. وای این چه وضعیه ..؟

با دست بی جونم دست انداختم به پیرهنش ..

-تو راست میگفتی فراز یه بی شرف پست فطرت بود ..

صورتش خیس از اشک شد یا بارون نمیدونستم ..

-چه بلایی به سرت آورده چی شده اسانا .؟

بارون روی صورتم فرود میومد وحتى نمیتونستم پلک هام رو بازکنم ..

-خدایا این دیگه چه بلایی بود ..ارایلی بشنوه سخته میکنه ..

شونه هام رو گرفت وبلند کرد .حتی نا نداشتم قدم از قدم بردارم تارکان دست انداخت زیر بازوم

وکشون کشون من رو رو صندلی نشوند ..

-اخه حرف بزنی بدونم چی شده ..؟

از ترس واسترس وخیسی لباسهام لرز تو تنم نشسته بود .مثل بید میلرزیدم ودندون هام بهم

میخورد ..تارکان کتشی رو از رو صندلی برداشت وانداخت رو شونه ام

با دستهای سست کتشی رو پیچیدم دور خودم ..

-حرف بزنی اسانا... باید بدونم چه بلایی به سرت آورده ..؟

کم کم اونقدر بیحال میشدم که یه خلسهءشیرین تو تنم میشست ..

چشمهام داشت بسته میشد که تارکان داد زد ..

-نخواب... من رو بین اسانا نخواب ..

ولی خواب شیرین بود . شیرین تر از دردی که ساعت‌های قبل کشیده بودم درد بی ابرویی... درد
اون فیلم هایی که تو دست فراز بود ..

ضربه‌سیلی تارکان روی صورت‌م باعث شد چشم‌هام رو نیمه باز کنم ..

-نخواب به من گوش بده .اسانا ..

همون جور که داشت‌م از حال میرفتم زمزمه کردم ..

-بهم تجاوز کردن سه نفر بودن ...زار زدم التماس کردم ولم نکردن ..بی ابروم کردن

فریاد تارکان پرده‌ءگوش‌هام رو اذیت کرد ..

-لعنتی لعنتی ..بهت گفتم ...بهت گفتم مراقب باش لعنتی ..

صدای ضربه هایی تارکان روی فرمون تو سرم میپیچید

-بی سیرتم کردن ..

-خدایا خدایا .

صدای نعره هاش سرم رو سنگین تر از قبل میکرد ..

-کشتنم تارکان ..

-بسه بسه اسانا ..

چشم‌هام روی هم افتاد ..

زیر لب زمزمه‌ءآخر رو کردم ..

-کاش که به حرفت گوش میدادم تارکان ..

وچشم‌هام بسته شد .این آخرین قوایی بود که برام مونده بود ..

"تارکان"

-نه نه اسانا ن خواب .ن خواب .

محکم تکونش دادم ولی چشم باز نکرد ..

-لعنتی لعنتی .خدایا حالا من چی کار کنم ..

با سرعت به سمت اولین بیمارستانی که نزدیکم بود میروندم ..

خدا خودش بهمون رحم کنه ..وضع واوضاع اسانا با اون لباسهای پاره وصورت پرازخون وکبودی
...دلم رو ریش میگرد ..

فراز بی شرف اخر نامردی رو کرد ...حتی فکرش هم اعصابم رو بهم میریخت ..

دم بیمارستان پیاده شدم واسانا رو بغل کردم ..اسانا حتی ناله هم نکرد ..

خدایا بهمون رحم کن ..اگه به من ابله رحم نمیکنی ..به اون اراییلی بیچاره که یه چشمش اشک
ویه چشمش خون رحم کن... به خواهرش رحم کن ...

ازهمونجا داد زدم ..

-یکی نیست به دادمون برسه ..

دوتا پرستار از دو تا اطاق مختلف بیرون اومدن وبا دیدن من دست به کار شدن ..اسانا رو
خوابوندم رو تخت ومن رو بیرون کردن .

اونقدر بی قرار ونا اروم بودم که نمیدونستم باید چه خاکی به سرم بریزم ..تو همین حین گوشیم
هم زنگ زد

با یه نگاه فهمیدم اراییلیه ..وای خدا حالا بهش چی بگم ..؟

رد تماس زدم ولی اراییلی ول کن نبود .دوباره زنگ زد ...چی بگم .؟خدایا چی بگم ..؟بگم به
خواهرت تجاوز کردن؟ ..جوری که الان حتی نمیدونم مرده است یا زنده ...

گوشیم رو خاموش کنم ..؟ نه نه اراییلی دق میکنه .. پس چی کار کنم ...؟ دلم نمیومد بیشتر از این منتظرش بزارم . ولی چی میگفتم ..

آخر سر دل رو زدم به دریا ..

-الور تارکان .. الو ..

-سلام ..

-پیداش کردی .؟

نفسم رو به سنگینی بیرون فرستادم ..

چی میگفتم ؟

-اره پیداش کردم ...

-کجاست ..؟ چرا نیومده خونه؟ کجا بوده تالان ..؟

-اراییلی ارومتر ..

-تارکان خواهر من کجاست ..؟ بلایی سرش اومده نه .؟

چیزی نداشتم بگم ..

-حالش خوبه تارکان نه ..؟

نمیدونستم .. من هیچی نمیدونستم .. صدای پیچ کردن دکتر بخش تو سالن پیچید ..

بغض اراییلی ترکید ..

-کجایی تارکان؟ بیمارستان ..؟ چه بلایی به سر خواهرم اومده تصادف کرده ؟

تو دلم گفتم .. ای کاش تصادف کرده بود ..

-اراییلی گوش بده به حرف من .. اسانا یکم حال ندار بود اوردمش بیمارستان ..

-پس گوشی رو بده بهش باهش حرف بزنم ..

نمیشه دکتر بالا سرشه .

-خب من گوشه دستمه تا دکترش بره

-ارایلی لجبازی نکن تونست حتما میگم بهت زنگ بزنه ..من الان کار دارم باید برم ...بیدار شد
خودش بهت زنگ میزنه

وگوشی رو بدون اینکه منتظر بشم حرفی بزنه قطع کردمگوشم دوباره زنگ زد که گذاشتمش رو
سایلنت ..واقعا نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم .

-خانم پرستار ..خانم ..؟

-بله ..

-حالش چطوره ..؟

-شما چه نسبتی باهاش دارید ...؟

از ترس اینکه یه موقع جوابم رو سربالا بده گفتم .

-پسرداییشم ..

-چه بلایی سرش اومده؟ چرا صورتش درب وداغونه ...؟

-از پله ها افتاده ...

پرستار یه نگاه چپ به من انداخت وگفت ...

-چه پله های هوشمندی؟ فقط خورده تو صورتش ..

-حالا حالش چطوره ...

-مگه مهمه؟...درضمن جایی نمیرید تا به هوش بیاد ...

-بله چشم .میتونم ببینمش ..

یه نگاه چپ چپ بهم کرد وبا غیض گفت

-صبر کن سرمش رو بزنی بعد

به محض بیرون رفتن پرستار فتم بالا سرش... حالش خیلی خراب بود روی گونه هاش بیشتر کبود شده بود وزخم پیشونیش رو پانسمان کرده بودن ..

دوباره گوشیم و بیره رفت شاید این بار شیشم هفتم بود که ارایلی زنگ میزد. حالا که خیالم راحت شده بود دکمه آنسر رو زدم ...

-الو ارایلی ..؟

-کجایی پس تو ..؟ چرا اون گوشی بی صاحب مونده ات رو جواب نمیدی؟ چه بلایی سرخواهرم اومده ..؟ چرا رفتی بیمارستان ..؟

-اروم ارایلی چیزی نشده که گفتم یکم حال ندار بود اوردمش بیمارستان ..

-ادرس بده میخوام پیام ... کدوم بیمارستانه ..؟

-چه فرقی به حال تو داره... مگه نمیخواهی پیش مادرت بمونی ..؟

-تارکان کدوم بیمارستان ..؟

-ارایلی گفتم ول کن .. تو با این حال خرابت لازم نکرده بیایی اینجا ..

-داری دروغ میگی نه ...؟ حالش بده ... شاید اصلا ... تصادف کرده ..

از پای گوشی صدای نفس های نصفه نیمه اش رو میشنیدم که داشت گریه میکرد .

-ارایلی خدا به سرشاهده الان حالش بهتره ...

-حداقل گوشی رو بده باهاش حرف بزنی .

-نمیشه .. خوابیده ...

-دیدی گفتم دروغ میگی .؟

-نه ارایلی چرا باید دروغ بگم .. یه دقیقه صبر کن ..

گوشی رو بردم کنار صورت اسانا یه جوری که نفس های اروم اسانا تو گوشی هم بره ..

-ببین این صدای نفس هاشه .. به خدا بیدار شد میگم بهت زنگ بزنه

ارایلی دوبه شک پرسید ..

-راست میگی بهم ؟..

-اره به خدا .؟ حالش بهتره .

-یادت نمیره بهش بگی زنگ بزنه ؟..

-نه حواسم هست ..

صدای نفس سنگیشنش رو که تو گوشی فوت کرد شنیدم ...

-ازش پرسیدی تا حالا کجا بوده .؟ چرا از ظهر رفته وساعت دونصفه شب پیداش کردی ؟ .. اصلا تو

این مدت کجا بوده .. تو از کجا پیداش کردی ؟..

-بزار بیدار بشه خودش برات میگه ...

-تارکان ..

-ارایلی من باید برم صندوق ... بیدار شد میگم زنگ بزنه ..

-ولی

مجبوری قطع کردم ... حالا که ارایلی خیالش ازبابت سلامتی اسانا راحت شده بود سوال اصلی رو

میپرسید ..

اسانا تا حالا کجا بوده و... من هیچ جوابی برای این سوال نداشتم .. اصلا دل این رو نداشتم که بهش

بگم ..

گوشی رو تو جیبم گذاشتم ویه نگاه دیگه به اسانا انداختم .. صورت کبود ولبهای ورم کرده اش

اعصابم رو بهم ریخت ..

بی شرفها چه بلایی به سرش آورده بودن ..

پلکهایش لرزید وبا ضعف چشم باز کرد ..

-من کجام

بهش نزدیک تر شدم ..

-حالت چطوره ؟

-چی شده ؟ اینجا کجاست ..؟

-بیمارستان ..یادت نیست ؟ ..اومدم دنبالت ..

انا نگاهش تیره شد ..سرش رو برگردوند وهای های شروع به گریه کرد ..صدای شیونش به قدری

بلند بود که مجبور شدم بگم

-اسانا ارومتر ..

ولی جوابم فقط فقط هق هق اسانا بود ..

-اسانا خواهش میکنم

همون لحظه پرستار کشیک اومد تو اطاق

-اینجا چه خبره ؟

-ببخشید خانم پرستار الان ارومش میکنم ..

ولی گریه های اسانا باعث شد زن بدون توجه به حرف من برگرده به سمت اسانا

-خانم چی شده ..چرا بخش رو گذاشتی رو سرت ..؟

اسانا هیچی نمیگفت فقط زار میزد ..

اروم شونه اش رو لمس کردم ..

-اسانا خواهش میکنم

با حال خراب گفت ..

-نمیتونم .نمیتونم ..

پرستار که کم کم بی حوصله میشد توپید

-خانم ارومتر ..اینجا مریض داریم ..

اسانا کف دستش رو رو دهنش گذاشت و بی صدا گریه کرد ..

پرستار با دیدن این صحنه سری به تاسف تکون داد و از اطاق بیرون رفت ..

نمیدونم چقدر گذشته بود که اسانا ارومتر شد ...ولی هنوز اشکهاش میچکید ...دلم براش

میسوخت ..اسانا فقط یه بچه بود ..

به عنوان کسی که یک سال باهاش مروده داشتیم براش واقعا ناراحت بودم ..

این حال بد اسانا واقعا از ارم میداد ...نه به عنوان یه دوست دختر بلکه به حرمت روزهایی که باهم

داشتیم ..

سرم که تموم شد ..پرستار انژوکت رو از دست اسانا جدا کرد و مرخصش کردن ..

یه نگاه به ساعت ماشین انداختم ..چهار صبح بود ..

تو سکوت به سمت خونهء اسانا میروندم ..نه من حرفی داشتم نه اسانا .بی صدا واروم

گوشهء ماشین جمع شده بود و گریه میکرد ..

یه وقتی هم مسخ و بی حواس از لحظه هاش میگفت ..از اون ساعتی که گذرونده و من رو

هر لحظه بیشتر از قبل داغون میکرد ...

دم خونشون که رسیدم ..اونقدر تو حال خودش بود که مجبور شدم کلید خونه رو از تو کیفش

در بیارم و کمکش کنم تا بره تو خونه .

از درکه تو رفت... مثل یه ربات کفش هاش رو کند و به سمت یکی از اطاق ها رفت ..

مستاصل مونده بودم و نمیدونستم باید چی کار کنم .. بمونم یا که برم ..؟

عقل بهم نهیب میزد که برم ولی دل نگرانش بودم ... هرچی که بود یک سال تموم باهش دوست بودم ..

مهم نبود که عاقبت این دوستی به کجا ختم شد مهم این بود که تو مرامم نبود یه دوست قدیمی رو تو این شرایط تنها بزارم .

کفش هام رو دراوردم و دنبالش رفتم .. دروباز کردم و نگاهی به داخل اطاق انداختم ..

اسانا با همون مانتو و روسی روی تخت خوابیده بود ..

جرات نداشتم تنهانش بزارم .. حالش خیلی خراب بود .. به خاطر همین از اطاق بیرون اومدم و روی مبل توی سالن نشستم .

باید تا صبح کنارش میموندم تا بلایی سرش نیاد ..

با صدای ویبره گوشیم چشم باز کردم .. یه نگاه به ساعت انداختم شیش ونیم بود و من روی کاناپه سالن خوابم برده بود .. چشمم رو با سرانگشت مالیدم و نگاهی به صفحه موبایلم انداختم
ارایلی بود ..

با همون صدای گرفته جواب دادم ..

-الو ..

-تارکان ...؟

-سلام . صحبت بخیر ...

ارایلی بی توجه به حرف من پرسید ..

-اسانا مرخص شد ..؟

-اره ..

-پس چرا زنگ نزدی ..؟

-یادم رفت ..

-الان کجاست ..؟

-خونتون .

احساس کردم صدای سنگین شد ..

-تو باهاسی ...؟

با حرص گفتم ..

-ارایلی دست از این افکار مزخرف بردار .. حالا اسانا خیلی بد بود ...

با بغض و غیض داد زد ..

-جوابم رو بده پیششی ...؟

منم متقابلا با صدای بلند گفتم

-آگه منظورت از پیشش اینه که زیر سقف خونتون هستم اره . ولی باید جهت اطلاعاتون بگم ..اون

تو اطاقشه ومن رو کاناپه پذیرایی ..

-من دارم میام . باید تکلیفم رو با این دختر روشن کنم

-ارایلی صبر کن تو چیزی ...

ولی صدای بوق اشغال جوابم بود ..

به نیم ساعت نکشید که با صدای باز شدن در از جام پریدم ..

ارایلی همون جووری عصبانی و داغون اومد تو .. دلم براش ضعف رفت . نمیدونم تو این چند وقته چه

جووری نبودنش رو تحمل کردم ..

-کجاست ..؟

-سلام ..

-میگم کجاست ..؟

با نوک انگشت اطاق اسانا رو نشون دادم خواست از کنارم رد بشه که جلوش وایسادم ولی سعی داشت باز از کنارم رد بشه .

-برو کنار من باید تکلیفم رو امروز با این دختره یه سره کنم ...

-ارایلی به حرفهام گوش بده ..

-میگم برو کنار .. به تو ربطی نداره ... اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی؟ گمشو از خونه زندگی من برو بیرون ...

قلبم فشرده شد ... ارایلی همچنان ازم بیزار بود ...

-برو کنار بزار رد بشم ...

نمیتونستم جلوشو بگیرم ... لجباز میخواست بره سراغ اسانا ...

هرچی میگم دختر خب صبر کن برات میگم چی شده اما گوش نمیداد که نمیداد ...

اخرسر مجبور شدم بازوهاشو بگیرم اما به محض اینکه اینکارو کردم یهو خودشو عقب کشید و با عصبانیت و لرزش بدنش گفت:

-دست به من نزن لعنتی..

با همون بی حالی یه گوشه دیوار نشست. دلم واقعا براش سوخت ... برای خودمم سوخت

-ببین با خودمون چیکار کردم؟..

اروم با فاصله کنارش نشستم و گفتم:

- با خودت اینکارو نکن ارایلی. من بهت میگم... همین الانم بهت میگم... آگه میبینی نمیخواستم بگم برای اینکه الان مادرتم به تو احتیاج داره.. به حد کافی روت فشارهست... نمیخواهم از این بیشتر آسیب ببینی..

پوزخندی زد و سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد:

- من از طرف تو آسیب دیدم چرا اونموقع به فکر من نبودی؟ لرزش دستمو ببین.. درهم ریختگی اعصابمو ببین... اینا کار تو... اینا حاصل بودن باتو..

دوباره قلبم به درداومد..

- میدونم عزیزم میدونم ولی چیکار کنم..؟

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم :

- همه چی رو میدونم ارایلی.. حتی آگه میتونستم زمان و به عقب میبردم تا تو اینقدر دچار مشکل نشی اما حیف.

_ نمیخواه زمانو عقب ببری توفقط از زندگی من برو بیرون. جلوی چشمم نباش.. دور و برم نیا. همین

بی توجه به خواستش که قلبمو به دردمیاورد گفتم:

- ببین ارایلی اسانا با یه فراز نامی دوست بود همونی که دیروز بهت گفتم یادت هست؟

سریع گفت:

- آره آره یادمه.. خب چی شده؟ دعوا کردن باهم؟

نمیدونستم چه جوری بهش بگم.. من منی کردم و گفتم:

- ببین خانمی تو باید قوی باشی.. مشکلات برای همه وجود داره هرکسی یه جوری مشکل داره

...مهم آینه که چطور باهاش کنار میاد. نشنیدی میگن هر که در این درگه مقرب تر است جام بلا

بیشترش میدهند..

با استرس گفت:

-حاشیه نرو .. حرف اصلی رو بزن

اهسته از اتفاقی که سر اسانا افتاده بود ... از قول ازدواج فراز و بهانه مادرش که اسانا رو ببینه
... تا تجاوز اون ۳ تا حیوون بهش گفتم

تمام مدت تو شک به دهن من زل زده بود ... بدون اینکه خودش بفهمه دونه های درشت اشک رو
صورتش غلط میخوردن خودمم بغض کرده بودم این اتفاق اینقدر دلخراش بود که دلم به
درد میومد

با اینکه از اسانا دلخوشی نداشتم اما دلم واسش میسوخت .. اون فقط یه بچه بود یه بچه که از روی
حماقت دچار این بلا شده بود.

کم کم از اون حالت شک دراومده بود و زار میزد ... دستشو رو دهنش فشار میداد تا صدای هق
هقش به گوش اسانا نرسه.

دوست داشتم بغلش کنم ... نوازشش کنم و بهش بگم به من تکیه کن

اما میدونستم دیگه حالا حالاها نمیتونه به من تکیه کنه. احساس میکردم همه اینا تقصیر منه.

یکم که اروم گرفت بلند شد و رفت به طرف اتاق اسانا. درو باز کرد و اروم خزید تو اتاق و درو
پشت سرش بست.

دستی به موهام کشیدم خدایا این دختر تاوان کدوم گناه و داره میده که باید این همه درد و
تحمل کنه ..

"ارایلی"

کنار تختش روی زمین نشستم و زل زدم به صورتش . دستشو اروم تو دستم گرفتم و به صورتش
زل زدم

صورتی که دیگه نمیشد اسانایی که میشناختم رو از توش پیدا کرد. کبودی رو گونه هاش.. لبهای شکافته شده اش... چشمای متورمش... پیشونی زخمیش...

اشکام دوباره راه خودشو پیدا کرده بود و روی دستای زخمی اسانا چکید

-الهی بمیرم واسه خواهرم.. چه زجری کشیده

دستم روی گونه های کبودش کشیدم و زخماشو زیر دستم حس کردم.. شدت اشکم بیشتر شده بود

نمیدونستم چیکار کنم قلبم داشت میترکید دلم میخواست کسی که اینکارو کرده پیدا کنم و با چاقو تیکه تیکه اش کنم..

دست ازادم رو مشت کردم ونالیدم

-اشغال عوضی.. اچه چطور دلت اومد...

سرمو کنار سرش روی تخت گذاشتم و دستشو به لبم چسبوندم و بوسیدم.

خدایا واقعا بار این همه غصه رو میتونم تنهایی به دوش بکشم؟... خدا اچه چرا...؟

دیگه نمیتونم... بریدم... بابا کجایی؟ ای کاش اینجا بودی... ایکاش مرهم این دل زجر دیده بودی...

خدایا تاوان کدوم کارمو دارم پس میدم؟... این همه سال زندگی کردم و هیچی از زندگی نفهمیدم

تا اومدم جوونی کنم الما شد سهم من... پشیمون نیستم اون تمام زندگی منه. ولی خودت میدونی

که چقدر سخته که با وجود الما بین این همه حرف و حدیث زندگی کنم

توی یه خونه تنها زندگی کردن و حرف هرکسی و ناکسی رو به جون خریدن.. دل بریدن از آینده

ای که هر دختری خواهانشه...

گذشتن از تکیه گاهی که هرزنی احتیاج داره... رسیدگی به مادر داغ دیده و خواهری که باید جای

پدر و برادر و خواهرش رو پرمیکردم..

بعدم تارکان...خدایا یعنی واسه اینهمه سختی تارکان فرستادی تا یه چندروزی طعم زندگی
 رو بچشم تا انرژی بگیرم و دوباره سختی ها خیمه بزنن رو شونه هام...؟

بلند شدم پیشونی اسانا رو بوسیدم و رفتم سمت در.اگه تارکان یه حرف درست زده باشه همینه.
 هرکه دراین درگه مقرب تر است جام بلا بیشترش میدهند..

درو باز کردم و رفتم به سمت تارکان که گوشه مبل نشسته بود.شاید اینجا بودنش یه دلگرمی
 کوچیکی بود به تنها نبودنم تو این دنیای بی در و پیکر...

لبخند تلخی زدم:

-میخوام شکایت کنم ولی نمیدونم از کی...به کجا..

بلند شد روبه روم ایستاد غم تو چشماشو میدیدم:

-نگران نباش بزار اسانا بیدار شد ادرسی شماره ای هرچی میدونه ازش میگیریم میرم کلانتری.
 نشستم روی مبل و سرمو تو دستام گرفتم:

-لازم نیست تا همینجا هم که بودی لطف کردی ازت انتظاری ندارم فقط برو...دوست ندارم اینجا
 هم مادرو پدرت بیان ابروریزی.

اینا از ته دلم نبود دوست نداشتم بره...از تنهایی میترسیدم و از پس این همه مشکل بر
 نمیومدم.اما اینو گفتم تا از سوزش دلم کم کنم.

اگه اینکارو نمیکرد الان به عنوان مردمن..پشتم بود... تکیه گاهم بود..ومن اینقدر احساس تنهایی
 نمیکردم.

صدای اروم و غم زده اش بلند شد:

-شرمنده ترم نکن...خون به دلم نکن ارایلی..

من از اینجا نمیرم...نه تا وقتی که بینم از زیر این همه فشار راحت شده باشی.. میدونم تکیه
 گاهت نیستم... اما همراهت...همدلت که میتونم باشم..؟

خیالت راحت هیچ کس اینجا نمیاد.. من هستم.

اسوده خاطر شدم. اروم شدم. ته قلبم لبخند زد. چهره ام سخت بود مثل قبل ... اما از درون گرم شدم

دلم نمیخواست این احساس رو بعد از این همه اتفاق داشته باشم اما دست خودم نبود... من بهش احتیاج داشتم.

-آسانا .. آسی ...؟

دستم رو جلوی صورتش تگون دادم ..

-اسانا میشه مواظب الما باشی؟ .. نمیتونم جایی بزارمش ...

اسانا بی حرکت همون طور بهم خیره شده بود ..

-اسانا خواهش میکنم من به کمکت نیاز دارم .. نه میتونم تو رو تنها بزارم .. نه مامان رو ...

الما رو صدا کردم و نشوندم کنار اسانا ..

-الما مامان مواظب خودت و خاله باش باشه .؟

الما با همون چشمهای ناز و مظلومش فقط سری تگون داد ..

رو بهشون ادامه دادم ...

-ترو خدا مواظب هم باشید تا من پیام ... اسانا مراقب خودت باش ..

با کلی دلشوره و ترس از خونه زدم بیرون

جور کردن خرج و مخارج سرسام آورد بیمارستان از یه طرف.. وضع و حال اسانا از یه طرف دیگه داشت دیوونه ام میکرد

اسانا تو این دوره اب شده بود ... نه درست غذا میخورد نه حرفی میزد . اونقدر وضع روحیش خراب بود که حتی به فکر روانشناس هم افتاده بودم ..

تو این بین حتی خودم رو هم فراموش کرده بودم.. خودم ودل داغونم رو که با شنیدن صدای تارکان و تماس هاش عاصی میشد..

از همون دیروز یه سره دنبال کارهای اسانا بود شکایت ومراحل قانونی هزار تا بالا وپائین رفتن های دادسرا ...

ولی با حال ووضع اسانا چشمم اب نمیخورد که بشه کاری پیش برد ..

دنده رو عوض کردم واشک گوشهءچشمم رو پاک کردم ..

دیگه داشتم دیوونه میشدم ..درد خودم به کنار ..با اسانا چه کنم ..با این درد جسم وروحش .؟با بلایی که به سرش اومده بود .؟

اشک بعدی هم چکید ..خدایا چه کنم ؟چه کنم .؟

نمیتونم ...دیگه تحملش رو ندارم ..اونقدر اشکام تند وتند فرو میریخت که حتی نمیتونستم جلوم رو ببینم ...

تو یه خیابون فرعی پیچیدم وتو گوشهءخلوت کوچه پارک کردم ..وهای های به حال وروز خودم وزندگیمون زار زدم ..

خسته شدم خدا ..تا کی باید تحمل کنم؟... بکش وببر ..تمومش کن دیگه ..

از وقتی یادمه دارم میدوئم ...از وقتی یادمه مرد خونه شدم ..به خدا دیگه نمیکشم ..اخه من به مامان چی بگم ..اگه بیاد سروصورت اسانا رو ببینه ...این سکوت نشکسته اش رو ببینه چی بهش بگم ...؟

بگم چند نفری به دخترت تجاوز کردن ..؟

صدای هق هقم بیشترشد

بگم بلایی به سرصورت وبدن دخترت آوردن که هرکسی با دیدن زخم هاش به فغان میاد ..؟

تک وتوکی از کنارم رد میشدن ولی من شال روی صورتم رو جلوتر کشیدم تا کسی صورت خیس از اشکم رو نبینه

یه وقت‌هایی ادم حس میکنه از درد وغم زیاد داره دلش میترکه .. حال اون لحظهءمن همین بود ..
داشتم از درد زیاد دق میکردم ...

صدای زنگ گوشیم رو میون هق هقم شنیدم .. اصلا دوست نداشتم جواب بدم ولی با دیدن اسم
تارکان پیش خودم گفتم شاید یه خبری از اون نامرد داشته باشه ..
با همون صدای گرفته جواب دادم
-الو ..

-سلام ... ببخشید خانم فتحی ..؟

اونقدر وضع و حالم داغون بود که حتی تارکان هم من رو نمیشناخت ..
-چیه تارکان ..؟ حرفت رو بزن ..

-ارایلی خودتی ..؟ چرا صدات این جوری گرفته ..؟

دوباره اشک کاسهءچشمهام رو پر کرد ..

اسانا ودنیا هم به کنار .. این درد رو چه کنم . درد خیانت تارکان رو که داره من رو له میکنه .

دردی که هرروز به جای کمرنگ شدن پررنگ تر از قبل میشد ... با خشونتیی که نتیجهء یاد اوری
تمام اتفاقات گذشته بود گفتم ..

-به تو ربطی نداره حرفت رو بزن ..

بی اعتنا بهم پرسید ..

-داری گریه میکنی ...؟

دیگه دست من نبود .. محاله بتونم این بعضی که داره میترکه و داغونم میکنه رو محار کنم ... دیگه
اصلا دست من نیست .. با همون اشکی که هر لحظه بیشتر میبارید گفتم

-ولم کن تارکان حرفت رو بزن ...

-چرا گریه میکنی؟! اخه چی شده...؟ تو مگه نباید بیمارستان باشی...؟! اتفاقی افتاده

میون هق هق زمزمه کردم ..

-مگه برات مهمه؟! ..مگه اصلا برات ارزش دارم؟! ..من همونیم که روش شرط بستنی ..تروو خدا ولم کن تارکان ..حرفت روبزن من یه دنیا کار روسرم ریخته ..

صدای تارکان هم مثل من خش دار شد ..انگار اون هم یه بغضی تو گلوش نشسته که نمیزاره راحت حرف بزنه ..

-خواستم برم دنبال اسانا تا ببرمش برای چهره نگاری ..

سوزش قلبم بیشتر شد ...اون دختری که تو خونه پیش الما کوچولو مونده بود به هرچیزی شبیه بود الی اسانا ..

-کجا بیریش...؟! اصلا حرف نمیزنه که بیریش ..مثل یه تیکه گوشت افتاده گوشهءخونه .زل زده به روبه رو.

نه حرف میزنه نه غذا میخوره ..یه وقتیایی حتی نفس هم نمیکشه ... اون بی شرفها چه بلایی سرش آوردن که با یه جنازه هیچ فرقی نداره؟! ..خواهرم از دستم رفت ... چه کردن باهاش تارکان...؟! ..

-اورمتر ارایلی داری خودت رو هلاک میکنی ..

-به جهنم به درک ..خسته شدم ..کم اوردم ..دیگه نمیکشم ..اسانا داره جلوی چشمهام اب میشه ..

فردا مامان رو مرخصش میکنن با چه رویی اسانا رو نشونش بدم ..چی بگم بهش...؟! میدونی تا حالا چند بار سراغش رو گرفته ...؟! میدونی اگه اسانا رو با این وضع ببینه ممکنه بازهم سخته کنه ...؟! ..

میدونی تو این دو روزه که بهوش اومده جز اسانا حرف دیگه ای تو دهنش نبوده...؟! میدونی حتی تورو من هم نگاه نمیکنه وبا من حرف نمیزنه ...

-ارایلی ترو خدا اروم تر... نمیزاری که من بیام پیشت.. اگه میزاشتی حداقل میتونستم یه باری از رو دوش بردارم ..

با بغض و حرص داد زدم ..

-تو خودت یکی از هزارتا دردمی ... بعد میخوای بار از رو دوشم برداری ..؟ خدا شاهد فقط به خاطر اینکه پیگر پروندهء اسانایی جوابت رو میدم و گرنه چشم ندارم بینمت ..

-بس کن ارایلی ...اخره تا کجا میخوای حماقت من رو چوب کنی تو سرم بکوبی ...من اشتباه کردم تاوانش رو هم با پوست و خونم دارم میدم ..

دوری از تو و نبودن پیش تو والما من رو داره از پا درمیاره ..ترو به مولا بیشتر از این داغون ترم نکن ..

با نفرت تو گوشه گفتم .

-هرچقدر هم داغون بشی داغون تر از من نیستی ...حتی یه لحظه هم جای اون روز من که مادرت حقیقت رو با پتک تو سرم کوبید نیستی ..

امیدوارم بیشتر از این زجر بکشی ...امیدوارم ...

هق هقم نداشت بیشتر از این ادامه بدم ..نفسی نبود که بخوام نفرینش کنم .صداش توی گوشه پیچید ... به قدری مظلوم بود که دلم از اون همه سوز صداش لرزید

-یعنی با زجر کشیدن من اروم میشی ...؟با دردی که من صبح تا شب میکشم اروم میشی ...؟

باشه هرچقدر دلت میخواد زجرم بده ...دندم نرم ...میکشم ...هرچقدر دوست داری رو این روح داغون بتازون ..

ولی ارایلی ...عزیز دل من .تو خودت هم داری داغون میشی ...نمیتونی ارایلی ...بزار حداقل کمکت کنم ..

نالیدم ..

-نمیخوام فقط منت بزار و اون پست فطرت ها رو پیدا کن ..

-نمیتونم ارایلی.. همه کاری کردم... ولی نمیشه... نه اسانا حرف میزنه نه من دستم به جایی بنده
..خدا شاهد دستم کوتاه... هرکاری بگی کردم ولی نیستن... به قطره اب شدن رفتن تو دل زمین
...چه کنم تو بگو من همون کارو کنم..

فقط حق زدم

- کاش اسانا به حرف میومد تا میتونستم کمکش کنم واون بی شرف رو پیدا میکردم..

-ارایلی بس کن... به خدا طاقت همه چی رو دارم جز اینکه این جور زار بزنی... بگو چی کارکنم
..همون کارو میکنم...

-فقط پیداشون کن واز زندگیم گمشو بیرون همین...

وگوشی رو قطع کردم.. اخر ظلم به تارکان و خودم بود... ولی جواب های هوی...

دل به این راحتی ها باهاش صاف نمیشه... این رو مطمئنم...

یه ساعتی میشد که مامانو مرخص کرده بودیم و تو این یه ساعت یه دقیقه یه بار سراغ اسانا رو
میگرفت. اما هیچ حرفی از اونروز نمیزد...

دکترش گفته بود این سخته یه شک براشه و تا یکی دوروز ممکنه گیج باشه...

شاید واسه همینه که رفتارش باهام عوض شده بود... ولی برام عجیب بود که چرا مدام سراغ اسانا
رو میگیره..؟

یعنی به دلش برات شده بود که چه بلایی سر دخترش آوردن...؟

گوشه حال کنار بخاری تختشو گذاشته بودیم تا حواسمون بهش باشه..الما رو هم دوباره از خونه
فاطمه خانوم آورده بودم..

بچه ام خیلی بهش سخت گذشته بود انگار برده بودنش سلاخی...

نشسته بود کنار مامان و با یه قیافه بامزه ای ادای فاطمه خانوم و درمی آورد...

از اون بچه ها نبود که ادا دربیاره اما نمیدونم قضیه چی بود اداى فاطمه خانوم و درمی آورد..

شاید هم رفتار فاطمه خانوم خیلی اذیتش میکرد..

یه لیوان اب میوه و سبزیجات درست کردم و بردم واسه مامان..

کنارش نشستم و ابمیوه رو بهش دادم. با لبخند داشت به الما و حرکاتش نگاه میکرد.

_اول به المیرا میگف دختر خوشجلم بیا این لیوانا رو ببر ...ولی وقتی المیرا میگف نمیخوام با داد.. از این دادهایی که این شمسى خانوم سرکوچه میخواد سبزی بفروشه میزنه میگف بیام اونجا موهاتو پر پرمیکنم..

اینو میگفت و با دستاش ادا درمیآورد و میزد زیر خنده... با لبخند گفتم

-پاشو مامانی پاشو برو سر نقاشیت مامانی استراحت کنه.

با صدای مامان چشمامو از الما گرفتم.

_جونم مامان؟

_پس چی شد؟ چرا اسانا نمیاد سراغم؟ مگه تو خونه نیست؟ یعنی نمیخواد بیاد ببینه مادر پیر و مریضش چطوره؟

پوفی کردم:

-چرا مامان الان میاد یکم حال نداره خواب بود... الان صداش میکنم. شما ابمیوه تو بخور.

بلند شدم و به طرف اتاق اسانا رفتم. بلاخره که باید میومد و مامان میدیدش..

اروم درو باز کردم اما اولین چیزی که چشمم رو زد تخت خالی اسانا بود.

یهو ترسیدم... دلشوره گرفتم... دور تا دور اتاقو نگاه کردم اما هیچی ندیدم.

با ترس جلوتر رفتم اما هیچی به هیچی...

یا خدا... قلبم تند تند میزد.. با اشفتگی رفتم کنار پنجره با ساده لوحی فکر کردم شاید از پنجره رفته بیرون.. اما قفل پنجره بسته بود..

یه نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم

-اروم باش اریلی اروم... فکر کن.. تمرکز کن.. فکر کن ببین ممکنه کجا رفته باشه

از در اتاق رفتم بیرون .. اتاق اسانا تو راهروی درازی بود که از حال جدا شده بود و دستشویی و حموم اونجا بود.

اره حتمارفته دستشویی.. چند تا تقه به در دستشویی زدم جوابی نداد صدا زدم:

-اسانا... جواب نمیدی؟ میام تو ها..

در زدم و دستگیره رو کشیدم خالی بود.. کشیده شدم طرف در حموم.. دلشوره ام دوباره عود کرد... حالم بد بود...

انگار اتفاقی افتاده ودلم گواهی بدی میداد...

در اول حموم .. که به رختکن میخورد رو باز کردم...

چیک .. چیک...

یه قدم رفتم جلو.. انگار پام نمیکشید جلوتر برم میترسیدم..

صدای قطره های اب بود... انگار داشت اب توی وان و خالی میکرد...

یه قدم دیگه... اروم زمزمه کردم:

-اسانا...

انگار میترسیدم بلندتر صدا بزنم..قطره های عرق تو این هوای سرد رو صورتم سر میخوردن و از هم سبقت میگرفتن..

چرا اینقدر ساکت بود..فقط قطره های اب دوش صدا رو میشکست.با آخرین قدم در وباز کردم که باشدت خورد به دیوار..

چشمهای گشاد شده از ترسم به روبه رو خیره موند...باور نمیکردم انگار زمان ایستاده بود... از کنار پام اب قرمز رد شد و به رختکن رسید...

چشمم به جنازه نیمه جون دختری افتاد که تو وان پر از خون دراز کشیده بود و دوش همینجور روش باز بود...

شکه بودم ...این صحنه رو فقط تو فیلما دیده بودم..

این جنازه واقعا اسانا بود؟...خواهر کوچولوی من...؟

این جسد بی جون غرق شده تو دریای خون خواهرم بود؟

جیغ بلندی کشیدم و پشت سرش جیغهای ممتد و پشت سرهمی که دیگه دست خودم نبود...

با فشار دستی کنار رفتم و تازه حواسم رفت به کنارم...به مادر مریضم که با مردمک گشاد زل زده بود به این صحنه...

همه چی تو چند ثانیه اتفاق افتاد...دست مادرم رفت رو قلبش و با جیغ خفه ای افتاد گوشه رختکن و چشمهاشو بست...

و من تنها و شکه به این صحنه نگاه میکردم...صحنه ای که تا اخر عمرم تو ذهنم حک شد.

"چند ماه بعد ...ارایلی"

نه نه امکان نداره... مگه میشه ..؟

صدای بوقی که از کنارم گذشت باعث شد تا فقط برای چند لحظه به خودم پیام. صدای داد راننده
ازم دورتر و دورتر میشد ..

-اوی خانم .. حواست کجاست ...؟ اگه رفته بودی زیر ماشین کی جواب ننه بابات رو میداد ؟

مثل یه ادم مست و گیج فقط داشتم فرار میکردم ... از فکر آزمایش ... از فکر اون جواب مثبت
کوبنده که بهم میگفت چهارده هفته است که حامله ام

خدایا نه .. میدونم که دروغه ... مگه میشه ..؟ مگه اصلا شدنیه ..؟ حالا که دارم از دست تارکان فرار
میکنم ..؟ حالا که با هر ضرب وزوری این دل بی چاره رو حبس کردم که دیگه برای اغوش تارکان
بی تابی نکنه ..؟

حالا باید این بمب رو تو زندگیم منفجر کنی ..؟

اخه این چه شوخی مسخره ای که باهام میکنی .؟ چه وقت این بازی جدیده .؟

با دیدن حصارهای دور پارک ناخواسته قدم گذاشتم به خلوتی پارک ..

کیفم رو با بی حالی رو اولین نیمکت دنج و خلوت انداختم و مثل یه ادم بی رمق و بی حس اوار شدم
رو نیمکت تنها ..

خدایا چه کنم ..؟ با این بچه ... با این وارث تارکان چه کنم ..؟ با این ثمره ای که نمیدونم حاصل
عشق بوده یا یاد اور نقشهء احمقانهء تارکان

دوباره برگهء مچاله شده رو از تو کیفم کشیدم بیرون ... همه چیز نشون از بارداری اراییلی فتحی
داشت ..

یعنی من .. یعنی من بیچاره .. که هنوز از درد و مصیبت های گذشته کمر راست نکرده باید به فکر
درد جدیدم میبودم ..

ای وای بر من ... یه بچه تو بطنم بود ... وای خدایا ... یه جنین از پوست و گوشت من و تارکان ... یه
بچهء مشترک .. تو رحم من بود ..

حالا چی کار کنم ..؟ خدایا چی کار کنم ..؟

دستهای سردم رو جلوی دهنم ها کردم تا یکم از سردی تنم کم بشه .. از بیچارگی و کلافگی
نمیدونستم باید دست به دامن کی بشم ..؟

همه اش با خودم میگفتم دروغه .. ولی برگهء آزمایش میگفت که حقیقته . یه حقیقت تلخ . که من
دارم مادر بچهء تارکان میشم ..

دندون قروچه ای کردم وزیر لب فحش دادم ..

-لعنت بهت تارکان .. ببین بازندگی من چه کردی ..؟ با اینکه از زندگیم رفتی بیرون بازهم
سایهء اون روزهایی که باهات بودم روسرمه ...

نفسم رو با حرص دادم بیرون و دستم رو مشت کردم ..

-میکشمش .. حالا ببین .. اگه من گذاشتم این بچه به دنیا بیاد .. اگه گذاشتم چشمش بیفته
.. داغ این بچه رو به دلت میزارم ..

دستهای سرما زده ام رومشت کردم و با غیض گفتم ..

-بچه رو سقط میکنم وبعد از اینکه کارتموم شد بهت میگم تا بسوزی . تا بفهمی که حق نداری با
زندگی یه ادم به این راحتی بازی کنی ..

تا بدونی وقتی داری همچین بازی بی قانونی رو شروع میکنی ... نتیجه اش میشه مردن بچه ات
.. کشتن یه تیکه از وجودت ..

با حرص مقنعه ام رو صاف کردم و کیفم رو چنگ زدم .. زنگ اول هنرستان رو که از دست داده بودم
حداقل برم به زنگ دوم برسم ..

.....

(اگر بخواهیم ترکیب بندی را تعریف کنیم،...)

نگاهم به مشرقی بود که داشت کنفرانسش رو در رابطه با ترکیب بندی میداد ولی حواسم پیش
بچهء توی بطنم ..

دستم رو به ارومی رو شکم گذاشتم وبا خودم فکر کردم

-یعنی الان یه بچه تو وجود منه ؟

بعد هم یه پوزخند به خودم زدم وجواب دادم

-اخه خره مگه میشه نباشه .؟تمام این حالت تهوعت...عقب افتادگی ماهیانه ات ..اعصاب خراب وداغونت .دل بهم خوردگی هات ..چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه ؟

-ترکیب حساب شده شکل ها ،سایه ها ،...)

پس چرا زودتر نفهمیدم .؟حالا که نزدیک به سه ماه ونیمشه ...حالا که اینقدر تو وجودم رسوخ کرده جه جوری بکشمش ...؟

حالا که کم کم بودنش رو هضم می کردم تازه به این فکر افتاده بودم که چه جوری باید بکشمش ..بچهءتوی شکم رو میگم ...چه جوری بکشمش ...؟

حس وحالم درست مثل یه ادم مجرم اعدامی بود که هم دوست داشتم بچه رو سقط کنم ...هم از حس جدیدی که تو وجودم شکل گرفته بود میترسیدم ..کم چیزی نبود یه موجود از رگ وپی خودم ..

-از محل طلاقی این خطوط به عنوان نقطه توجه)

چشمهام رو بستم وبا سرانگشت پلکهای خسته ام رو مالیدم ...اگه بخوام از بین ببرمش باید همین امروز دست به کار بشم ولی چه جوری ؟کجا برم که بدون رضایتنامه ءشوهر سقطش کنن ..خدایا اخه چرا باید الان بفهمم ..؟

اصلا تمرکز نداشتم وتو طول روز چند باری هم تو هنرستان حالم بد شده بود که همکارهام با تعجب وگه گاهی مشکوک نگاهم میکردن وبهم تیکه مینداختن ..

درد جسمانی وضعف اعصاب خودم کم بود درد اسانارو هم باید به دوش میکشیدم ..وکابوسهای شبانه وگریه های وقت وپی وقتش رو ..

اسانا بعد از اون حادثه های پی در پی یه ادم دیگه شده بود .. کم حرف وضعیف .. از بعد از اون خودکشی و مرگ مامان زندگیمون بهم پاشیده شد ...

مامان که با دیدن جنازهء غرق در خون اسانا توی حموم خونه.... درجا با سکتة بعدی از پیشمون رفت و من و اسانا رو به همراه المای کوچولو تنها گذاشت ..

اسانا خودش رو مسبب مرگ مامان میدونست و به قدری این موضع بهش فشار آورده بود که یه بار دیگه هم تا پای خودکشی پیش رفت

ولی از اونجایی که خدا میدونست طاقت یه مرگ و مصیبت دیگه رو ندارم

الما فهمید وزودتر از اونکه بخواد با خوردن قرصهای خواب اور خودش رو به کشتن بده جلوش رو گرفتم ..

از اونجا بود که دنبال یه دکتر خوب گشتم تا بتونم برای افسردگی ای که گریبان گیرش شده بود راه چاره ای پیدا کنم ..

تو اون روزها وجود حسین علیان نژاد مثل یه روزنه تو تاریکی زندگی هردومون شد ..

روان پزشکی که با دارو درمانی و راه کارهای موثرش باعث شد تا اسانا حداقل از کشتن خودش دست برداره ..

با هردومون صحبت کرد ... از زندگی حال و گذشتمون پرسید و با صحبتهای طولانی ای که با اسانا کرد تونست اسانا رو تا حدی به زندگی برگردونه ...

و باعث بشه تا اسانا بعد از تقریبا دوماه دوباره به دانشگاه برگرده ...

هرچند که این اسانا ی تازه هیچ شباهتی با اون اسانای گذشته نداشت

و دلمردگی ورنجش از روزگار چنان تو وجودش نفوذ کرده بود که به راحتی میشد از چشمهش خوند که به اجبار فقط به خاطر من و الما راضی به برگشتن از اون ورطهء مرگ اور شده ..

یه شب که دوباره با کابوس پرید بعد از مدتها همه چیز رو برام تعریف کرد ..

از تجاوز سه نفری که بهش رحم نکرده بودن ... تا فراز نامردی که حتی بهش دست هم نزده بود ..
از اعتماد بی جایی که به این پس فطرت کرده بود تا دعوایی که باعث سکتہء اول مامان شده بود ..

با شنیدن حرفهای اسانا دلم هزار تیکه شد .. پس مامان حق داشت که تو روزهای آخر باهام حرف
نزنه ..

چیزهایی که اسانا بهش گفته بود بدجوری دلگیرش کرده بود ..

اخ که چه شبی بود اون شب ..

اسانا از همه چیز گفت .. از همهء بدی هایی که در حق من و مامان کرده بود ..

از اینکه با تموم پوست و گوشتش پیشیمون بود ولی پیشمونی حالا دیگه سودی نداشت ..

از اینکه تا عمر داره خودش رو به خاطر مرگ مامان مقصر میدونه .. حتی بهم گفت که از روی من
هم شرمنده است

از اینکه تارکان ذاتا پسر خوبیه و تو یه لجبازی احماقته تو زندگیم وارد شده ..

تو تمام لحظات با دردش گریستم .. و با اعترافاتش نفس کم کردم ..

خدایا مگه این قلب و جسم چقدر توان داره که همین جوری داری بلا به سرش نازل میکنی ..؟

اسانا قسمم داد حلالش کنم .. گفت که نمیتونه از شرمندگی حتی تو چشمهام نگاه کنه ...

از اینکه با ندونم کاری هاش هم زندگی خودش وهم ماها رو خراب کرد ..

از اینکه با لجبازی های احمقانه اش مامان رو به کشتن داد و زندگی من رو جهنم کرد ..

چی میگفتم ..؟

با این دختری که تاوان تمام گناهایش رو بدتر از بد داده بود چه میکردم ..؟

رهاش میکردم تا با این افسردگی ای که احاطه اش کرده بود بلایی به سرخودش وزندگیمون بیاره
؟..

یا میبخشیدم ومثل همیشه چمشهام رو رو گناهان بزرگش میبستم ..

رو بچه ای که فقط به خاطر بازی احمقانه اش با تارکان تو زندگیم پا گذاشته بود ...رو مرگ مادرم
تنها کسم ...رو تنهایی خودم ؟

تو بگو جای من بودی چه میکردی ..؟ میتونستی وقتی مثل یه گنجشک ترسیده زیر بارون
میلرزید وزجه میزد رهاش کنی ..؟

میتونستی اغوشت رو از کسی که همیشه سعی داشتی حمایتش کنی بگیری ..؟ میتونستی دست
حمایت گرت رو از پشتش برداری تا خودش رو به کشتن بده .؟

نمیتونستی ..باور کن که نمیشد ...نمیتونستی ..

درد خودم رو کنار زدم ودل دادم به دل پردردش .خواهرم بود وپارهء تنم ..چه میکردم به غیر از
این؟ ..

واما فراز ..

هیچ وقت نفهمیدم فراز کی بود واز کجا اومده بود ..

تو تمام این دو سه ماه نتونستیم حتی یه نشونهء کوچیک ازش پیدا کنیم ..

نه اون خونه ای که روز اول اسانا دم پارکینگش با ماشین فراز تصادف کرده بود ..نه خیلی از
نشونه ها دیگه ..

هیچکدوم به پیدا کردن فراز منتهی نشد ..

تارکان یه سره دنبال کارمون بود ولی فراز یه قطره اب شده بود وتو دل اقیانوس محو ..

بعد از مرگ مامان همه چی بهم ریخت کارم رو به خاطر غیبت های طولانیم از دست دادم

تو عرض چند روز خونه ها رو تحویل دادم وبدون اینکه به تارکان حرفی بزنم ..شبونه اسباب کشی کردیم وبه اینجا اومدیم ..

بودن تو خونه ای که پرازخاطرات مامان بود برای هردومون سخت تر از سخت بود .

حالا بعد ازگذشتن سه ماه از اون روزها این بچه یه مشکل جدید بود یا شاید هم یه مرحمت دوباره از طرف خدا ..

اونقدر گیج وگنگ بودم که نمیدونستم این لطف وکرم خداست یا درد ونفرین من .

-خانم فتحی کنفرانسمون تموم شد ...

از اون همه فکر درهم وبرهم بیرون اومدم ..

-افرین خیلی خوب بود میتونی بشینی .

-خب بریم سر درس بعدی ..

"تارکان"

چشم دوخته بودم به درخت کاج بلندی که از در مدرسه زده بود بیرون و غرق خاطراتم بودم...خاطرات مدرسه..بچگی..

چقدر دوران بچگی خوبه..پراز آرامش و دور از دغدغه های معمول دنیای ادم بزرگا..

اونموقع ها دوست داشتم زودتر بزرگ شم و پا تو دنیای ادم بزرگا بزارم..

اما حالا حسرت همون روزا رو میخورم همون روزا که بزرگترین دغدغم جیم شدن از دست مامانم بود واسه فوتبال بازی کردن با بچه محل ها...

البته بچگی من با همسن و سالام کمی فرق داشت..من اونموقع ها هم زیاد بچگی نکردم تو دوران
نوجوونی به جای بودن با همسن و سالام تمام دغدغم مامانم و بابام بود و طلاقشون و بابای
جدیدم و طعنه بچه ها...

سرمو تکون دادم و از این افکار بیرون اومدم با دیدن ارایلی که از هنرستان بیرون اومد چشمام
برق زد..دلَم واسش یه ریزه شده بود..

محلَم نمیدادو باهام حرف نمیزد...جواب تلفنام و یه درمیون میداد اونم با هزار تا حرف ریز
ودرشت...

رفتم جلوتر و تک بوقی براش زدم محل نداد ماشین و پارک کردم و پیاده شدم دنبالش اروم صدا
کردم:

-ارایلی..

دوس نداشتم تو خیابون با اسم کوچیک صداس بزئم.اما دلَم نمیومد اسمشو صدا نزنم اوای
اسمش هم برام دنیایی بود.

یه بار دیگه صداس کردم که برگشت و با دیدن من اخماش توهم رفت خودمو بهش رسوندم و با
لبخند گفتم:

-سلام خانومم...

با لحن حرصی سعی میکرد اروم حرف بزئه:

-به فرضم که سلام..چیه؟ تو خیابونم دست از سرم برنمیداری؟ چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم؟
غم زده گفتم:

-خدا نکنه عزیزم...ارایلی باهام اینجوری نباش دلَم برات تنگ بود بی انصاف..جواب تلفنامو که
نمیدی خونه هم که رام نمیدی پس من چه جووری این دل صاب مرده رو اروم کنم...

با پوزخند گفت:

-اونموقعی که داشتی زندگیمو زیر و رو میکردی تا ابرومو ببری باید فکر اینجا رو میکردی الان از من چه انتظاری داری؟

دیگه نمیتونم بهت اعتماد کنم...باورت ندارم..دیگه برام مثل قبل نیستی...دیگه مامن تنهایی هام نیستی آقای تبریزی...

لبخند تلخی زد و گفت:

-دیگه مزاحمم نشو..تو خیابون و محل کارم وجه خوبی نداره..یکی پیدا میشه مثل تو و مادرت دوباره برچسب هرزگی بهم میزنه...

بزار نفس بکشم..بزار فراموش کنم چی به سرم اومده...جلوم سبز نشو..دیگه نمیخوام ببینمت.

اینو گفت و اتیش به دلم زد و بدون اینکه اجازه حرف زدن بده گذاشت رفت..

لعنتی..من مزاحمم...من راه نفسشو گرفتم...

من.....

منو بلند گفتم طوری که چندتا عابری که رد میشدن نگام کردن انگار یه دیوونه دیدن..خدایا من غلط کردم میدونم اما بسمه...عذابم نده...نجاتم بده از این برزخ.

"ارایلی"

ساعت یک بعد از ظهر بود که خسته و کلافه رسیدم خونه ..حال بد جسمانیم و فکرهای ازاردهنده چنان انرژی رو گرفته بود که حتی نمیتونستم یه لقمه غذا رو به زور بفرستم پائین ..

تازه لباس عوض کرده بودم که صدای زنگ ایفن بند دلم رو پاره کرد ..

خاطرهءچندان خوشی از مهمون ناخونده نداشتم ..هجوم مایعات شکمی ازار دهنده بود و صدای ناهنجار ایفن گوش خراشتر .

-بله .

-بازکن ...

دیدی ..؟ دیدی دلم بی خودی شور نمیزد ..؟ خودشه .

بی حرف و پیش دروباز کردم وبا همون حال خراب دم دروایسادم و خدارو صد هزار مرتبه شکر کردم که نه اسانا ونه الما هیچ کدوم خونه نیستن ..

مادر تارکان نرسیده به در اخم هاش رو تو هم کرد وبدون اینکه منتظر تعارف من باشه کفش هاش رو درآورد وتو رفت ..

مثل یه عروسک کوکی بی پناه ولرزان پشت سرش درو بستم ورو به روش معذب نشستم .. حتی نانداشتم یه فنجون چایی جلوش بزارم .

-چرا هنوز دست از سر تارکان برنداشتی .؟ من چند دفعه باید بهت بگم که تو به درد پسر من نمیخوری ...؟ دختری که وضع و حال خودش وخونواده اش این باشه به درد من نمیخوره ..

هجوم مایعات شکمی که به خاطر بوی ادکلن مادر تارکان بود هر لحظه بیشتر حس میکردم

-چند دفعه باید بگم که نمیخوام اسم تو تو شناسنامهء تارکانم بره ..

دوباره هجوم مایعات ..

-چرا اینقدر خودت رو ذلیل میکنی دختر ..؟ مگه تو غرور نداری .؟ چرا برای خودت ارزش قائل

نمیشی ..؟ پسر من زن بی کس و کاری مثل تو رو میخواد چیکار ..؟

زنی که مسئولیت خواهرش ودخترش رو داره میخواد چی کار ؟

بازهم هجوم مایعات ... ولی اینبار بدون هیچ پیش زمینه ای به سمت توالت دوئیدم وتمام هجم

معدء خالیم رو عق زدم ..

و تنها چیزی که از معدء ام خارج شد زردابه بود .. اونقدر بی جون بودم که به زور تونستم یه مشت

اب به صورت تم بیاشم ..

همینکه خواستم دروبازکنم واز دستشویی بیرون بیام با چهرهء درهم مادر تارکان که کنار توالت

وایساده بود مواجه شدم ..

چشمه‌اش اونقدر عصبانی و نگاهش چنان خشمگین و پرنفرت بود که تمام تیره‌پشتم لرزید ..

-چند ماهته ..؟

چشمهام با اون حال خرابم گشاد شد ..

-من منظور تون رو نمیفهمم ..

مادرتارکان ناگهانی منفجر شد .. بازوم رو گرفت واز دستشویی کشید بیرون ..

-ای تف به ذاتت دختر ...همون روز اول فکر اینجا رو کرده بودم که میخوای با یه توله خودت رو بند تارکان کنی .؟ نگفتم صیغه رو فسخ کن .؟ نگفتم بهت که نمیخوام تو عروسم باشی ..؟ نگفتم بهت؟

من که دیگه جونی برام نمونده بود همونجا نزدیک مبل نشستم رو زمین ...

-پاشو پاشو خودت رو لوس نکن ...همین امروز باید یه فکر اساسی برات کنم ..من اجازه نمیدم با این توله خودت رو وبال گردن پسرم کنی ...فکر کردی به همین راحتی ها میذارم تارکانم رو بدبخت کنی ..؟

باهمون حال نزار اشکام شروع به چکیدن کرد ..دیگه تحمل نداشتم وبا ناله گفتم

-چرا اینقدر بی انصافی ..؟ به خدا من تقصیری ندارم همه اش زیر سر تارکان بود ..

مادرتارکان با حرص گفت ..

-که زیر سر تارکان بود هان ..؟ خیل خب .. پس تو این بچه رو نمیخوای نه ؟ پس بریم همین امروز سقطش کنیم ...

نمیدونم چرا ولی با شنیدن حرفی که از صبح تو ذهنم میچرخید قلبم تیر کشید ..همون جور که بهش نگاه میکردم دست انداخت زیر بازوم وبلندم کرد ..

-بلند شو برو لباسهات رو بپوش تا این بچه بیشتر از این شر نشده بندازش ...

اشکام میبارید ..نمیدونم چرا اینقدر حالم خراب بود من که از همون اول تصمیمم رو گرفته بودم
پس چم بود ..؟

-زود باش دیگه .وایساده واسه من ابغوره میگیره ..

دراطاق رو بازکردومن رو تو اطاق هل داد تا لباسهام رو عوض کنم ..

اشکام رو پاک کردم و تصمیمم رو گرفتم ..حق با مادر تارکان بود باید زودتر از شر بچه تارکان
خلاص میشدم ..چون اگه یه روزی تارکان بفهمه اونوقته که دیگه خلاصی ندارم ..

اولین مانتو وشالی که دم دستم بود رو با دستهای لرزون تن کردم وکیفم رو برداشتم ..

"یک هفته بعد ...تارکان"

-تارکان پاشو بیا تو اطاقم ..

یه نگاه پراسترس به تاشکین انداختم ..میدونستم یه خبری شده ..خدا بخیر بگذرونه ..دوباره چی
شده که احضارم کرده ..

چشمم به حاج فتاح افتاد که با پلک زدن بهم دلگرمی داد ..

یه تقه به در زدم ورفتم تو انا نشسته بود رو تخت ..به کنارش اشاره کرد وگفت ..

-بیا بشین کارت دارم ..

-خیره انا ...چه خبره ..باز چی شده ..؟

با ابروهای درهم رفته گفت ...

-نفس خبرم که خیره ..ولی برای تو نه ..

دست وپام شروع به لرزش کرد دلم میگفت هر خبری هست راجع به ارایلیه ..

-چیه صدات رو بلند کردی؟ ..اون دختر هر تصمیمی بگیره مختاره ..اصلا تو چه کارشی که بخوای
براش تعیین تکلف کنی ...؟

تو فقط یه شوهر موقت دوماه بودی که حالا هم مدت انقضات تموم شده وهیچ کاره اش به حساب
میایی ...

با عصبانیت غریدم ..

-نه مثل اینکه من وشما حرف هم رو حالیمون نمیشه ..باید برم با خودش حرف بزنم .

جلوم قد علم کرد

-چه حرفی؟ مگه حرفی هم مونده ..؟تو اصلا چه حرفی داری به اون دختر بزنی ...؟رفتی صیغه
اش کردی بعد دو ماه ازش جدا شدی وتمام

با بی چارگی نالیدم ..

-خودت که بهتر میدونی من هرکاری کردم تا دوباره قبولم کنه ..ولی چه کنم چند ماه گذشته اما
یه ذره هم کوتاه نیومده ..

میگه نخوامت ..مردی که بهم نارو زده رو نمیخوام... از کجا معلوم الان هم داری برام نقشه
میکشی ..چه کنم انا تو بگو ..؟به خدا اگه بچه رو بندازه هیچ وقت خودم رونمیبخشم ...

-چیه پشیمونی ..؟ولی الان خیلی دیره ..

-نه انا دیر نیست خدا این بچه رو به من داده که بتونم با کمکش دل ارایلی رو به رحم بیارم ..

-نه نمیتونی اون یه تصمیمی گرفته حتما هم بهش عمل میکنه ..درضمن یادت نره که از نظر
قانونی تو هیچ نسبتی با اون دختر نداری ...

قلبم فشرده شد وراه نفسم بسته .

-نه نمیذارم بکشدش .. میرم باهش حرف بزنم ..

خواستم از اطاق برم بیرون که دوباره صدام کرد ..

-تارکان ..

برگشتم وبا حرص گفتم ..

-دیگه چیه ... چرا نمیداری برم ..؟ به خدا بچه ام رو کشته باشه شما مقصری .

-بیا بشین یه چیز دیگه هم هست ..

وا رفتم .. خدایا امروز .. اینجا ... این ساعت ... کم از برزخ نیست .. دیگه چی مونده که بخواد بگه ..؟

همونجا تکیه دادم به در ..

-بچه رو سقط کرده نه .. کشتشش ...؟ این جوری گفتمی که آماده ام کنی ..؟

-بچه رو سقط کرده نه .. کشتشش ...؟ این جوری گفتمی که آماده ام کنی ..؟

انا فقط جواب داد

-هنوز نه .. زنده است ..

چشمهام درخشید .. پس دیگه مهم نبود جریان چیه ..

انا پرسید ...

-مطمئنی که میخوای اون بچه زنده بمونه .؟

از لحن سردش تمام تیرهء پشتم لرزید ...

-انا این جوری حرف نزن ... اون بچه نوه اته .. مادرش رو دست داری یا نه ... اثری رو این موضوع

نداره ... این بچه درهرحالی نوه اته ..

با تغیر گفت ..

-نوه یا غیر نوه .. یه سوال ازت پرسیدم .. پس درست جوابم رو بده

-معلومه که میخوام زنده باشه ..

- پس زنده میمونه ..

با گیجی گفتم

-چی میگی انا ..من نمیفهمم ..

-وقتی فهمیدم میخواد سقطش کنه قانعش کردم که اینکارو نکنه ..اون هم قبول کرد ولی یه شرطی جلوی پام گذاشت ..

خیالم راحت شد ...هرشرطی بود مهم نبود ..

-چه شرطی ..؟

-اینکه بچه رو بدنیا میاره و تو براش شناسنامه میگیری ولی حضانت بچه رو به مادرش میدی و دیگه دورو و رارایی و بچه پیدات نمیشه ..

سست شدم ..وای خدا این دیگه اخرشه ...بچه داشته باشی ولی برای زنده موندنش مجبور باشی همچنین ضمانتی بدی ...

-انا من نمیتونم ..اون بچه ای که اینقدر راحت ازش حرف میزنی بچهءمنه ..از خون منه .چه جوری ولش کنم ..؟

-همین که گفتم ..این نهایت همکاری من با تو واون دختر بود که نذارم بکشدش ...فکر هم نکنم بیشتر از این حاضر بشه کاری انجام بده ..

مستم رو جمع کردم و با قاطعیت گفتم

-من باهاش حرف میزنم ..باید قانعش کنم ..

-زیاد دلت رو خوش نکن ..اون دختر سفت و سختی که دیدم چنان ازت ضربه خورده که حتی حاضر نیست ببینتت ..

چشمهام رو ریز کردم و خیره شدم به انا ..

-این جور که معلومه شما هم بدت نمیاد بچه ام رو بکشه ..

انا با برندگی گفت ..

-چرا بدم نیاد ..؟ بچه ای که مادر و پدرش شماها باشید وای به حالش .. به هر حال من حرفهام رو زدم دیگه خود دانی ... این گوی واین میدان ..

اگه تونستی قانعش کنی که فیها المراد ... اگه نتونستی باید یه ضمانت کتبی تو محضر بهش بدی که مطمئن باشه بعد از به دنیا اومدن بچه تو ادعای حق و حقوق نمیکنی و برایش شناسنامه میگیری این جوری با خیال راحت این بچه رو بدنیا میاره ..

موهام رو چنگ زدم و کنار دیوار نشستم روزمین ..

-فکراتو کن تارکان ... چون موندن و مردن اون بچه دست تو! ... دیگه خودت میدونی که چی کار کنی ...

دستم رو گذاشتم رو زنگ که با شنیدن صدای الما فقط گفتم ..

-بازکن الما جان عمو تارکانم ..

صدای شاد الما باعث شد تو اون همه کلافگی یه لبخند رو لبم بشینه .. واقعا دلم برایش تنگ شده بود .. درو که باز کرد پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم ..

خودم رو برای یه جنگ تمام عیار آماده کرده بودم .. نه میذاشتم بچه رو سقط کنه ... نه ازش میگذشتم ...

دیگه کوتاه نمیومدم .. سه ماه فرصت کمی نبود این همه جدایی نکشیدم که حالا به این راحتی وا بدم ..

-سلام عمو ..

-سلام دختر گلم ..

-به به اقا تارکان ..

با صدای پرطعنہء اسانا نگاهم رو از الما گرفتم وبه اسانا دوختم مانتو ومقنعه سرش بود انگار که
میخواست جایی بره

از اخم های تو همش حدس زدم که جریان رو میدونه .. کفش هام رو دراوردم وهمزمان الما رو تو
بغلم گرفتم ورفتم تو ..

-سلام ..ارایلی کجاست ..

تو اطاقش ..

روی الما رو بوسیدم وگفتم .

-عمو جون میشه مامی رو صدا کنی ..

-مامی مامی بیا عمو تارکان اومده ..

اسانا دست به سینه شد وگفت ..

-وای به حالت با ارایلی بحث کنی ..حالش خیلی خراب تراز اونیه که فکرشو کنی ...اگه براش

ارزش قائلی زیاد اعصابش رو بهم نریز ..

-سلام ..

با صدای سلام ارایلی برگشتم سمتش ...نگاهم رو صورتش چرخید که پریده تر از قبل شده بود

وبعد هم رو شکمش ..

نگاهم رو سریع گرفتم ..اسانا که جهت نگاهم رو دیده بود ..پوفی کرد ودوباره گفت ..

-یادت نره چی گفتم ..

بعد هم به سمت الما رفت وگفت ..

-الما بیا بریم با هم نقاشی بکشیم ..

و در روپشت سرش بست ..حالا من مونده بودم وارایلی که یه تونیک شلوار ساده با یه روسری

نازک رو سرش بود والبتہ ...کوچولوی توی بطنش ...

چقدر این دو تا خواهر تغیر کرده بودن ..اون از اسانا که دیگه اصلا حتی سمت لوازم آرایش هم
نمیرفت اینهم از زنم که با روسری جلوم نشسته ..

دلم یه لحظه برای لمس اون موهای بلند وبلوند تنگ شد ..کاش میشد برای یه لحظه هم که شده
روسریش رو بازکنه تا چشمم به خرمن موهاش بیفته ...وتو هوای موهاش نفس بکشم ...

-چی میخوای ..؟

دست از کنکاش برداشتم وگفتم .

-بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم ..

-چه حرفی ..؟

یه نگاه به دستهای لرزونی انداختم وبدون توجه به گاردی که گرفته دوباره حرفم رو تکرار کردم
..

-بیا بشین اریلی جان ..با این رنگ ورویی که تو داری کم مونده از حال بری ..

به ارومی روی مبل نشست ..هرچی به قیافه وبدنش نگاه میکردم هیچی حالیم نشد... انگار نه
انگار حامله باشه ..

نکنه انا بهم دروغ گفته .؟نکنه اصلا حامله نباشه ..؟بعد هم خودم جواب خودم رو دادم

نه بابا انا برای چی باید همچین دروغ شاخ داری بگه ..؟

-به جای دید زدن شکم وسروصورت من حرفت رو زودتر بزن وبرو ..

نشستم وكلافه چنگی تو موهام انداختم ..

-این درسته که تو حامله ای .؟

جا نخورد ..حتی چشمه‌هاشم هم گشاد نشد ..

-گیرم که باشم ..

شاکی شدم .

-درست جوابم رو بده ارایلی اگه بچه ای درکار باشه من پدر اون بچه ام ..

-نه پدرش نیستی...

-پس حامله ای ..؟

-تو فرض بگیر که هستم ...

-ای خدا ارایلی چرا باطعنه جوام رو میدی ..؟

-چون نمیخوام باهات حرف بزوم ...

-ارایلی تو رو جون الما واسانا اینقدر حرصم نده یک کلام جوابم رو بده که زودتر شرم رو کم کنم

..حامله ای ..؟

وخیره شدم به لبهایی که انگار میتونه دران واحد ...هم من رو بکشه وهم حیات بده ..

-اره هستم ...

وارفتم ..پس واقعیه ..خدایا دارم پدر میشم ..یه لبخند رو لبم نشست که ارایلی درجا گارد گرفت

..

-چیه نیش شل شد ؟..فکرهای بی خودی واسه خودت نکن ..من به مادرت هم گفتم یا سقطش

میکنم یا اگه قرار باشه زنده بمونه تمام حق و حقوقش رو میگیرم ونمیزارم چشمت بهش بیوفته ..

-چی میگی ارایلی ..مگه میشه ..؟

-اره که میشه ..تو درحال حاضر هیچ نسبتی با من نداری ومن مختارم هر تصمیمی که بخوام برای

این بچه بگیرم ..

-ولی من میتونم ثابت کنم که اون بچهءمنه ...

اخم هاش رو تو هم کرد ..انگار که ناراحت شد ..

-تو میتونی اینکارو کنی ولی قبل از اینکه بخوای من رو ببری وازمایش بگیری بچه رو سقط میکنم ..

-ارایلی بس کن این نهایت نامردیه ..

-واقعا؟؟؟!!پس داریم یر به یر میشیم ..

-نکن ارایلی ..این کاروبامن نکن .من همین جوری از دوری تو والما دارم دیوونه میشم وای به وقتی که بدونم بچه ای از من هم تو این دنیا وجود داره که جز اسم تو شناسنامه اش هیچیش به نام من نیست ..

-شرمنده خود کرده را تدبیر نیست ..

-ارایلی توروخدا بی انصاف نباش من پدر اون بچه ام

با برندگی جوابم رو داد ..

-ترجیح میدم بچه ام پدر نامردی مثل تو نداشته باشه ..

-ارایلی .. !!

-برو تارکان... حتما مادرت بهت شرایطم رو گفته ..تا فردا صبح منتظر جوابت میمونم اگه خواستی میایی محضر وتمام حق و حقوق این بچه رو به من میبخشی ...یا اینکه زنگ نمیزنی ومن خودم میرم دکتر واین بچه رو میندازم ..

حالا هم به سلامت ...بیشتر از این نمیخوام باهات هم صحبت بشم ..

از جا بلند شد که من هم خیز برداشتم به سمتش وبازوش رو گرفتم ..

-خواهش میکنم ارایلی التماسست رو میکنم این کارو باهام نکن .اون بچهءمنه ..من رو از دیدنش محروم نکن ..

-همین که گفتم ... غیر این دو راه راه دیگه ای نیست .. فکراتو کن خبرشو بهم بده .اگه تا صبح فردا زنگ زدی که هیچ اگه نه همون فردا میرم وبچه رو میندازم ..

-نه نه اریلی این بچه بچه عشق من وتوا ...نگو که تو اون روزها دوستم نداشتی ...نگو که همه چی کشک بود ..

اشک تو چشمه‌هاش جمع شد ..

-خودت میدونی که نبود وبه خاطر همون حماقت که حالا دارم تاوان میدم ..

بازوهاش رو تو دستم گرفتم

-کدوم حماقت؟ ..من خر حماقت کردم که خواستم دستت رو رو کنم ..اگه با نقشه بهت نزدیک شدم ولی خودت بهتر از هرکسی میدونی که بعدش عاشقت شدم ..عاشق تو و آرامش وجودت ..

اریلی تورو خدا این کاروباهام نکن ..به خاطر این بچه هم که شده ببخش و بزار کنار تون باشم ..

-نه همین که گفتم اگه تا فردا ازت خبری نشه میندازمش ..

کم کم عصبانیتم زیاد میشد

-لعنتی ...این بچه بچه ء تو هم هست ..چه جوری میتونی اینقدر سنگدل باشی ؟.

-همون جور که تو بودی ..همون جور که تو سنگدل بودی ومیخواستی ابروم رو ببری ..

-نبردم ... کاری نکردم ..

-اره چون واقعا پاک بودم ..چون کار خدا بود که تورو شرمنده کنه ... وگرنه معلوم نیست چه

جوری ابروم رو میبردی

من حرفم رو بهت زدم ..دیگه حرفی نمونده ... تا فردا ساعت ده صبح منتظر تماس میمونم واگه

نیومدی خودم میرم ..

-نه به خدا نمیزارم ..اون بچه ءمنه ...حق نداری بهش دست بزنی ...

دندون هاش رو رو هم فشرد وگفت ...

-نمیتونی جلوم رو بگیری تارکان ..

از ته هنجره داد زدم

-جلوت رو میگیرم

دربازشد وصدای اسانا به گوشم رسید ..

-تارکان

اونقدر کلافه بودم که عصبانیتم رو سر اسانا خالی کردم ..

-تو خفه شو اسانا ..

اومد جلوتر

-نمیذارم اذیتش کنی ..

پوزخندی زدم و دستهام رو محکمتر دور بازوی اراییلی گره کردم ..

-مثل اینکه فراموش کردی خود تو اولین کسی بودی که به خواهرت ضربه زدی؟ .. با شرط بندی

روش .. با تحریک کردن من .. یادت رفته ..

اسانا تو یه قدمیم وایساد ..

-نه یادم نرفته .. ولی الان میخوام جبران کنم... ونمیزارم بیشتر از این اذیتش کنی .. اگه نخواد این

بچه رو نگه داره من هم از تصمیمش حمایت میکنم ..

-چی داری میگی میخواد بچهءمن رو بکشه ..

-فراموش نکن تارکان .. تو به قد همون دو ماه پدر این بچه هستی .. میتونی پدریت رو ثابت کنی

وبراش شناسنامه بگیری واز زندگیش بری بیرون تا بچه ات هیچ وقت نفهمه که چه پدر نامردی

داشته

یا میتونی همین الان دستور قتلش رو صادر کنی و خودت و اراییلی رو راحت ..

اگه الان هم میبنی دارم باهات صحبت میکنم و جلو پات راه میزارم ... فقط به احترام همهء اون کمک هاییه که درحقم کردی وگرنه به خاطر کاری که با ارایلی کردی باید همون لحظه از خونه پرتت میکردم بیرون ..

برگشتم و تو صورت خیس ارایلی خیره شدم .. یاد اوری روزهای بد گذشته هنوز هم بر اش سخت بود .. نگاهم تو صورتش چرخید ...

-حداقل بهم وقت بده... بزار فکر کنم

سرش رو به معنی نه تکون داد .

-ارایلی توقع زیادی ندارم .. همه اش سه روز .. حداقل تا پنج شنبه صبر کن ..

-نمیتونم .

-چرا میتونی .. قول میدم روز پنج شنبه تصمیمم رو بگیرم ..

بهم مهلت بده ارایلی... به احترام همون دو ماهی که خودت میدونی پا کج نذاشتم وهرچی که بود با تصمیم جفتمون بود ..

بهت خیانت نکردم وپشت وپناهت بودم .. ازت میخوام بهم فرصت بدی ..

نمیدونم تو نگاه خیس و طوفانیش چی بود ولی جوابش یک کلام شد ..

-باشه ..

اروم شدم ولی نه اونقدر .. باید فکر میکردم .. دو دوتا چهار تا .. تصمیم به این مهمی وکلی فکر ناقص

بازوش رو ول کردم .. دیگه نایی نداشتم .. با سر خوردگی ازش جدا شدم و به سمت در ورودی رفتم ..

نگاهم تو نگاه خیس الما گره خورد ... خدایا قد دنیا دلم گرفته ...

اسانا پشت سرم گفت ..

-تا پنج شنبه وقت داری تارکان .. پس درست فکر کن .. چون یه ادم به نظر تو بستگی داره ...

خدایا چرا امروز همه این جمله رو میگن ..چرا جون یه ادم رو تو دستهام گذاشتی ..؟میخوای به کجا برسی ...؟

به اینکه هرروز بگم عجب غلطی کردم ..؟خب کردم ...هزاران هزار بار فریاد میزنم که اشتباه کردم ..تورو به بزرگیت قسم تمومش کن ..

این بازی خیمه شب بازی رو که تنها و تنها من بازیگرش هستم تموم کن ...

اصلا نفهمیدم کجا رفتم .فقط رفتم ..رفتم ورفتم تا خودم رو دم همون پارکی که با ارایلی والما میرفتیم دیدم ..

داشتم خفه میشدم ..بچه ام بود .مگه میشد به همین راحتی ازش بگذرم ..؟

ولی از اون طرف اگه هم نمیرفتم سقطش میکرد ..بی من ..بدون اجازهءمن ..میدونستم کاری از دستم برنیاد ..

این دختر ارایلی بود.. کسی که به همین راحتی کوتاه نمیومد ..کسی که بعد از اون همه مصیبت بازهم کمر راست کرده بود ..پس به این راحتی اروم نمیشد

میدونستم که حتی اگه فردا جلوش رو بگیرم ومانع رفتنش بشم بازهم سر حرفش میموند ویه روز دیگه... یه جای دیگه... بچه رو به کشتن میداد ..

خدایا چه کنم ..تو بگو ..؟

اصلا نمیفهمم چرا اینقدر سنگ شده .مگه بچه اش نیست ؟..مگه از پوست وخنوش نیست ..؟پس چرا به این راحتی راجع به بودن ونبودنش حرف میزنه ..؟

چرا درک نمیکنه که واقعا نمیتونم از بچه ام دست بکشم؟ ..چرا من رو تو این موقعیت سخت میزاره ..؟

نگاهم رو بچه های ریز ودرشت توی پارک چرخید ..

دلَم با دیدنشون ضعف میرفت ..من هم قرار بود پدر بشم مثل تمام مردهایی که دستهای توپول
وکوچولوی بچه هاشون رو تو دست گرفته بودن ..

با فکر بچه ای که هنوز چند ماهش هم نبود بی تاب تر شدم ..مطمئنا نمیتونستم بزارم سقطش
کنه

این هدیه خدا بود حق نداشتم به خاطر خودخواهیم بکشمش ..ولی از اون طرف نمیتونستم حق
و حقوقم رو ببخشم ..اگه میبخشیدم اونوقت بود که دیگه اریلی رو نداشتم ..حتی شاید میرفت
وبچه ام رو هم با خودش میبرد ..

دستم رو از تو جیب شلوارم درآوردم ونشستم رو نیمکت ..دستهام رو باز کردم ودوطرف نیمکت
گذاشتم وسرم رو به سمت اسمون بلند کردم ..هوا بدتر از دل من ابری ابری بود ..

خدایا تو بگو چی کار کنم ؟.حقم رو ببخشم ؟...بچه ام رو ..؟یا بکشمش ..؟

اون هم بچه ای که میدونم از حلال هم حالتره ..از عشق پاک بین من واریلیه ..

اگه تو محضر حق و حقوقم رو میبخشیدم واریلی بچه ام رو به کل ازم جدا میکرد چی ..؟

اگه میرفت ودیگه بهش نمیرسیدم وتا اخر عمرم چشمم به دنبال گمشده هام بود چی ..؟ اونقدر
عصبانی وقاطع بود که مطمئنم از حرفش کوتاه نمیاد ..

خدایا چه کنم ..چه جوری قانعش کنم ...؟

به نظرت این تقاص بدتر از مردن نیست ...؟بسم نیست ..؟این همه تنهایی وسختی کم بودوحالا
باید برای همچین چیزی تصمیم بگیرم ...

-بابا بند کفشم باز شده ..

نگاهم به دختر کوچولویی که یه پالتوی قرمز و کلاه هنرمندی کج رو سرش گذاشته بود برگشت
..چکمه های کوچولوی قرمز با منگوله های گوجه ای ..

تو اون سرما لپها وگونه هاش گل انداخته بود وشیرینیش رو صدبرابر میکرد ..

رفتم تو فکر ..یعنی بچه ام چیه ..؟دختر یا پسر ؟یعنی خدا چه هدیه ای بهم داده ..؟

راستش فرقی برام نداشت. مهم وجودش بود..هرچی که میخواد باشه مهم نیست...اصل اینه که هست و بهم ثابت میکنه که من چه روزهایی خوشی رو در کنار ارایلی داشتم..

ولی بازهم قلقلکم میومد که بدونم صاحب چی شدم...یه پسرکاکل زری؟ یا یه دختر گیسو گلابتون..؟

پلک زدم...رویای دختر وپسری که هنوز خیلی کوچیک بودن از جلوی چشمم کنار رفت جای خالی مرد ودخترک ملوسش بهم دهن کجی میکرد..

چه میکردم..؟خدایا چه میکردم..؟چه جوری وادارش میکردم که از خر شیطون پیاده بشه..؟ از جا بلندشدم ودوباره دستهام رو تو جیبم کردم..با اینجا نشستن وزل زدن به بچه های کوچیک تنها داغ دلم تازه میشد..ولی بازهم نگاهم رو بچه های تو زمین بازی خیره شد... با ویریهءگوشیم نگاهم رو از زمین بازی بچه ها گرفتم.باریمان بود..

-سلام..

-سلام برشربیک فراری..پس تو کجایی؟..خسته نشدی از این همه ول گشتن..بابا پاشو بیا مغازه یه خروار کار ریخته سرمون..من تا کی باید جور جنابعالی رو بکشم..؟

-خرابم باریمان خیلی خراب نمیتونم پیام..

-باز چی شده..؟بازهم هوای کوی لیلی افتاده تو سرت برادر من..؟

-نه بدتر از اون..

-صدای باریمان جدی شد..

-چی شده..؟

دل رو زدم به دریا..به یه همصحبت واقعا احتیاج داشتم

-ارایلی حامله است..

سکوت پشت خط باعث شد بگم ..

- الو .. الو باریمان قطع شد ؟ ..

صدای سخت باریمان جواب داد ..

- خب اینکه خوبه .. تبریک میگم بهت ... نکنه ناراحتی که چرا داری بابا میشی ؟ ..

- نه اتفاقا خوشحالم ... خیلی خوشحال تر از اون که فکرشو کنی ...

یه نفس راحت تو گوشی کشید

- خب خداروشکر .. خیالم راحت شد .. یه لحظه فکر کردم بعد از این همه ادعای عاشقی حالا

میخوای بزنی زیر همه چی ..

- نه چرا باید اینکاروکنم ؟ .. از خدومه که دارم بچه دار میشم هنوز چند ساعته که فهمیدم دارم بابا

میشم دلم از الان براش تنگ شده ولی مشکل اینجاست که اراییلی ناراحته ..

- معلومه که ناراحته .. با اون بلایی که سرش آوردی حق داره .. باهش صحبت کن یکم نازش رو

بکش .. بهش محبت کن شاید بهتر بشه ..

- نه باریمان موضوع به این سادگی ها نیست .. میخواد بچه رو بندازه ..

- چی ؟ .. امکان نداره ... من اون دختری که دیدم اصلا اهل کشتن بچه اش نیست ..

- چرا باریمان ایندفعه فرق میکنه .. برام شرط گذاشته یا همین پنج شنبه بریم محضر وهمه

ء حضانت و حق و حقوق بزرگ کردن بچه رو قانونی بهش بدم .. یا همون روز بچه رو سقط میکنه ..

- اچه مگه میشه ... ؟ حب جلوش رو بگیر ... ؟

پوزخندی زدم و گفتم ..

- یعنی تو اراییلی رو نمیشناسی ؟ .. میدونی که حرفی بزنی سر حرفش میمونه ... این دختر تا نخواد

کاری رو انجام نمیده ..

به خدا دارم دیوونه میشم باریمان .. نه میتونم حضانتش رو بدم .. نه میتونم دست رو دست بزارم تا بکشتش ...

بچه امه باریمان .. به خدا تو همین چند ساعت اونقدر برای خودم رویا بافتم که دارم دیوونه میشم .. حالا با این تفاسیر به نظرت میتونم حق و حقوق بچه رو به ارایی بدم و خودم رو بکشم کنار ..

میتروسم حتی اگه محضری نامه بدم و خیال ارایی راحت بشه از اینجا بره و دیگه دستم بهش نرسه ...

یه نفس سنگین کشیدم وبا بغضی که از صبح تو گلوم نشسته بود نالیدم ..

-چی کار کنم باریمان .. یه راهی پیش پام بزار ... به خدا داریم دیوونه میشم ...

باریمان با صدای پکری گفت ..

-میخواوی من زنگ بزنی بینم حرف حسابش جیه ..؟ شاید قبول کرد کوتاه بیاد ..

-نه باریمان یه بار مگه دم خونه اش نرفتی دیدی که چه جوری بیرون رفت کرد .. لعنت به این همه

یکدندگی این دختر ... من نمیدونم چه جوری باید ارومش کنم ..

-حالا الان کجایی ؟

-کجا میخوام باشم .. خیر سرم تو پارک دارم قدم میزنم تا مثلا اروم شم ... ولی اینقدر بچه کوچیک و بزرگ دیدم که دارم غمباد میگیرم .

-پاشو بیا مغازه بالاخره یه خاکی به سرمون میکنیم ...

-دلت خوشه باریمان چه خاکی ..؟ این دختری که من میشناسم حرفش یک کلامه ..

باریمان کم کم داشت عصبانی میشد .

-آخه آی کیو .. مگه نمیگی همه اش سه روز وقت داری خب با ول گشتن که نمیتونی راه حل پیدا

کنی .. بیا مغازه تا عقلامون رو یه کاسه کنیم ... یه راه حلی پیدا کنیم ..

-باشه میام ... چی کار کنم راه دیگه ای ندارم ...

گوشی رو قطع کردم و تو جیبم گذاشتم ولی نگاهم پی پسریچه ای که داشت فوتبال بازی میکرد
دوئید ...

خدایا داری بیشتر از توانم زجرم میدی ... مگه نگفتی توبه کنی من میبخشم .. من که چند ماه
توبه کردم پس چرا بنده ات نمیبخشه ...؟

-ارایلی بزار باهات حرف بزنم ..

-من حرفی باهات ندارم .

-آخه چرا متوجه نیستی؟ .. نمیتونم هیچ کدوم از راههایی که گفتی رو قبول کنم ...

-این دیگه به من مربوط نیست میخواستی اون موقع که من رو داشتی وابسته خودت میکردی
فکر اینجاش رو هم بکنی .. کسی که این همه وابسته بشه متنفر تر هم میشه ..

-تو بگو من چی کار کنم ..؟

-یکی از این دو راه رو انتخاب کن ..

-ای بابا میگم نمیتونم ..

-به من ربطی نداره ..

-یعنی این بچه برات مهم نیست ..؟ چرا اینقدر سنگ شدی ..؟

-چون گول یه نفر مثل تورو خوردم ..

-ارایلی نکن .. زندگی من و خودتو این بچه رو خراب نکن .. تو حتی اگه این بچه رو سقط هم کنی تا
عمر داری نمیتونی از زیر بار عذاب وجدانش شونه خالی کنی ...

-اینش دیگه به تو مربوط نیست ..

-چرا نمیخواهی باهام راه بیایی ..؟

-مگه تو اومدی ..؟ مگه تو با من راه اومدی لعنتی ..؟ حداقل اگه دوستم داشتی ولم میکردی تا این
مصیبت دامن گیرم نشه ..

-خدا شاهده رفتم .. بعد از تصادفت رفتم ویک هفته هم نیومدم .. حتی گوشیم رو خاموش کردم
که بهم دسترسی نداشته باشی ولی نتونستم... چه جوری میتونستم وقتی اون طوری باهام حرف
میزنی ازت دل بکنم ...؟

صدای پوزخندش توگوشی پیچید ..

-خیلی جالبه .. واقعا جالبه .. حالا من مقصرم نه ..؟

-نه... تو نه ... من مقصرم ... تا آخر عمرم هم ازت میخوام من رو ببخشی ... ولی این راهش نیست
عزیزم .. این راه انتقام گرفتن از من نیست .. این بچه بچه هردومونه ..

صدای گریه و دادش تو گوشی پیچید ...

-نه نیست .. لعنتی نیست .. اون فقط بچه امنه نه توی نامرد .. نه تویی که هیچ ارزشی برای من
قائل نشدی .

باخودت چه فکری کردی تارکان ..؟ که میایی وچند صباحی باهام زندگی میکنی وبعد هم خیلی
راحت ازم آتو میگیری و ابروی ویه دختر رو میبری ... بعد هم خوش خوشان میری پی زندگیت ..؟
اره .. آگه اینطوره باید بگم واقعا احمق بودی .. چون دنیا دار مکافاته از هر دستی بدی از همون
دست میگیری ..

-ارایلی میدونم... همهء اینها رو میدونم والان هم دارم با تمام وجودم تاوان میدم .. ولی
توروخدا باهام راه بیا ..

-نمیخوام .. نمیام .. اونقدر از اینکه تا حالا باهات راه اومدم از خودم متنفرم که حد نداره ..

-ارایلی ..

-ارایلی مرد ... این کسی که داری باهاش حرف میزنی یه مرده است .. یه مرده که هم خودش مرده
... هم بچهء تو وجودش ..

دیگه هم زنگ نزن .. هر وقت تصمیمت رو گرفتی بهم اس بده ..

وگوشی روقطع کرد ..اونقدر عصبی بودم اونقدر درمونده که دستهام رو تو موهام فروکردم و سرم رو به سمت اسمون گرفتم و داد زدم ..

-خدا ..خدا ...خدا...بسه ...بسه ...بسه دیگه ..

کم کم صدام ته کشید ..تو اون سرمای شبانه که تو حیاط پا برجا بود با یه لا پیرهن بی رمق و بی جون رو لبهءباغچه نشستم

چی کار کنم خدایا ..چی کار کنم ..چند بار دیگه صدات کنم تا بچه ام رو از دست ندم ..؟

برای من هردو راه به یه جا ختم میشد و هیچ فرقی باهم نداشتن ...اگه قبول نمیکردم بچه رو میکشت واگه قبول میکردم مطمئن بودم که میره و دستم رو از همه جا کوتاه میکنه ..

یه کت سنگین رو دوشم نشست و بوی ملایم سیگار حاج فتاح تو بینیم پیچید ..چیزی نگفت و مثل من رو لبهء باغچه نشست ..

-داد و فریادت تموم شد ..؟

فقط به سنگ فرش کف حیاط خیره شدم ..

-حالا میخوای چی کار کنی .؟

شونه ای با خستگی بالا انداختم ..

-نمیدونم به خدا نمیدونم کم مونده از فکر وخیال زیاد دیوونه بشم ..

دیگه عqlم به جایی قد نمیده .دوروزه مدام باهاش بحث میکنم ولی انگار نه انگار حرف حرف خودش میگه یا بچه رو میکشم یا باید حضانتش رو تمام وکمال بهم بدی

برگشتم سمت بابا ...

-چی کار کنم بابا .چی کار کنم ..؟

-توکل کن به خدا ..اگه میبینی هیچ جوهره راضی نمیشه فعلا بهش وکالت بده ووقت برای خودت بخر ..

-اگه رفت چی ..؟ اگه رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد چی ..؟

-فکر میکنی بره ..؟

-با تنفری که از من داره شک ندارم بالاخره یه روزی میره .

-ولی چاره ای هم جز این نداری .

فقط سر تکون دادم ..

-پس باید همین کارو کنی ... برو محضر و کارو تموم کن .. این جورى حداقل چون بچه ات رو نجات میدی ..

-نمیتونم بابا .. به دلم برات شده .. میره .. حالا چه جورى رو نمیدونم ...

-راه دیگه ای سراغ داری ..؟

-نه ..

هردوسکوت کردیم .. چاره ای نبود باید کنار میومدم ..

تمام مدتی که تو محضر بودیم ارایلی لام تا کام حرف نزد .. فقط من بودم و ارایلی که صدا از صدایش در نمیومد ..

حتی تا ثانیه آخر هم سعیم رو کردم تا قانعش کنم ولی مرغش یه پا داشت قبول نکرد و نکرد ..

موقع امضای نهایی دستم میلرزید . چشمهای ارایلی هم به دستهام بود ..

سربلند کردم و تو نگاهش خیره شدم ..

-میتروسم ارایلی ... میتروسم امضا کنم و بدون اینکه بگی ... بری ..

نگاهش لرزید . از چی بود ؟ گریه ؟ .. بغض ؟ دل نگرانی ؟ .. میتونستم بگم از عشق بود ..؟ مطمئنا نه ..

-قول بده ارایلی به من بگی و بری ... حداقل بدونم ...

-هیچ تضمینی نمیدم ..

-ارایلی ..

-امضا کن تارکان وقتم رو نگیر ..

امضا کردم و حکم سلب خودم از پدری بچه ای که حتی نمیدونستم چند وقتشه رو صادر کردم ..

ارایلی به محض تموم شدن کار برگه ها رو تحویل گرفت و تو کسری از ثانیه رفت

رفت و نفهمید من چه جوری اوار شدم ... داغون شدم از نقشهء پلیدی که قبلا کشیده بودم و حالا

داشتم چوب همون نقشه ها رو میخوردم ..

از دور دیدمش که از هنرستان زد بیرون .. شانسی که اوردم بی وسیله بود و میتونستم خودم

برسونمش ..

نسبت به یه ماه قبل تپل تر شده بود .. صورت سرخ و سفیدش دلم رو به تپش انداخت ... خدایا

چقدر دلم لک زده برای بوسه زدن رو اون گونه های خوش تراش .

ماشین رو راه انداختم و کنارش اروم حرکت کردم . یه تک بوق زدم که حتی سرنچرخوند . انتظار

دیگه ای هم نداشتم ..

دوباره بوق ... که راهش رو کمی کج کرد و میون جمعیت دخترای مدرسه ای رفت ..

بچه ها با شیطنت میخندیدن که اخر سر یه تک بوق زدم و همزمان اسمش رو بردم ..

-ارایلی

شنید و درجا برگشت ..

یه لبخند رو لبم نشست .. پس هنوز تن صدام رو میشناخت .. پس هنوز براش پرننگ بودم ..

با اخمهای تو هم به سمتم اومد ..

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

-سلام مامان خانم .

اخم هاش بیشتر تو هم شد ..

-صدات رو بیار پائین ...همین مونده بچه ها بشونن واز فردا برام دست بگیرن

-خب تو که اینقدر نگرانی.. پس بیا بالا تا بیشتر از این ابروت رو نبردم ..

یه نگاه به چپ وراست کرد وبا دیدن خنده های عریض رو لب بچه ها ..به اجبار سوار ماشین شد ..

-از دست تو تارکان ..

دلَم رفت ..یادم نیست آخرین باری که با این لحن باهام حرف زده بود کی بود... ولی اون موقع

اونقدر دلَم رو برده بود که چنان بوسهءمحکمی ار لبهاش گرفتم که تا دوساعت بعد غر غر میکرد ..

-من رو سر پیچ پیاده کن

-اِ میگم نگه دار پیاده شم ..پیچ رو رد کردی ..

-ارایلی اروم باش وبزار دو کلوم باهم حرف بزنیم ..

-چه حرفی ؟.حرفت رو بزن میخوام برم ..

با شیطنت گفتم

-حالت خوبه ..؟

-حرف مهت مهمت همینه ..؟

-مهمتر از این ..؟تو اگه خوب باشی جوجه اتم خوبه ..

جرات نداشتم بگم جوجمون ...جوجهءمن وتو ...چون اونوقت بود که با گیوتین سرم رو میزد ..

-خب فرض کن که خوبم ..جوجه ام———— م خوبه ...

تیکهءآخر رو با کنایه گفت ..

-خب خداروشکر ..

-پس حالا که خیالتون از این مسئلهء مهم راحت شده سرخیابون نگه دار پیاده بشم ..

-نوچ میرسونمت خونه ... درشان خانم محترمی مثل شما نیست که دم خیابون برای ماشین کرایه ای وایسی ... هستم دررکابتون ..

-شما نمیخواود اظهار فضل کنی بنده رو پیاده کنید و تصمیم گیری راجع به این مسائل رو بزارید به عهدهء خودم

-نفرمائیید خانم .. من اگه مامان نمونه رو به همراه جوجوشون نبرم اصلا روزم شب نمیشه .
با حرص گفت .

-به جهنم ... باش تا صبح دولتت بدمد ... نگه دار پیاده میشم ..

-چرا لج بازی میکنی ؟ ... بشین میخوام باهات صحبت کنم ..

-من هم گفتم صحبتت رو بگو ولی جنابعالی خودت رو لوس میکنی وزدی کوچه علی چپ

-خیل خب دیگه خودم رولوس نمیکنم ..

-صورتتم رو جدی کردم ودوباره پرسیدم ..

-واقعا حالت خوبه ..؟

-تارکان...؟

-چییه ؟ .. دارم جدی میپرسم ... با این وضع واقعا صلاح نیست کار کنی ویه لنگه پا وایسی

-اونش به تو مربوط نیست ..

-هست خودت هم میدونی که هست من و تو دوماه با هم بودیم دو ماهی که هم من معنی زندگی رو چشیدم هم تو .. پس خودت رو به اون راه نزن .

-اره خوب بود اصلا عالی بود... به شرطی که جنابعالی دو دوزه بازی درنمیآوردی .

-اقا اصلا من دودوزه ..من شارلاتان ..من دزد ناموس ..خوبه ..ولی حالا میگم غلط کردم ..اشتباه کردم ..ندونسته پاتو راهی گذاشتم که اخرش رو نمیدونہستم ...

-خب حالا گفتن این حرفها چه دردی رو دوا میکنه ؟..من وتو دیگه هیچ ارتباطی با هم نداریم ..
-چه ارتباطی بالاتراز بچهءمن وتو ..؟

ارایلی ازت خواهش میکنم دست از لجبازی بردار من وتو بهم نیاز داریم تو نمیتونی بدون یه مرد زندگی کنی ..منم نمیتونم بدون تو وبچه امون نفس بکشم ..

-من لجباز نیستم ...واقع گرام ..ازموده را ازمودن خطاست ..دیگه نمیخوام امتحانت کنم ...همون یه بار که خریدم و به خاطر چک اون بابای نامردت دست به دامن شدی برای هفت پشتم بسه ..

- چرا اینقدر بی انصاف شدی ..؟

-چون طرفم نامرده و باید همین جوری حرف بزنم ..

-نمیخواهی ببخشی ...؟

-نه نمیبخشم ..

-ولی تو به من نیاز داری ...به یه تکیه گاه نیاز داری ..

-ندارم واگه هم داشته باشم اون شخص تو نیستی ..

-چی میگی ..؟

-حقیقت رو ..تو دیگه انتخاب من نیستی ..محض اطلاعاتون باید بگمرو درخواست کس دیگه ای فکر میکنم ...پس بهتره بیشتر از این مزاحم نشی ..

چنان بی هوا سیستم عصبیم به هم ریخت که درجا زدم رو ترمز که خدا رو شکر به خاطر بستن کمر بند با سر تو شیشه نرفتیم ..

-آی چته ؟..بار شیشه میبری ها ...نه سر بریده .

-تو چی گفتی ..؟

-همون که شنیدی .میخوام ازدواج کنم ..

صدای بوق ماشین های پشت سری کر کننده بود ولی نه مثل حرفهای اراییلی .. که کمرم رو خم
میکرد ..

-دروغ میگی نه ..؟

-نه .. چه دروغی دارم بگم ...همهء حرفهام حقیقت محضه ...

یه نگاه به پشت سر انداخت وگفت .

-برو دیگه چرا نمیری همه شاکی شدن ..؟

-دروغ ..

-نیست ...نیست

-اقا برو چرا نمیری ..؟

-داری اذیتم میکنی نه ..؟

-دبرو دیگه نسناس

تو یه لحظه از صفر به صد رسیدم ..وچنان درماشین رو باز کردم و یقهء راننده تاکسی رو چنگ زدم
که شاید تمام اینها درحد چند ثانیه طول کشید ..

با راننده دست به یقه شدم و یکی اون زد و یکی من ..صدای تارکان گفتن اراییلی میومد ولی من
چیزی نمیشنیدم ..

عصبانیت کورم کرده بود ..غیرت زیاد ..اینکه ناموسم میخواد با کس دیگه ای ازدواج کنه .

کنار لبم زخم شد و من همزمان یاد اون لحظهایی بودم که با محبت سُس گوشهء لبم رو پاک میکرد

..

با مشت کوبید تو شکمم ومن یاد اون روز بالشت بازی وباخت قشنگ ارایلی افتادم... یاد اینکه اعتراف کرد که به من وعشقم باخته .

از هم جدامون کردن ..صدای گریهءارایلی میومد ..

-سوارشو اقا ..سوار شو تا خانمت سخته نکرده

ومن بی اراده به خاطر همین زن حامله که تمام دنیام بود سوار شدم ...تا یه وقت این مادر سنگدل از ترس واضطراب سخته نکنه .

صدای گریهءاروم ارایلی تو فضای ماشین میپیچید وخنجر میشد به قلبم ..

حرفی نداشتم وحرفی نداشت ..گفتنی ها رو گفته بودیم ..

دم خونشون نگه داشتم ویک کلام گفتم

-مراقب خودت باش

ارایلی با همون چشمهای سرخ وخیسش نگاهش رو دور صورتم چرخوند ..

انگار داشت جای زخم های روی صورتم رو تو ذهنش حک میکرد ..

-باید بری دکتر گوشهءابروت پاره شده ..

هیچی نگفتم ..

-تارکان ..

-برو ارایلی که بدجوری داری داغونم میکنی ومن حتی نمیدونم که تا کجا باید تحمل کنم... برو

که خوب بلدی تاوان دل زخمیت رو بگیری ..

صدای گریه اش بلندتر شد واز ماشین پائین رفت ..با همون نگاه تیره تا وقتی کلید رو تو دربندازه

وبره تو... تعقیبش کردم وبعد هم راه افتادم .

باید میرفتم ..برای امروز بسم بود ..بیشتر از این طاقت شکنجه هاش رو نداشتم ..

تا شب تو خیابون ها چرخیدم ... گوشیم رو با اولین تماس خاموش کردم و تو دل زار زدم
 زاز زدم به حال خرابم .. به اینکه واقعا زن وبچه ام رو دارم از دست میدم ..
 نمیدونم ساعت چند شب بود که با دیدن خیابون های خلوت وسوزش بی امان چشم هام رفتم
 خونه .
 اونقدر سرخورده و خراب بودم که حتی نمیتونستم ماشین رو درست پارک کنم ..
 ماشین رو گذاشتم دم پارکینگ و رفتم تو .. چراغ های خاموش ... نشون از خوابیدن اهالی خونه
 داشت ..
 یه راست رفتم تو اطاقم .. ولی به محض باز کردن در صدای انا رو شنیدم ..
 -اومدی تارکان ؟..
 تو همون تاریکی هم نگاه خیس انا رو لمس کردم
 رو تخت نشسته بود و تسبیح دونه الماسیش تو تاریکی برق میزد ..
 بی فکر .. بی حرف .. کنارش زانو زدم و سرم رو گذاشتم رو پاش ..
 -از دستم رفت انا ... زن وبچه بدنیا نیومده ام از دستم رفتن .. دیگه ندارمشون انا ... دیگه
 ندارمشون ..
 حرکت سرانگشتهای لرزون انا رو موهام باعث شد دوباره بغض کنم همون بغضی که از ظهر تو
 گلوم گیر کرده بود
 - کجا بودی تا حالا ؟..
 -جهنم ... از ظهر تو جهنم ..
 -مگه چی شده ؟..
 -ارایلی میخواد با کس دیگه ای ازدواج کنه ..

سر پنجهء انا رو موهام چرخید و چرخید تا اخر سر کار خودش رو کرد .. بغضم اروم اروم باز شد
واشکام چکید ..

نه خجالت کشیدم نه برام سخت بود . خرده ریزهای دل شکسته ام بود که میبارید
-چی کار کنم انا . قدم به قدم دارم از شون دور میشم .. از زن و بچه ام .. از کسانی که نفسم به
نفسشون وصله ..

چی کار کنم انا ؟ نمیتونم نمیتونم و ایسم و ببینم که زنم ... ناموسم به عقد یکی دیگه درمیاد . چی
کار کنم .. چی کار کنم ..

-توکل کن به خدا . اینها همه تاوان اشتباهته

سربلند کردم .. که انا تو همون تاریک و روشن صورت زخمیم رو دید

- صورتت چی شده ... دعوا کردی ..؟

ولی من بی توجه به سوالش حرف خودم رو ادامه دادم ...

-حاضرم روزی هزار بار بمیرو زنده بشم .. ولی این جوری تاوان ندم .. دلشو ندارم انا .. دلشو ندارم
زنم رو دست تو دست کس دیگه ای ببینم ... تو بغل ..

نفسم رفت .. حتی فکرش هم خفه ام میکرد ..

-تارکان اروم

اشکام رو با انگشتهای لرزون پاک کرد و گفت ..

-شاید حکمت خداست ..

با پنجهء باز سینه ام رو مشت کردم و گفتم ..

-حکمت خدا اینه .. این قلب من که داره واسشون متپه .. اگه سرنوشتن نبود هیچ وقت وارد

زندگیم نمیشد .. که این جوری سینه سوخته اش بشم ..

انا دارم نفس کم میارم ..

-ارومتر تارکان اخر سر سخته میکنی ها .

-به خدا که راضیم سخته کنم شاید نبینم لبخندروی لبش برای کس دیگه است ...بچه ام تو بغل
مرد دیگه است ..

-تارکان نکن ..بسه

کم کم داشتم از تصور وجود یه مرد دیگه تو زندگی اراییلی کبود میشدم ..هوایی برای تنفس نبود
انا زیر لب گفت

-خدا به دادم برس ...پسرم از دستم رفت ..

وازا پرید واز اطاق بیرون رفت ..یقهءلباسم رو چنگ زدم تا بتونم حداقل نفس بگیرم ..

چقدر زندگی تلخه ..تلخ تر از اون که بشه شیرینش کرد ..انا با یه لیوان تو دستش اومد تو اطاق
پشت بندش هم حاج فتاح ..

حاج فتاح-چی شده تارکان ..؟

انا لیوان رو هم زد وبه جای من جواب داد ..

-اراییلی میخواد شوهر کنه این داره خودش رو خفه میکنه .

لیوان رو گرفت جلوی دهنم ..

-بخور تارکان جان بخور پسرم ..

-نه انا نمیتونم گلوم سنگینه ..

-الهی بگردم ..خب چرا اینکاروکردی که به این حال ور روز بیتفی ؟

-انا از دستم رفت

حاج فتاح-اروم تر پسرم ..هنوز که چیزی نشده ..نه به داره نه به باره ..-اگه زنش شد چی ...؟

-هنوز که نشده

انا - بیا مادر بیا بخور بزار نفست برگرده

حاج فتاح - بخور پسر جان بخور تا همگی با هم یه فکری کنیم ..

با دل گرمی حاجی لیوان رو گرفتم ویه سره بالا رفتم .. شیرینیش تو دهنم پیچید ولی طعم تلخ جدایی هنوز امتداد داشت ..

نگاهم به نگاه مامان افتاد .. یه چیزی تو چشمه‌هاش بود که نمیفهمیدمش .. یه چیزی مثل یه راز ... یه حرف نوک زبون ... یه درد ودل ... ولی اون چی بود رو فقط خدا میدونست ..

" پنج هفته قبل از ایلی "

صدای مادر تارکان رو میشنیدم که داشت با کسی صحبت میکرد و قرار یه ساعت دیگه رو میذاشت ..

اینکه یه بچه چند ماهه رو سقط کنه . بکشه ... سر به نیستش کنه ... بچه من رو ... بچه من و تارکان رو ... بچه چهارده هفته ای توی بطنم رو ..

حالم همچنان خراب بود .. وترس تو دلم هم بدترم میکرد . از دراومدم بیرون که دیدم مادر تارکان چادرش رو سر کرده و منتظره

همین که من رو دید بازوم رو گرفت و به سمت در برد ..

- زنگ زدم به یکی از دوستهام یه اشنای وارد سراغ داره میریم اونجا ..

از پله ها پائین اومدیم .. خواستم به سمت ماشینم برم که گفت ..

- نه یه در بست میگیریم .. برگشتنی نمیتونی رانندگی کنی ..

با شنیدن این حرف از عرش به فرش اومدم ... سنگین بودم و سنگین تر شدم ... مگه قراره چه

بلایی سرم بیاد؟ ... از اون مهمتر ... چه بلایی قراره سر این بچه بیاد؟ ...

دربست گرفت و من رو مثل یه طفل نوپا نشوند تو ماشین وبعد هم خودش نشست .. احساس میکردم رفتارش نرم تر از صبح شده .

شاید به خاطر این بود که هیچ مخالفتی با قتل بچه ای که همیشه ازش میترسید نداشتم ..

-واقعا کار خوبی میکنی که به حرفم گوش میدی .. این بچه نه به درد تو میخوره نه تارکان .. همون بهتر که تا بزرگتر نشده بندازیش ..

دست وپام سرت رو سرت میشد وحس یه ادم رو به موت رو داشتم . حال خراب جسمانیم به کنار ... بدجوری میترسیدم ..

از کشتن بچه ام واهمه داشتم . یعنی دارم با پای خودم میرم این بچه رو بکشم؟ بچه ای که نیمیش متعلق به منه ؟!

میتونی ارایلی؟ میتونی یه انسانی که قلب داره رو بکشی ..؟

فشارم اونقدر افت کرده بود که حس میکردم دارم از حال میرم .. کاش مادرتارکان یکم درکم میکرد و حرف از کشتن این بچه ای که همه اش چند ساعت هست که فهمیدم وجود داره نمیزد ..

کاش تا برسیم ساکت میشد و میزاشت به این ترس وحشتناک غلبه کنم ..

ندایی تو وجودم گفت .

-مگه همین رو نمیخواستی ..؟ مگه نمیخواستی بکشیش و داغش رو رو به دل تارکان بزاری ..؟ خب حالا که میتونی چرا داری پا پس میکشی .؟

صدای مادر تارکان رو فکرهای لجام گسیخته ام پابرنه میدوئن ..

-این کسی که میبرمش پیشش خیلی وارده فقط باید باهاش همکاری کنی ...

خدایا چرا ساکت نمیشه؟ .. چرا نمیداره درست فکر کنم ..؟ نمیداره تصمیم نهایی رو بگیرم ..

دوباره ندای درونم ..

-تصمیم راجع به چی؟ تو تصمیمت رو گرفتی اراییلی..داری میری بچهءخودت وتارکان رو بکشی
..همون بچه ای که از نطقهء عشق تو وتارکان تو اون شبها بسته شده ..

-ولی من هنوز نمیدونم باید چی کار کنم من نمیتونم یه ادم رو بکشم ..هنوز نمیدونم که میتونم یا نه ...

-خرنشو اراییلی ...این بچه... تو این بی پولی با خرج سرسام اور خونه وهزینهءدانشگاه والما به چه دردت میخوره؟چه جوری میخوای از پس یه بچهءبی پدر بر بیایی؟

حالا اگه خریت نکرده بودی واون چک پنجاه میلونی رو پس نمیدادی یه چیزی ...ولی الان چی؟
...با کدوم پول میخوای این بچه رو بزرگ کنی ..؟

اصلا گیرم که به دنیا هم اوردی .اگه تارکان اومد وادعای پدریش رو کرد چی ..؟خودت که میدونی
چقدر بچه دوست داره .بعد تو حاضری از بچه ات بگذری ..؟

الما که بچهءخودت نیست تا این حد دوستش داری انوقت میتونی از این بچه که از پوست وگوشت
خودته جدا بشی ...؟

درست فکر کن اراییلی ..بهترین راه برات سقط کردن این بچه است تا همه چی به سرجاش برگرده
..

اونوقته که خیلی راحت میتونی تارکان رو از زندگیت بیرون کنی ...تازه اه ونفرین یه مادر مثل
مادر تارکان هم پشت سرت نیست ..

ولی نتیجهءاین همه فکر چی بود؟ ..این که بازهم تکرار کردم ..

-نمیتونم ...نمیتونم بکشمش ..

دستتهام رو رو چشمهام کشیم سریع وپر ضرب ...

دوست داشتم تمام این فکرها رو رها کنم ولی نمیشد ..نمیتونستم ..

ماشین که وایساد انگار ناقوس مرگ شروع به زدن کرد .دنگ دنگ ...صدا میپچید تو دهلیزهای
گوشم ..تو بطنم ..

صدای گریه بچه میومد .. یا شاید هم ناله .. صحنه های عکس نوزادهایی که تا حالا دیده بودم
خونین و مرده از جلوی چشمهام رد میشدن ..

از ماشین پیاده شدم ولی نمیتونستم ... به خدا قسم که نمیتونستم حتی یه قدم به اون ساختمون
نفرین شده نزدیک بشم ..

مادر تارکان انگار حاله رو خوب میفهمید و میدونست که نمیتونم قدم از قدم بردارم دست انداخت
زیر بازوم

-بیا چرا وایسادی؟

بهش نگاه کردم تا شاید با دیدن رنگ التماس تو چشمهام دستم رو رها کنه .. ولی اون فقط به یه
چیز نگاه میکرد درقهوه ای سوخته با رگه های روشن

خدایا چی کار کنم؟ ... چی کار کنم ... بکشمش؟ ... یا نگهش دارم؟ ...

ولی اگه نگهش دارم باید چه جوری یه تنه بی اسم توی شناسنامه ام از پیش بر پیام .. اگه مادر
تارکان تا عمر داشت سنگ انداخت جلوی پام چی ..؟

قدم هام کند بود .. و تنها انرژی محرکم دستهای مامان تارکان بود انگار که داشتم با پاهای خودم
به قتلگاه میرفتم ..

زنگ زد... دو بار پشت سرهم ویه بار با فاصله .

درباز شد و من به واسطه دستهای مادر تارکان که حتی تو این مدت اسمش رو هم نمیدونستم
کشیده شدم ..

از پله ها بالا رفتیم . تک به تک و دونه به دونه رو میدیدم ... رنگ سیاه ورگه های نوک
مدادیشون رو از بهر شدم ..

دلهم میخواست داد بزوم

-دست از سرم بردار زن .. من رو به این غسال خونه نبر ... بفهم من دارم مادر میشم نمیتونم به
این راحتی ها بکشمش ...

پله ها که تموم شد ته مایهءجون من هم ته کشید ..دربازشد ...

خدایا جهنم روی زمینت داره بهم نزدیک تر میشه ...

مادر تارکان من رو وارد یه اطاق مرتب کرد ..درست مثل مطب دکتر ...منشی با دست اشاره کرد
که بشینیم ..

وجه اشارهءبه جایی ..من که دیگه حتی توان یه قدم اضافه رو نداشتم... با تن خسته ام روی
صندلی نشستم ودستهام رو تو بغلم جمع کردم ..

داشتم یخ میزدم از این سرمایی که نمیدونستم از کجا به سمتم هجوم آورده ..

مطب خلوت بود وهمین ترس تو دلم رو بیشتر میکرد ..

هنوز مردد بودم ..همین تردید وادارم میکرد که همونجا کنار مادر تارکان بمونم ...دچار چند
گانگی شده بودم ...

هم میخواستم خودم رو از شر این موجود چسبیده به بطنم رها کنم ..هم حس مادری که هرلحظه
تو وجودم قوی تر میشد نمیذاشت که به راحتی به مرگ این بچه فکر کنم .

منشی با دست اشاره کرد بفرمائید ..

-نه نه زوده ...حالا خیلی زوده

من هنوز سنگام رو با خودم وانکندم ..با بچهءتوی بطنم خداحافظی نکردم ..به خدا زودهاین
انصاف نیست که وادارم کنید دل نبسته... دل ببرم ..

بازهم انگشهای مادر تارکان واردارم کرد بلند شم ..اطاقی که درش باز بود مثل یه هیولا بهم
نزدیک میشد...قدم هام تقریبا استب شده بود...

ولی امان از زور سرپنجه های مادر تارکان که مصرا میخواست این بچه رو نیست درجهان کنه ..

یه خانم سپید پوش تو چهارچوب درحاضر شد ..کم کم به جای اینکه جلو برم عقب میرفتم
..نمیتونستم ..

حق نبود به فاصله ده ساعت بهم بگن که هم دارم مادر میشم وهم باید این بچه رو سقط کنم ..
 نمیتونستم ... هنوز مزه شیرینش زیر دندونم نرفته بود که بخوام درجا غرغره اش کنم و آخر سر به بیرون تف کنمش ...

دست دیگه ام رو رو دست مادر تارکان گذاشتم وبا اندک توانی که مونده بودالتماس کردم ..
 -نه خانم .. نه .. نمیتونم .. به خدا نمیتونم بکشمش ..

مادر تارکان ابرو درهم کشید ..

-یعنی چی که نمیتونی ..؟ خوب هم میتونی .. بجنب وقت خانم دکتر رو نگیر ..

اشکام که تا پشت پلک چشمهام اومده بود شروع به ریزش کرد .. امان از این اشکها ..

-نه تروخدا .. نمیتوم ... بزارید فکر کنم .. اصلا بزارید برای فردا .. برای یه روز دیگه ... نمیتونم به این زودی بکشمش ...

-بس کن .. من میدونستم تو آخر سر یه بامبولی جور میکنی .. دیگه دست تو نیست که بخوای یا نخوای این بچه رو باید بندازی پس با من بحث نکن ..

-نه تروخدا نه .. این بچه .. قلب داره .. میگن نبض داره .. چه جوری دلتون میاد ..؟

-اَهههههه .. با همین حماقتها ته که داری پسر من رو بدبخت میکنی .. فکر میکنی میذارم به این راحتی خودت رو با این توله وبال گردن تارکان کنی .؟

خانم دکتر اشاره ای به مادر تارکان کرد

به سمتم اومد وبا مهربونی گفت ..

-عزیزم نگران نباش .. زیاد درد نداره .

با بغض نالیدم ..

-بچه نمیتونم ...

مادر تارکان غرغر کرد ..

-همچین بچه ام بچه ام میکنه که انگار راجع به یه ادم ده ساله حرف میزنه .من این حرفها حالیم نیست همین الان سقطش میکنی تا شر بخوابه ..

-نه نه

دستهای زن ومادر تارکان رو پس زدم .

-نه نمیذارم ..

ولی مادر تارکان دست بردار نبود ..

-مگه دست تو! ..همین الان تمومش میکنی و خلاص ..

-نگید خانم ..توروخدا ..ترو به همون کعبه ای که زیارتش کردید قسم ..نمیتونم بکشمش ..اخه شما مسلمونی ..خودت مادری ..میدونی که به همین راحتی نمیتونم بکشمش ..

اشکام اونقدر تند وتند میچکید که دیگه هیچ کس رو نمیدیم ...سرم مثل یه کوه سنگین شده بود ..وکم کم با هجوم اون همه بغض وترس داشتیم از پا درمیومدم ..

-بس کن این ادا اصول ها چیه ...؟یعنی اگه میگم این بچه ای که به درد هیچ کدومتون نمیخوره رو سقط کنی نامسلونم ...؟

-میگن بچه تو این سن قلبش میزنه ..یعنی زنده است ...یعنی اگه بکشمش جون یه ادم رو گرفتم ..بچه ام رو ..

حالم خراب بود ..خیلی خراب ..دست وپام سرویخ وسرم به دوران افتاده بود ..

خدایا لحظهءمرگ به این لحظه میگن ..؟شاید واقعا دارم تموم میکنم ...

سرم تیر کشید ..دستم رو به سمت سرم بردم که ناگهانی زیر پام خالی شد ..با دست ازادم به چادر مادر تارکان چنگ انداختم ولی دیگه دیر شده بود

ومن سنگین تر از اون بودم که بتونم خودم رو کنترل کنم و در نهایت همه چی از جلوی چشمهام کنار رفت ..

صدا زمزمه رو میشنیدم ..

-ببین حوا خانم ..

پس اسم مادر تارکان حواست؟ چه اسمی ..؟ مادر تمام زمینیان ...؟ ولی این مادر میخواد نوه اش رو بکشه ..

-نمیتونی مجبورش کنی .. اون هم با این وضعی که داره .. فشارش رو هفت .. میدونی اگه یکم دیگه فشارش پائین تر بود چه بلایی سرش میومد ..؟

این دختر واقعا مریضه اگه بشتر باهش بحث کنی ممکنه یه بلایی سرش میاد ..

-خب میگی چی کار کنم ... من این بچه رو نمیخوام

-باهش حرف بزن شاید قبول کرد .. حداقل خودش به اینکار راضی شد .. این جووری با این وضعی که من میبینم بعد از سقط بچه یه بلایی سر خودش میاره ها ..

با احساس تیر کشیدن شقیقه ام ناله ی ارومی کردم ..

بوی ادکلن مادر تارکان بهم نزدیک شد و حالت تهوع دوباره به سراغم اومد . روم رو برگردوندم ولی حالت تهوع هر لحظه بیشتر میشد .. چشمهام رو باز کردم و با همون ته صدایی که مونده بود نالیدم ..

-دارم بالا میارم ...

زن سیپید پوش به محض شنیدن حرفم یه ظرف زیردهنم گرفت و من هرچی که نداشتم رو بالا اوردم .. چیز زیادی نبود ولی همون هم برام زیاد بود

خواستم به ارومی بلند شم ولی توانی نداشتم

زن ازم فاصله گرفت وگفت ..

-بهبتره صبر کنی سرمت تموم شه بعد بلند شی .. فشارت خیلی پائینه ..

مادرتارکان که بهم نزدیک شد چشمهام دوباره به اشک نشست .. با بی حالی گفتم ..

-خانم ترو خدا .. نکشیدش .. اصلا خودم بزرگش میکنم ..

با همون دستی که سرم بهش وصل بود دستش رو از رو چادر گرفتم والتماس کردم ..

-نمیذارم تارکان بفهمه .. به خدا از زندگیش بیرون میرم .. فقط بزارید زنده بمونه ..

مادر تارکان با اخم فقط نگاهم میکرد سعی کردم از جام بلند شم ..

-به خدا از زندگی تارکان میرم بیرون .. نمیذارم بفهمه ... اصلا خودم واین بچه رو گم وگور میکنم

فقط بزارید این بچه زنده بمونه ..

مادر تارکان پوزخندی زد وگفت ..

-فکر میکنی اینقدر ساده ام .. از کجا دوروز دیگه که بچه بزرگتر شد نیومدی تو زندگی تارکان

وخنه خرابش نکردی ..؟ من حتی اگه بزارم این بچه هم زنده بمونه نمیزارم زیر دست تو بزرگ

بشه ..

وارفتم .. چی میگفت ..؟

-منظورتون چیه ..؟

مادرتارکان با برندگی گفت ..

-منظورم واضحه .. یا همین الان سقطش میکنی یا به محض به دنیا اومدن این بچه تو همون

بیمارستان تحویل میدی و دیگه سراغش نمیایی ...

-چی میگی .. مگه میشه .. نه ماه بزرگش کنم بعد ولش کنم برم ..؟

-همین که گفتم .. این بچه هرچی باشه نوهء منه . اگه قرار باشه زنده بمونه ترجیح میدم پیش

خودم باشه تا تویی که معلوم نیست چه جواری زندگیت رو میگذرونی ..

-ولی ...

این حرف اخرم بود .. تصمیمت رو همین الان بگیر یا بچه رو سقط کن یا بعد از به دنیا اومدنش میدی به من ..

اشک گوشه چشمم رو پاک کردم .. و به اجبار گفتم ..

-باشه ... میدمش به شما .. فقط بزارید زنده بمونه ..

صورت مادرتارکان باز شد ..

-خیل خب پس پاشو بریم ..

دکتر رو صدا کرد و سرم رو از دستم بیرون کشید .. از تخت که پائین اومدم صدای پیچ پیچ خانم دکتر رو با حوا خانم میشنیدم ...

کاش میتونست قانعش کنه که دست از سر این بچه چند ماهه نوپا که هنوز رگ و پی اش محکم نشده برداره .

درسته که تونستم این بچه رو نجات بدم ولی بخشیدنش به مادر تاکان واقعا از ارم میداد ...

اما چاره دیگه ای ندارم ..؟ دارم ..؟ باید اینکارو کنم تا این بچه بتونه بزرگ بشه و یه روزی نفس بکشه ..

برگشت از اون پله ها رو به یاد ندارم .. چون اونقدر سست و بیحالم که اصلا مشاعرم کار نمیکنه .
مادر تارکان درجا یه دربست گرفت و من رو تو ماشین نشوند ...

تو تمام مسیر با ضعف و بی حالی چشمهام رو بستم و به زندگی پراز بدبختیم فکر کردم ..

دم خونه که رسیدیم واقعا انرژییم ته کشیده بود .. جوریکه حتی نمیتونستم از ماشین پیاده بشم .

حوا خانم که از همون اول سکوت کرده بود به ارومی زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد

به درخونه که رسیدیم فقط یه تک زنگ زدم و به مادر تارکان تکیه دادم حتی کنترل پاهام رو هم نداشتم ..

مادر تارکان با بازشدن در زمزمه کرد ..

-یه چیز رو یادت نره .تارکان نباید چیزی بفهمه ..فهمیدی ..؟

فقط سرتکون دادم وجواب شنیدم ..

-خوبه ..خیلی خوبه که حداقل تو این یه مورد میخوای به حرفم گوش بدی ..تا حالا که به هیچ کدوم از حرفهام گوش ندادی ..

با کمکش از پله ها بالا رفتم ..الما طبق معمول دم در داشت بالا وپائین میپرید ..

ولی اسانا با دیدن من زد تو صورتش ..

-وای چی شده ازایلی ...چته ..؟

پابرهنه پله ها رو پائین دوئید ..وهمون جووری با نگرانی از حوا خانم پرسید ..

-چی شده خانم ..؟

-چیزی نیست عزیزم ..فشارش افتاده نگران نباش ..

-مامی چی شده ..؟مریض شدی ..؟

لبخند ارومی برای دل گرمیش زدم

-اره مامان جان مریض شدم

کفش هام رو کندم وبا کمکشون رو مبل نشستم ..

اسانا مدام یه ریز میگفت .

-اخه چرا این جووری شدی ..؟مگه میشه یه دفعه ای فشارت تا این حد افت کنه ..هی بهت میگم

برو دکتر یه چکاب کن ولی کار خودت رو میکنی ..با اون همه حالت تهوع های تو معلومه که به

این حال و روز میوفتی ..

الما از همونجا دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد وگفته سرخ و سفیدش رو رو گونه ام چسبوند
بغض تو گلوم نشست ..

چه جوری میخواستم بچه ام رو بکشم ..؟ با کدوم دل؟ وقتی المایی که بچه ام نیست رو این جوری
میپرستم وای به این بچه که از پوست و خونمه .

اسانا با یه سینی اب پر تغال برگشت و جلوی حوا خانم گرفت ..
-بفرمائید خانم ..

مادر تارکان با یه نگاه عجیب لیوان شربت رو برداشت و تشکر زیر لبی کرد نمیدونستم از جریان
دوستی اسانا و تارکان هم خبر داره یا نه ..

اسانا الما رو از بغلم گرفت ولیوان اب پر تغال رو به دستم داد ..

-بیا ارایلی بخور یکم جون بگیری . حالا کی این جوری شدی ..؟

یه قلب از اب پر تغال رو به زور خوردم تلاطم معده ام دوباره شروع شده بود ..

-تو راه برگشت این جوری شدم .. حوا خانم زحمت کشید کمکم کرد ..

برگشتم سمتش واز ته دل گفتم ..

-مرسی حوا خانم تو زحمت افتادید ..

نگاه مادر تارکان رنگی شد .. نمیدونم چه رنگی ..؟ دلسوزی .. ملایمت .. ولی هرچی که بود باعث شد
لبه‌هایش به اروم به هم بخوره و بگه ..

-خواهش میکنم کاری نکردم ..

از جا بلند شد .. اسانا سریع گفت ..

-حالا تشریف داشته باشید .. شام در خدمت باشیم ..

مادر تارکان در حالی که چادرش رو درست میکرد گفت

-نه دیگه بیاید بریم.. مواظب خواهرت باش ..من اگه بتونم بازهم سر میزنم بهت ..

یه نگاه عجیب به من کرد و رفت ...با رفتنش تنها کاری که کردم این بود که تو تختم خزیدم
و بدون اینکه حتی یه لقمه از خورشت فسنجون دست پخت اسانا بخوم چشم رو هم گذاشتم ..

باید میخوابیدم ...درد و ترس امروز بیشتر از حد توانم بود ..

صبح فردا رو درحالی شروع کردم که فرزندم رو پذیرفته بودم ..فرزند من و تارکان ... فرزندى که
اگر چه بی اجازه و بی دعوت تو زندگیم پا گذاشته بود... ولی با پوست و گوشتم لمسش کرده بود
و نمیتونستم قبول کنم از بین ببرمش ..

خیلی ضعیف شده بودم و حالت تهوع ها و میل نداشتم به غذا من رو تا جایی پیش برد که حتی نا
نداشتم کلاسهم رو برگزار کنم ..

هرچی که بود مطمئن بودم نمیتونم این بچه رو از بین ببرم ..نه به خاطر علاقه به تارکان... یا نه
حتی به خاطر گنااهش ...تنها به یه دلیل ..

کشتن یه انسان کار من نبود ..منی که با تمام بدیهای اسانا هرکاری برای نجاتش انجام میدادم
منی که یه عمر مراقب خونواده ام بودم نمیتونستم با دستهای خودم یک انسان رو بکشم ..

-الو اراییلی ؟

-بله بفرمائید ..؟

-حوام ..مادر تارکان ..

-سلام حواخانم .. حال شما ..؟

-عصری وقت دکتر برات گرفتم آماده باش میام دنبالت ..

-ولی لازم نیست خودم میرم ..

حوا خانم قاطعانه گفت .

-اگه قرار بود بری تا حالا رفته بودی... نه اینکه وضع و حال این باشه که حتی نمیتونی جواب

تلفنت رو بدی ..

درضمن بهت گفتم اگه اون بچه قراره زنده بمونه نوهءمنه پس باید از همه چیزش خبر داشته باشم

..عصری ساعت پنج میام دنبالت ..

-باشه چشم ..

گوشی رو قطع کردم ...غم عالم به دلم نشست ..سرم رو بلند کرد و زمزمه کردم ..

خدایا بازهم بتازون ..تا ببینم کی قراره تمومش کنی ..؟

راس ساعت پنج بود که تک زنگ خونه باعث شد استرسم بیشتر بشه ..نمیدونم چرا تا این حد از

این زن ریزه میزه که حتی تا سرشونهءمن هم نمیرسید میترسیدم ..ایفن رو برداشتم ..

-بفرمائید بالا حوا خانم ..

-نه دیگه بیا پائین دیر میشه ..

کیفم رو برداشتم

-ارایلی کجا میری ..؟

دارم میرم دکتر ..حوا خانم از یه دکتر آشنا وقت گرفته ..

-میخوای من هم بیام ..؟

دلم برای نگاه غمگین و نگرانیش که تازگی ها با دیدن حالت تهوعم بیشتر شده بود سوخت ..

-نه عزیزم ..تو مراقب خودت والما باش ..اگه بیدار شد بهش بگو اگه دختر خوبی باشه وبهونه

نگیره براش اون عروسکی رو که قول داده بودم میخرم ..

کفش هام رو پوشیدم واز پله ها پائین رفتم ..

خدایا خودت اخر وعاقبت من رو با این زن بخیر کن .هرچقدر جلوی دیگران شیرم جلوی این زن
مثل موش میشم ..

خانم دکتر یه نگاه به ترازو انداخت ..

-قبلا چند کیلو بودی ..؟

-پنجاه وچهار کیلو ..

-مطمئنی ..؟

فقط سر تکون دادم ..

-خیل خب بیا رو تخت بخواب ..روی شکمت رو باز کن تا پیام ..

-چند وقته قاعدگیت عقب افتاده ..؟

روم نمیشد جلوی مادر تارکان جواب بدم ولی باید میگفتم ...یه دودوتا چهار تا کردم ..

سه ماه وخرده ای ..

-اخرین تاریخت کی بود ..؟

به ارومی گفتم ودکتر تو پرونده ای که به تازگی برام درست کرده بود وارد کرد ..

کنارم رو صندلی نشست ومایع بی رنگی رو روی شکمم ریخت ..تنم مور مور شد ..

-وزنت خیلی پائین اومده ..تو این چند وقت استرس ونگرانی داشتی ..؟

فقط با سر تائید کردم ..وافزودم ..

-مادرم رو دو ماه پیش از دست دادم ..

چشمهای دکتر مهربون وغمگین شد ..

-خدا بیامرزدهش عزیزم ..

فقط لبخند غمگینی زدم ..

-مرسی

-ولی عزیزم بیاد خیلی مراقب خودت باشی مطمئنم اگه مادرت هم بود راضی به این همه خودخوری با این وضعت نبود ..

اشک گوشهء چشمم چکید ..

تو دلم گفتم اگه مادرم زنده بود با دیدن وضعیت الانم دیوونه میشد .

-نمیتونم خانم دکتر... کاش میتونستم ..

-امیدوارم خدا خودش بهت کمک کنه ..ولی تو خودت هم باید مراقب این بچه واوضاع باشی .
کمبود وزن میتونه رو بچه هم تاثیر بزاره ..

-ولی خانم دکتر هیچی نمیتونم بخورم ..

-بهت میگم چی کار کنی .. تو هم باید باهام همکاری کنی ..

یه لبخند قشنگ زد و ادامه داد .

-خب حالا بریم صدای قلب این کوچولی شیطون رو بشنویم ..

صدای ضربه زدن ها که با سرعت وبه تندی انجام مییشد ته دلم رو خالی کرد ..

ضربه ها واقعی بود یعنی که این بچه هم واقعی بود ..یعنی اینکه ...؟

موهای بدنم سیخ شد ..خدایا معجزه یعنی این ..؟

یعنی که تا چند لحظهء قبل حتی وجود این بچه رو هم قبول نداشتم حالا با شنیدن این ضربه ها باور میکردم که این بچه وجود داره .وهرلحظه بیشتر از قبل خودش رو تو دلم جا میکرد ..

خانم دکتر سربلند کرد ..

-میشنوی خانم ساجدی ..؟(فامیل مادر تارکان) ببین صدای قلب نوه اته ..

نگاهم رو به سمت مخاطب خانم دکتر چرخوندم ..

چشمهای مادر تارکان میدرخشید از اشک شوق بود یا ناباوری نمیدونستم ..

فقط میدونستم هر سه از شنیدن موسیقی پرتپش قلب بچهءتوی بطنم لذت میبردیم ..

حوا خانم اشکی رو که از گوشهءچشمش میچکید با سرانگشت گرفت و نگاهش رو از مون گرفت ..

کاش این بچه که با معجزه تفاوتی نداشت میتونست دل یخزده وذهنیت خراب حوا خانم رو عوض کنه ..

یا یه نسخهءپر دارو یه سری آزمایش از مطب بیرون اومدیم ..دم مطب یه عروسک فروشی بود که وسوسه ام کرد به سمتش برم ..

فکر خرید یه عروسک خوشگل برای المایی که تو این چند وقت واقعا اذیت شده بود ..

-حوا خانم میشه یه لحظه با من بیاد تا یه عروسک برای الما بخرم ..؟خیلی وقته که بهش قول دادم ..

اخم های تو هم رفتهءحواخانم که بعد از شنیدن صدای قلب بچه تو هم رفته بود کمی از هم فاصله گرفت ..

-باشه ..بریم ..

نمیدونم چرا دوست داشتم کمی ..فقط یه ذره دلش باهام نرم بشه .مهربون بشه ..تا بتونم بچه ای رو که از خودمه داشته باشم ..

فقط همراهم راه افتاد ..بی حرف ..بی کلام ..

یه عروسک بچه به بغل که خودم هم از کوچیکی عاشقش بودم رو انتخاب کردم ..برگشتم سمت مادر تارکان ..

-قشنگه حوا خانم ..؟

حوا خانم فقط شونه ای به منظور نمیدونم بالا انداخت ..

مرد فروشنده عروسک رو روشن کرد .عروسک همون طور که بچه اش رو تو دستهایش تاب میداد
اهنگ میخوند ..

لبخندی روی لبم نشست چقدر از کوچیکی این عروسک رو دوست داشتم ...ولی وضعیت
مالیمون اجازه نمیداد که بابام با اون دست تنگش برام همچین عروسک گرونی رو بخره ..
دست حواخانم جلوتر اومد ودست عروسک رو لمس کرد وبه ارومی گفت ..

-قشنگه فکر کنم ازش خوشش بیاد ...

یه لبخند رو لبم نشست ...خدا روشکر که قفل زبونش باز شد ..

-هنوز هم ازم متنفرید ؟

تو مطب منتظر نوبتمون بودیم تا سونوگرافی رو انجام بدیم ..

دستش رو که زیر چادر بود تو دستم گرفتم ..

-به خدا من بیشترین ضربه رو تواین رابطه خوردم .خودتون وضع وحالم رو میبینید ..

با اون شرایط ووضع مالی ای که داشتم حالا این بچه هم اضافه شده ..خودم میدونم که نباید باشه
ولی نمیتونم سقطش کنم ...

نمیخوام ازم متنفر باشید ...نه به خاطر تارکان ...بلکه به خاطر این بچه ..این بچه نوه اتونه اگه از
من دلگیر باشید ..

اگه فکر کنید که یه زن خرابم که فقط میخواستم خودم رو به تارکان بند کنم با این بچه هم خوب
تا نمیکنید ..

حوا خانم فقط سر چرخوند هنوز باهام بیگانه بود ..

-با اینکه به هیچ عنوان مقصر نیستم ولی از تون میخوام ازم بگذرید از سر تقصیری که هیچ
اختیاری توش نداشتم بگذرید ..

روزی که تارکان وارد زندگیم شد با خودم گفتم شکرت خدا...بالاخره یه حامی بین این همه
مصیبت پیدا کردم ..

یه کسی که حداقل دردی رو دردهام اضافه نمیکنه ..کسی که میتونم با تکیه بهش زندگیم رو
بهتر بسازم ..

ولی نمیدونستم همین تارکان میشه یکی از هزار تا دردم ..به خدا زندگیم جهنمه ..

حداقل حلالم کنید که این جهنم بدتر از این نشه ...سایه مادرم از سرم کم شده زندگی خواهر
و بچه برادرم فقط به من وابسته است ..

-چی ..؟ بچه برادرت ..؟

با نگاه متعجبش چنان بهم زل زده بود که خودم هم تعجب کردم ..

فقط سر تکون دادم ..

-مگه الما بچه تونیست ..؟

سرم رو پائین انداختم ..

-نه بچه برادرم حومه ..

بیشتر به سمتم چرخید ..انگار این موضوع خیلی براش جالب بود ..

-یعنی چی ..؟ مگه میشه ..؟

-الما بچه برادرم وهمسرشه که تو یه تصادف فوت کردن

-پس چرا تنهایی زندگی میکردی ..؟ اون هم با یه بچه ..؟ چرا پیش مادرت نموندی ..؟

یه لبخند تلخ رو لبم نشست ..سایه زندگی برادرم تا عمر داشتیم رو سر خانواده ام بود ..

براش گفتم ..از تمام گذشته ای که باعث شد تا دست الما رو بگیرم واز خواهر ومادر بیچاره ام جدا بشم ..

براش گفتم چون حس کردم حالا کسی هست که بد یا خوب باید برایش توضیح بدم.... تا با جنگ و دندون هم که شده بهش ثابت کنم تو این جریان بیگناهم ..

-یعنی تو دختر بودی که زن تارکان شدی ..؟

لب گزیدم ...این موضوع رو به قدری برهنه و عریان واگویه کرد که احساس کردم تمام صورتم یه پارچه اتیش گرفت ..فقط سرتکون دادم ..

قاطعانه گفت .

-من باروم نمیشه ..

-دلیلی برای دروغ گفتن ندارم ..زندگی من به حد کافی پیچیده وپراز سختی شده دلیلی نداره که با دروغی که به راحتی میشه صحتش رو تأیید یا تکذیب کرد مشکلی رو مشکلاتم اضافه کنم ..

درضمن تارکان هم از همه چیز خبر داشت ..

مادر تارکان دستش رو رو چشمه‌هاش گذاشت ..

-ولی من چیز دیگه ای شنیده بودم ..

پوزخندی زدم وگفتم ..

-حتما حاج رضا تبریزی بهتون گفته بود الما دخترمه ومنم یه زن هرزه ام که اول میخواستم عقدش بشم بعد که دیدم پسرش لقمهءچرب ونرمتریه ره‌اش کردم ورفتم سراغ پسرش .

چشمهای حوا خانم از بین قاب چادرش بهم خیره شده بود تمام تعجب وشوک شنیدن این حقایق رو میتونستم از توچشمهای متعجبش بخونم

تا خواستم ادامه حرفم رو بدم اسمم رو صدا زدن ومجبور شدم حرفم رو نیمه کاره تموم کنم ...

-خانم فتحی ..؟

-بله ..

به همراه مادر تارکان به اطاق رفتیم .

-سلام خانم دکتر ..

-سلام عزیزم ..

دفترچه ونسخه رو بهش دادم

-بخواب رو تخت .

بار اولی نبود که برای سونوگرافی میومدم ولی این سونوگرافی با بقیه فرق داشت این بار یه بچه تو

رحم بکر وباکر من بود ..

خوابیدم رو تخت ودکتر خوش رو وخوش برخورد کنارم نشست ..

-حامله ای ؟..

فقط جواب دادم ..

-بله ..

با خنده گفت ..

-به چه بلهءبی حالی ؟..سرعقد هم این جوری بله گفتمی ؟..

نفس عمیقی کشیدم ..ویه نگاه زیر زیرکی به مامان تارکان که با اخم وایساده بود انداختم ..دوست

داشتم زودتر دکتر کارش رو تموم کنه ..

-خب بزار ببینیم این کوچولوی شما چند ماه است وچی کار میکنه ..

دستگاه رو روی شکمم چرخوند ..

-خب به سلامتی این هم از کوچولوی شما .

یه تودهءتیره رنگ رو نشون من وخوا خانم داد ...

-جنین چهارده هفته است و اندازه اش هم خوبه ..خب بزار ببینم ..؟این سرش ...این پاهاش ...

حوا خانم قدمی جلو گذاشت ورو به روی مانیتور وایساد ..به خوبی میتونستم قطرات اشک رو تو چشمهات ببینم ..

یعنی خوشحال بود ..؟یعنی وجود این بچه میتونست باعث بشه دست از لجاجت برداره و بزاره که حداقل به عنوان یه مادر بالای سرش باشم ..؟

حواخانم با همون نگاه خیس چشم از مانیتور گرفت و به سمت برگشت ..

نمیفهمیدم تو نگاهش چیه ..به جای اینکه تو این شرایط به بچهءتوی مانیتور که تو بطنم ارمیده بود نگاه کنم...

چشمم به نگاه مادر تارکان خیره مونده بود ..چی توی نگاهش بود که اصلا نمیتونستم درکش کنم ؟..

ازسونوگرافی که بیرون اومدیم ..ازش ادرس پرسیدم تا برسونمش ..چنان نگاه چپ چپی بهم کرد که انگار دارم دروغ میگم ..

-یعنی تو ادرس خونهءما رو نمیدونی ..؟

از ته دل وبا تمام صداقتم جواب دادم

-خدا خودش میدونه که حتی نمیدونم کجا میشینید ..

حوا خانم با برندگی گفت ..

-پس بهتره بازهم ندونی برو دم خونتون من خودم بقیهءراه رو میرم ..

اصرار بیشتر رو جایز ندونستم وراه افتادم ..به هر حال حق داشت که با سوءظن بهم نگاه کنه

"تارکان"

-تارکان بیا تو اطاقم کارت دارم ..

از این دعوت بی مقدمهء مامان تعجب کردم ...اون هم بعد از اون حوادثی که به دست بابای نامردم افتاده بود دیگه باهام مستقیم حرف نمیزد ویه جورهایی باهام سرسنگین شده بود ...
با شک و تردید به اطاقش رفتم ..تازه از راه رسیده بود وداشت موهاش رو شونه میکرد ..نشستم رو تختش ..

-چیزی شده انا ؟

از تو همون ائینه یه نگاه پر معنی بهم کرد و دوباره به کارش مشغول شد ..موهاش رو به عادت همیشه بست و به سمتم برگشت ..

نمیدونم چرا نگاهش دلشوره ام رو بیشتر میکرد دلم بهم میگفت حرف حرف ارایلیه ..شاید هم نقل رابطه ای که خیلی وقته دارم به زور سعی میکنم تا دوباره گره اش بزنم ..

-چه جوری با ارایلی آشنا شدی ؟

یه نفس راحت کشیدم ..خداروشکر که دیگه نگفت این دختره ...این یعنی یه قدم پیشرفت ..
با سرافکنده گی گفتم ..

-خواهر دوست دخترم بود ..

-این رو خودم میدونم میگم چه جوری باهاش آشنا شدی ..؟ اصلا چرا صیغه اش کردی ..؟

یه دم عمیق گرفتم ..سعی کردم رو راست باشم تا حداقل اگه راهی باز شد بتونم وجههء ارایلی رو حفظ کنم ..

-من اون اوایل از ارایلی متنفر بودم ..مدام به اسانا گیر میداد و اسانا نمیتونست راحت باهام رفت و اوامد کنه ..

-رابطه ات با اسانا چه جوری بود ..؟

با خونسردی گفتم ..

-یه رابطهء كاملا دوستانه ءپاك ..من حد خودم رو میدونستم ...درضمن تا وقتی مطمئن نمیشدم که قراره باکسی که میخوام ازدواج کنم قدمم رو بیشتر از این رابطهء دوستی پاك نمیذاشتم ..

-اون چی؟ اون هم حد خودش رو میدونست ..؟

-آنا بهتر نیست راجع به ارایلی بگم؟...تا اسانایی که دیگه واسهءمن وجود خارجی نداره ..

انا گر گرفت ..

-چطور نداره ..؟این دختر خواهر همین ارایلیه ..چطور میخوای با ارایلی باشی ونگاهت تو نگاه اسانا نیفته؟..مخصوصا که ارایلی به نحوی مسئول اسانا به حساب میاد ..

-مادر من اسانا عوض شده ..اصلا اون دختر قدیمی نیست .

-خب چرا باید تو عرض این مدت کوتاه همچین تغییری کنه ..؟

-نمیتونم همه چیز رو بگم فقط این رو بدونید که تو این مدت دید اسانا به من تغیر کرده ..من هم همین طور ..هردومون این رو میدونیم وکاری به کار کسی نداریم ...حالا از ارایلی بگم ..؟

انا بی حوصله گفت ..

-بگو

-گفتم که با ارایلی چپ افتاده بودم ..ارایلی خونهءمجردی داشت .خوش تیپ و به روز بود .یه جورهایی فکر میکردم خودش ختم همهء شارلاتانهاست وداره به اسانا سخت میگیره ..

تا اینکه حرفهای حاج رضا رو شنیدم که داشت تهدیدش میکرد که باید به عقدش دربیاد یا حکم جلبش رو میگیره . وبا سرباز میره دم خونشون

یه حرفهایی بین من واون از خدا بیخبر زده شد که باعث شد تصمیمم برای به خاک مالیدن پوزهءارایلی بیشتر شد ..

سریه شرط بندی احمقانه با اسانا که قسم میخورد خواهرش نجیبه ...قرار گذاشتیم که اگه من دست ارایلی رو رو کنم ..برندهء شرط بندی باشم ..

از فردای اون رو بازی برام جدی تر شد .. تا یه هفته دوربین به دست تعقیبش کردم که یه عکس یا فیلم ازش بگیرم ولی هیچی به هیچی ...

بعد از اون از در اشتی در اوادم و به شام دعوتش کردم .. ولی قبول نکرد .. اون قدر سفت و سخت بود که نمیشد به این راحتی مخش رو زد ..

گل میفرستادم ... براش خودشیرینی میکردم .. هرچیزی که یه زن از مردش دوست داره ولی باز هم نه .. باز هم برگشتم سر جای اولم ..

با شرمندگی ادامه دادم ..

- تا اینکه موعد چکش شد و حاجی با سرباز رفت درخونشون ..

- چی ..؟ امکان نداره

چشمهای انا با موشکافی بهم خیره شده بود ..

- انا خدا خودش میدونه که دارم حقیقت رو میگم .. بابای بی شرف من برای اینکه اریلی رو مال خودش کنه سرباز برد تو محل تا ابروش رو ببره .. تا مجبورش کنه بهش بله بگه ..

اون هم کسی که خرج خودشو خونواده اش رو درمیاره واز یه بچه چند ساله که مال خدایبامرز داداششه مراقبت میکنه ..

با تعجب پرسید ..

- تو خودت دیدی ..؟ شاید اصلا بهت دروغ گفته؟ .. شاید اغراق کرده که تو دلت به حالش بسوزه ..؟

پوزخندی زدم و گفتم ..

- اغراق چیه مادر من .. من خودم دیدم .. با همین جفت چشمهام دیدم ... صبح اول صبحی با یه سرباز دم خونه اش وایساد .

ارایلی ازش مهلت گرفت اما بی شرف برای پونزده میلیون پولش وهفت میلیون اسکونتش همه اش یه روز مهلت داد وگفت اگه تا فردا پول رو جور نکنه همین فردا باید برند محضر ..

آنا دستش رو جلوی دهنش مشت کرد

-اخ اخ بی شرف پست ..میدونستم خیلی ادم پستیه ...ولی دیگه نه تا این حد ...خجالت هم از سن و سالش نمیکشه .

قطرات عرق روی پیشونیم ظاهر شد ..واقعا خجالت میکشیدم که پسرهمچین مرد طماع وهوس بازی هستم ..

-همون موقع بود که تصمیمم رو گرفتم ...بعد ازرفتن حاجی رفتم دم خونه اش وگفتم حاضرم پول رو بدم به شرط اینکه محرمم بشه .

-از کجا این پول رو اوردی ...بیست ودومیلیون پول کمی نیست ..

دستی به پشت گردنم کشیدم وتوضیح دادم

-یادته که حاج رضا برام حساب باز کرده بود وهرماه پول به حسابم میریخت... از همون دفترچه چک کشیدم وپول خودش رو به خودش برگردوندم ..

-خب حالا این به کنار... اصلا چرا اینکارو کردی ..؟مگه نمیگفتی ازش بدت میومد پس چرا صیغه اش کردی؟ ..دلت به حالش سوخت ..؟

قطرات درشت عرق از کنار شقیقه ام جاری شد ..واقعا از گفتن این حرف ابا داشتم ولی مرگ یه بار شیون هم یه بار ..

-میخواستم ...میخواستم ..وارد خونه زندگیش شم وازش فیلم وعکس بگیرم ..انا من هم مثل حاج رضا کثیف بودم ..میخواستم ابروش رو ببرم

چشمهای انا فقط گشاد شدوپره های بینیش به سرعت باز وبسته شد ..قشنگ مشخص بود که عصبانیه ..

-میخواستی ازش فیلم وعکس بگیری که چی بشه ..؟

-که دستش رورو کنم ...که به همه ثابت کنم این دختر پاک نیست... نجیب نیست ..

اشک چشمهام رو پرکرد .. واقعا این چه اشتباهی بود که مرتکبش شده بودم ؟ ... با سرانگشت
میانی گوشه چشمم کشیدم تا اشک مزاحم نچکیده پاک بشه ..

- ولی نتونستم انا اوایل که اصلا پا نمیداد و باهام همچنان سرسنگین بود حتی بعد از اینکه
باهاش بیرون رفتم و یه وجه خوب از خودم ساختم ولی باز هم مثل یه دوست باهام برخورد میکرد
..

باورت همیشه آنا... من حتی یه بار سرزده به دیدنشون رفتم و ارایلی بی خبر از همه جا با یه تاپ
و شلوارک از اطاق بیرون اومد ولی اونقدر جذبه داشت که حتی جرات نکردم پا کج بزارم ...

منی که برای رسوا کردنش رفته بودم .. با اون همه نزدیکی .. باز هم ازش دور بودم ..

نفس سنگینم رو بیرون فرستادم ..

- تا اونجایی پیش رفتم که کلا شیفتم شد .. عاشقم شد .. الوده ام شد انا .. ولی مشکل اینجا بود که
من هم دل بسته اش شدم .. دلباخته خودش و زندگی گرم والما کوچولو

باورت میشه انا ؟ من تو اون خونه لذت رو لمس کردم .. عشق و محبتش رو .. و همین عشق و محبت
باعث شد عاشقش بشم نتونستم نقشه ام رو اجرا کنم .. نتونستم بهش ضربه بزنم ..

تا اینکه تصادف کرد و مجبور شدم پیشش بمونم .. نمیدونی انا ... نمیدونی چی کشیدم و چه عذاب
وجدانی گرفته بودم ..

اومده بودم نابود کنم ولی نابود شدم .. به اون همه پاکی و محبتش باختم .. و اون برنده شد

وقتی که پیشش بودم اعتراف کردم که عاشقش شدم .. و همین هم باعث شد بترسم ..

ترسیدم از اینکه روزی بفهمه کی بودم و چه نیتی داشتم دیگه قبولم نکنه .. برای جبران اشتباهم
ترجیح دادم از زندگیش بیام بیرون ..

همون شبونه ازش جدا شدم و تا یه هفته ازش فاصله گرفتم . یادته انا ... ؟ همون روزهایی که

عصبی بودم و پاچه همه رو میگرفتم ... اروم و قرار نداشتم ..

بعد از چند وقت مزه‌آزمایش زیر دندونم رفته بود و نمیتونستم به همین راحتی جدا بشم و دست بشورم ازش ..

تا یه هفته کارم بود که میرفتم از دور پنجره اش رو نگاه میکردم که شاید یه بار تو کوچه سرک بکشه . ولی اریلی همچین کسی نبود ..

شبها هم دست از پا درازتر و دلگیر تر از سابق میومدم خونه .. تا اینکه یه روز زنگ زد به مغازه . نمیدونم شماره اش رو از کجا گرفته بود

اخه جز شماره موبایلم... که اون هم خاموش بود شماره دیگه ای نداشت ..

وقتی با باریمان حرف زد ...وقتی گفت نگرانمه ..وقتی تک تک کلماتش بوی محبت داد ...دیدم نمیتونم ..نتونستم انا ..

رفتم سراغش دل هردومون برای هم تنگ شده بود ..هرجفتمون تو این جدایی فهمیده بودیم که طاقت دوری از هم رو نداریم ..

ادامه حرفم سکوت بود... به یاد شیرینی اون روز افتاده بودم ...روزی که برای اولین بار اون طور پرشور و حرارت بوسیده بودمش واز هم اغوشیش لذت برده بودم ..

-واون چیزی که نباید بشه شد ..

با شرمندی ادامه دادم ..

-نمیدونست انا ...من بهش نارو زدم ..واسه اش دام پهن کردم ووابسته اش کردم کاری کردم که عاشقم بشه ..حتی باهاش بودم ولی بهش نگفتم ...نگفتم انا ..

حقیقت رو مخفی کردم... میترسیدم رهام کنه ..اریلی ای که من شناخته بودم محال بود این گناه من رو ببخشه ..

اونقدر نگفتم تا جایی که شما اومدید واون چیزی رو که نباید ...فهمیدبد هم فهمید ..

تو موهام چنگ انداختم ...ورو زانو هام خم شدم ..

-انا باهش بدکردم ..باید بهش میگفتم... ولی خدا گواهی میترسیدم از دست بدمش ...دیگه
نداشته باشمش ...

انا از جاش بلند شد ..

-پاشو وایسا ..

صداش میلرزید ..به خاطر من بود ؟یا حقیقت دردناکی که شنیده بود؟ ..شاید هم به خاطر
سرنوشت دختر بی گناهی مثل اراییلی ..؟

با شرمندگی بلند شدم ..

-به من نگاه کن .

تا خواستم سرم رو بلند کنم سیلی با قدرت انا رو صورتم نشست ..یاد ندارم انا تا حالا تو صورتم
کوبیده باشه ولی اونقدر عصبانی بود که این کوچیکترین عکس العملش بود ..

-از اینکه پسری مثل تو دارم شرمم میاد ...تف بهت تارکان ..هیچ میدونی با زندگی اون دختر چه
کردی ..؟

اشکم بالاخره چکید ..

-میدونم انا ولی میخوام جبران کنم ..میخوام هرگناهی رو که مرتکب شده ام جبران کنم ..

-هه واسه جبران خیلی دیره ..بهتره فکرش رو از سرت بیرون کنی ..

-انا ..

-واقعا فکر میکنی با این بلاهایی که سر اون دختر آوردی به خودم اجازه میدم که با پرویی تمام
برای پسر احمق وشارلاتانم به خواستگاری همچین دختری برم .؟

تو حفته که تا عمر داری تو حسرتش بمونی ...این سزای ادم بی جنم وبی شعوری مثل تو! که بویی
از ادمیت نبردی ..

با صدای کوبیده شدن دراطاق عضلاتم شل شد وروی همون تخت نشتم ..

حقتم بود .. همهء این حرفها واون سیلی حقم بود . حق اشتباهی که هیچ راه جبرانی برایش نمونده بود ..

درست صبح یکشنبه بود ومن عصری ساعت پنج قرار چکاب داشتم ..
-سلام حوا خانم ..

-سلام حالت چطوره ؟..

-مرسی ...

-بچه چطوره ؟..

یه نگاه زیر زیرکی به اسانا که رو گفتگوم دقیق شده بود کردم ..

-مرسی خوبیم ...

یه جوری جواب دادم که نه سیخ بسوزه نه کباب ..

-عصری وقت دکتر داری ؟..

-بله ..

-میام دنبالت باهم بریم ..

-تو زحمت میوفتید حوا خانم ...

-گفتم که اگه قرار باشه زنده بمونه نوه امه ... پس برای نوه ام هرکاری میکنم .. عصری میام منتظرم باش .

-چشم هرچی شما بگید ..

سکوت اون طرف خط باعث شد تا منم سکوت کنم فقط یه جمله شنیدم ..

-مراقب خودت باش .. عصری میام دنبالت ..

-باشه منتظرم ..

-خداحافظ ..

نگاهم هنوز میخکوب گلهای قالی بود .. یعنی میتونم امیدوار باشم که ببخشم ..؟ که قبول کنه تا بچه ام رو خودم بزرگ کنم ..؟

نگاهم از رو گلها کنده شد وبا نگاه خیرهءاسانا مواجه شدم ..

نمیدوم چی تو نگاهش بود ..

-ارایلی ..؟ جریان چیه ..؟

گوشی رو رو پایه گذاشتم ..

-چه جریانی ..؟

-این حوا خانم کیه مثل فلورانس نایتینگل تو زندگیمون وارد شده ومدام داره برات مایه میزاره ..دکتر میبرتت... زنگ میزنه بهت ..

چرا چند روزه باهش میری بیرون ..؟ اصلا میرید دکتر یا نه ..؟

مستقیم پرسیده بود ..بی مقدمه ..بی پیچوندن وجواب مستقیم هم میخواست ..راست حسینی ..

ولی من نمیتونستم راستش رو بگم ..

روم نمیشد بگم مادر کسی که قرار بود یه روزی باهش ازدواج کنی ..نمیتونستم ..توان نگاهش رو نداشتم ..

من واون خیلی وقت بود که سعی میکردیم بی نگاه کردن به پشت سرمون زندگی بگذرونیم ...

نمیگم روابطمون عالی شده بود ولی اونقدر خسته ودل شکسته بودیم که ترجیح میدادیم به جای شخم زدن خاطرات تلخ گذشته ...درد دیگه ای رو دردامون اضافه نکنیم ..

یه لبخند نصفه نیمه زدم

-گفتم که بهت همسایه است .. چون با دکتراه اشناست با هم میریم ..

-خب اصلا چرا هرسری باهات میاد؟ ... اینبار منم میام که ببینم چته .. چرا این چند وقته اینقدر وضع و حال خراب ..

با بی حوصلگی گفتم ..

- خواهشا ول کن اسانا .. به خدا تو این روزها حوصلهء خودم رو هم ندارم یکم باهام مدارا کن .

-اخه این چه حرفیه .. من نباید بدونم تو چته ..؟ چرا چند وقته مرموز شدی ..؟ این چه مریضیه
ایکه یه بند حالت تهوع داری و فشارت پائینه .. کم مونده جونت دربیاد .. اونقدر بی حال و حال نذار
شدی که دیگه حتی الما هم نمیشناستت ...

ارایلی من قبلا یه غلطی کردم تاوانش رو هم صد برابر دادم تور و خدا تو حداقل مراقب خودت
باش .. به خدا به زور سرپا شدم .. دیگه نمیکشم که تو رو هم مریض وبی حال ببینم ..

اشک چشمههاش بارید ..

-ارایلی به خدا نمیتونم .. بعد از مرگ مامان تو رو هم از دست بدم .. حداقل مراقب سلامتی باش
.. اگه نمیخوای بهم بگی چی شده عیب نداره نگو... ولی با سهل انگاریت و پشت گوش انداختن
موضوع به خودت صدمه نزن ..

به سمتش رفتم واروم بغلش کردم ..

خدایا چرا باید زندگیمون این باشه .. یه وقتی ارزوم بود که برای یه بار هم که شده اسانا این طوری
نگرانم بشه .. وبرام ارزش قائل باشه

حتما باید این همه بلا سرمون میومد تا این جوری قدر همدیگه رو بفهمیم .؟

پشتش رو اروم نوازش کردم

-اروم عزیزم .. به خدا چیزیم نیست .. یه رفلاکس معمولی معده است... حالا امروز هم میرم دکترو
جواب رو نشون میدم ببینم چی میگه ..

ازم جدا شد و اشکش رو پاک کرد ..

- واقعا نمیخواهی باهات پیام؟

- نه عزیزم گفتم که میرم وزودی برمیگردم ..

- باشه هر جور صلاح میدونی برات دعا میکنم مریضی خاصی نداشته باشی ..

به سمت اسپیزخونه رفت ..

- از فردا میخوام برم دنبال کار ..

- چی ..؟

دنبالش راه افتادم ..

- چی داری میگی ..؟

- نمیتونم بشینم ودست رو دست بزارم .. وداغون شدن تو رو ببینم .. بسه هر چه قدر به تنهایی

خرج زندگیمون رو درآوردی ..

از فردا میرم دنبال کار تا شاید بتونیم دو نفر از پس خرج ومخارج بر بیایم ...

- تو نمیخواه نگران باشی .خودم درستش میکنم ..

یه لیوان آب خورد وگفت ..

-همون جویری که تونستی خرج عمل مامان رو بدی ..؟

سرم رو شرمنده زیر انداختم ..

-چاره ای نداشتی مامان داشت از دستمون میرفت ..

جلو اومد ودستهام رو تو دستش گرفت ..

-میدونم ارایلی به خدا درکت میکنم .وسرهمین میخوام کمکت کنم .تو خودت متوجه نیستی

داری از پا درمیایی ..

شدی یه پوست واستخون ..من والما اصلا نمیبینیمت ..تا ظهر که سرکاری ..عصر هم که میایی یه سره تو اطاق داری طرح میزنی ..

نمیتونم همین جواری ببینمت وکاری نکنم ..

دستم رو روی گونه اش گذاشتم

- نگران نباش یه کاریش میکنم ..میخواهی عصری بعد از دکتر رفتنم با هم بریم پارک ...طفلك الما هم یه تنوعی براش میشه یه بادی هم به سر من وتو میخوره .

دوباره چشمه‌هاش پراشک شد .دستم رو تو دست گرفت وبوسید ..دستم رو سریع کشیدم بیرون واخم کردم ..

-چی کار میکنی اسانا ؟.

-نمیدونی وقتی این جواری باهام حرف میزنی وسنگ دلخوشیمون رو به سینه میزنی چقدر ازخودم بدم میاد ..

از اینکه به حرفهات گوش ندادم وبا خریدم هم ابروم رو به باد دادم هم کاری کردم که مامان رو از دست بدیم ..

اشک چشمه‌های من هم پر شد.. مگه این دل چقدر گنجایش داره ..؟

اسانا اونقدر خرد شده بود ویرون وداغون.... که یه هفته‌های از خدا میخواستم که همونه اسانای قد ولبجازقدیم رو بهم بگردونه .

اینبار این اسانا بود که دراغوشم گرفت .

واقعا خسته بودم واین چند تا چیکه اشک حداقل میتونست ارومم کنه ..که بتونم برای بچه‌توی بطنم یه فکر عاجل کنم ...

-خانم ..خانم یه ادامس بخر

-خانم خواهش میکنم یه اداس ..

برگشتم سمتش ..

-اخه من که اداس نمیخورم عزیزم ...

دختر با همون دستهای پینه بسته ازسرما دوباره التماس کرد ..

-حالا یه دونه بخر ..بده به نامزدت .

دلَم برای اون همه بچگی وسادگیش سوخت

یه نگاه به بستهءاداس کردم وگفتم ..

-باشه نصفش رو بهم بده .یه دختر دارم که میتونه با این اداسها جشن بگیره

نصف بسته رو تو دستم خالی کرد وریختم تو کیفم ..

-چقدر میشه ..؟

چشمه‌هاش میدرخشید ..

-سه تومن ..

یه پنج تومنی از تو کیفم کشیدم بیرون ..

ولی همین که دست دراز کرد پول رو بگیره... دستم رو عقب کشیدم ...با همون چشمهای معصوم

ومتعجبش بهم نگاه کرد ..

-برام دعا میکنی ..؟

لبخند رو لبش اومد ..

-برای دخترت ..؟؟

-هم برای دخترم هم برای نی نی تو دلَم ..

صورتش باز شد وخندید ..

-اره دعا میکنم ...

پنج تومنی رو گذاشتم کف دستش وگفتم ..

-دعا کن سالم باشن .. صحیح وسلامت ..وعاقبت بخیر ..

سرخم کرد وگفت ..

-ولی این زیاده ..

-عیب نداره عزیزم باقیش برای خودت ..

کمر راست کردم وبه سمت مامان تارکان نگاه کردم که دیدم نگاهش خیره به دخترکه همین جور

جست وخیز کنان میرفت ..

-حواخانم بریم ..

نگاهش به سمتم برگشت ..نمیدونم تو چشمه‌هاش که تو اون چادر مشکی قاب گرفته بود چی

وجود داشت.... ولی ای کاش که میفهمیدم ..کاش که میدونستم .

دل‌م بهم میگفت که دل یخی حوا خانم داره نرم میشه ...انگار که داشت باور میکرد که من مادر نوه

اشم وبه روزی زن پسرش ...

-بریم ..

با چشم تائید کرد ورفتم داخل مطب ...دکتر ازمایشها رو دید ومژده داد که همه چیز خوبه چند

تا توصیه کرد وبا یه سری داروی تقویتی ومولتی ویتامین راهی خونه کرد ...

"اسانا"

درو باز کردم ووارد کافی شاپ شدم ..هوای گرم داخل مثل یه موج ملایم صورتم رو نوازش کرد .

به اطرافم نگاه کردم تا پیداش کنم ... گفته بود چادریه وپیدا کردن یه زن چادری میون یه عالم

دخترپسر جیک تو جیک زیاد هم سخت نبود ..

یه گوشهء دنج و خلوت نشستہ بود ونیم رخس به سمتم بود ..رفتم به طرفش اما هرچی نزدیکتر شدم نیم رخس برام اشنا تر شد ..

ا اینکه حوا خانمه ..؟

-سلام ..

از جا نیم خیز شد

-سلام

-حوا خانم شما ئید ...؟

یه لبخند نیمه زد وگفت ..

-اره خودمم بشین ..

صندلی رو عقب کشیدم و درست رو به روش نشستم ..

-من ...من گیج شدم ..صبح یه خانمی با من تماس گرفت که مادر تارکانه ولی حالا ..

حوا خانم یه نفس خسته کشید ..خستگی نفسش حتی برای من هم واضح بود ..

گارسون اومد و اُردر گرفت ...دو تا فنجون قهوه و یه تیکه کیک

-بین اسانا .من اون کسی بودم که صبح بهت زنگ زدم ودقیقا هم بهت حقیقت رو گفتم ..من

مادر تارکانم ..

-چی ...؟

کم مونده بود از تعجب وگیجی از صندلی بیفتم ..

-مگه میشه ..؟مگه شما همسایهء ما نیستید ..؟

-نه من مادر تارکانم ..

کم کم داشتم همه چی رو حلاحی میکردم ..اگه خواخانم مادر تارکانه... پس ارایلی هرسری با مادر تارکان بیرون میره

اما کجا؟ ..اصلا چرا ..خدایا اینجا چه خبره ..؟

-من من نمیفهمم اینجا چه خبره ..شما با ارایلی چی کار دارید؟..چرا هرچند روز یه بار بهش زنگ میزنید؟..نکنه دارید اذیتش میکنید؟..اصلا مگه تارکان از ارایلی جدا نشده پس دیگه چی کار باهاش دارید ..؟

-صبر کن دختر جان ...چته همین جوری پشت سرهم ردیف میکنی ..؟

یه نفس گرفت وادامه داد ..

-میدونی خواهرت چشه ؟

دست وپام انا یخ کرد... میدونستم ...میدونستم یه چیزیش هست ..وای نکنه سرطان گرفته .؟

خم شدم جلو و با لبهایی که از استرس خشک شده بود گفتم ..

-میدونستم یه چیزی هست ... چشه ..؟مریضه ..؟مریضیش خطرناکه ..؟

کم کم اشک تو چشمم جمع میشد ...واقعا طاقت یه غم دیگه رو نداشتم اون از مادرم ...این هم از خواهرم که به خاطر حماقت دچار مشکل شده

خدایا من رو بکش وراحتم کن... دیگه طاقتش رو ندارم که خواهرم رو هم تو سختی و تخت مریض خونه ببینم ..

-اروم دختر چته تو ..؟

-ترو خدا بگید چه خاکی به سرم شده ؟..هی بهش گفتم مراقب خودت باش ولی کو گوش شنوا

...از صبح تا شب داره خودش رو تو کار خفه میکنه ..مثل اسب عساری جون میکنه که خرج زندگیمون رو دربیاره ...

خدایا حالا چی کار کنم به کی پناه ببرم ..؟

-ای وای اسانا.. صبر کن... من هنوز حرف نزده تو مجلس ختمش رو هم گرفتی..؟ مگه من گفتم مریضه که تونشستی گریه وزاری میکنی ..

-پس چشمه؟.. مگه شما نگفتید یه چیزیش هست خب بگید بهم .. جونم به لبم اومد ..

مادر تارکان مکثی کرد تا گارسون فنجون ها رو بچینه ومن بدون توجه به قهوه ای که گارسون جلوم گذاشت خیره شده بودم به دهن مادر تارکان ..

انگار که فقط کلید حل معمای مریضی اریلی تو این چند وقته به دست مادر تارکانه .یا همون حواخانم همسایه اشناى مرموز اریلی ..

گارسون که رفت مادر تارکان با جدیت خیره شد تو چشمهام

-اریلی حامله است ..

اگه بگم شوک شنیدن این حرف اونقدر زیاد بود که حتی نفس کشیدن رو هم برای چند لحظه فراموش کردم دروغ نگفتم ..

اریلی حامله بود؟.. حامله ..اون هم از تارکان؟.. تارکان ..تارکان ...

حالا حسم چی بود؟.. نمیدونستم... واقعا نمیدونستم چه حسی نسبت به این اسم دارم ..

عشق؟ ..نه ندارم ..تارکان از اول هم انتخاب من نبود .

علاقه؟.. خب تا حدی داشتم ولی نه اونقدر که با شنیدن خبر حاملی اریلی سکتہ کنم ..شاید یه جور وابستگی به یه دوست بود ..

به هر حال تو این چند وقتی که باهاش برخورد داشتم به عشق شدیدش نسبت به اریلی پی برده بودم...

اریلی هم برخلاف تمام حس بدی که به تارکان داشت معلوم بود که هنوز بهش وفاداره ..

ولی اینکه تو همچین شرایطی با این وضع وخیم مالیمون حامله باشه اون هم از مردی که همه اش دو ماه صیغه اش بوده ..برام عجیب بود ..ثقیل بود...حالا میخواست چی کار کنه

تازه حواسم به نگاه موشکافانهء حواخانم جلب شد. چشم چرخوندم و به فنجون قهوه ای که دیگه سرد شده بود خیره شدم ..

آخر سر نفس اسوده ام رو بیرون دادم .. درمقایسه با فکرهای ناگواری که تو ذهنم بود این اتفاق مسئلهء خاصی نبود ..

-خب نظرت چیه ..؟

صدای مادر تارکان بود که باعث شد به خودم پیام .. سعی کردم فکرهای منفی رو از خودم دور کردم

اینکه میشد این سرنوشت مال من باشه ... اینکه اگه میخواستم میتونستم با تارکان باشم ولی حسرت خوردن برای گذشته ها دردی ازم دوا نمیکرد

خودم هم میدونستم حتی اگه تارکان تا پای ازدواج هم پیش میرفت باز من اونقدر سر به هوا واز خود متشکر بودم که درخواستش رو قبول نکنم ..

بارها و بارها مشاورم گفته بود که باید سعی کنم رو پای خودم وایسم و گذشته ها رو دور بریزم .. و به آینده فکر کنم .. به خاطر همین یه لبخند نیمه رو لبم نشوندم ..

-به سلامتی ..

مادر تارکان کاملا جا خورد و تعجب کرد .. بی توجه به تعجبش حرفم رو ادامه دادم

-پس تمام حالت تهوعش ... این بی رنگ و روئیش برای این بود؟ من وبگو که چه فکرهایی پیش خودم کردم .. میترسیدم از دستش بدم ...

حواخانم کمی به جلو خم شد

-یعنی تو ناراحت نیستی؟ .. این جور که فهمیدم تو دوست دختر تارکان بودی .. چه طور میشه ناراحت نباشی؟ ..

با قاطعیت گفتم ..

-ازتون یه خواهش دارم...زندگی من رو به هیچ عنوان با زندگی خواهرم قاطی نکنید..به جرات میگم ارایی بی گناhterین ومعصوم ترین شخص تو این ماجراست ..

تمام این قضایا به خاطر حماقت من وتارکان بود..هردومون هم یه جورهایی تاوان کاری که با ارایی کردیم رو دادیم ..

ارایی تو این ماجرا واقعا بی تقصیره... من از همون اول هم حسی به تارکان نداشتم.. یه دوستی ساده بود که با درایت تارکان به هیچ عنوان بازتر نشد ..

من وتارکان فقط دوست بودیم..سرهمین قاعدتا حس چندانی هم بهش ندارم.ولی برای ارایی نگرانم..با این وضع وحالی که داره... با اون اعصاب خراب چه جوری میخواد از پس این بچه بربیاد ؟

-من ازش خواستم تا بچه رو سقط کنه ..

-چی ..؟

ضربان قلبم بی هوا بالا رفت ..میخواست بچهءارایی رو بکشه .؟این دیگه خارج از تحملم بود ..

-اروم باش ..مردم دارن نگاهمون میکنن ..

صدام رو پائین اوردم وگفتم ..

-میخواستین نوه اتون رو بکشید...؟

-گفتم اروم وصبر کن ببین چی میگم ..من خیلی وقته درگیر اراییم ..یادمه دو ماه پیش بود که شوهر سابقم یعنی رضا تبریزی اومد سراغم .

که چه نشستی؟؟ یه زن بدکاره زیر پای پسرمن نشسته .یکی که قراربوده صیغهءمن بشه اما رفته صیغهءپسرت شده ..

نمیدونی تو اون لحظات چی کشیدم؟ ..باورم نمیشد تارکان همچین کاری کرده باشه ولی رضا با کلی سند ومدرک اومده بود حتی با موبایلش ازشون عکس هم انداخته بود ..یه زن ریزه میزه با یه دختر بچهءچهارپنج ساله که تو بغل تارکان بود ..

میگفت که زنه یه بچه چند ساله داره و میخواد تارکان رو تلکه کنه و خودش و دخترش رو ببند
بهش ...

بدترین چیزی که مثل نیشتر به قلبم فرو رفت این بود که این دختر خواهر دوست دختر تارکانه .
یعنی این زن انقدر پسته که به دوست پسر خواهرش هم رحم نکرده ..
-ولی این درست نیست ... تارکان خودش خواست که با اریلی باشه ..
دستش رو بلند کرد و به ارومی گفت ..

-صبر داشته باش دختر .. چقدر وسط حرفم میپری ؟..

شرمنده شدم و سکوت کردم تا حرف بزنه .

-همونجا بود که مثل یه ببر زخمی شال و کلاه کردم و با همون شوهر نامردم رفتم دم خونه دختره
تا بخوایم به اونجا برسیم بیشتر کاملاً مغزم رو شستشو داد...

که این دختر خونه مجردی داره و بچه اش رو کرده سرپوش کارهایش و داره تارکان رو اغفال میکنه
..

همین شد که وقتی زنگ خونه اش رو زدم و بالا رفتم اونقدر عصبانی بودم که هرچی از دهنم
دراومد بارش کردم و بهش گفتم دست از سر تارکان برداره ..

خشم و عصبانیت به قدری چشمهام رو کور کرده بود که حتی و وضع و اوضاع خرابش به
چشمم نمیومد ..

فکر میکردم فیلمشه تا خرم کنه همون جور که عصبانی بودم اومدم خونه و زنگ زدم به تارکان که
گوشی رو بعد از دو تا بوق خاموش کرد ..

بعد از چند ساعت حرص و جوش و بالاوپائین رفتن فشارم اقا تشریف فرما شدن ولی برعکس
همیشه که اروم بود یه گوله اتیش از در اومد تو ..

پریدم بهش آتش کردم .. پر به پررضای نامرد دادم ولی تارکانم اونقدر خراب بود که فقط از بی
دینیم شکایت کرد و رفت ..

تارکان واریلی رو از هم جدا کردم پسر رو از کسی که عاشقش شده بود سوا کردم تا به خیال خودم زندگی رو نجات بدم .. ولی افسوس که این عشق سردراز داشت ..

تارکان از خورد و خوراک افتاد حرفی نمیزد .. فقط یا تمام روز بیرون بود و شب هم که خسته و کوفته برمیگشت میچپید تو اطاقش و حرفی نمیزد ..

کم کم که از قضیه گذشت تازه چشمهام باز شد .. تارکانم داشت نابود میشد .. برادرش میگفت حتی یه وقتیهایی عکس اون زن و دختریچه رو میگیره جلوش و گریه میکنه

تا اینکه یه روز دوست صمیمی تارکان که تو کارهای مغازه باهم شریکن اومد سراغم .

هرچی رو که میدونست بهم گفت از شرط بندی بین تو و تارکان تا دلگی رضای بیشرف و اینکه تارکان دیگه تارکان قبل نیست سرکار نمیره و صبح و شبش شده ارایلی و دختریچهء کوچولوش

اولش باورم نشد حتی بهش انگ دروغ گویی زدم ولی باریمان چک دست تارکان رو بهم نشون داد که خواهرت بعد از جدایی از تارکان به باریمان پس داده بود ..

اونقدر گفت و گفت و دلیل و برهان آورد که کم کم نرم شدم اون وقت بود که دوباره رفتم سراغ ارایلی اینبار میخواستم با یه دید جدید ببینمش ..

ولی شماها اسباب کشی کرده بودید... باز هم به باریمان گفتم و باریمان هم شمارهء ارایلی رو بهم داد ..

خداروشکر که خطش رو عوض نکرده بود و تونستم دوباره پیداش کنم

رفتم سراغش تا ببینم وضع و حالش چطورره ... چی کار میکنه حتی دوباره تهدیدش کردم که سمت تارکان نیاد ... اون هم قبول کرد

دروغ نمیگم بهت ..

وقتی باهاش حرف زدم یکم دیدم بهش عوض شد ولی هنوز فکر میکردم میخواد از تارکان کولی بگیره ..

تا اینکه وقتی چند روز پیش دوباره عذاب وجدان گرفتم ورفتم سراغش تا باهاش صحبت کنم از حال بهم خورده اش ورنگ وروی زردش حدس زدم حاله است ..

دوباره عصبانی شدم حامله بود ..من تازه داشتم باورم میکردم که این دختر دختر خوبیه... ولی با شنیدن خبر حاملگیش دوباره به حالت اولم برگشتم ..

مجبورش کردم باهام بیاد تا بچه رو بندازه... باهام اومد ولی اونقدر توی مطب زار زد والتماس کرد که بچه رو نکشیم که از حال رفت ..

تو لحظه های اخر به خونه خدایی که طوافش کردم قسمم داد که این بچه رو نکشم وبعد هم از حال رفت ..

همونجا بود که ترسیدم ..به معنای واقعی ترسیدم ...ترسیدم همون خدا به خاطر ناله های این دختری که اصلا نمیدونستم کیه وچه جوری سر از زندگی پسر درآورده زندگیم رو سیاه کنه ..

تصمیم رو گرفتم تا امتحانش کنم ...وقتی به هوش اومد بهش گفتم انتخاب کنه

یا بچه رو همون موقع سقط کنه یا اگه بچه رو خواست به دنیا بیاره تو همون بیمارستان بدتش به من ..و پشت سرش رو هم نگاه نکنه .

اونقدر مستاصل بود که گفت باشه میدمش به شما فقط بزارید زنده بمونه ..نمیدونم چرا ولی دلم به برای مظلومیتش سوخت ..

اونقدری که حالم خراب بود رفتم خونه وهمون لحظه تارکان رو صدا کردم وسر تا ته داستان رو پرسیدم ..

اون هم تمام حرفهای باریمان رو زد ..وقتی دیدم چشمه اش بهم حقیقت رو میگه از دست خودم وخریت تارکان عصبانی شدم ..

زدم تو گوشش وگفتم برای خودم متاسفم که همچین پسری دارم ..

دوروز بعد به هوای دکتر زنان رفتم سراغ اریلی پشیمون بودم ووقتی هم حرفهای اریلی رو شنیدم بیشتر شرمنده شدم ..

من حتی راجع به الما هم نمیدونستم رضای بی شرف گفته بود دخترشه درحالی که بچه برادرته
ومن حتی این موضوع رو نمیدونستم وندونسته به اریلی تهمت زدم ..

نگاهش رو به چشمهای اشکیم دوخت صورت هردومون خیس بود ..دستم رو گرفت وادامه داد ..

-اسانا یه سوال ازت دارم فقط تورو به جون اون کسی که میپرستیش راستش رو بهم بگو ... تو
هنوز هم تارکان رو دوست داری ..؟

فقط سرم رو به شدت تکون دادم ..

-ندارم ...هیچ وقت هم نداشتم ...هرچند تکیه گاه خوبیه برام ... ولی خدا خودش میدونه که دل
من گیر کسی دیگه ای بود که نامرد از اب دراومد ..

دستم رو رها کرد ویه نفس اسوده کشید ..

-خدا روشکر خیلی نگران بودم ..چون اگه هنوز چشمت دنبال تارکان بود محال بود بزارم تارکان
دوباره با اریلی باشه ..

چشمهام گشاد شد ..

-یعنی شما !!

یه لبخند تلخ زد

-پسرم داره از دستم میره اسانا ..اون دختر هم بی گناه داره مجازات میشه ..تو این روزها که
بیشتر از همیشه حساس و دل نازکه باید بار زندگی سه نفر رو به دوش بکشه

اگه تارکان کنارش باشه مطمئنم با عشقی که تارکان به اریلی داره میتونن از پس مشکلات بر بیان
..

از ته ته دلم خوشحال شدم اریلی اونقدر به گردنم حق داشت که هیچی جز خوشبختیش رو
نخوام ..

-ولی من به این اسونی نمیزارم تارکان به اریلی برسه .

دوباره ابرو هام بالا پرید .. چی میگفت ؟

-چی .. منظور تون چیه ..؟

-تارکان هم به تو بد کرد ... هم به ارایلی وبچه اش ... میخواست با پرویی تمام از خواهرت فیلم
وعکس بگیره تادستش رو رو کنه .

کف دستم رو از تعجب روی لبم گذاشتم

-وای واقعا !!

پوزخندی زد وگفت ..

-شما دو تا خودتون هم نمیدونید چه بازی کثیفی رو شروع کردید وچه بلایی سر این دختر
بیچاره آوردید .. سرهمین تارکان باید تنبیه بشه ومن خوب بلدم که چی کار کنم ..

"ارایلی"

-بازکن ارایلی جان ..

ابرو هام با شنیدن صدای کسی که زنگ در رو زده بود بالا پرید .. حوا خانم بود که به من گفت
ارایلی جان ؟

درو باز کردم ودم در منتظر شدم ..

حواخانم !!!! نفس نفس زنان از پله ها بالا اومد وبا دیدنم لبخند زد ..

جان !!! لبخند زد .. اون هم به من !!

تو سلام کردن پیش دستی کردم وچند قدم به سمتش رفتم تا ساک سنگین تو دستش رو بگیرم
..

-دستت درد نکنه ... سنگینه خودم میارم ..

-نه بدینش به من ...

به زور یکی از ساکها رو گرفتم که حواخانم با همون نفس نفس پله آخر رو بالا اومد و برخلاف همیشه دست انداخت دور گردنم و گونه ام رو بوسید ..

چنان متعجب شدم که کم مونده بود شاخ دربیارم .. اونقدر حالیم بود که بدونم این بوسه تنها و تنها بوسه پر مهر و محبتیه ...

منم روش رو بوسیدم و تعارفش کردم تو .. با اینکه بهم بد کرده بود ولی احترامش واجب بود
یه جورهایی بهش حق میدادم که باهام راه نیاد ... خیلی خوب اون حاج رضای بیشرف رو میشناختم و میدونستم چقدر کینه ایه و چه حرفهایی که پشت سرم ردیف نکرده ..

-بفرمائید تو حوا خانم خوش اومدید ..

-مرسی عزیزم .. مزاحم که نشدم ..؟

-نه این چه حرفیه؟! اسانا الما رو برده پارک منم تو خونه تنها بودم ..

نشست رو مبل و من هم ساکش رو کنار پاش گذاشتم تا راحت باشه و رفتم تو آشپزخونه .

زیر کتری رو روشن کردم و یه بشقاب میوه براش بردم ولی همینکه رفتم تو پذیرایی نگاهم به میز وسط پذیرایی افتاد ..

چند مدل ترشی واجیل و تنقلات .. بسته کادوپییچ شده و در آخر لواشک های ترش و قرمز .. رو میز بود ..

میز عسلی رو کنار دستش گذاشتم و بشقاب میوه رو به همراه کارد و چنگال و نمکدون روش چیدم ..

-بفرمائید حوا خانم ..

-دستت درد نکنه دخترم ..

یا خدا! امروز چه خبره .. عزیزم و دخترم و جانم .. نکنه این خانم خواهر دوقولوی حوا خانمه ..؟

-بیا بشین کنارم ..

از کنار میز چرخیدم ولی لواشک های زرشکی رنگ چنان اب دهنم رو راه انداخته بود که نمیتونستم حتی چشم ازشون بگیرم ..

نشستم کنار حواخانم وبه سختی نگاهم رو کنترل کردم که یه وقت بی ادبی نشه ..

-خوبی ارایلی جان ..؟

اونقدر محبت تو حرفش بود که ناخوادگاه لبخندی روی لبم نشست ..یاد مادرم برام پررنگ شده بود ..

-مرسی بهترم ..

-دیگه حالت تهوع نداری ؟

-نه کمتر شده از وقتی خانم دکتر بهم گفتن چه جوری غذا بخورم وصبحونه چی بخورم کمتر شده ..

-خب خداروشکر .مطمئنم بهتر از این هم میشه ..

نگاهم دوباره پی لواشک رفت که حواخانم دقیقا بسته رو برداشت و تو دستهام گذاشت

-بیا عزیزم بخور هوست بخوابه ..

چشمهام گشاد شد .یعنی اینقدر تابلو بودم ..!!؟

-نه مرسی .

-بخور دختر جان من هم مثل تو بودم ..بخور نوش جونت ..

-ولی این جوری که همیشه بعدا میخورم

-بخور دخترجان خجالت هم نکش من هم جای مادرت هرچقدر که میخوای بخور... من سربچه ها

کیلو کیلو لواشک درست میکردم ولی قبل از اینکه خشک بشه همه رو میخوردم .

خنده ام گرفت ..

-بخور عزیزم بخور که نوه ام بدجوری هوس کرده ..

با خجالت روکش لواشک رو کنار زدم ویه تیکه خوردم ..وای ترش بود .. خیلی ترش ...چشمهام از ترشی لواشک لنگه به لنگه بسته شد

-مرسی حوا خانم چقدر خوشمزه است ..

-نوش جونت خب تا تو لواشکت رو بخوری من هم حرفهامو میزنم ..

دست گذاشت رو یه بسته که جدا جدا تو کیسه های مختلف فندق وبادوم وپسته ومویز وتوت ریخته بود ...

-اینها رو روزی چند تا میخوری پسته خون سازه هم برای خودت هم برای بچه ات خوبه ..مویز هم هوش بچه رو زیاد میکنه ..

-راضی به زحمت نبودم حواخانم ..

-چه حرفهایی میزنی؟ مگه دارم برای غریبه میکنم برای عروس ونوه امه میکنم ...

هرکاری هم بکنم باز کمه ..تو که مادرت به رحمت خدا رفته وخواهرت هم چیزی نمیدونه پس باید یه نفر بهت برسه ..

خب اینها هم چند مدل ترشی... هرزن حامله ای عاشق شورو ترشی ..اوردم که اگه یه وقت هوس کردی از بیرون نگیری ...اینها رو خودم درست کردم ..

بسته ها رو هم به سمتم گرفت وگفت ..

-این هم چند دست لباس نوزادیه ..هرجا میرفتم هرچی میدیدم وخوشم میومد برای بچهءتارکان میگرفتم ...بچه ام تارکان از کوچیکی مظلوم بود ..نیگاه به الانش نکن ...درسته که یکم شیطون بود ولی بچگی نکرد ...

اون از اول زندگیش که ازباباش طلاق گرفتم وبا یه پسر شیش ساله تنها موندم ...اون هم از بعد از ازدواجم که سرم به تاشکین وتورناز گرم شد وntonستم اون جوری که باید بهش برسم ..

اشک تو چشمه‌هاش جمع شد ..

خواب میدیدم نه؟ ..مادر تارکان مثل یه عروس من رو پذیرفته بود ..

-ولی حوا خانم شرمنده ام که این حرف رو میزنم ...اما من وتارکان .

دستش رو به عنوان صبرکن بالا آورد .

-خودم همه چی رو میدونم ..هم از تو شنیدم... هم از تارکان وباریمان میدونم چی کشیدی

.وچقدر درحقت اجحاف شده ..یکیش خود من که به خاطر اراجیف اون رضای نامرد ابروت رو

بردم وبهت تهمت زدم .

خدا شاهده ذهنم رو نسبت بهت خراب کرده بود ..بهم گفت که اول میخواستی زن اون بشی ولی

بعد رفتی سراغ تارکان .میگفت کیسه دوخته برای پسر مون

خدا خودش میدونه که تحت تاثیر حرفه‌هاش اون جووری اومدم درخونتون ..الان هم که فهمیدم

میخوام جبران کنم ..

دستم رو گرفت وگفت

-تارکان داره دیوونه میشه ارایلی .داره از دستم میره ..کارش رو ول کرده ویه لنگ پا دنبال تو

...نه صبح داره ونه شب ..دیروز دم اذان صبح انقدر ناله کرد که دلم براش کباب شد ...

پسر مه نمیتونم دردش رو ببینم ..ولی میدونم که حقشه... بد کرده باهات وباید تاوان بده مطمئن

هم باش که خودم حسابش رو کف دستش میزارم

ولی باید اول از طرف تو خیالم راحت بشه ..به یه سوال من راست وحسینی جواب بده ...هنوز

تارکان رو دوست داری ؟

تیکهءلواشک تو دهنم اب شده بود وترشتیش تمام دهنم رو گرفته بود ..چی میگفتم ..؟میگفتم

معتاد اغوش گرم تارکانم؟...مردیکه بهم ناروزده؟یا بگم محتاج دسته‌هاشم تا تو سختی ها کمکم

کنه .چی میگفتم ..؟

-از این سکوت معلومه یا هنوز دوستش داری یا هنوز دو دلی ..ببین عزیزم من اگه بهت قول بدم که پدر تارکان رو دربیارم تو حاضری ببخیش و دوباره باهاش شروع کنی .
-نه ..

قاطعانه گفتم نه .. جدای از نامردی تارکان ... اسانا خواهرم بود و به هیچ عنوان نمیخواستم با قبول تارکان هرروز و هر لحظه خاری به چشم اسانا فرو کنم ..

-به خاطر اسانا میگی نه ... درسته ؟

سرم بلند کردم از کجا میدونست ..؟

دستم رو فشرد و ادامه داد

-من با اسانا حرف زدم قسم خورد که هیچ علاقه ای به تارکان نداشته و رابطه اش یه دوستی ساده بوده ...

پس اسانا هم خبر داره .؟ بگو چرا اینقدر رفتارش امروز عجیب شده بود ...

سرم رو به شدت تگون دادم .

-محاله حوا خانم نمیتونم ..

-دخترم ... میدونم که نگران اسانایی ... میدونم که عذاب وجدان داری ... ولی اسانا و تارکان هر دو تاکید کردن که رابطهشون در حد یه دوستی ساده بوده .. حتی اسانا میگفت تارکان رو دوست نداشته و هیچ وقت انتخابش نبوده ...

-نه حوا خانم خواهش میکنم اصرار نکنید ..

-یعنی تو حاضری به خاطر چیزی که فقط تو ذهن تو ... زندگی خودت و تارکان و این بچه رو خراب کنی ؟

اشک تو چشمهام جمع شد ..

-این بچه تاوان اشتباهمه ... اینکه قبل از شناختن تارکان ..

بغض گلوم رو گرفت ویاد اون لحظات برام تازه شد .. لعنت به تو ارایلی .. هنوز هم از یاد اوری بودن باهاش لذت میبری ..؟ خاک برسرت .. خاک

-تقصیر تو نبود .. نه تقصیر تو .. نه تارکان .. عشق که بیاد .. این نزدیکی .. کمترین نشونشه ... تارکان تو زندگیش کم دوست دختر نداشت ولی همگی در حد رفاقت ودوستی بود ..

هیچ کدوم به اینجا ختم نشد که این طور واله و شیدای یه نفر بشه ..

ارایلی باور کن که تارکان عاشق تو! .. هیچ چیز دیگه ای هم براش مهم نیست ... نه اسانا نه وجود الما .. هیچ کدوم .. فقط خودت .

بهت قول میدم که حس تارکان عشق ودوست داشتنه چون اگه غیر از این بود بعد از چند ماه فراموشت میکردومیرفت سراغ یکی دیگه ...

اما فراموشت نکرده ... هنوز عاشقانه ازت اسم میبره وهمه جوره ازت حمایت میکنه .. ارایلی خواهش میکنم ببخشش .. تاکان اگه با این وضع پیش بره یا معتاد میشه یا افسرده ..

-شما چی ..؟ میدونم عروس دلخواهتون نیستم شاید تمام این محبتتون به خاطر این بچه است .

-دروغ بهت نمیگم قبل از خبر حاملگی حتی حاضر نبودم سمت رو ببرم ازت بدم میومد ولی با دونستن حقیقت فهمیدم که هیچ کس بهتر از تو نیست .. مخصوصا که رسیدن به تو تمام روزی تارکانه ..

منم خوشیم به خوشی پسر مه . تارکان بارها و بارها گفته ارامشش تو خونهء تو و کنار تو ... چه کنم؟ .. غیر از قبول تو راه دیگه ای هم دارم ..؟

-ولی من بازهم نمیتونم .. اگه با تارکان باشم اسانا رو چه کنم ..؟

-تو قبول کن برای اسانا هم یه فکری میکنیم .. راستی چی شد که اسباب کشی کردید ..؟

یه نفس عمیق کشیدم ..

-صاحبخونه ام با اومدن شما عصبانی شد وجوابم کرد . خونهء مادرم بعد از رفتنش اونقدر دلگیر بود که مجبور شدیم بفروشمش ...

پول زیادی دستمون رو نگرفت چون به خاطر مراسم مامان از نظر مالی بهمون فشار اومده بود از اون طرف هم به تارکان بدهکار بودم مجبور شدیم این خونه رو بخریم .

-عیب نداره خدا بزرگه ... درمورد پول تارکان هم اشتباه کردی تارکان بهم گفت که به خاطر اینکارت خیلی ناراحته ..

راستی کارت رو میخوای چیکار کنی ..؟

غصهءعالم ریخت تو دلم

-نمیدونم فعلا که دارم میرم

-باشه نگران نباش با هم درستش میکنیم ... ولی قبل از اون جوابم رو بده زن تارکان من میشی ..؟

-نخواید ازم حوا خانم ... نمیتونم ..

-ارایلی جان مسئولیت هات رو بذاز رو دوش من فقط به دل خودت وایندهءاین بچه اهمیت بده

..

-اخره چرا .. چرا باید همچین محبتی کنید ؟ .. شما دینی به ما ندارید ..

-دارم دختر جان ... دارم .. روزی که ندیده ... نپرسیده ... اومدم ابروت رو بردم .. روزی که باعث شدم

تارکان رو زابراه کنم .. واین بچه رو بی پدر ... باید جبران کنم ... مطمئنم تو هم به این راحتی

نمیتونی از پس زندگیت بریایی ..

-یعنی باور کنم من رو به عنوان عروس قبول کردید ..؟

نگاهش رو ازم گرفت ..

-شاید ته دلم هنوز به خاطر شرایطت دل چرکینم ولی زندگی تارکان واین بچه وجبران کردن

بدی های پسر مهمترین مسئله است ...

واینکه تو من و تارکان رو ببخشی و حلالمون کنی ... میتروسم ... ارایلی میتروسم خدا به خاطر ظلمی

که تارکان در حق تو و بچه اش کرده ازمون تقاص بگیره ...

-نگید توروخدا حوا خانم ..من کی باشم ؟

-پس قبول کن دخترم وهمه چی رو بسپار دست من ..کاری میکنم تارکان به غلط کردن بیفته ..کاری میکنم از زور حرص و ناراحتی خواب نداشته باشه

-نه گناه داره

ولی همینکه حرف از ذهنم دررفت لبم رو به دندون گرفتم ..

لبخند رو لب حواخانم نشست وگفت ..

-دیدي اخر سر دستت رو شد پس همه چی درست شدحالا برو یه چایی دیشلمهءمادرشوهر پسند برام بیار تا با این نون خرمایی ها بخوریم ..

رفتم تو اشپزخونه چایی رو دم کردم ذهنم خیلی مشغول بود ونمیدونستم چی کار کنم ...

خودم رو سپردم دست خدا ومادر تارکان ودوتا چایی خوش رنگ ریختم وبرای حوا خانم بردم ..

حوا خانم همه چی رو مرتب جا به جا کرده بود ..لیوان پایه دار رو برداشت وبو کشید ..

-به به چه عطری ..معلومه کدبانوی خوبی هستی ها ...

یه لحظه از ذهنم گذشت مامان بابای تارکان هر دو از بوی عطر چایی من تعریف کردن ...

-لطف دارید ..

ظرف پولکی ونقل رو جلوش گذاشتم مادرتارکان هم بستهءنون خرمایی رو باز کرد ...

نون خرمایی نمیخواستم ..بازهم هوس اون لواشک ها رو کرده بودم ولی به خاطر اصرار مادر

تارکان یه تیکه رو خورد خورد خورد ...

مادرتارکان یه جرعه چایی خورد وگفت

-حالا بریم سرنقشه امون وتنبيه تارکان .

-چی کار میخواید بکنید ..؟

حواخانم یه لبخند شیطون زد ..

-یه کار خوب... تارکان باید تنبیه بشه... اون هم نه بوسیلهءمن و تو... بلکه بوسیلهءاین بچه ...

-چی ..چه جووری ..؟

-خب صبر کن بهت بگم ...من به تارکان میگم که تو حامله ای و میخوای بچه رو سقط کنی

-باور نمیکنه من رو خوب میشناسه ..

-خب این دیگه دست خودت رو میبوسه که چه جووری قاطعانه بهش بگی که باور کنه ..اگه تارکان

واقعا حسی به تو داشته باشه که مطمئنم داره میخواد جلوت رو بگیره اون وقت که دو تا راه

جلوش میزاری

یکی اینکه قبول کنه بچه رو بندازی یا اینکه بچه زنده بمونه ولی تمام حق و حقوق بچه رو به

صورت محضری وقانونی به تو بده ..ودیگه سراغ بچه نیاد .میزاریمش تو منگنه اون قدر که ندونه

چی کار کنه ..

-ولی ممکنه بخواد از راه قانونی بچه رو ازم بگیره ...؟

برای این هم فکر کردم که بهش میگی اگه اینکارو کنه قبل از هرکاری بچه رو سقط میکنی

اونوقته که دور و ور آزمایش دادن واحقاق حق و حقوقش نمیره ..

-شاید براش مهم نبود .شاید همون اول گفت تا سقطش کنم ...

حواخانم لبخندی زد

-نه عزیزم ..نگران نباش تارکان من شاید شیطون باشه ولی ازارش به یه مورچه هم نمیرسه ..اون

با اینکه الما یه غریبه است ولی بازهم دلش براش تنگ شده... اون وقت به نظرت حاضره از

پارهءتن خودش بگذره ..؟

این جووری حداقل دلت یک دله میشه که واقعا دوستت داره یا نه...اگه نداشته باشه میگه سقطش

کنی که برای اون موقع هم فکرهام رو کردم ولی اگه دوستتون داشته باشه هر تضمینی بهت میده

خب این از اولین قدم ..

-مگه باز هم هست ..؟

-پس چی؟ من باید این پسر رو ادب کنم...وقتی تو محضر بهت وکالت داد اونوقت که پای خواستگار به این بازی باز میشه ..

-خواستگار؟؟؟

-اره خواستگار ..اون هم خواستگار تو ..

-وای تارکان بفهمه دیوونه میشه ..

-خب بشه!! مگه این همه تو حرص نخوردی یه چند روز هم اون حرص بخوره ..

-گناه داره حواخانم ..

-گناه تو واین بچه دارید که پاتو بازی ناجوانمردانهء تارکان گذاشتید ..بهتر دلت واسه اش نسوزه ..تا بتونی خوب از پشش برییای ..

-حالا خواستگار از کجا پیدا کنیم ؟

-لازم نیست پیدا کنیم ..یه ادم خیالی میسازیم ..مثلا یه دکتر یا مهندس ..یه چیز دهن پرکن ..

اصلا یه دندون پزشک خوبه ؟

خنده ام گرفت .

-واه چیه ؟چرا میخندی ..؟باید اونقدر این شخص برات واقعی باشه که تارکان باورش بشه .اونوقت که برای داشتن زن وبچه اش به جلز وولز میوفته

-شاید به جلز وولز نیفته ...

-دخترجان تو اینقدر تو این دوماه پسر من رو با محبت بندهء خودت کردی که واسهء خاطر تو همه کاری میکنه نترس کارش به جنون نکشه خیلیه ...

-بعدش چی ..؟

-بعدش هیچی ... تارکان ادب میشه وشما لطف میکنی واز پسر من میگذری ..

-یه سوال دیگه ..

یه لبخند شیطون زدم ..

-شما مطمئنید که مادر تارکانید ..؟

خندید ..

-معلومه عزیزم و برای تداوم زندگیش باید محکش بزوم .. تا مطمئن بشم زندگی خوبی داره ... آگه اونقدر خاطرت رو بخواد که برای جبران خطاهش تا اینجا پیش بره پس بدون و مطمئن باش که این مرد هیچ وقت تنهات نمیزاره ..

با شرمندگی گفتم

-از کجا میدونید که من زن خوبی برای پسر تووم ..؟

-از اونجایی که میتونستی خیلی راحت این بچه رو سقط کنی ولی دو ساعت زار زدی و التماس کردی تا نگهش داری ...

با اینکه میتونستی نسبت به منی که بی حرمت کرده بودم بی اهمیت باشی وبری .. ولی باهام اومدی و سعی کردی قانعم کنی ..

از اونجایی که با وجود تمام اشتباهات تارکان بازهم دوستش داری .. اینکه با وجود تمام مشکلاتت با خواهرت بازهم مراقبشی و به خاطر خونواده ات از صبح تا شب کار میکنی ..

ارایلی دنبال کدوم دختر برم که مثل تو مسئولیت پذیر و مهربون باشه ؟ .. دست رو کدوم دختر بذارم که تا این حد به شوهر و بچه اش علاقه مند باشه ؟ یا اصلا کدوم دختریه که مثل تو تو دل پسرم جا داره ...؟

ارایلی با من همکاری کن قول میدم که تارکان رو ادم کنم ..

پلک زدم وبا خنده گفتم ..

-چشم هرچی شما بگید .

-چشمت بی بلا ..حالا پاشو تا با هم این ترشی ها رو جا به جا کنیم ...

درو باز کردم ومنتظرشون شدم .الما با لپهای گل انداخته اومد تو ...

-مامی با خاله رفتیم تاب تاب عباسی ...اینقدر خوش گذشت ...

-خداروشکر عزیزم ...حالا بیا تو ..

کفش هاش رو دراوردم که نگاهم به اسانا افتاد ...نگاهش رو ازم دزدید وزیر لب زمزمه کرد ..

-بهت تبریک میگم ...

یه لبخند محو زدم ..

-چرا بهم نگفتی میدونی ..؟

اومد تو ودروپشت سرش بست ..

-خودم هم تا دیروز عصر نمیدونستم ولی دیروز که حواخانم رو دیدم همه چی رو برام تعریف کرد

...

صدای سی دی گیسو کمند بلند شد ..از همونجا داد زدم ..

-الما جلو نری ها چشمهات ضعیف میشه ..

به ارومی گفت ..

-حالا میخوای چی کار کنی .؟

-با مامان تارکان یه نقشه هایی کشیدیم تا ببینیم چی پیش میاد ..

-اینجور که حواخانم میگفت میخواد تارکان رو ادب کنه ..؟

فقط سر تکون دادم ..

- فکر میکنی اونقدر برای بچه اش ارزش قائل باشه که به حرفهاتون گوش بده ..؟

با دودلی گفتم

- نمیدونم اسانا به خدا نمیدونم .. حواخانم که میگفت همینطوره.. ولی من چیزی نمیدونم ..

دستش رو گرفتم وکشیدم ..

-بیا تو اطاق باهات کاردارم ..

همزمان به الما تشر زدم ..

-الما عقب بشین چشمهات ضعیف میشه ..

دروپشت سراسانا بستم وبا نگرانی من من کردم ..

-اسانا .. تو ... تو ..

نمیدونستم چه جوری بهش بگم .. یا ازش بپرسم ...

-چیه ارایلی؟.. من چی ..؟ به تارکان علاقه دارم یا نه ؟.

الحق که خواهرم بود وسوالم رو نپرسیده میدونست ..فقط نگاهش کردم ...

-به نظرت اگه میخواستمش میرفتم سراغ اون فراز گور به گور شده ..؟نمیرفتم ارایلی ...تارکان

پسرخوبیه خونواده داره با معرفته ولی جفت من نبود ونیست

وهیچ وقت هم از اینکه از سرراهش کنار رفتم ناراحت نیستم .چون باعث شد تو واون باهم آشنا

بشید .

-یعنی...یعنی دلخور نمیشی که بخوای به عنوان شوهر خواهرت بنیش ..؟اسانا به خدا که اگه

بگی سختته یا حتی یه کوچولو عشق وعلاقه تو دلته به حوا خانم میگم که دورم رو خط بکشه .

صورتش رو با حرص جمع کرد

-اخه دخترهءخننگ چرا باید زندگیت رو به خاطر حسی که وجود نداره خراب کنی؟...من تارکان رو دوست دارم ولی به عنوان یه دوست یه برادر ..نه بیشتر نه کمتر ..

خودت که میدونی چقدر تو این مدت بهمون کمک کرده چقدر دنبال اون بی شرفها گشته اون بود که تمام مراسم مامان رو یه تنه انجام داد ...اون بود که با کلی بدبختی من رو برد کلانتری تا شکایت کنم ...

واقعا مدیونشم و برای کمک کردن بهش هرکاری میکنم ..

-باور کنم اسانا ..؟

-معلومه که باید باور کنی... اراییلی اون اسانایی سابق مرده .من الان فقط به خوشبختی تو فکر میکنم ..

روم رو بوسید ..

-امیدوارم از این امتحان ها سربلند بیرون بیاد ودرکنار هم زندگی خوب داشته باشید ...

"زمان حال-تارکان"

-حالا میخوای چی کار کنی ...؟

-نمیدونم بابا هیچی نمیدونم ..

-مزهءدهن خودش چی بود ...؟چی بهت گفت ..؟

-گفت داره رو پیشنهاد یه نفر دیگه فکر میکنه ونباید مزاحمش بشم ..

-خب ...

-خب همین ...

-نفهمیدی کیه ..؟چی کارست ..؟کار وزندگیش چیه ..؟اصلا از کجا اراییلی رو میشناسه ..؟

-نه نپرسیدم اونقدر حالم افتضاح بود که هیچی به ذهنم نرسید ..

-به نظر من اول برو ته توی قضیه رو دربیار که طرف کیه ..بعد میشینیم یه فکر درست و حسابی میکنیم ..

-ولی من نمیتونم ...

-چرا نمیتونی ..

-چه جوری میتونم برم راجع به کسی که به زخم نظر داره پرس و جو کنم ...

-پس چه فکری داری ..

-نمیدونم ولی بالاخره میفهمم اون کیه

انا-من میدونم ..

اونقدر با سرعت برگشتم به سمت انا که گردنم رگ به رگ شد بابا پرسید ..

-تو میدونی ..؟

انا بدون اینکه بهم نگاه کنه تأیید کرد ..

-خب کیه ..اسمش چیه ؟؟رسمش ..اصلا سرش به تنش میارزه .. یانه ..؟

-اسمش رو نمیدونم ولی میدونم سرش به تنش میارزه ..

به طعنه گفتم ...

- مگه کیه ...پسر رئیس جمهور ..؟

-نه دندون پزشک ..

بابا-از کجا میدونی ..؟

-ارایلی بهم گفت ..

-ارایلی ؟! اصلا چرا باید به تو همیچین حرفی بزنه ..

-خوب من پاپیش شدم ..

-نمیفهمم درست حرف بزن حوا بدونم چی شده ..

منم گیج و گنگ درسکوت به مکالمهءمامان و حاج فتاح گوش میدادم

-خودتون میدونید که من مراقب ارایلیم دکتر رفتن و چکاپهاش همه با منه ..یه روز که رفتم
خونشون ..دیدم تو اطاق داره با یه نفر چک وچونه میزنه ..که من به دردشما نمیخورم و شما با من
فرق دارید و من رو چه به دندون پزشک .

همونجا بود که فهمیدم یه خبری هست ..پی اش رو گرفتم که دیدم بله خواستگار براش اومده ..
یه دفعه ای جوشیدم ..

-پس چرا به من نگفتید ..؟

-تو چه کارشی که بهت بگم ..؟

-انا !

-بسه تارکان ...ارایلی دندون تو رو کشیده دیگه خودت رو بیشتر از این کوچیک نکن ..

-انا انگار متوجه نیستی این دختری که اینقدر راحت داری راجع به خواستگار دندون پزشکش
حرف میزنی زن منه واز قضا حامله هم هست ..

-خب باشه گناه که نمیکنه میخواد زندگیش رو دوباره بسازه ..بدون ادمی مثل تو ...

-ااااا ..

-چی قرص انا انا خوردی ...؟ تو خودت هم میدونی چی کار کردی پس لازم نیست دوباره برات
بگم ..با توجه به کاری هم که کردی ارایلی حق انتخاب داره ..

-انا بس کن تورو به مذهب بسه ..من دیگه نمیکنم ..به حد کافی این دختر داره من رو روانی
میکنه وای به اینکه شما هم طرفداریش رو کنید ..

بابا که تا حالا ساکت بود ..یه تشر به جفتمون رفت ..

-بس کنید.. با جفتتونم ...حوا من نمیدونم چی تو فکرته که این جواری این بچه رو میجزونی ولی میدونم که تارکان حقشه و باید بکشه ...

ولی از اون طرف هم تو داری زیادی شورش میکنی ...این پسر حق داره که بخواد بالاسرزن وبچه اش باشه ..

انا با حرص از جا بلند شد وگفت ..

-الحق که جفتتون عین همید... جنستون یه جوهره ..من دیگه حرفی ندارم خودت میدونی واریلی

اگه قبول کرد که هیچ اگه نه به نظر من راحتش بزار .. هرچقدر اذیتش کردی واتیش سوزوندی کافیه...

دستم رو گذاشتم رو زنگ... اینبار دیگه کوتاه نیام ...بهش اجازه نمیدم به این راحتی زن مردم بشه وبدتر از اون بچه ام رو زیر دست ناپدری بزرگ کنه ..

-بله ...

-باز کن کارت دارم ..

-من با تو کاری ندارم ..چرا اومدی اینجا ...؟

-ارایلی باز کن تا هوار نکردم ...میدونی که قاطی کنم هیچی جلو دارم نیست ..

درکه باز شد بشمر سه دم درخونشون بودم ..ارایلی با سگرمه های تو هم دم در بود ..

-فرمایش ...!!!

-والله تو داهات ما اول که همدیگه رو میبینن بهم سلام میکنن ..

از کنارش رد شدم ورفتم تو دروکه پشت سرش بست اروم صدای سلام کردنش رو شنیدم

-علیک سلام ...

اسانا-سلام تارکان ..

-سلام .. حالت چطوره ؟.

اسانا-مرسی بشین برات چایی بیارم ..

الما-سلام عمو تارکان ..

از ته دل یه لبخند زدم ..الما تنها کسی بود که به هیچ عنوان اخلاقی عوض نشده بود ..

-سلام جیگر من ..عروسک من.... بیا بغلم ببینم ..

گونه اش رو بوسیدم وبه خودم فشردمش ...دللم واقعا براش تنگ شده بود ...

-چه طوری خوشگل خانم ؟.

-خوبم ..عمو ..اومدی ببریمون بیرون ..؟

-نه عزیزم امروز با مامانت کار داشتیم اومدم ...

-پس کی من رو میبری ؟.

-بزار یه روزی که سرم خلوت شد وکارهام رو کردم دو نفری میریم بیرون خوش میگذرونیم خوبه ؟..

سرخم کرد ..ارایلی در سکوت فقط تماشا میکرد ..

اسانا سینی چایی رو گذاشت والما رو با یه بسته چیپس وکلی رشوه راهی اطاقش کرد ..

ارایلی-خب برای چی اومدی ..؟

-یعنی تو نمیدونی ..؟

-نه از کجا بدونم ..

برگشتم سمت اسانا وگفتم ..

-اسانا تو بگو... اخی این حقه که بعد از این همه عذرخواهی وکمک وهمراهی درهرشرایطی خانم

بره زن یه دنـــــدون پزشکی ک بشه ..

دندون پزشک رو غلیظ وبا طعنه گفتم .

اسانا-چی بگم والله .

-حقیقت رو ..به خدا از دست این بچه بازی های خواهرت خسته شدم ..

ارایلی-حالا تو چرا داری شکایت من رو به اسانا میکنی ...؟

-به خاطر اینکه تو اصلا حرف من رو نمیخونی ..یعنی چی که میگی میخوای با کس دیگه ای

ازدواج کنی ..؟اصلا کی به تو همچین اجازه ای داده ...؟

-احتیاج به اجازه ءکسی ندارم ..

-چرا داری ...من اینجا برگ چغندر نیستم ...

-خوب گوشاتو واکن تارکان یه بار برای اخرین بار بهت میگم پات رو از تو کفش من دربیار ..تو

دیگه تو زندگی من نیستی که بخوای برام تعیین تکلیف کنی ..

-اره نیستم ولی حق دارم که برای بچه ام تعیین تکلیف کنم ..

ارایلی جوشید وبلند شد ...شکم کوچیکش انا تو چشمم زد وته دلم غنچ رفت ..بچه ام کم کم

داشت بزرگ میشد ..

-کدوم بچه ..؟مثل اینکه یادت رفته حضانتش رو به من دادی ..؟

-نه یادم نرفته ولی تو خودت خوب میدونی که مجبور بودم اگه محضر نمیومدم بچه رو میکشتمی

..ارایلی بهت اجازه نمیدم پا رو حق من بزاری ..من پدر اون بچه ام ..

-اره یه پدر نامرد .

-ارایلی

-تارکان برو بیرون .. اگه میبینی تو این خونه راحت دادم فقط به حرمت همون کمک هائی که تو

روزهای سختی کردی

اسانا که تا الان سکوت کرده بود گفت ..

-ارایلی ..!!!

نگاهی بینشون رد و بدل شد که معنیش رو نفهمیدم ..ولی ارایلی رو اروم کرد ..

-چی میخوای تارکان حرف اخرت رو بزن ..؟

-بهش جواب منفی بده ..

-چرا؟ چرا باید همچین کاری کنم ..؟بالاخره که یه روزی باید ازدواج کنم ..؟

-اره ولی اون شخص منم نه یه دکتر دندون پزشک ..

-تو؟ چرا باید با تو ازدواج کنم ..؟

از جام بلند شدم وکنارش زانو زدم ..با تمام وجودم میخواستم تحت تاثیر قرارش بدم ..

-ارایلی خودت بهتر از هرکسی میدونی که زندگیم شدی ...تنها کسی که به قلبم نشست و برای

راحتیش هرکاری میکنم تویی ..این بچه بچه ای که تو اینقدر راحت میخواستی ازش بگذری

بچهءعشق ماست ..

علاقه ای که خودت خوب میدونی پاک وزالال بود ...نزار این پیوند ببره ..نزار زندگیمون خراب بشه

...

به خدا هیچ کس رو عاشق تر از من پیدا نمیکنی ..تو همهءسختی ها کنارتم ..پشت وپناهت ..فقط

تو باید بخوای تا من باشم ...تا بشم سنگ صبورت ..

نگاهش تو نی نی نگاهم میلرزید .چی تو چشمههاش بود که بهم میگفت هنوز دوستم داره ...

جرا وقتی این جورى نگاهش به نگاهم دوخته میشد فکر میکردم که این عشق دوجانبه است

واون هم مثل من عاشقمه ..

-نه ..

سنگین شدم ..سنگین سنگین ...

صدای اسانا رو شنیدم ..

-ارایلی ...!!!!؟؟؟

چرا این همه اخطار؟ ..این همه شمادت؟؟

-تو دخالت نکن اسانا ..

چی بینشونه که من نمیدونم ...

-نه تارکان ...حرف اخرم نه ...تو هم هرکاری که میخوای انجام بده نظرم به هیچ عنوان عوض نمیشه ..

ازکنارم بلند شد وبه سمت اطاق الما رفت ودررو پشت سرخودش بست ..

ازجام بلند شدم ...این همه التماس ...این همه خواهش ...مگه دلش از سنگ شده که به هیچ کدوم اهمیت نمیده ..؟

نگاهم به اسانا افتاد ..ناراحتیش رو میفهمیدم

-متاسفم تارکان ..ولی بهش حق میدم ..

به ارومی زمزمه کرد ...

-تازه اون همه چیز رو نمیدونه ...جریان عکس وفیلم ها رو ..

قلبم تیر کشید وبرای هزارمین بار با خودم گفتم چه غلطی کردم ..

ازکنار اسانا گذشتم که صداش تو گوشم پیچید ...

-باهاش حرف میزنم تارکان ..نگران نباش ..

یه لبخند تلخ زدم ...

-ممنون از لطفت ..ولی میدونم که حقمه تاوانمه وباید بکشم .

"تارکان"

-الو اقای تارکان تبریزی ...

-بله بفرمائید ..

-از کلانتری -----مزاحمتون میشم در خصوص شکایت خانم اسانا فتحی

گوشهام تیز شدو چشمهام درخشید ...دلم گواهی میداد بعد از اون همه پیگیری یه چیزهایی پیدا کردن ..

-بله بله بفرمائید هستم در خدمتتون .

-لطف کنید برای شناسایی متهمین پرونده ...همراه با خانم اسانا فتحی به شعبه ۱۲۹ مراجعه کنید ..

-متهمین .. یعنی گرفتینشون ؟..

-چند تا مظنون داریم که با عکسهای چهره نگاری شده تطابق داره ولی فرد شاکی باید شناسائیشون کنه ..

-بله حتما حتما میایم ..

-حضور شاکی لازمه ..

-چشم میارمش خدا عمرتون بده ..

-خواهش میکنم وظیفه است .خداحافظ شما .

با قطع گوشی از ته دل خندیدم ..

-دمش گرم ..پیداشون کردن ..

خیلی وقت بود که هیچ خبری مثل این خبر خوشحالم نکرده بود البته به جز خبر بابا شدنم ..درجا شمارهء خونشون رو گرفتم ..

- الو اسانا ... آماده شودارم میام دنبالت ..

- چیه .. چی شده ؟

- آماده شو اومدم بهت میگم ..

- خبری شده .. دستگیرشون کردن ؟

- نمیدونم ولی گفتن برای شناسایی باید بریم ..

صدای اسانا شروع به لرزش کرد .

- من ... من ..

اخم هام تو هم رفت میدونستم مواجه شدن با اون ادمهای کثیف چقدر براش سخت بود ..

- میدونم ولی تو باید قوی باش . چند ماه دنبالشونیم . حالا که پیداشون کردیم نباید جا بزنی ... فکر

کن که چه بلایی به سرت آوردن .. جز تو معلوم نیست چند نفر دیگه رو بدبخت کردن ..

- باشه آماده میشم

- گوشی روبده به اراییلی باهش کار دارم ..

حالا که خبر خوبی بهم رسیده بود اخلاقم هم از اون حالت عصبی دراومده بود ..

- سلام خانم خانمها ..

صدای سلام سرد اراییلی حتی برای یه لحظه هم نتونست نا امیدم کنه

- با این خواهرت حرف بزنی که بریم برای شناسایی فکر کنم بی پدرها رو گرفتن .

- راست میگی .. ؟

چنان شعفی تو صدایش بود که دلم رو شاد کرد ...

- پس چی دارم میام دنبالتون آماده باشید رسیدم ..

....

اسانا تو بغل اراییلی زار میزد...بالاخره شناسائیشون کرده بود .

-خودشونن خود بی وجدانشون ..

اراییلی سعی میکرد اسانا رو اروم کنه ..ولی خودش هم همراه باهاش گریه میکرد ...نگراننش بودم ..این همه حرص وجوش براش بس نبود ..حالا باید درد اسانا رو هم به دوش بکشه

دو تا لیوان اب بردم براشون ..

-اراییلی .

لیوان رو با چشمهای گریون گرفت ..

-بیا اسانا جان یه لیوان اب بخور خودت رو هلاک کردی ..حالا که گرفتنشون دیگه برای چی داری گریه میکنی ...؟

-فراز رو که نگرفتن ..اون بی ناموس رو که نگرفتن ...

اسانا لیوان رو با دستهای لرزون گرفت و اراییلی پشتش رو نوازش کرد

-ارومتر عزیز دل من ایشالله میگیرنش ...

برگشت به سمتم و گفت

-چطور نتونستن فراز رو بگیرن ...؟مگه با هم نیستن ..

خودم هم با دونستن اینکه نفر اصلی گروه یعنی فراز رو هنوز نتونستن دستگیر کنن ناراحت بودم

ولی سعی میکردم چیزی بروز ندم ...

فعلا باید جفتشون رو اروم میکردم ..

-این جور که مسئول پرونده میگفت فراز فقط براشون ادم جور میکرده و هیچ راه تماسی باهاشون نداشته جزیه خط موبایل... که با ردیابی اون هم به هیچ جا نرسیدن ..

ناکس زبل تر از این حرفها بوده مثل اینکه اصلا کارش این بوده برای امثال کمال وسعید وفرهاد

نفر جور میکرده هم از اینها پول میگرفته هم از اون بنده خدا اخاذی میکرده ..

چشم های اریلی واسانا دوباره پراز اشک شد ... دلم اتیش گرفت براشون چقدر مصیبت سر این
دو تا خواهر اومده بود ...

لیوان دوم رو دادم به اریلی ..

-بیا بخور رنگ وروت بدجوری پریده...مراقب خودت باش ...

اسانا نگاهی به صورت رنگ پریده اریلی انداخت و شرمنده شد ..

-بازم دارم اذیتت میکنم نه ... به جای اینکه تو این شرایط کمک حالت بشم شدم بارروی
دوشت . ببخشید ..

اریلی لبخند غمگینی زد .

-عیب نداره خداروشکر که شناسائیشون کردی .

برگشت به سمتم ..

-راستی چه جوری گرفتنشون ..؟

یه نیم نگاه نگران به اسانا انداختم .. و چشمهام رو به سنگهای کف سالن دوختم ..

- از فیلم هایی که پخش کرده بودن تونستن ردشون رو پیدا کنن .. بی شرفها با اینکه باج
میگرفتن بازهم فیلم ها رو میفروختن ..

گریه اسانا بیشتر شد که با تندی حرفم رو کامل کردم .

-ولی خدا روشکر مال تو نبوده اینها یه گروه بودن که فراز که اسم های مختلفی داشته براشون
مشتری جور میکرده وبه شکلهای مختلف از قربانی هاشون اخاذی میکردن ...

چشمهای اریلی هم بیشتر بارید ...

-اریلی گریه نکن حالت بد میشه ها ..

اسانا وقتی دید حال اریلی کم کم داره بد میشه .. دست از گریه کردن برداشت وبه زور جلوی
خودش رو گرفت ..

-بیاید بریم کارمون که تموم شده بریم دنبال الما ...

یه هفته از اون روزی که به تارکان جواب منفی داده بودم و چهار روز از روزی که با اسانا به کلانتری رفته بودیم میگذشت ...

نمیدونم چرا دوسه روز بود که دلشوره داشتم و فکرم مشغول بود ... از صبح هم که پاشدم دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ..

وقتی این جوری دلم به جوش و جلا میوفتاد میدونستم یه اتفاقی تو راهه .. ولی چی رو نمیدونستم ..

صبح که از در رفتم بیرون صد دفعه به الما و اسانا سپردم که مراقب خودشون باشن .. ولی باز هم دلم بی جهت شور میزد ..

احساس میکردم بچه ام هم تو شکمم گوله شده .. از دلشوره زیاد فشارم افت کرده بود و سرگیجه داشتم ..

خدایا این چه خبریه که نرسیده این طوری من رو زابراه کرده ؟

ساعت چهار عصر بود که با اومدن الما و بعدش هم اسانا از دانشگاه اروم تر شدم ... حداقل قرار نبود بلایی به سر اسانا و الما بیاد ..

داشتم با الما منچ بازی میکردم و بوی اش رشته تمام خونه رو گرفته بود که با شنیدن صدای زنگ در ... انگار یه نفر قلب من رو مچاله کرد ...

سیر ولخت سر جام نشستم .. اسانا یه نگاه گنگ بهم انداخت و رفت سراغ ایفون ..

-بله؟؟

- سلام .. بفرمائید ..

از همونجا داد زد

-ارایلی حوا خانمه ..

یه نفس عمیق کشیدم ..خدا کنه خیر باشه ...

بلند شدم ودستی به سروگوشم کشیدم.. بلیز ودامنم رو عوض کردم ویه رژ ملایم هم رو لبهام زدم ..

موهام رو جووری با گیره بستم که انتهای موهام رو گیره ریخت وصورتتم رو بهتر نشون داد ..از در که اومدم بیرون ابروهای تو هم حوا خانم دلشوره ام رو بیشتر کرد ..

-سلام حواخانم .

یه لبخند محو زد وگفت ..

-سلام دخترم .حالت چطوره ؟..

وسائش رو گذاشت کنار دروهمزمان که من به سمتش رفتم اون هم قدمی جلو گذاشت وگونه ام رو بوسید ..

-بفرمائید بشینید ..

دستم رو گرفت وگفت ..

-نه ...باهات حرف دارم ارایلی ...

وای دیدی ..؟میدونستم ..با ترس گفتم

-چه حرفی ..؟چی شده حواخانم ..؟اتفاقی برای تارکان افتاده ..؟

-نه چیز مهمی نیست اروم باش ..فقط بیا تو اطاق تا باهات صحبت کنم ..

دروپشت سرخودش بست من که از استرس حتی نفس هم نمیکشیدم ..

-تورخدا بگید چی شده ..حواخانم ..؟

-اروم باش من هنوز چیزی نگفتم که ..

دستم رو گرفت و نشوندم رو تخت خودش هم کنارم نشست .. همون جور که دستم تو دستش بود
با دست دیگه ام دستش رو تو دست گرفتم ..

-بگید حواخانم به خدا از صبح این دل من مثل سیر و سرکه داره میجوشه .. اصلا نقل امروز نیست
که ... دو سه روزه دلم شور میزنه ..

نگاه غمگین و عجیبش کلی حرف داشت که درکشون نمیکردم .. عاجز بودم از خوندن اون همه
حرفهای نوشته شده تو چشمهایش ..

-چرا این جوری میکنی؟ .. به خودت فشار نیار چیزی نشده که .. اصلا مگه تو چیزی میدونی ..؟
-هرچی که هست دلم گواهی بد میده . بگید و خلاصم کنید حواخانم ..

-والله راستش رو بگم از هفته پیش که تارکان باهات حرف زد و تو جواب نه دادی تا همین سه
روز پیش عصبانی و کلافه بود .. اونقدر عصبانی که اصلا نمیشد باهاش حرف بزنی ولی سه روز پیش
که شب اومد خونه شارژ شارژ بود .

اونقدر شاد که با دمش گردو میشکست ... بهش گفتم چه خبره کم مونده از خوشحالی کله ملق
بزنی ..

گفت یه تصمیم جدید گرفتم ..

گفتم چی ..

گفت حالا بهتون میگم میخوام همهء خانواده جمع باشن ..

خلاصه شب بعد از شام که اقا قشنگ شامش رو خورد و گفت و خندید تصمیم جدیدش رو گفت ..

دست حواخانم رو بیشتر فشردم ..

-چی حوا خانم ..؟ بگید و خلاصم کنید ..

-ارایلی میترسم بگم برات خوب نباشه .. حالت خوب نیست .. ببین دستهای مثل یه تیکه یخ شده

..

-بگید تور خدا کم مونده قلبم وایسه ...

-راستش میگفت ..میخوام ..میخوام ..

تو چشمهام نگاه کرد وادامه داد ..

-گفت که میخوام زن بگیرم .یه دختر نجیب رو هم انتخاب کردم که بریم خواستگاریش ...

یخ کردم ودستم تو دستهای حواخانم شروع به لرزش کرد ..

-ارایلی ؟.

-میخواد زن بگیره ؟..

سر تکون داد

-یه دختر نجیب ..؟اره حوا خانم ...؟یه دختر نجیب ..؟

-یواش تر ارایلی برای بچه ات خوب نیست ..

-پس اون همه حرف الکی بود ...من نجیب نبودم که ولم کرد ..؟

-ارایلی تورو خدا اروم تر ..

زیر دلم تیر کشید ولی اهمیت ندادم وبه نفس عمیق کشیدم ..بیچاره بچه ام هم از این خبر شوکه شده بود ..

-حالا عروس خانم کی هست ؟..

-نمیدونم به خدا فقط میگفت خواهر یکی از دوستهاشه ..تو این دوروزه قد تمام عمرم باهات حرف زدم ولی میگه حالا که ارایلی میخواد ازدواج کنه منم ازدواج میکنم ..مگه من چیم از اون کمتره ؟..

اشکم چکید ..بعد از این همه اومدن ورفتن واین بچه میخواد زن بگیره؟ ..

نفسم بالا نمیومد ..

- مگه میشه حوا خانم...؟ مگه میتونه...؟ پس من واین بچه چی..؟
- چی بگم والله. حتی بهش گفتم من با ارایلی حرف میزنم تا جواب منفی بده
- ولی گفت چه فرقی میکنه ارایلی که نمیخواه زن من بشه پس فرقی به حال من نداره
- کم کم از گریه زیاد به هق هق افتادم.
- چی کار...کنم...حوا...خانم...چی کا...رکنم..؟
- چیزی نیست عزیزم...درستش میکنم..
- آخه..چه جووری..؟ چرا اینقدر زود عوض شد؟..مگه نمیگفت دوستمون داره؟
- به خدا داره...فقط من نمیدونم تو این سه روزه چه اتفاقی افتاده که از این رو به اون روش کرده
- ...
- وای حوا خانم...ترو خدا..یه کاری..کنید.اگه...زن بگیره...اگه...
- نمیگیره...ارایلی اروم..
- زیر دلم دوباره پیچ خورد..
- آخ..
- چی شده..وای خدا مرگم بده..ارایلی چت شد..؟
- از جا بلند شد ورفت سراغ اسانا..وبا یه لیوان اب قند برگشت..
- بخور عزیزم..این جووری که از پا میوفتی..
- حتی یه جرعه هم از اون اب قند از گلوم پائین نمیرفت..بغض نمیداشت که پائین بره..اسانا با
- نگرانی پرسید
- چی شده حواخانم...چرا این جووری شده..؟
- برو زنگ بزن اورژانس..

دست حواخانم رو گرفتم

-نه نمیخواه من خوبم ...

-ارایلی مطمئنی ..؟

یه نفس گرفتم ..

-اره اره خوبم ..

تو چشمهای خیسش نگاه کردم ..

-حوا خانم من چی کار کنم ..؟

دستم رو فشرد ..

-تو فقط اروم باش عزیزم .. با این همه خودخوری که چیزی درست نمیشه ..

-اگه زن گرفت چی؟ اگه من رو با این بچه ول کرد چی ...؟

-والله به خدا تو کارش موندم .. تارکان همچین کسی نبود چند ماه داره دنبال تو میدوئه خودش رو کشت از بس التماس کرد که پیام باهات حرف بزنم

مخصوصا الان که بچه دار شدید و داره بابا میشه .. به خدا از همون وقت که گفتی میخوای زن یکی دیگه بشی . از زندگی افتاد ..

اینقدر خراب و داغون بود که حتی غذا هم از گلوش پائین نمیرفت .. شب و نصفه شب تو حیاط میشست و حرص میخورد .. کم مونده بود از غیرت زیاد قاطی کنه ...

حالا موندم چی شده که تو عرض چند ساعت رفت و برگشت این همه تغییر کرده بود .. میدونم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه اشه ..

میدونم که یه چیزی رو داره قائم میکنه ولی اونقدر جدی میگه زن میخوام که بعضی وقتها باورم میشه

-اچه چه نقشه ای ..؟ چه چیزی عایدش میشه جز اینکه من رو دق مرگ کنه ..؟

-نمیدونم باید صبر کنی بیینم حرفش چیه ... شاید اصلا این جواری گفته که تو به صرافت بیوفتی
وقبولش کنی ..؟

-اگه غیر از این باشه چی ..؟ اگه واقعا بخواد با کس دیگه ای ازدواج کنه ؟ خدایا من چی کار کنم
حواخانم ؟

-تو فعلا اروم باش چیزی نشده که هنوز... بیا به قلوب بخور حالت جا بیاد ..

-حواخانم تارکان بیفته رو دندهء لچ تا آخرش رو میره خودتون که میدونید
برگشتم سمت اسانا ..

-نه آسی ...؟

اسانا فقط نگاهش رو ازم گرفت ..

-چی بگم ..؟ من که فکر نمیکنم همچین آدمی باشه ..

حوا خانم زودی بل گرفت ..

-دیدنی اراییلی ..؟ گفتم که من پسر رو میشناسم ... مطمئنم به خبری هست ... ولی چی رو
نمیدونم ..

تارکانی که تا همین چند شب پیش از غم چشمه‌هاش عزا می‌گرفتی حالا چهل چراغونی ای تو
چشمه‌هاش که بیا و ببین ..

برگشت به سمتم و پرسید ..

-از اون روز دیگه ندیدیش ..؟ حرفی نزدین با هم ...؟ کاری نکردی که ..

اونقدر بی حس بودم که فقط سرتکون دادم .. حوا خانم دستم رو تو دستش گرفت .. از سرمای
دستهام لبش رو گزید .

-بمیرم برات .. اگه زودتر کوتاه میومدم داستان به اینجا نمیکشید ..

بغضم رو به زور قورت دادم

-نه حواخانم ..یاد تونه گفتید باید یک دله بشم ..حالا شدم ...حالا که با شنیدن خبر یه خواستگار
قلابی کارش به اینجا کشید همون بهتر که ..

بغضم دوباره سر باز کرد ..مگه میتونستم جمله ام رو کامل کنم ..؟منی که دلم به هوای عشق
تارکان میتپیدو تو این چند وقته با رویاش سر میکرد چه جوری میتوست راضی به رفتنش باشه
؟..

ولی خودم هم میدونستم این تارکان دیگه به درد من نمیخوره ..تارکانی که به همین راحتی جا زد
به درد زندگی من نمیخورد .

-ارایلی جان ..دخترم ...

-ببخشید حوا خانم حالم خوش نیست ..

-میدونم چی میگی مادر ...بخواب... بخواب استراحت کن ..اصلا نباید بهت میگفتم

-نه حوا خانم خوب کردید که گفتید حداقل بیشتر از این دلبسته نمیشم .

-ارایلی ...!!

حواخانم رفت ومن تمام عصر رو خوابیدم بدون اینکه بخوام از جام بلندشم ..حالم خیلی خراب
بود ..

تمام امیدهایی که تو این مدت تو دلم تلنبار شده بود یک باره پوچ شده بود ...بی هوا وبی اخطار .

دلم بدجوری گرفته بود اصلا توقع همچین کاری رو از تارکان نداشتم ..

با صدای اسانا چشم باز کردم ..

-نه حوا خانم خوابیده ...

-اره از همون موقع دو سری رفتم بالا سرش ...

-نه نگران نباشید .

-نمیدونم اخه تارکان همچین آدمی نیست ..

-باشه مراقبشم .. چشم کاری بود حتما زنگ میزنم به موبایلتون

-نه ممنون که زنگ زدید .. خداحافظ ..

در اطاق نیمه باز شد و نور ملایم حال چپید تو اطاق ... چشمهام رو بستم .

صدای قدم های نرم اسانا رو شنیدم که کنارم متوقف شد

دستی روی پیشونیم کشید و پتورو بالاتر آورد و بعد از مکثی بیرون رفت

چشمهام به اشک نشست .. واز گوشهء چشمم راه باز کرد و لابه لای موهام رفت ..

چه کردی با من تارکان ..؟ حقش بود بعد از این همه رفتن واومدن خبر زن گرفتنت بهم برسه ..؟

یعنی اینقدر نامرد بودی و نمیدونستم ..؟

نمیدونم چقدر گذشت ولی وقتی دوباره چشم باز کردم صدای سکوت شب و چراغ خاموش هال که

از زیر در همیشه مشخص بود باعث شد بفهمم زیاد از حد خوابیدم ..

خدایا قرار نیست تموم بشه .. نه ..؟ قرار نیست از شر این زندگی راحتم کنی نه ..؟

به زور تو تخت نشستم ... این همه خواب و فکر و خیال کسلم کرده بود .. جوری که دلم میخواست

درجا بمیرم ..

اروم دروباز کردم و رفتم تو سالن .. چراغ ها خاموش بود و نور کمرنگ تیر چراغ کوچه تنها نور تو

اطاق بود ..

سری به اطاق الما زدم که دیدم مثل هرشب تو جاش چرخیده و کله پا شده ... بالشت رو زیر سرش

درست کردم و پتورو بالا اوردم ..

رفتم تو اشپزخونه حتی حوصله نداشتم برق رو روشن کنم .. دلم ضعف میرفت ولی حتی

نمیتونستم به قابلمهء پراز اش رشتهء روی گاز نگاه کنم ..

زیر دلم با قدم اولی که به اشپزخونه گذاشتم باز تیر کشید

یکم اب خنک برای خودم ریختم و نشستم رو صندلی و زل زدم به تاریک روشنای اشپزخونه .

چی کار باید می‌کردم؟.. نمیتونستم بگم این بلا به خاطر نقشهء حواخانم بوده نه... چون خودم هم باهاش همراهی کردم.. پر به پرش دادم.. کارمون به اینجا رسید که حالا تارکان من و این بچه رو ول کنه و میخواد زن بگیره .

اشک چشم خشک شده ام دوباره سرازیر شد ..

چطور میتونست اینقدر بی انصاف باشه ؟ .. بهش حق میدادم از دستم دل چرکین باشه ولی اینکه رهام کنه و بخواد زن بگیره !!

زیر شکم اونقدر درد میکرد که حتی نمیتونستم تکون بخورم ..

سرم رو تو دستهام گرفتم و بی صدا و تو سکوت زار زدم ...

زار زدم به بدبختیم .. حالا که میخواستم بعد از این همه امتحان دوباره اشیونه ام رو بسازم تارکان جا زده بود .. کم آورده بود .. اون هم به فاصلهء یک هفته ...

فقط یک هفته ... کی باورش میشد تارکانی که هفتهء پیش به خاطر جواب منفی دادن به خواستگار خیالیم یقه جر میداد و عالم وادم رو بهم میریخت ... به این راحتی ازم دل بکنه و بخواد با کس دیگه ای باشه ..

خدایا چی کار کنم ..؟ مدام یه ضرب المثل تو ذهنم میچرخید .. خود کرده را تدبیر نیست ..

خودم کردم که لعنت بر خودم باد .. چقدر اسانا بهم گفت بس کنم ...؟ گفت که دیگه به این بازی مسخره ادامه ندم .. که یه وقتی تارکان کم میاره و میزنه تو جاده خاکی

ولی من لج کردم لج کردم با خودم و آیندهء بچه ام ..

گریه ام به قدری شدید شده بود که تمام بدنم از هق هق میلرزید چه کردم باهات مادری ..؟ چه کردم ..؟ دستی دستی بابات رو از لب بومم پروندم ..

حس می‌کردم قلبم داره به دونیم تقسیم میشه . نیمی که پیش تارکان مهربون اون دوماه رویایی مونده و نیمیش تو داغ جگر سوز تارکان امروز

نور چراغ اشپزخونه مستقیم تو چشمهام زد .

-ارایلی تویی .. چته چرا این جوری شدی ..؟

لبم رو به دندون گزیدم تا صدای هق هقم بالاتر نره .. ولی سینهءمالامال از غمم نمیداشت که این هق هق بی صدا رو خفه کنم ..

اسانا نشست کنارم ..

-الهی بگردم ..

با همون هق هق و نفسی که نصفه نیمه بالا میومد نالیدم ..

-به حرفت گوش ندادم اسانا و خراب کردم .. تارکان رو پروندم .. پدریچه ام رو که برای داشتنمون به زمین واسمون چنگ میزد رو رد کردم ..

دارم دیوونه میشم اسانا... دیگه ندارمش... دیگه من رو نمیخواه ..

-ارومتر ارایلی حالت دوباره خراب میشه ها ..

تیر کشیدن های مداوم زیر شکمم از ارم میداد ولی مگه این درد دل میداشت که نفس بکشم ؟... که به فکر درد جسمم هم باشم .؟

که فکری به حال این تیرهای بی هدف بکنم ...؟

مثل مرغ سرکنده به بال بال زدن افتاده بودم ..

-چرا حماقت کردم ؟ چرا اینقدر خوردش کردم .. که بزاره بره ؟.. که بخواد ... بخواد ...

نفسم بالا نمیومد .. اسانازودی لیوان ابرم رو به سمتم گرفت و پشتم رو مالش داد ..

-نکن ارایلی .. داری از حال میری ...

-حالا من با این بچه چه کنم ...؟ چه کنم اسانا ..؟

-باهاش حرف میزنم .. اگه دوستت داشته باشه قبول میکنه که برگرده ..

لیوان رو پس زدم .. و دستش رو گرفتم ..

-نه نمیخوام نمیخوام کسی که حتی یه هفته هم طاقت یه خواستگار خیالی رو نداشت با التماس برگرده ..وقتی رفته دیگه رفته ..

-اخه تو حتی تکلیف با خودت هم مشخص نیست ..

-اره نیست ..گیجیم ...هم دوستش دارم هم میخوام سر به تنش نباشه ..کسی که به فاصله یه هفته اینقدر راحت دل میبُره و تازه میخواد زن بگیره دیگه به درد من نمیخوره ..

نباید میرفت ..نباید اینقدر راحت هوس زن گرفتن میکرد ..

-ارایلی جان .

نفسم رو به سختی بیرون فرستادم ..وکف دستم رو لابه لای دندونهام گرفتم ..درد شکمم اونقدر زیاد بود که ناخواسته گفتم ..

-خدایا .

-چته ارایلی ؟.

فقط سرم رو بالا بردم وبا همون چشمهای گریون گفتم .

-زیر دلم درد میکنه کمکم کن نمیتونم بشینم ..

بلندم کرد واروم اورم بردم تو تخت ..

-باید بری دکتر از ظهر همین جوری هستی ..یه بلایی سر بچه میاد ها ..

فقط بی حال وبی رمق سرتکون دادم .

اونقدر کنارم موند ونوازشم کرد که تا خوابم برد ..اون شب چی کشیدم بماند ولی کابوس ترک تارکان یه لحظه هم رهام نکرد ..

دم دمای به خواب رفتنم بود که تصمیم گرفتم کارم رو فردا یه سره کنم ...باهاش قرار میزارم وحر ف میزنم ..

یا رومی روم یا زنگی زنگ ... حداقل این جواری تکلیفم رو میدونستم یا وصل میکردم و یا دل میبردیم .

- سلام اراییلی خانم ... اتفاقی افتاده که به این بندهء حقیر زنگ زدید ..؟

طعنهء کلامش دلم رو به درد آورد .. سعی کردم علارقم دل شکسته ام .. علارقم تمام پشیمونیم ... و حتی علارقم تمام دردی که از دیروز یک سره شده و داشت از پا مینداختم باهاش محکم حرف بزنم ..

- سلام میخوام باهات صحبت کنم ..

- چه عجب ... نکنه میخوای قبل از اینکه به خواستگار محترم دن ... دون پزشکت ... ون جواب مثبت بدید بامن تموم کنی .؟

واقعا تحمل نداشتم ... داغون تر از اون بودم که برای نیشخند ها و کنایه هاش جوابی تو استین داشته باشم ...

- پاشو بیا خونمون ... منتظرم ..

وگوشی رو قطع کردم .. میدونستم که هرچقدر هم لحنش تلخ باشه و بخواد نسبت بهم بی اعتنا باشه ولی تا نیم ساعت دیگه اینجاست ... اینجا ... تا باهم حرف بزنیم ... تا آخرین سنگ ها رو واکنیم ..

دستم رو زیرشکم گذاشتم .. این درد دیگه داشت امونم رو میبرد ... باید بعد از حرف زدن با تارکان ... میرفتم دکتر ...

پشیمون بودم از اینکه اینهمه بهش سخت گرفتم نباید تا اینجا پیش میرفتم ... ای کاش همون آخرین دفعه که اومد عذر خواهی قبول میکردم ... دیگه اینقدر شورش نمیکردم که حالا کار به اینجا برسه ...

اشتباه کردم... منم مثل تارکان اشتباه کردم اما با این وجود دوس نداشتم همه چی رو بهش بگم و ازش بخوام برگرده..

اگه اینقدر شل و سسته... همون بهتر که الان بره... کسی که نتونه ناز زن حاملشو بکشه و بعد چندبار کم بیاره مرد زندگی نیست..

اینا رو میگفتم تا خودمو تسکین بدم ولی چه فایده که هرچی میگفتم حالم بدتر میشد...

تاحالا دل خوش بودم به اینکه تارکان برمیگرده و اخرش مال منه... اما حالا و باوجود چیزی که شنیده بودم دیگه نمیدونستم امیدی هست یا نه...

با صدای زنگ از افکارم جدا شدم و به اسانا چشم دوختم که به طرف ایفون میرفت

بعد جواب دادن رو کرد به من و گفت

-تارکانه...

هه... حتما با این سرعتی که اومده.. میخواد خبر عروسیشو بهم بده تا بسوزونتم و به پاش بیفتم که اینکارو نکن

اما کور خوندی اقا تارکان ... اونی که باید به پا بیفته تویی نه من...

با وجود همه کارهام بازهم اون مقصر بود ...

درکه باز شد نگاهم بهش افتاد.. که خوشتیپ و ترگل ورگل درحالیکه با اسانا احوالپرسی میکرد اومد تو...

لبم رو به دندون گرفتم... لعنتی این تیپ رو زدی تا من ببینم و حسرت بخورم..؟

حسرت اغوش گرم تو که آرامش همه دنیا رو برام داشت..

میخوای حسرت بازوهای عضلانی تو بخورم که دیگه قرار نیست منو تو خودش جا بده...

میخواهی حسرت تکیه گاهمو بخورم که از این به بعد یکی دیگه بهش تکیه میکنه ...

دستی به شکمم میکشم ونجوا میکنم:

- عزیزکم... لوییای من بابات خیلی بی معرفته منو فراموش کرده میخواد یکی دیگه رو جایگزین من بکنه... یکی که میخواد جای ما رو دل بابات پر کنه...

حالا دیگه به نزدیکی رسیدم بود وبا نگاه خیره اش دلم رو خون میکرد ... پوزخندی زدم و بدون اینکه از روی مبل بلند شدم گفتم:

- علیک سلام اقا... ..

اقا رو غلیظ و کشار گفتم که اگه اقا صداس نمیکردم سنگینتر بودم.. از اون معانی معکوس و داشت..

لبخندی زد:

- سلام اراییلی خانوم... احوال شما؟ جوجه من چطوره؟

اولین تغییر... همیشه یا اراییلی من صدام میکرد یا خانومم و عزیزم ولی حالا... بغض اندازه گردو سد راه گلوم شده بود ...

با حرص گفتم:

- من و جوجم خوبیم ولی فکر کنم شما بهتری... از عروسی اومدی یا میخوای بری؟

اشاره ای به تیپش کردم.. به ارومی وبا طمانینه نشست رو مبل روبه روم و با حفظ همون لبخند گفت:

- من که اره بلاخره ادم بخواد سروسامون بگیره و از سردرگمی و بلاتکلیفی در بیاد حالش از روزای دیگه بهتر دیگه...

درضمن من همیشه خوش پوشم متنها امروز برای ارضای حس کنجکاویتون میگم که قرار دارم...

لبمو گاز گرفتم:

-بله شنیدم قصد تجدید فراش دارین ولی فکر نمی‌کردم جدی باشه اما فکر کنم اشتباه کردم.
_چرا فکر می‌کردی جدی نیست؟ بلاخره هرکسی باید سرو سامون بگیره و یه همسفر و همپا واسه خودش انتخاب کنه ..

سر جام جا به جا شدم کمرم خشک شده بود و عرق از تیره کمرم سرازیر بود. زیر دلم بدجوری تیر میکشید..دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

-آخه فکر می‌کردم یه فرقی بین تو و پدرت باشه...اینکه وقتی زن و بچه داری غیرت نداشتت اجازه خیانتو بهت نمیده و زن پابه ماه تو تنها نمیزاری و پای عشق و حالت نمیری

اما اشتباه کردم مثل همه اشتباه هایی که از اول درموردت کردم...
این ضرب المثل رو یادم رفته بود که پسر کوندارد نشان از پدر ...

زهر خندی زدم و گفتم:

-از یه همچون پدری همچین پسری عجیب نیست...اینقدر بی تعصب هستی که با وجود داشتن سرو همسر فکرت هرز بره جای دیگه...

واقعا که اشتباه کردم تو اونی نیستی که من فکر می‌کردم.

تو مرد زندگی من نیستی...نه تنها من تو مرد زندگی هیچ زنی نمیشی ...

مثل اینکه حرفام بدجور بهش برخورد کرده بود چون از روی مبل بلند شد و با حرص دستی تو موهاش کشید و گفتم:

-کدوم زن و بچه؟ها؟زنی که خودشو از من محروم کرده؟...زنی که منو مرد خودش نمیدونه ؟

زنی که به خواستگاری مرد دیگه ای فکر میکنه؟زنی که میخواست بچشو بندازه؟ زنی که به التماسای مردش توجه نمیکنه و اشتباهشو نمیبخشه...؟

چقدر دیگه باید به پات میفتادم ها؟ وقتی منو نمیخواهی... وقتی این جور تحقیرم میکنی... وقتی خوردم میکنی... وقتی غیرت مرد تو زیر سوال میبری... وقتی ضجه هاشو... التماساشو میشنوی و دم نمیزنی دیگه مردی نمی مونه...

تو خودت با حرفات و رفتارات ثابت کردی که من برات وجود ندارم حالا از چی گله داری؟
دلم پراشوب شد بچه داشت تو دلم پیچ میخورد اما من بی اعتنا به تمام دردی که چهار ستون بدنم رو میلرزوند از جام بلند شدم و گفتم:

-اره من گفتم... من این کارا رو کردم چون حقت بود... چون لیاقتت بود چون تنبیه ات بود

باید دلم خنک میشد باید میسنجیدمت... چون برام شکسته بودی باید خودتو از نو برام میساختی... باید چهره ات از نو تو دلم و ذهنم حک میشد

باید تحمل میکردی اما انگار دنبال فرصت بودی انگار... اخ... ای خدا...

نفسم بالا نمیومد و انگار تو دلم رخت میشستن از درد به خودم پیچیدم دیگه تحمل این درد دشوار بود..

-ای خدا...

دستم رو شکمم کشیدم و زمزمه کردم:

-دووم بیار عزیزکم..

و بدون توجه به تکون خوردن لبهای تارکان و نگرانی صورتش و اومدن اسانا به طرفم و اشک الما چشم ناخوداگاه بسته شد.

"تارکان"

با حرص مشتتم رو جمع کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.. خدایا عجب خیرتی کردم.. آخه شوخی شوخی با همچین مسئله ای هم شوخی ...

بیچاره ارایلی ... ببین چقدر درد کشیده که این جوری از حال رفت ..

یه نگاه دیگه به در بستهء اطاق انداختم ونفسم رو با حرص بیرون دادم

-اخه پس چرا اینقدر لغتش میدن ...؟ مگه دارن چی کار میکنن ... بابا یه سونوگرافی ساده است دیگه .. قرار نیست که اپولو هوا کنید ..

دوباره عرض راهرو رو طی کردم ... ودم در اطاق وایسادم تا اگه پرستار اومد بیرون زودی برم ببینمش ..

دلَم شور میزد .. نکنه بلایی سر بچه اومده باشه؟ ای خدا با من اینکارونکن ... قول میدم دیگه لجبازی نکنم .. قول میدم اگه از این در سالم اومد بیرون خودم در بست در خدمت خودش وبچه امون باشم

اصلا هر چه قدر دوست داشت حرصم بده .. صبر میکنم و حرفی نمیزنم تا اروم بشه ...

ای خدا ... این اسانای بدبخت چقدر بهم گفت که با ارایلی بازی نکنم .. چقدر گفت اون حامله است استرس بر اش مثل سمه ولی من حرف گوش نکردم ..

همین که در باز شد .. پریدم جلو .

-چی شد خانم دکتر ..؟

خانم دکتر یه نگاه به سر تا پای من کرد

-شما ..؟

-من من شوهرشم ..

یه چشم غره ای به من رفت .

-اقای محترم . شما که خودتون بهتر از من میدونید وضعیت زنتون چه جوریه .. چرا اینقدر عصبیش میکنید که کارش به اینجا بکشه ؟

بهتره به جای حرص دادنش بیشتر ازش مراقبت کنید..شکر خدا الان حالش خوبه بچه هم مشکلی نداره ولی با شرایط بحرانی خانمتون ممکنه حاملگی خطرناکی داشته باشه ..

به هر حال باید جو ارومی براش بسازید تا دچار استرس نشه .

-بله بله چشم حتما ..میتونم ببینمش ..

-فعلا مسکن زده خوابیده .بعدش که بیدار شد میتونید ببریدش ..بازهم تکرار میکنم بیشتر مراقبش باشید و عصبیش نکنید ..همه این استرس ها تاثیر مستقیم رو بچه اتون هم داره ...

-بله بله حتما ..

پرستار و دکتر که رفتن یه سرک تو اطاق کشیدم ...مثل اینکه رنگ و روش بهتر شده بود و به ارومی نفس میکشید ..

کنارش رو صندلی نشستم و ناخواسته دستش رو نوازش کردم ...با اینکه بهش نامحرم بودم ..با اینکه خیلی وقت بود که دیگه زنم به حساب نمیومد .ولی برای دل من از هر محرمی محرم تر بود ..

انگشتهای باریک و ظریفش رو نوازش کردم و برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم ..کاش همون روز که فهمیدم بهش میگفتم تا کار به اینجا نکشه ...

بازهم خریت کردی تارکان ...بازهم کاری کردی که به عزیزترین کست صدمه بزنی ..

-تارکان ..

با صدای اسانا سر بلند کردم ..به ارومی از صندلی بلند شدم و بیرون رفتم .

-سلام ...الما رو چی کار کردی ..؟

-گذاشتمش پیش همسایمون ...

یه نگاه از لای در نیمه باز به اریلی انداخت ..

-حالش چگونه ..؟

-دکتر میگفت بهتره ولی نباید بهش استرس بدیم ..

"ارایلی"

صدای گفت وگویی تارکان با اسانا رو از یه جای دور میشنیدم ولی به خاطر باز بودن در اطاق میتونستم به زور بفهمم که چی میگن

-مگه بهت نگفته بودم تمومش کن ..مگه من با تو حرف نزدم که همه چی رو بهش بگی ..

چشمهام رو بستم وگوشهام رو تیزتر کردم ..اسانا راجع به چی حرف میزد ...؟

-تارکان با تو ام ...تو به من قول دادی ..

-خوب چی کار کنم ...دیدی که خودش کار رو به اینجا کشید ..

-یعنی چی؟ ...ما با هم قرار گذاشتیم که تو کار رو تموم کنی ..نه اینکه به اینجا بکشونی ..

خدایا اینجا چه خبره ...چی رو تموم کنه ...؟کار به کجا کشیده ..؟اسانا داره از چی حرف میزنه ..؟

دوباره ضربان قلبم بالاتر رفته بود وچیزی جز حرفهای اون طرف در رو نمیشنیدم ..

-بس کن اسانا حالا یه چیزیه که شده .. تموم شد ورفت ..

اسانا با حرص و ته صدایی که سعی میکرد اروم نگهش داره گفت ..

-تموم شد ورفت ..؟همین؟ ...حالت هست داری چی کار میکنی ..؟

-باشه باشه حق با تو باش کن دیگه

(نفسم بالا نمیومد ..خدایا دیگه نمیکشم ...چی بینشونه که من باید میفهمیدم ..؟)

**

"یک هفته عقب تارکان"

با دیدن شمارهءاسانا نفس هام بی هوا تنگ شد یعنی چی شده ؟من که همین سه روز پیش به خاطر شناسایی گروه فراز برده بودمش کلانتری ...؟

هرچی صحنهء خطرناک واعصاب خورد کن بود جلوی چشمهام قطار شد ..نکنه ارایلی طوریش شده ..نکنه جواب بله رو داده واسانا زنگ زده که بهم بگه ..؟

-الو اسانا ..؟

-سلام تارکان ...

-سلام چی شده ؟ ..اتفاقی افتاده ..؟ ارایلی ..؟ ارایلی طوریش شده ..؟

-نه بابا چته ؟ چرا اینقدر نگرانی ..؟

-اخه پس چی شده که زنگ زدی ..؟

-کارت داشتم باید باهات صحبت کنم ..

-چه کاری ؟ ... راستش رو بگو اسانا چی شده ...؟

-ای بابا میگم هیچی ... تو فقط عصری بیا به کافی شاپی که چند تا کوچه بالاتراز دانشگاهمونه ساعت پنج اونجا باش

-اسانا مطمئن باشم خبری نشده ..؟

-اره خیالت تخت .. خبر خیره

-باشه پس من عصری ساعت پنج اونجام ..

فنجون قهوه ام رو جا به جا کردم تا گارسون بره ..

-خب این چه خبریه که خیریه ؟

اسانا یه لبخند کوچیک زد ..

-خودت چی فکر میکنی ..؟

-والله تنها خبر خیر تو این لحظه اینه که ارایلی زنگ بزنه وبگه خواستگارش رو رد کرده ومیخواه دوباره باهام باشه ..

اسانا یه لبخند شیطون زد وچشمه‌هاش رو ریز کرد ..

-اگه بهت بگم خواستگار دندون پزشکی درکار نیست واین ها همه یه نقشه از طرف مادرت واریلیه چی میگی ؟

فنجون که تو دستم بود لرزید ..سریع گذاشتمش رو میز وبراق شدم سمت اسانا ..

-چی؟ مگه میشه ..؟

-اره که میشه .

-ولی این امکان نداره انا از ارایلی خوشش نیامد ..

-اره درسته ولی این برای وقتی بود که ارایلی تازه فهمیده بود حامله است ومامانت فکر میکرد ارایلی یه دختر چتر بازه که برای پسرش دام پهن کرده

اما از وقتی که چند باری به هوای دکتر وچکاب ارایلی با هم بیرون رفتن از ارایلی خوشش اومد واین نقشه رو با هم کشیدن تا تو رو ادم کنن ..از یه طرفی هم محکت بزنی که واقعا مرد زندگی هستی یا نه ..

چشمهام به قد قاعدهء دو تا نعلبکی گشاد شده بود ..

-راست میگی اسانا ..؟بگو به جون الما راست میگم ..

-ا چرا قسم میدی ..؟چه دروغی دارم بگم ..؟ولی برای اینکه خیالت رو راحت کنم به روح مامانم قسم میخورم که حرفهام راسته ..

تارکان همه اش نقشه بود تا تورو تنبه کنن ..تا بفهمن چند مرده حلاجی .

- واقعا واقعا خواستگاری در کار نیست ...؟

- معلومه که نیست .. همه اش نقشه بود ..

داشتم از خوشی پس میوفتادم .. من رو بگو که چقدر تو این چند روز حرص خوردم و از خواب و خوراک افتادم ... واقعا که چه روزهایی بود .. الحق که خوب تنبیهم کردن .

نگاهم به اسانا افتاد . برای یه لحظه فقط برای چند ثانیه ته دلم به حرفهای اسانا شک کردم ..

- خب میشه ازت بپرسم چرا جنابعالی که تو جریان همه چی هستی داری دست خواهرت رو رو میکنی ..؟

اسانا با شرمندگی سرش رو پائین انداخت .

- چون بهت مدیونم .. هم به تو هم به ارایلی .. چون اگه تو ... تو روزهای بعد از مرگ مامان پیشمون نبودى نمیدونم اون مراسم به کجا میکشید ... هردوی شما تو اون روزهای سخت پیشم موندید و پشتم رو خالی نکردید ..

در صورتی که ارایلی میتونست تف تو صورتتم بندازه و دیگه اسمم رو نبره .. یا خود تو .. با اون همه هشدار وقتی به اون سرنوشت دچار شدم باز هم بهم کنایه نزدی و کمکم کردی ..

تارکان من قبلا به خود ارایلی هم گفتم تمومش کنه و دست از لجاجت برداره ولی قبول نکرد از دستت هنوز شاکیه . به خاطر همین گفتم پیام پیش تو که حداقل بیشتر از این حرص نخوری .. یه لبخند از ته دل زدم ..

- خیلی خانمی اسانا . دستت درد نکنه ..

اسانا لبخند محوی زد

- امیدوارم با هم خوشبخت بشید .. این تمام ارزوی منه ...

- مرسی .. ممنون ..

کف دستهام رو بهم مالیدم و گفتم .

-خب حالا که نقشه اشون رو شده ...میدونم چی کار کنم ..

اسانا زودی اخم کرد ..

-چی کار میخوای کنی ..؟

-مثل خودش رفتار میکنم ..

-تارکان ...!!!من بهت نگفتم که با لجبازی قضیه رو از این هم خراب تر کنی ..

کمی به جلو خم شدم و گفتم ..

-ارایلی بازی بدی رو شروع کرد ..تو نمیدونی من تو این چند روز چه خون جگری خوردم ..پدرم دراومد ..تا حالا تو عمرم این همه زجر نکشیده بودم ...اصلا فکرش هم باعث میشه حرص بخورم ..

حالا که ارایلی تا اینجا پیش اومده من ادامه بازی رو تو دستهام میگیرم ..

-خرنشو تارکان ..ارایلی حق داره که بخواد تو رو محک بزنه .

-اره حق داره ولی نه اینکه من رو تا پای مرگ بیره وبرگردونه حالا که تا اینجا پیش رفته ...تا اینجاچی که چند روز من رو از خواب وخوراک انداخته باید ببینم خودش چه جوری طاقت میاره ..

-تارکان حالت هست چی میگم بابا ارایلی حامله است ...هرنوع استرسی براش سمه ...

-نترس تا اونجا ها پیش نمیرم ..من فقط میخوام یه کاری کنم تا زودتر کوتاه بیاد ..خسته شدم از این الاخون والاخونی

نگاه اسانا ترسیده بود ...

-ولی من میتروسم تارکان ..نکنه خرابکاری کنی وبعدا پشیمون بشی ..

-نترس حواسم هست خیالت راحت ...

یه لبخند از ته دل زدم وگارسون رو صدا کردم ...حالا من میدونم وارایلی وانا .

...

"ارایلی"

صدای اسانا قاطع و محکم رو همهء فکرهای خرابم خط بطلان کشید

-بین تارکان ..من این حرفها حالیم همیشه همین الان که به هوش اومد ..میری همه چی رو براش
تعریف میکنی ..اینکه تو همهء جریان رو میدونستی

اینکه من بهت گفته بودم که از نقشهء مادرت و ارایلی خبرداری ...اینکه تمام این جنگولک بازی ها
که قراره زن بگیرم و دنبال یه دختر نجیب میگردم الکیه ...

همه چی رو بهش میگی و از دلش درمیاری ..صبحی هم بهت گفتم که ارایلی کوتاه اومده ناراحته ...
دیشب رو تا صبح گریه کرده که چرا بی خودی باهات لجبازی کرده ..

گفتم بیا از دلش دربیار ولی تو گند زدی به همه چی ...

نفسهام درجا اروم شد ..پس جریان اینه ...؟ پس اسانا همه چی رو به تارکان گفته بود و تارکان هم
برای تلافی گفت که میخواد زن بگیره ..؟

یه لبخند رو لبم نشست و دلم غرق خوشحالی شد .خدا خفه ات نکنه مرد ..من که مردم وزنده
شدم ..حالا با خودم گفتم چه خبره و چی رو میخوان ازم پنهون کنن ..؟

-تارکان شنیدی چی گفتم ..؟

-باشه باشه بذار بیدار شه مرخص شه چشم بهش میگم ...

-الان میگی ..

-نه الان که همیشه ... تازه حالش خوب شده ..دکتر گفت باید محیط دوروورش بی استرس باشه
بزار بیاد خونه استراحت کنه کم کم خودم بهش میگم و از دلش درمیارم ..

-قول ..؟

-قول بابا قول ..

-تارکان دوباره گند کاری نکنی ..؟ من از دار دنیا همین یه دونه خواهر و برادرزاده برام مونده ها

-آه نه دیگه حواسم هست .. تو هم همه اش نفوس بد بزنی

امان از دست این دوتا ... نیگاه کن تورو خدا ... من اینهمه فکر و خیال کردم و حرص خوردم نگو همه اش نقشه بوده .. چشمهام رو به ارومی بستم وزیرلب با اسودگی زمزمه کردم ..

-حالا صبر کن تارکان خان .. دارم برات ...

"تارکان"

یه سرک تو اطاق کشیدم ... اراییلی هنوز خواب بود برگشتم به سمت اسانا ..

-گفتم که نگران نباش همه چی رو بهش میگم ... حالا هم بیا برو یه سر بهش بزنی ببین حالش چطوره ؟

اسانا که رفت تو .. پشت سرش وارد اطاق شدم .. دلم با دیدن صورت رنگ پریده و گونه های گود افتاده اش لرزید .. چقدر تو این چند وقته ضعیف شده بود ..

کاش این بازی مسخره رو شروع نمیکردم اخه من نمیدونم با کدوم عقلی همچین حرفی بهش زدم اون هم به یه زن حامله ...؟

دلشوره به جونم افتاد ...

-نکنه دیگه من رو نخواد؟ نکنه انا هم طرفش رو بگیره و اراییلی رو از دست بدم ..

خدایا عجب غلطی کردم کاش اون حرف رو نمیزدم ..

همچنان با خودم درگیر بودم که با دیدن لرزش پلک های اراییلی به اسانا گفتم ..

-داره بیدار میشه

اسانا جلوتر رفت که اراییلی چشم باز کرد و با نگاهش من و اسانا رو از نظر گذروند .. اسانا دست اراییلی رو گرفت و گفت ..

-حالت بهتره اراییلی ...؟

ارایلی تنها سر تکون داد. فاصلم رو باهش کمتر کردم وبا لحنی که سعی کردم تمام محبت توی دلم رو بهش تزریق میکردم پرسیدم

-ارایلی جان .. جاییت درد نمیکنه ..؟

جوابم رو نداد ... انگار اصلا نشنید ... اسانا یه نگاه متعجب به من و ارایلی انداخت که من شونه ای بالا انداختم ..

رفتم جلو طوری که نگاه ارایلی رو به من بود

-بهتری عزیزم ...؟

ارایلی بازهم چیزی نگفت .. فقط ملافه رو کشید رو سرش و خوابید .. اسانا با نگرانی نگاهم کرد .. اون هم به همون چیزی فکر میکرد که من فکر میکردم . ارایلی حرفهامون رو شنیده ..؟

-اخه یه حرفی بزن عزیز دلم

پرستار که تو اومد از کنارم رد شد و رفت سراغ سرم ارایلی ..

-حال مریض ما چگونه ..؟

ارایلی که ملافه رو پائین تر کشیده بود گفت ..

-مرسی بهترم خانم پرستار ..

من و اسانا با تعجب به هم نگاه کردیم .. یعنی فقط با من قهر بود .؟

-نیم ساعت دیگه سرمت تموم میشه .. و میتونی بری

-درد زیر دلم چی ..؟

-سونوگرافی گرفتیم شکر خدا مشکل خاصی نبود فقط باید بیشتر مراقب خودت و کوچولوت باشی این همه هم حرص نخور .. آخر سر یه کاری دست بچه ات میدی ها ..

ارایلی لبخند ملایمی زد ..

-چشم خانم پرستار البته اگه بعضی ها بزارن ..

پرستاره یه نگاه به من وبه نگاه به اسانا انداخت وسری تکون داد ..

-امان از این بعضی ها .نمیدونم چرا درک نمیکنن زن حامله مثل چینی شکستنی میمونه باید مراقبش باشن تا یه وقتی نشکنه ..اما کو گوش شنوا مادر..

بخواب عزیزم استراحت کن تا سرمت تموم بشه

بعد هم رو کرد به من واسانا ..

-شما دو نفر هم لطفا بیرون باشید ..

به حرف اومدم

-اخه برای چی خانم پرستار ..؟

پرستار چشم غره ای رفت وگفت ..

-برای چی داره ..؟بیمار باید استراحت کنه برید بیرون ودورش رو خلوت کنید .

من واسانا نیم نگاهی به هم انداختیم ومجبوری اومدیم بیرون ...با استرس نجوا کردم

-یعنی حرفهامون روشنیده ...؟

-نمیدونم والله اگه شنیده وناراحت شده هم حق داره ..کار من وتو درست نبود ..

-خب تقصیر خودش بود ..

اسانا نگاه چپ چپی بهم انداخت .

-ای روتو برم ..من جریان نقشهءمادرت وارایلی رو بهت گفتم که دیگه اینهمه حرص نخوری نه

اینکه بیایی با همچین برنامهءمسخره ای گوشت تن ابجیم رو اب کنی ..

کلافه دستی تو موهام کشیدم

- نمیدونم اسانا یه غلطی کردم توش موندم ..تو دیگه نمیخواه استخون لای زخم بشی ...

اسانا پشت چشمی نازک کرد و روش رو برگردوند ..

از لای در نیمه باز نگاهی به داخل اطاق کردم ولی چیزی معلوم نبود .. ای کاش میشد برم تو واز
دلش در بیارم ..

-من میرم بهش سر بزنم ...

اسانا نگهم داشت وگفت .

-تو نمیخواه خودم میرم میتروسم بدتر خرابکاری کنی ..

واز در رفت تو

"ارایلی"

اسانا اروم وبی صدا ومظلوم اومد تو اطاق ویه لبخند ترسیده بهم زد ... بیچاره میترسید ازم .. فکر
میکرد از دستش ناراحتم

دستم رو به سمتش دراز کردم پرکشید به سمتم ونشست کنار تختم ..

-خیلی نگرانت بودیم ارایلی ...

-واقعا؟! ... ولی شما دو تا که وقتتون خیلی پره ... دارید نقشه میکشید برای من بیچاره

اسانا شرمنده شد ..

-میدونستم فهمیدی ... ببخشید ... به خدا من به تارکان گفتم ولی کو گوش شنوا .. اصلا به حرفهام

توجه نکرد ... من فقط میخواستم بهش بگم تا اینقدر حرص وجوش نخوره ...

دستم رو گرفت وادامه داد .

-به خدای بالای سر قسم .. من فقط میخوام جو بینتون اروم بشه .. هم تو داری زجر میکشی هم

تارکان ... حالا که جفتتون فهمیدید پای کس دیگه ای درمیان نیست ترو خدا کوتاه بیا ارایلی

... اینقدر تیشه به ریشتون نزن ...

پشت دستش رو نوازش کردم ..

-باشه کوتاه میام ولی این اقا تارکان باید ادم بشه ...

با ناله صدام کرد ..

-ارایلی

-جون ارایلی ..نترس یه ادب کردن کوچولو! ..درست مثل ادب کردن الما ..یادته هر وقت کوچیک بود اذیت میکرد باهش حرف نمیزدم .همون جوری ...

نه پای خواستگار دندون پزشک درکاره نه هیچ نقشهءدیگه ای ...ولی با حرف نزدن بهش ثابت میکنم کارش درست نبوده .

من اگه با حواخانم همدست شدم برای این بود که بدونم چقدر عوض شده ...

اصلا میخواد مرد زندگی باشه یا این هم مثل بقیهءبازی هاشه .

ولی اون حق نداشت همچین کاری رو بامن بکنه .من که همیشه مثل کف دست براش بودم حق نداشت تا باهام مقابله به مثل کنه ...

-میتروسم ارایلی ..میتروسم این ماجرا سر دراز داشته باشه وبا همین لج ولج بازی ها یه بلایی سرخودتون یا این وروجک خاله بیاد ..

-نگران نباش حواسم هست ..با اینکه از دست تارکان خیلی شکیم ولی واقعا تو این دو روز به قدری حرص خوردم که میدونم نباید دیگه به این بازی احمقانه ادامه بدم ..

-باشه هر جور صلاح میدونی فقط تو رو خدا زودتر تمومش کن ..

پلکهام رو به علامت باشه بستم که اسانا نگاهی به سرم انداخت وگفت

- برم به پرستار بگم بیاد سرمت رو دربیاره ...

"تارکان".

از تو آئینه یه نگاه به اراییلی انداختم .. اسانا که اونقدر اخمو و عصبانی بود که با یه من عسل هم نمیشد خوردش ولی اراییلی ..

خب اراییلی درست مثل تو بیمارستان بود . نه حرفی ... نه کلامی .. نه حتی یه گوشهء چشمی .. فقط نگاهش رو به بیرون دوخته بود و چیزی نمیگفت ..

-اراییلی ...؟ اراییلی خانم ..؟

اسانا با چشمهای نگران برگشت سمت اراییلی ولی اراییلی بازهم چیزی نگفت ..

-آخه یه چیزی بگو عزیزم .. چرا سکوت کردی و حرف نمیزنی ؟

بازهم سکوت جواب اراییلی بود .. با کلافگی مشتت رو فرمون کوبیدم و دوتا کوچهء بعد دم خونهء اراییلی نگه داشتم ..

ای کاش میدونستم از چی دلخوره؟ .. هرچند که حدس میزدم که حرفهامون رو شنیده و حالا از دستم ناراحته ..

دم خونه که پارک کردم با کمک اسانا به ارومی از پله ها بالا رفت پشت سرشون وارد خونه شدم .. اسانا اراییلی رو نشوند رو مبل وگفت ..

-با اجازه ات برم دنبال الما .. بچه از کی خونهء مهشید مونده ... گناه داره

-باشه برو ..

سرش رو به مبل تکون داد و چشمهایش رو بست .. اسانا با اشاره گفت که از دل اراییلی در بیارم ..

ورفت .. به محض رفتن اسانا نشستم کنار اراییلی .. به ارومی اسمش رو صدا زدم ..

-اراییلی جان .. اراییلی خانم خوبی عزیزم ؟

جوابم بازهم سکوت بود ..

-حرفهامون رو شنیدی نه ..؟

....-

-نمیخواهی چیزی بگی خانمی ..؟

-حداقل به این دل بیچاره رحم کن .. به خدا داره از غصه ات دق میکنه .

ارایلی چشمه‌هاش رو باز کرد و با آرامش سعی کرد از جا بلند شه خواستم دستش رو بگیرم که دستم رو پس زد جلوی راهش رو سد کردم ..

-حداقل بگو چته؟ تورو چون اون کسی که دوستش داری بهم بگو ..

ارایلی به ارومی درحالی که زیر شکمش رو گرفته بود از کنارم گذشت .

-ارایلی ... بهت حق میدم ... اصلا من اشتباه کردم .. میدونم حرفهامون رو شنیدی پس میدونی چرا الکی بهت گفتم میخوام زن بگیرم .. چون خسته شده بودم .

چون دیگه طاقت دوریت رو نداشتم ... میدونم اشتباه کردم اصلا نباید ادامه میدادم ولی خدا خودش میدونه فقط برای این بود که وادارت کنم دست از این بازی برداری ..

که بفهمی هر دو برای همدیگه مهمیم و هیچ کس دیگه ای نمیتونه جامون رو پرکنه ..

ارایلی بدون اینکه اهمیتی بده دراطاق رو باز کرد ..

-ارایلی

درو پشت سرش بست و باز هم حسرت شنیدن صداش یا حتی گوشه کنایه هاش رو به دلم گذاشت .. کاش یه جووری عصبانیتش رو سرم خالی میکرد .. کاش این سکوت رو میشکست ..

رفتم پشت درو به ارومی گفتم ..

-میدونم داری تنبیهم میکنی ... باشه حق با تو .. گردن من هم از مو باریکتره . با دل و جون این

تنبیه رو قبول میکنم فقط تورو خدا مراقب خودت باش و حرص نخور .. باشه ارایلی ...؟

من میرم کاری بود حتما باهام تماس بگیر .. فرقی نمیکنه کی و کجا فقط زنگ بزن .. ارایلی یه وقت به خاطر لجبازی چیزی رو ازم قائم نکنی ...

از در فاصله گرفتم وبا حسرت نگاهی به در بسته ءاطاق انداختم ..جذبهءارایلی اونقدر پررنگ بود که جرات پا گذاشتن به حریمش رو نداشتم ..

میدونستم که در قفل نیست ومن خیلی راحت میتونم پا بزارم به اطاقش ولی نمیخواستم با دیدن من تو این شرایطی که حدس میزدم حتما حرفهامون رو شنیده بیشتر از این از دستم عصبانی بشه ..

باید تا وقتی که ازم دل چرکین بود صبوری میکردم ..دکتر تهدیدم کرده بود که ممکنه خطر این بارداری حتی برای خود ارایلی هم باشه ..

از در اومدم بیرون وکفشهام رو پوشیدم که الما صدام کرد ..

-سلام عمو تارکان

-سلام عزیز دلم ..مهمونی خوش گذشت ؟..

با حرص دماغش رو چین داد ..

-نه اصلا از خاله مهشید خوشم نمیاد .هی میگه به وسائلم دست نزن ..

اسانا با نگرانی پرسید..

-باهات حرف زد ؟..

فقط سرم رو به معنی نه تکون دادم ..

با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت واز کنارم رد شد

روی الما رو بوسیدم واز پله ها پائین اومدم ..

عجب حماقتی کردم ها ..حالا حقمه که این رفتار رو باهام داشته باشه ..باید برم دست به دامن انا

بشم تا شاید دوباره باهام اشتی بکنه ..

"ارایلی"

-ارایلی ...؟ ارایلی جان آماده شدی ..؟ حواخانم اینها الان میرسن ها

سلانه سلانه یه بلیز دامن شیرری رنگ که شکمم روزیاد نشون نمیداد پوشیدم ...صندل های لانگشتی کرمم رو هم پام کردم وشال سفید حریرم رو رو موهای بسته شده ام انداختم ..

دو به شک بودم ارایش بکنم یا نه ..ولی با فکر اینکه میخوام امشب تارکان کشون راه بندازم وزجر کشش کنم نشستم پای میز توالت ..

یه سایهء کرم دودی پشت پلکهام کشیدم ویه کم ریمل حجم دهنده ...رژگونهء ملایم ودراخر بین رژهام گشتم ویه رژکالباسی ویه برق لب حجم دهنده هم چاشنی صورتم کردم ..

یه چشمک شیطون به جیگر تو ائینه زدم ..اقا تارکان من رو داشته باش که دارم میام به جنگت ..

با صدای زنگ وپشت بندش صدای اسانا که اسمم رو میبرد یکم مکث کردم تا برسن بالا ..صدای احوالپرسی که اومد رفتم تو پذیرایی ..

حواخانم ویه دختر نازو ملوس چشم روشن داشتن با اسانا سلام وعلیک میکردن .چند قدم جلو رفتم وتو سلام کردن پیش دستی کردم ..

-سلام

حواخانم بالبخند چرخید به سمتم ..

-سلام عزیزم ..حالت چطوره ...؟

روش رو بوسیدم ..

-مرسی شما خوبید ..؟خوش اومدید بفرمائید ..

-الحمدالله ...ممنون دخترم ..

برگشتم به سمت دختری که حدس میزدم اسمش تورناز باشه

-سلام تورناز جان .

-سلام زن داداش ..

دروغ نمیگم یه حس قشنگ زیر پوستم خزید ..این زن داداش گفتن خیلی برام دلپذیر بود ..یه بوسهء پرمحبت رو گونه ام گذاشت ..

-پس شمایی که دل داداش ما رو بردی و بر نمیگردونی ..؟داداشم حق داره والله این همه هوادارته ..
یه لبخند کوچیک زدم

-تو و داداشت لطف دارید .بفرما تو عزیزم ..

بعد از تورناز یه پسر جوون دیگه اومد تو.. تاشکین !!مردی وجذبه اش عین تارکان بود ولی با چشمهایی براق تر

-سلام اراییلی خانم .خوشبختم

-سلام حال شما... به همچنین ...خوش اومدید ..

-ممنون .

پدرناتنی تارکان یا همون حاج فتاح به قدری خوب و خوش برخورد بود که نا خواسته یاد بابا برام تازه شد ...یاد وقتی که با محبت صدام میکرد همون وقتهایی که به معنای واقعی خوشبخت بودم و ناز و کرشمهء دخترونه داشتم ..

و در آخر تارکان ..همچین که چشمم به نیش گشادش و نگاهش که سر تا به پام رو وجب میکرد افتاد.. با یه سلام کوتاه عقب گرد کردم ..

با خودم گفتم

-بسوز اقا تارکان کم تو این دوروزه من رو حرص ندادی که ..

برگ برنده فغلا دست من بود ..اینکه تارکان سعی داشت تا بهم نزدیک بشه

حواخانم گفت

-اراییلی جان بیا پیش من و تورناز بشین ..

با یه لبخند کنارشون نشستم ..

-خوبی عزیزم؟...

-مرسی حواخانم .. ممنون .. شما پاتون بهتره ؟.

-ای بهتره شکر خدا

سرش رو پائین آورد وزمزمه کرد ..

-ارایلی جان توزناز و تاشکین چیز زیادی از جریان تو و تارکان نمیدونن ..

فقط سر تکون دادم که نگران نباشه ... نگاهم روی دسته گل گوشهءمیز که آورده بودن افتاد .. پربود
از گلهای لی لیوم و رز سرخ

اسانا سینی چایی رو آورد که نگاهم رو الما چرخید .. تو بغل تارکان نشسته بود .. و داشت اسمارتیز
میخورد .. با یه دور نگاه از سر تاپای تارکان دلم دوباره غنچ رفت ...

نیگاه کن ببین چه تیپی هم زده .. انگار اومده عروسی .. یه نفس اروم کشیدم .. از بین اون همه بوی
مختلف بوی تارکان رو به خوبی حس میکردم ...

دلم اروم شد .. کاش همیشه اینجا بود .. ولی با این برنامه ای که درست کرده بود فعلا باید حسابی
ادبش میکردم تا اون باشه از این شوخی های مسخره با من نکنه ..

یه با اجازه گفتم و برای پذیرایی بلند شدم که حواخانم دستم رو گرفت ..

-بشین نمیخواد با این وضعت بلند شی ..

-ولی درست نیست

حواخانم چرخید سمت تورناز ..

-تورناز مامان بلند شور به اسانا جان کمک کن من با ارایلی حرف دارم ..

دستم رو گرفت و بلندم کرد ..

نگاهم تو نگاه بی تاب تارکان گره خورد ..اون همه دلتنگی رو از همین فاصله هم درک میکردم ..

صورتتم رو برگردوندم وبا یه ببخشید از جمع بیرون اومدم .خواخانم یه راست رفت تو اطاقم
ودرو بست ..

-حالت بهتره ؟تارکان میگفت صبح کارت به بیمارستان کشیده ..؟

-اره بهترم حوا خانم... نگران نباشید ..

-ای خدا بگم این تارکان رو چی کار کنه اخر سر با این کارها یه بلایی سرتو واین بچه میاره ..

ترجیح دادم فعلا تو این شرایط حرفی از صحبتهای اسانا وتارکان نزنم ..

دست خواخانم رو گرفتم

-خواخانم چی شد که تارکان امشب اومد ..؟اون که چیز دیگه ای میگفت

صورت حوا خانم باز شد ..

-خودش پیشنهاد داد ..مثل اینکه از خر شیطون پیاده شده..اومد گفت صبحی حالت بد شده

وبردتت دکتر ..گفت عصر بیا بریم عیادتش که حاج فتاح هم گفت بهتره همگی با هم بریم .

-خوب کردید حواخانم ..

-به خدا فقط میخوام سروسامون گرفتن تو واین پسررو ببینم ..همین ..بیشتر از اون هیچی تو این

دنیا نمیخوام

دستم رو فشرد وگفت .

-باهاش یکم مدارا کن خیلی پشیمونه ولی قد ولجباره ..

-چشم رو چشمم ..

-چشمت بی بلا مادر ..

-انا ...ارایلی خانم ..

صدای تارکان از پشت در به گوشم رسید.. ای ناجنس اومده بود گوش کشی ..

مادر تارکان ابرویی قر داد ..

-اومده ببینه چه خبره .بچه ام خیلی مظلومه ..

تودلم یه دهن کجی به این حرف کردم وجوابش رو پیش خودم دادم ..

-اره یکی تارکان مظلومه ویکی شمر ذل جوشن .

-برم ببینم چی میگه ..

حواخانم که بیرون رفت یکم معطل کردم تا حرفهاشون تموم بشه ..ولی همینکه دستگیره در رو

گرفتم .یه نفر یه تقه به درد زد واومد تو ..

در داشت تو شکمم باز میشد که یه قدم به عقب رفتم که دیدم تارکانه ..

اخم هام رو تو هم کردم وروم رو برگردوندم .تارکان دروبست وگفت

-ارایلی ...؟بازهم نمیخوای باهام حرف بزنی ..؟از وقتی اومدم صدات رو نشنیدم دختر حداقل یه

گوشهءچشمی به ما بکن ..دلم اب شد ..

تودلم یه پوزخند زدم

-ارایلی جان ..این جوری نکن .

باز تو دلم گفتم ..

-چه جوری نکنم ..؟میخوای برات لبخند ژوکوند بزنیم وعر بی برقصم ؟

چند قدم به سمتم اومد که با حرص ازش فاصله گرفتم وبه سمت در رفتم ..

همینکه خواستم دروبازکنم دستش رو از بالای سرم روی در گذاشت ونذاشت دروبازکنم ..فاصله

مون شاید به دو بند انگشت هم نمیرسید ..وهمین هم ضربان قلبم رو بالا برده بود ..

-نرو ارایلی ..دلم برات تنگ شده

سرش رو به سمت موهام که از شال بیرون اومده بود نزدیک کرد

دست دیگه اش رو هم بالا آورد و کنارم رو دیوار گذاشت یه جورهایی من رو تو حصار سینه
ودستهایش حبس کرد .

-حداقل بگو حالت چطوره ؟-

سرم رو انداختم پائین و چیزی نگفتم ...میدونستم اگه تو چشمهایش نگاه کنم دلم اب میشه از اون
همه محبت و نمیتونم دیگه به این کارم ادامه بدم .

-سرت رو بگیر بالا خانمی ..

دستش رو زیر چونه ام برد که سرم رو عقب کشیدم ..

-اخه چی از این سکوت نصیبت میشه ؟-

دستش رو از رو دیوار کنارم برداشت و گونه ام رو به ارومی با پشت انگشت نوازش کرد خودم رو
بیشتر تو چهارچوب در فشردم .

اونقدر ضربان قلم بالا رفته بود که حس میکردم قلب خودم وبچه تو حلقم میتپه .

این نزدیکی ..این حس قشنگ رو... این لمس های سرانگشت رو دوست داشتم ولی هنوز زود بود
..

-ارایلی ازم دوری نکن ..من به این نوازش کوتاه واین بوی عطر تنت قانعم ..بیشتر از این داغونم
نکن

فاصلهءسینهءستبرش باهام اونقدر جزئی بود که حتی گرمای بدنش رو هم رو سینه ام حس
میکردم .واین برای من افتضاح بود ..

بدجوری هوس اغوشش رو کرده بودم ..هوس اینکه دستهام رو دور گردنش حلقه کنم و سرم رو تو
سینهءستبرش مخفی کنم ..

تا یه نفس بکشم وپربشم از بوی خوش عطر تنش ..

اگه نمیخواستم ادبش کنم ...اگه قرار نبود تمام دو روز گذشته رو جبران کنم ...مطمئنا با این همه
اصرار این اغوش رو از خودم دریغ نمیکردم ..

با صدای تقه به درهردو از جا پریدیم ..واز هم فاصله گرفتیم .

-ارایلی جان چایی ریختم سرد نشه .

هنوز قلبم با سرعت میزد .تارکان کلافه وعصبی دستی تو موهاش کشید که از همین فرصت
استفاده کردم واز اطاق بیرون اومدم ..

الان وقت این کارها نبود ...وقت این همه عشق وعلاقه رو نشون دادن نبود ..

نشستم کنار اسانا که یه چشمک شیطون بهم زد .پس از قصد در زده بود ..

خنده ام رو خوردم ونگاهم افتاد به تارکان که دمق وكلافه از اطاق اومد بیرون .

-خوب خانم بریم ...

صدای حاج فتاح بود که عزم رفتن کرده بود ..

حواخانم به تکاپو افتاد وبه سمتم برگشت ..

-خب ارایلی جان با اجازه ات ما دیگه رفع زحمت کنیم ..

-اخره این جوری که بد شد ..شام تشریف داشته باشید

برگشتم به سمت حاج فتاح وادامه داد م

-حاج اقا یه لقمه نون وپنیر هست کنار هم میخوریم

حاج فتاح سرش رو به زیر انداخت وگفت ..

-دست شما درد نکنه از شما به ما رسیده .ایشالله یه فرصت دیگه... قصد دیدار امروز برای عیادت

شما بود ..ایشالله که بهتر شده باشید ..

حواخانم هم درادامه گفت ..

- دستت درد نکنه عزیزم .. ما فقط میخواستیم خانواده ها بیشتر با هم آشنا بشن .. تو رو هم ببینیم خیالمون راحت بشه

- زحمت کشیدید خونه ، خودتونه قدم رنجه کردید ..

- حاج فتاح که قیام کرد تورناز و تاشکین و باقی هم پشت سرشون راه افتادن .

- ببخشید حواخانم .. ایشالله یه روز دیگه از خجالتتون درمیایم ..

- این حرفها چیه عزیزم .. وظیفمون بود .. تو هم قشنگ استراحت کن خیلی از خودت کار نکش .. کاش میشد یکم مرخصی بگیری . به خودت بررسی ..

- فعلا که این دو سه روزه مرخصیم ولی چشم ببینم اوضاع چه جوریه مرخصی هم میگیریم .

- پس من دیگه تکرار نمیکنم مراقب خودت باش ..

- صورت حواخانم و تورناز رو بوسیدم و از حاج فتاح که بوی بابا رو میداد و تاشکین هم خداحافظی کردم ..

- تا خونوادهء تارکان داشتن با اسانا خداحافظی میکردن تارکان فاصلمون رو پرکرد و به ارومی گفت ..

- فردا ساعت هفت میام دنبالت یه کار واجب باهات دارم ..

- فقط نگاهش کردم .. به نگاه به اطرافش کرد و وقتی دید کسی حواسش به ما نیست ... دستش رو بلند کرد تا دستم رو بگیره که دستم رو پس کشیدم .

- ارایلی تورو خدا فردا آماده باش کارم واجبه . باشه ..؟

- نمیدونم به خاطر حس تو چشمهات بود یا عشق تو دلم که فقط سرخم کردم و گفتم

- باشه .. فردا منتظرتم ..

- لبهای تارکان به لبخند باز شد ..

- دیدی اخر سر به حرفت اوردم .. فعلا خداحافظ تا فردا . منتظرم باش ..

ومن تو دلم زمزمه کردم ..

پسرهء خل و چل منتظرت هستم و میمونم ..

تو فقط ادم شو و دست از این کارهات بردار تا بتونیم زندگیمون رو از نو بسازیم ...

ارایلی

پشت پنجره ایستاده بودم و از قاب اون... خیابونو نگاه میکردم. به رفت و امد ادما .. بچه هایی که داد میزدن و با شیطنت بدو بدو میکردن...

به مادر بزرگ پدر بزرگایی که دوران بازنشستگی شونو تو خیابون و پارک و روی نیکمت ها میگذروندن ...

به جوونایی که بعضی هاشون با عجله دنبال کاراشون بودن و بعضی هاشون از روی بیکاری سوت زنان خیابونا رو متر میکردن...

همه اینا جریان زندگی بود و من یه قطره از این دریای بیکران... گاهی وقتا که دلم میگرفت میومدم اومروز یه حال وهوایی داشتم که اومدم لب پنجره اتاقم و به ادما و کاراشونو نگاه کردم تایکم اروم شم

نمیدونم چه سری بود تو این دیدن و اروم شدن فقط میدونستم با دیدنشون زندگی رو حس کردم و جریان داشتنش و مثل نشستن یه نسیم خنک روی پوستم لمس کردم و اروم شدم..

پنجره رو باز کردم و نفسی کشیدم و خنکای هوا رو به عمق ریه هام دعوت کردم.

امروز یه حالی بودم... از صبح که بیدار شدم حس و حالم سوا از روزای دیگه بود انگار امروز تازه متولد شدم ...

انگار امروز یه روز خاصه واسه من... نمیدونم شاید به خاطر قرارم با تارکانه... یه حسی بهم میگه از امروز زندگی روی دیگه اش رو بهم نشون میده.. که امروز آغاز یه زندگی جدید برای منه..

دستی به شکمم که هنوز زیاد برآمده نشده میکشم و لبخندی میزنم..

عزیز کم.. با اینکه الما رو خیلی دوس دارم و بچه خودم میدونم... اما حس الانم غریبه...
وقتی شکمم و لمس میکنم حرکتشو حس میکنم حس عجیبی دارم حسی که نو بود برام..
نگاهی به ساعت انداختم یه ربع دیگه تارکان میومد. پنجره رو بستم ...
الما با اسانا رفته بودن پارک قرار بود دوست الما با مامانش برن اونجا و باهم باشن...
اولش اسانا قبول نمیکرد نمیخواست دوباره با کسی طرح دوستی بریزه حتی یه زن متاهل
میترسید
یه جورهایی مردم گریز شده بود اما مجبورش کردم بره... بلاخره که باید از یه جا شروع کنه نه
مثل قبل... اما تا یه حدی که لازمه با مردم ارتباط برقرار کنه.
شالمو رو سرم مرتب کردم و یه عطر ملایم به میچ دستام زدم. نگاهی تو اینه انداختم ساده و
شیک...
مانتوی مشکی تقریبا بلند و شلوار جین مشکی با یه شال ساده مشکی و کیف دستی کوچیکم...
گوشیمو که برداشتم صداش دراومد. تارکان بود که میس زد ..
یعنی پایینم.
از اتاقم بیرون اومدم و خونه رو چک کردم. اروم کفشمو پوشیدم و رفتم پائین. تا در حیات رو باز
کردم چشمم به تارکان خورد که خوش تیپ و ترگل به ماشین تکیه داده بود و با پاش رو زمین
ضربه میزد .
شلوار مردونه سرمه ای با یه بلوز شیری و کت سرمه ای روش... موهاشم معلوم بود چندساعتی
روش کار کرده.
لبخندی زدم انگار شب دومادیش بود.
با دیدن من اومد جلو و لبخند عجولی زد:
-سلام بر پرنسس من...

نگاه ارومی بهش انداختم:

-سلام ...

بینیشو چین داد:

-فقط همین...سلام؟

باز پررو شد نیگا مثلا قرار این منت بکشه نه من...اخم مصلحتی کردم:

-پس چی؟ میخوای دوتا قربون صدقه هم بزارم تنگش؟

سریع خودشو جمع کرد:

-نه عزیزم همینم از زبون تو واسم عالمی داره...

بعد خم شد و مثل جنتلmena گفت:

-بفرمایید مای سویت لیدی..

لبمو جمع کردم که نخندم حالا بدبخت دوتا کلمه یاد گرفته.

درماشینو که باز کرده بود نشستم و درو برام بست و خودشم سوار شد.

برگشت طرف من :

-خب خانمی...راستش امشب میخوام باهات حرف بزنم خیلی حرفا دارم اما نه اینجا...یه جایی که

امیدوارم به چشمت بیاد

فقط خواهش میکنم تا اونجا برسیم سوالی نپرس..باشه قربونت برم؟

چه بهتر...وقتش بود...باید سنگامونو وا بکنیم و باهم از نو شروع کنیم...هه چه خوش اشتها هم

هستم انگار من باید ازش خواستگاری کنم چه بی حیا شدم منا...دخترم دخترای قدیم والله...

سری به نشونه تایید تکون دادم و به لبخند شیطونش چشم غره ای رفتم.ضبط و روشن کرد و راه

افتاد.

دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرین حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه تو قلب من بشینی

خانومم تویی

برگشت طرف من و لبخندی زد و لب زد:

خانومم تویی...

برای اولین بار بعد از اینهمه وقت دلخوری بهش لبخندی زدم..

بارونم تویی

عاشق شو . دلم آرومم تویی

تویی یکدونه سر زمین قلب تنهام

تو همون هستی که بودی تویه آرزو هام

وقتی چشما تو می بینم دل من میلرزه

بیا خانومی بکن

نزار دلم رو تنها

خانومم تویی

بارونم تویی

عاشق شو . دلم آرومم تویی

اهنگ تموم میشد و دوباره از نو آورد...عاشق اهنگش بودم و مزش بیشتر شده بود با بودن کنار عشقم...

پنجره رو کمی پایین کشیدم و باد موهام رو به بازی گرفته بود.

چشمامو بستم و آرامش موجود و با تمام وجود حس کردم.نمیدونم چقدر گذشته بود چون زمان از دستم دررفته بود اما با ایستادن ماشین منم چشمامو باز کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم تمام شهر زیر پام بود.اخ جون اومده بودیم بام تبریز...مثل ندید بدیدها سرمو میچرخوندم و همه جا رو نگاه میکردم.

عاشق اینجا بودم نه به دلیل اینکه رستورانش شیک و باکلاس بود یا قیمتای سرسام اور داشت و تا حالا وسعشو نداشتم که بیام... نه...خوشحال بودم

ولی بیشتر خوشحالیم به خاطر این بود که از اینجا شهر زیر پام بود.بام تبریز یکی از جاهای فوق العاده زیبای تبریزه

روی پارک جنگلی عینالی و تو بالاترین نقطه تبریز...ادم حس میکنه اینجا به خدا نزدیکتره.

یهو چشمم به تارکان افتاد که با لبخند خیره شده بود به من...

ای خاک برسرمن اخه احمق تو چرا اینقدر بدبختی ...خدای سوتی...الان میگه چقدر ندیده ام...

اما وقتی تو عمق چشماش نگاه کردم هیچ اثری از تمسخر ندیدم محبت تو نی نی چشاش موج میزد.

منم ناخواسته و خواسته خیره شدم بهش... دلم تنگ شده بود واسه دیدنش... بدون کل کل و
دعوا...

دلم میخواست مثل همون چند وقتی که عاشقانه کنار هم بودیم باشیم. نفسی کشیدم و از ماشین
به ارومی پیاده شدم
با خودم گفتم ...

خودتو کنترل کن اریلی وا نده حداقل بزار یکم منتت رو بکشه ..همینجوری خودتو سبک نکن
...تو که بلاخره میبخشیش حداقل بزار نازتو بکشه..

لبخند خبیثی زدم و برای خودم راه افتادم...چقدر شهر از اینجا قشنگ بود
بدون دود و کثیفی...بدون درد و بدبختی...از اینجا همه شهر... همه مردم کنار هم بودن ...منظره
زیبایی بود اگه از نزدیکم رابطه ها همینجوری بود.

با صدای تارکان که از پشت سرم میومد برگشتم. دستش تو جیبش بود و تو فاصله چند سانتیم
ایستاده بود.

_خانومم اینجا رو بعد شام میبینیم اون موقع شب قشنگ ترم هست الان باید بریم میز رزرو
کردم ...میپره از دستمونا...

سری تکون دادم و میخواستم راه بیفتم که چشمم به دست دراز شدش افتاد که به سمتم گرفته
بود.

اولش هوس کردم خیطش کنم بگم چیه اومدی گدایی؟...

ولی جلو دهنم و گرفتم وبا خودم گفتم ...

یه امشب این میخواد ادم باشه خودم نمیزارما...

دستمو تو دستش گذاشتم وبه لبخندش لبخند زدم و رفتیم به طرف رستوران بام تبریز.

احساس خوبی داشتم انگار روی ابرا بودم واقعا احساسمو نمیتونم توصیف کنم.

یه جورهایی هر دو مون میدونستیم که وقت اشتی کردنه ..وقت از یاد بردن کینه و کدورتها .. دستم با دستای مردم ..عشقم ...گرم شد و شونه هاش مهمترین تکیه گاهی که میخواستم ... وقتی اینقدر نزدیکش بودم اروم بودم و درعین حال پرشور...

وارد رستوران که شدیم محو اطراف بودم ...قشنگ بود و رویایی

مخصوصا طبقه دومش که تارکان رزرو کرده بود انگار شهر زیر پامون بود

اما خیلی شیک نبود...اگه من اینجا رو دکور میکردم ایده های بکری واسش داشتم ..

به افکار خودم خندیدم..چه غلطا تا الان که ارزو داشتی یه باز از نزدیک اینجا روببینی حالا واسه خودت ایده میدی...

تارکان به سمت میز گوشه ال مانند طبقه دوم راهنماییم کرد.

صندلی رو برام کشید و منم با لبخند نشستم.از اومدن پیش خدمت و سفارش تارکان چیزی نفهمیدم چون میز ما چسبیده به شیشه بود و چشم من درگیر شهر زیر پام...

اینقدر قشنگ بود که زبان قاصر بود از توصیفش..

هوا تاریک شده بود و حالا سو سوی خونه ها نمای فوق العاده ای خلق کرده بود...

با اومدن دوباره پیش خدمت و چیدن غذاها رو میز به خودم اومدم

اما با دیدن اون همه غذا و پیش غذا که اسم هیچ کدومشو نمیدونستم مخم هنگ کرد...

دوس نداشتم جلوی تارکان خودمو ضایع کنم پس درسکوت شروع کردم به خوردن و از هرکدوم یه تیکه برداشتم ...

تارکانم ساکت بود انگار قصد کرده بود تا شامون رو تو سکوت و آرامش بام تبریز بخوریم ...

و واقعا هم که این سکوت چقدر به جا بود. نور شمع های تزئینی روی میز تو سوسوی خونه های شهر که از شیشه معلوم بود با سکوت بینمون و صدای موزیک ملایم و لایتنی که از رستوران پخش میشد یه حالت رمانتیکی ایجاد کرده بود...

تقریبا سیر شده بودم .. دست از میز کشیدم و سرمو بالا بردم و چشمم گیر کرد به نگاه عاشقانه تارکان...

منم خیره شدم بهش و تمام احساسمو تو چشم ریختم و بهش تقدیم کردم...

انگار واقعا فراموش کرده بودم که تا دیشب میخواستم با سکوتتم کاربردش رو بهش گوشزد کنم .

با اومدن دوباره پیش خدمت گره نگاهمون از هم واشد و باعث شد یه (خروس بی محل) زیر لبی از تارکان نصیبش شد...

دسر رو آورده بود این یکی رو کم و بیش میشناختم هم بستنی قاطیش بود هم ژله ... خوشمزه بود ...

_چطور بود عزیزم؟ دوس داشتی؟

با صدای تارکان دوباره حواسم بهش جمع شد.. حالت سوالی گرفتم...

_منظورم غذا و محیط اینجاست...

لبخندی زدم و از ته دلم گفتم:

-فوق العاده است تارکان... نه به خاطر مکانش یا غذاهاش به خاطر فضایی که ایجاد کردن اینجا واقعا معرکه است ...

نگاه قدرشناسی روونه چشماش کردم و با حسی که از لمس زیبایی و طراوت رستوران وبام تو دلم ته نشین شده بود بهش گفتم

-ممنون...

لبخند رضایتی رو صورتش شکفت:

-خواهش میکنم خانومم... قابل شما و اون جوجه بابا رو نداشت...

سری براش تکون دادم خوب بلد بود تا تنور داغه بچسبونه ... جوجوی بابا ...

بعد از تموم شدن دسر بلند شدیم و رفتیم به محوطه..

لبه اونجا ایستادم و تارکانم پشت سرم به فاصله یه سانت و دستشو نوازش گونه به بازوم کشید...

منم اروم سرمو به سینش تکیه دادم و به منظره روبه روم چشم دوختم... و منتظر تا شروع کنه تا

دلیل کارهایش رو بگه ... تا تموم کنه این دوری طاقت فرسارو...

انتظارم زیاد طول نکشید..

_میدونی ارایلی... میخوام امشب آخرین باری باشه که گذشته رو مرور میکنیم... نمیگم گذشته رو

فراموش کنیم نه

ادم همیشه باید گذشتش رو یادش باشه ولی منظور من اینه که خاطرات تلخ و شیرین گذشته

..تموم شده و باید به حال فکر کرد...

من تا وقتی با اسانا بودم حس میکردم خوشم .. گاهی وقتا سردرگم بودم... احساسم بهش مشخص

نبود که اگه واقعی بود واسه معرفیش به خانوادم شل کن سفت کن نمیکردم...

من خودمو گم کرده بودم مثل همه جوونای امروز که نمیدونن هدف دارن یا نه... خودشونو

..هدفشونو ... گاهی زندگیشونو گم میکنن...

تا وقتی بحث شرط بندی تو پیش اومد ... شد یه هیجان تو زندگیم.. شد یه چیزی تا خودمو باهاش

ثابت کنم... تا ضعفمو بپوشونم و خودمو با تحقیر تو اثبات کنم...

من اومده بودم تورو اشفته کنم.. خودم اشفته شدم...

تازه بعد از اشنایی با تو معنی زندگی رو فهمیدم تازه درک کردم زندگی یعنی چی...

نمیدونی چه حسی داشتم ... به شوق دیدن تو و الما کار میکردم و به خودم دروغ میگفتم که اینا

فیلمه...

اما حقیقت این بود که من باتو مفهوم پیدا کردم با تو و اما کامل شدم...
 شما نیمه وجود من بودین همون نیمه گمشده که تا حالا با نداشتنش زندگیم ساکن بود...
 حالا قدر زندگی رو میدونستم حالا قدر نفس هامو میدونستم... اما اتفاقها جلوتر از من حرکت
 میکردن و من نمیتونستم جلوشونو بگیرم...
 میخواستم ولت کنم... راحتت کنم میخواستم کاری کنم از من... همون خاطره های خوبو داشته
 باشی اما نشد...
 من درگیرت شده بود... درگیر روح پاک و بی الیشت...
 اینو گفت و دستشو دور کمرم حلقه کرد...
 نتونستم تحمل کنم و برگشتم طرفش... تو نگاهم خیره شد و ادامه داد
 -اما نمیدونستم عمر خوشیم اینهمه کوتاه... البته حقم بود ولی ...
 نفسی کشید و ادامه داد
 -بگذریم بقیه رو هم خودت میدونی اما حالا...
 منو با دست برگردوند و به صورتم خیره شد :
 -حالا میخوام دفتر زندگیمونو از نو وا کنم... بدون دروغ... بدون پنهان کاری... بدون
 خیانت... میخوام همراه باشی همپام تو قدمای زندگی...
 میخوام ببخشیم و همه کدورتا و دلخوری ها رو دور بریزی... ما الان دیگه خودمون نیستیم یه
 کوچولو هم هست که ایندش برامون از هر چیزی مهمتره... مثل الما..
 اینو گفت و دستشو روی شکمم کشید... نگه داشت و چشمشو بست.. نفسی کشید و گفت:
 -میدونی الان حسم چیه؟ من دنیا رو تو دستام دارم... عشقم.. زندگیم ... تو اغوشمه و ثمره عشقم
 هم زیر دستام...

-ارایلی... خانوم من.. نفس من... میدونی که تک تک نفسام وابسته به تو؟ میدونی شیشه عمرم دست تو و با یه ضربه شکسته میشه؟

سرمو تکون دادم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و صورتو به صورتش نزدیک کردم:

-اره تارکان همه اینا رو میدونم چون حس منم همینه...

شونه های تو تکیه گاه منه... اغوش و سینه سترت مامن درد منه... چشمای قشنگت نهایت اروزهای منه... تو مثل خون تو رگی برای من...

من تاحالا عاشق نشده بودم تارکان.. تو اولین و آخرین تجربه من بودی... و چه تجربه تلخ و شیرینی... تو تمام وجود منی...

اره ازت دلخور و ناراحت بودم اما وقتی فهمیدم احساسات متقابل بود و ثمره عشقمون رو پرورش میدم همه چی رو بخشیدم تارکان.. اما لازم بود ادبت کنم.

اینو گفتم و شیطان خندیدم.. با خنده من لبخند اونم وسیع شد و با چشم غره گفت:

-دست شما درد نکنه... هم دست شما... هم دست مامانم..

لبخندی زدم و باهیجان گفتم:

-وای تارکان باورم نمیشه مامانت اینقدر باحال باشه عاشقش شدم...

با حرص گفت:

-چشمم روشن.. عاشق شدی؟

لبمو گاز گرفتم و با لوندی گفتم:

-بله... عاشق شدم اعتراضی هست؟

خیره خیره نگام کرد و لباشو به لبم نزدیک کرد و گفت:

-میخواهی اعتراضو نشون بدم؟

با ترس ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-خاک به سرم... نکن زشته... مردم میبینن

با لحن بچه های تخس گفت:

-خوو دلم تنگ شده برات... هوستو کردم.

غش غش خندیدم و گفتم:

-شما نامحرمی یک..دوما یه چیزایی یادت رفت گمون کنم...

لبخند عاشق پیشه ای زد و تو یه حرکت روی زانو نشست... با بهت نگاهش میکردم.. اصلا توقع این

حرکتش رو نداشتم

از تو جیبش یه جعبه درآورد و درشو باز کرد و به طرفم گرفت:

-خانوم ارایلی فتحی.. همسر من... مامان کوچولوی من... عزیز دل تارکان...

اهسته گفت:

-زن من میشی؟

هنوزم تو شک رفتارش بودم و جعبه حلقه شیکی که تو دستش بود...

مثل خودش شیطون شدم:

-نچ... اگه زنت بشم محرم دلت بشم دعوا بگیریم کتکم بزنی منو با چی میزنی؟

ابرویی بالا انداخت و با حالتی که دل ازم میبرد حلقه رو تو انگشتم فرو کرد و یه ضرب بلند شد و

همینطور که کمرمو میگرفت گفت:

-کتکشو که عملیه نمیشه نشون داد اما نتیجه کتک میشه یدونه از این خاله ریزه های تو دلت

عزیز دل تارکان...

اینوگفت وبا دستاش صورتمو چسبید و حریصانه لبای ملتهبشو رولبای سرد و مشتاقم گذاشت...

غرق شدم تو احساس دونفرمون ...
 ازم فاصله گرفت و تو چشمهام خیره شد ...
 دوستت دارم اراییلی ...
 دستش رو گرفتم وبه ارومی گفتم ..
 منم همین طور ...
 سر به زیر انداختم و گفتم ..
 راستی نیمخوای بدونی جنسیت بچه چیه ..؟
 خیره شد به لبهام ...
 پسره ..یه پسر خوش تیپ مثل بابا تارکانش ..
 گل از گلش شکفت ..دستهاش رو به باز کرد واز ته دل فریاد زد ..
 خدایا شکر ...
 به خوشحالیش لبخندی زدم ومن هم از ته دل گفتم ...
 خدایا شکر ...
 یه وقتی خوش بختی خیلی نزدیکه فقط اگه ادما دستشونو دراز کنن...
 پشت هر سختی یه کلیده واسه خوش بختی...
 هرکسی بجنگه کلید و بدست میاره...
 گاهی ادما فرار میکنن از مشکلات...غافل از اینکه ته این راه چه شیرینه...
 من حالا...شیرینی شو با تمام وجود حس میکنم..شیرینی یه طلوع رو...یه شروع دوباره...

پایان